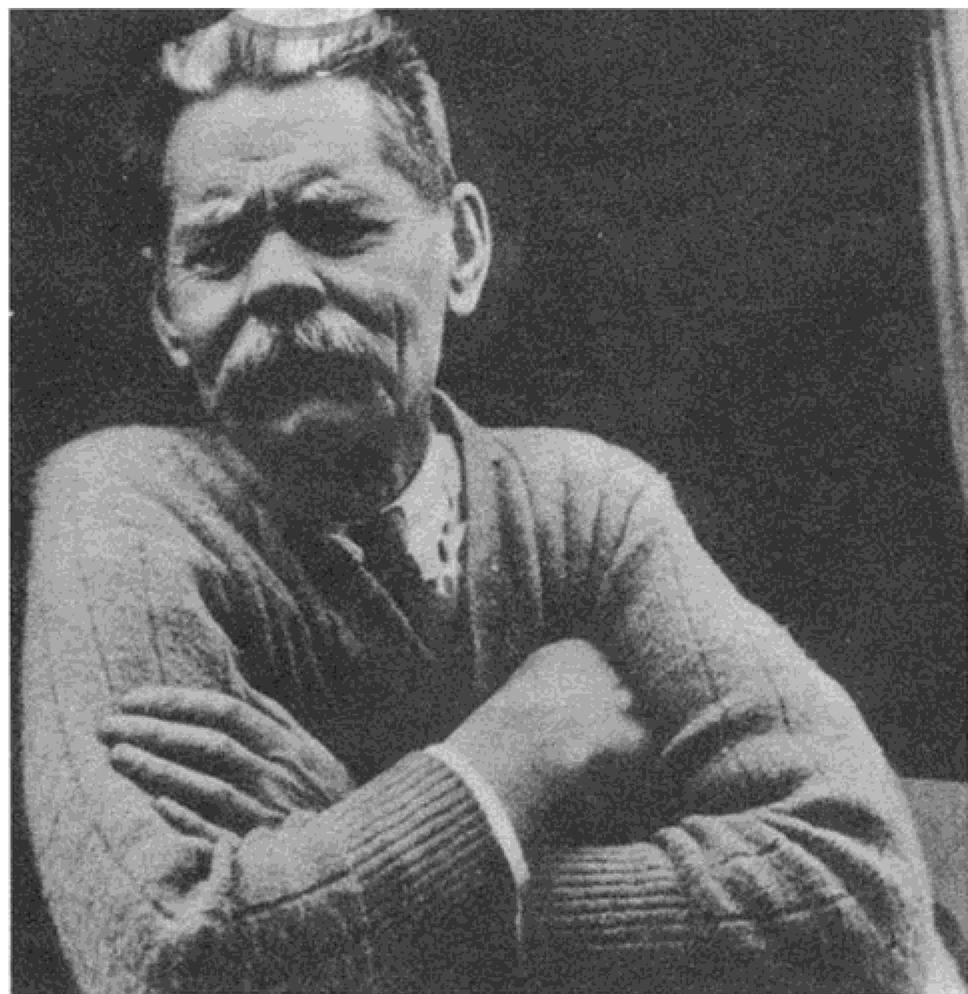
ماکسیم گورکی

مادر

ترجمه علی اصغر سروش





□ ماکسیم گورکی

نام اصلی نویسنده‌ی این کتاب آلکسی ماکسیمویچ پیشکوف ALEXIEI MAXIMOVITCH PIECHKV (۱۹۳۶ ـ ۱۸۶۸ م.) است. ولی چون او نوشته‌های خود را با نام مستعار ماکسیم گورکی منتشر می‌کرد به این نام مشهور شد.

لفظ گورکی در لغت به معنی تلخ است و آلکسی پیشکوف این نام مستعار را به مناسبت زندگانی تلخ و ناگوار خویش برای خود برگزیده بود.

گورکی در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در دوران کودکی پدر خویش را از دست داد. از این‌رو دوران کودکی و جوانی را در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط سپری کرد. برای امرار معاش خود مجبور بود که پیشه‌های گوناگونی را اتخاذ کند؛ روزی کفاش بود و روزی نقاش، روزی آشپز بود و روزی باغبان...! پیوسته از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و بدین ترتیب با زندگی دست به گریبان بود.

اما هیچ‌گاه این زندگی سخت و دشوار او را از مطالعه و آموختن غافل نساخت و بعد از آن خود را از این منجلاب رهانید، گذشته‌ی خود را فراموش نکرد و کسانی را که در این منجلابِ زندگیِ طاقت‌فرسا غوطه‌ور بودند به چشم حقارت ننگریست و چشم‌هایش را بر روی مشکلاتی که طبقه‌ی زیرین اجتماع با آن دست و پنجه نرم می‌کردند نبست.

گورکی مانند آن دسته از نویسندگانی نبود که افراد محروم و رانده شده‌ی اجتماع را از بالا نگاه کند و خود را در تحمل مشکلات و سختی‌های آن‌ها شریک ننماید. حتا در آثارش، قهرمانان داستانش را از بین این افراد انتخاب می‌کرد. او فرزند توده بود و نوشته‌های او آیینه‌ای‌ست که زندگانی توده را در خود منعکس می‌سازد.

کتاب مادر را می‌توان در بین تمام کارهای ماکسیم گورکی شاهکار او دانست. چون در این اثر اوضاع کارگران و زندگانی یکنواخت و دلگیر آن‌ها توصیف شده است و نشان می‌دهد که زنجیرهایی را از دست و پای آن‌ها پاره می‌کنند و خود را از دست ظالمان و جابران زمان‌شان نجات می‌دهند...!

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه

علی‌اصغر سروش

در این عشق سوزان به جهان

نقد و معرفی

ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ ـ ۱۹۳۶.
مادر / از ماکسیم گورکی؛ ترجمه علی‌اصغر سروش ـ تهران: هیرمند، ۱۳۸۲.
۱۰، ۴۹۰ ص.
SBV 964-5521-07-6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی: Mother
این کتاب قبلاً توسط «محمد قاضی و هوشنگ طغرائی» ترجمه شده و ناشران مختلف آن‌را منتشر کرده‌اند.
۱.داستان‌های روسی ـ قرن .۲. الف. سروش. علی‌اصغر، مترجم. ب. عنوان.
۲۴ م / PG ۳۴۲۷ ۸۹۱ / ۷۳۴۲
۱۳۸۲ م ۷۴۴گ
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۴۴۹ـ ۰۸۰
محل نگه‌داری:



* * *

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه : علی‌اصغر سروش
ویراستار : ملک‌سیما طاهری
تصویرگر : کوکارنسکی
طراحی روی جلد، بازسازی تصویرها، حروف‌نگاری: مژگان نصیری شرف
چاپ اول: ۱۳۸۲
شمارگان : ۲۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی صف‌گستر / چاپ صف گستر / صحافی مینو

عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ایران



شابک ۶ـ۰۷ـ۵۵۲۱ـ۹۶۴ ISBN 964-5521-07-6

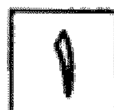
* * *

انتشارات هیرمند: تهران، خیابان انقلاب خیابان لبافی‌نژاد بین فروردین و فخر رازی پلاک ۱۷۰
تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ ـ ۶۹۵۳۰۷۶ ـ ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵
نشانی سایت اختصاصی هیرمند در اینترنت: www.hirmand pub.com
پست الکترونیک: Email Addresses: info @ hirmandpub.com

مادر

عکس ۱

قسمت اول



هر روز در فضای شهرک کارگری که دود و غبار، آسمان آن را پوشانده بود، صدای سوت کارخانه‌ای می‌غرید و در پی آن مردانی غم‌زده با بدنی خسته و رنجور از کار و تلاش روز قبل به سرعت از خانه‌های کوچک خاکستری رنگ خود مانند سوسک‌هایی وحشت‌زده بیرون می‌دویدند و در آن هوای سرد سحرگاه، از کوچه‌های تنگ و باریک شهرک به سوی دیوارهای بلند کارخانه‌ای که انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید رهسپار می‌شدند. انعکاس خشن صداهای خواب‌آلود، طنین فحش‌هایی زشت و ناهنجار، صدای خفه‌ی ماشین‌ها و غل‌غل بخار به استقبال‌شان می‌آمد و فضا را از هم می‌شکافت. دودکش‌های بلندِ تیره و عبوس، که همچون چماق‌های ضخیمی بالای سرِ شهرک دیده می‌شد، قد بر افراشته بودند. غروب هنگامی که خورشید فرو می‌رفت و اشعه‌ی سرخ رنگش بر شیشه‌های پنجره‌ی خانه‌ها می‌درخشید، کارخانه فضولات انسانی خود را

از درون شکم سنگی خود بیرون می‌کشید و دوباره کارگران با چهره‌هایی سیاه و دود زده که فقط دندان‌های آن‌ها در بین تیرگی صورت‌شان برق می‌زد، با تنی خسته و رنجور در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند و بوی روغن ماشین‌ها را در فضا پخش می‌کردند.

کارخانه تمام انرژی و نیرویی را که در عضلات این مردان ذخیره شده بود مکیده بود و یک روز را از دفترِ عمر آن‌ها قلم گرفته بود، بی‌آن‌که ثمره‌ای برای کارگران داشته باشد. بدین ترتیب هر روز یک قدم دیگر به مرگ نزدیک می‌شدند، بدون آن‌که خود متوجه باشند. تنها دلخوشی و لذت آن‌ها در زندگی این بود که بعد از کار طاقت‌فرسا دمی را در یک میکده‌ی دودگرفته به تفریح و استراحت بپردازند.

روزهای تعطیل برای کارگران روزهای خوبی بود چرا که مجبور نبودند در هوای سرد و گرگ و میش صبح از خانه بیرون بزنند؛ می‌توانستند تا نزدیکی‌های ظهر در رختِ‌خواب باشند. سپس کارگران متأهل بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند و به کلیسا می‌رفتند و جوانان را که نسبت به مسائل دینی و مذهبی خود بی‌اعتنا بودند، به باد سرزنش و ملامت می‌گرفتند.

بعد از نمازِ عبادت ناهار می‌خوردند و برای این که بتوانند بر خستگی‌های انباشته در بدن‌شان که اشتهای آن‌ها را کور کرده بود غالب آیند مشروب می‌نوشیدند و بدین گونه معده‌ی خود را با سوزش تند الکل تحریک می‌کردند و باز دوباره تا عصر می‌خوابیدند و بعدازظهر با بی‌حوصلگی و بی‌حالی در کوچه‌ها به قدم زدن می‌پرداختند. آن‌هایی که گالش داشتند، اگر زمین خشک هم بود، به پا نمی‌کردند و آن‌هایی که چتر داشتند حتا در روز آفتابی هم آن را با خود بیرون می‌آوردند و بدین وسیله هر کسی سعی می‌کرد تا از همنوع خود جلو بیفتد.

وقتی به هم می‌رسیدند از اوضاع و احوال کارخانه صحبت می‌کردند.

گفته‌ها و اندیشه‌ها فقط در اطراف مسائلی بود که مربوط به کار می‌شد و به‌ندرت ممکن بود فکری، هر چند کوتاه و نارسا، حتا به صورت بارقه‌ای بر یکنواختیِ حزن‌انگیزِ روزهایشان بتابد. در راه بازگشت به خانه، مردان با زن‌های خود دعوا می‌کردند و اغلب بی‌آن که حتا ملاحظه‌ی دست‌های خود را بکنند تا می‌خوردند کتک‌شان می‌زدند.

جوانان هم شب‌ها یا در کافه‌ها می‌ماندند یا شب‌نشینی‌های کوچکی را در خانه‌ی یکدیگر ترتیب می‌دادند؛ آکاردئون می‌زدند، آوازهای جلف می‌خواندند، می‌رقصیدند، قصه‌های خلاف عفت برای هم نقل می‌کردند و به حد افراط مشروب می‌خوردند و چون در اثر کار و تلاش زیاد بدن‌شان فرسوده شده بود، از این رو زود مست می‌شدند و در نتیجه با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در می‌رفتند و به جان یکدیگر می‌افتادند.

این احساس خشونت و دشمنی در روابط آن‌ها به خصوص با حاکم‌شان وجود داشت. گویی آن‌ها این بیماری روحی را از پدران‌شان به ارث برده بودند و مانند شبح سیاهی تا لب‌گور به همراه خود داشتند و این حس وادارشان می‌کرد که در نهایت بی‌رحمی دست به قساوت و کارهای ناپسند بزنند.

در ایام تعطیل، جوانان دیروقت به خانه برمی‌گشتند با لباس‌های پاره و پر از گل و خاک و صورتی خراشیده که ناشی از دعوایی بود که با رفقا خود کرده بودند. گاهی هم پدر و مادرها بودند که فرزندان خود را مست و لایعقل در مشروب فروشی‌ها پیدا می‌کردند و آن‌ها را به باد کتک و ناسزا می‌گرفتند و صبح هنگام، همین که صدای سوت وحشتناک کارخانه به صدا در می‌آمد، آن‌ها را راهی کارخانه می‌کردند. گرچه والدین به فرزندان خود ناسزا می‌گفتند و آن‌ها را کتک می‌زدند ولی این مستی دائم و ستیزه‌های آن‌ها را کاملاً طبیعی می‌دانستند، چون خودشان هم در ایام جوانی مشروب می‌خوردند، دعوا می‌کردند و آن‌ها هم تنبیه می‌شدند. آری زندگی همیشه این گونه بوده و هیچ کس نمی‌دانست این زندگی، که

مانند رودخانه‌ای لجن‌زار به طور منظم و کند جریان داشت، در کجا فرو رفته است.

گاهی در شهرکِ کارگری افراد غریبه‌ای دیده می‌شدند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. روزهای اولِ ورودشان در شهرک جلب توجه می‌کردند ولی کم‌کم مردم با آن‌ها آشنا می‌شدند و دیگر بی‌آن‌که به آن‌ها توجهی داشته باشند از کنارشان می‌گذشتند.

با این وصف، گه‌گاه در بین آن‌ها کسانی بودند که حرف‌های تازه‌ای می‌زدند، حرف‌هایی که تا به آن روز کسی جرأت نکرده بود در شهرک بزند یا حتا به ذهن کسی هم خطور نکرده بود که می‌شود طور دیگری فکر کرد و زندگی نمود. کارگرها به حرف‌های آن‌ها که برایشان عجیب و غریب بود، بدون این‌که باور کنند، بادقت گوش می‌کردند. این حرف‌ها در بعضی‌ها خشمی کورکورانه، در بعضی دیگر نوعی تشویش و نگرانی و در عده‌ای هم امیدی مبهم ایجاد می‌کرد و سبب می‌شد که بی‌جهت برای دفع این احساسات بیهوده و مزاحم خود، بیش از حد به نوشیدنی پناه بیاورند.

ساکنان شهرک اگر در چهره یا گفتارِ افرادِ تازه وارد چیز تازه و فوق‌العاده می‌دیدند به او سخت می‌گرفتند و تا مدت زیادی با انزجار و نفرتی غریزی با او رفتار می‌کردند. گویی می‌ترسیدند که آن‌ها چیزی وارد زندگی‌شان کنند که همین آرامش پر از مشقت و زجر زندگی آن‌ها را برهم زند. چون آن‌ها به این نوع زندگی عادت کرده بودند و چنین می‌پنداشتند که هر گونه تحولی فقط برای این است که یوغ بندگی آن‌ها را سنگین‌تر کند. از این رو سعی می‌کردند پس از آن زیاد با این افراد تماس نداشته باشند و تنها رهایشان می‌کردند. سپس آن‌ها هم ناپدید می‌شدند و از راهی که آمده بودند برمی‌گشتند یا اگر هم در کارخانه می‌ماندند نمی‌توانستند در توده‌ی متحدالشکل کارگران وارد شوند و مجبور می‌شدند از آن‌ها کناره بگیرند.

بدین گونه آن‌ها پنجاه سال عمر می‌کردند و سپس می‌مردند.



میخائیل ولاسفِ قفل‌ساز، مردی مغموم و گرفته، با چشمانی کوچک و ریز که حاکی از بی‌اعتمادی و بدبینی نسبت به این روزگار بود در چنین وضعی زندگی می‌کرد. او بهترین قفل‌سازِ کارخانه و رستم محله بود که حتا با رؤسایش هم با خشونت رفتار می‌کرد، بدین جهت مزد اندکی می‌گرفت. او هر روز یکی را به بادکتک می‌گرفت به همین‌خاطر همه از او می‌ترسیدند و نزد هیچ‌کس محبوبیت و مقبولیتی نداشت. بعضی‌ها چندین‌بار تصمیم گرفتند که به او کتک مفصلی بزنند ولی موفق نشدند چون او وقتی احساس می‌کرد که کسی قصد حمله به او را دارد تخته‌سنگی را برمی‌داشت، پاهایش را باز می‌کرد، محکم و استوار می‌ایستاد و خاموش و ساکت منتظرِ حریف می‌شد. صورتش که از زیر چشمان تا زیر گردن پوشیده از ریش سیاه بود و همچنین دست‌های پشم‌آلودش همه را به وحشت می‌انداخت. مخصوصاً از چشمان نافذ و نگاه تند او که مانند مته‌ی تیزی تن آدم را سوراخ می‌کرد، همه حساب می‌بردند و وقتی کسی در معرض نگاه نافذ او قرار می‌گرفت حس می‌کرد که با نیرویی وحشی و بی‌باک مواجه است. نیرویی که آماده است بی‌رحمانه ضربه بزند.

به حریفانش با صدای خفه‌ای می‌گفت: «برید گم شید پست‌فطرت‌ها!»

و در پشم انبوه صورتش، دندان‌های درشت و زردرنگش برق می‌زد.

و آن وقت حـریفانش، در حـالی‌که از تـرس بـه او دشـنام مـی‌دادنـد، عقب می‌رفتند.

و او دوباره فریاد می‌زد: «پست فطرت‌ها!»

و نگاهش زشت و زننده همچون درفشی برق می‌زد. سپس با حالتی مبارزه‌جویانه، سرش را بلند می‌کرد و دنبال دشمنان خود می‌گذاشت و فریاد می‌کرد: «خُب، حالا کی می‌خواد بمیره؟»

و مسلماً کسی دلش نمی‌خواست که کشته شود...

او کم حرف می‌زد و تنها تکیه کـلامش هـم «پست فـطرت» بـود. بـه طوری که این صفت را به رؤسای خود در کـارخـانه و بـه پـاسبان‌ها نـیز می‌گفت. حتا در موقع خطاب به زنش هم از این صفت استفاده می‌کرد: «پست فطرت نمی‌بینی که شلوارم پاره شده؟»

وقتی که پاول ـ پسرش ـ به سن چهارده سالگی رسید، روزی ولاسف خواست یک بار دیگر او را با موهایش از زمین بلند کند. اما پاول چکش سنگینی را برداشت و گفت: «به من دست نزن!»

به طرز وحشتناکی به سمت پاول رفت گویی سـایه‌ای روی درختی بیفتد و ناگهان فریاد زد: «چی گفتی؟»

پاول گفت: «دیگه بسه! اجازه نمی‌دم که بعد از این بـا مـن ایـن طـور رفتار کنی.»

و در حالی‌که چشمان درشت و سیاهش گرد شده بود چکش را در هوا تکان داد.

ولاسف نگاهی کرد و دست‌های پشم آلودش را پشتش قایم کرد و با نیش‌خند گفت: «خُب! دیگه چی؟»

آن‌گاه آهی بلند کشید و اضافه کرد: «آه! پست فطرت!»

مدتی بعد رو به زنش کرد و گفت: «دیگـه از ایـن پس بـرای مـخارج

خودت و پاول از من پول نخواه...فهمیدی؟!»

زن جرأت پیدا کرد و پرسید: «یعنی همه‌ی درآمدت را خرج مشروب می‌کنی؟»

ولاسف مشتی به روی میز کوبید و فریاد زد: «به تو مربوط نیست پست‌فطرت! اصلاً می‌خوام برای خودم رفیقه‌ای بگیرم.»

البته هیچ‌گاه چنین کاری نکرد ولی از آن لحظه تا دم مرگش که نزدیک به دو سال طول کشید، دیگر به پسرش نه نگاه کرد و نه یک کلمه با او حرف زد.

سگی داشت که مثل خودش درشت و پشم‌آلود بود. هر روز صبح این حیوان تا درِ کارخانه به دنبال او می‌رفت و غروب‌ها هم همان‌جا منتظر او می‌شد.

ولاسف روزهای تعطیل به مشروب فروشی می‌رفت و بدون این که کوچک‌ترین حرفی بزند با نگاه بُرنده‌ی خود، رهگذران را می‌پایید. سگش در تمام مدت روز همراهش بود. هنگامی که مست به خانه بازمی‌گشت و سر میز شام می‌نشست، سگش را کنار خود می‌نشاند و در بشقاب خود به آن غذا می‌داد. هرگز آن حیوان را نمی‌زد و حتا با او بدرفتاری نمی‌کرد ولی او را نوازش هم نمی‌کرد. پس از صرف غذا اگر زنش به موقع ظرف‌ها را جمع نمی‌کرد آن‌ها را به زمین می‌انداخت، با دهان باز و چشمانی بسته و با صدایی خفه که شبیه زوزه‌ی گرگان گرسنه در زمستان بود شروع به خواندن تصنیفی غم‌انگیز می‌کرد و تا هنگامی که نوشیدنی در بطری بود مرتب آواز می‌خواند. سپس روی نیمکتی دراز می‌کشید و سگش را هم کنار خود می‌خواباند.

این اواخر به مرض فتق مبتلا شد. پنج روز تمام در حالی‌که رنگش سیاه شده بود، مرتب در رختِ‌خواب وول می‌خورد و با پلک‌های بسته،

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. در آن حال گاهی به زنش می‌گفت: «به من مرگ موش بده، مسمومم کن.»

زنش دکتر آورد و او هم تجویز کرد که بر آن ضماد بگذارد و در ضمن گفت که جراحی لازم دارد و باید فوراً او را به بیمارستان منتقل کنند.

ولاسف جواب داد: «به‌جهنم! می‌خوام تنها بمیرم پست فطرت!»

پس از رفتن دکتر زنش اشک‌ریزان از او خواست که برای عمل جراحی حاضر شود. ولی میخائیل او را با مشت تهدید کرد و گفت: «اگه خوب بشم پدرت رو در می‌آرم!»

تا این که بالاخره یک روز صبح زود که سوت کارخانه به صدا درآمد، بعد از احتضاری طولانی جان داد. او را در حالی‌که اخم کرده بود و دهانش باز بود در تابوتش خواباندند. زنش، پسرش و دانیلوسف چیکف، دزد دائم‌الخمری که از کارخانه بیرونش کرده بودند، و چند نفر دیگر از تیره‌بختانِ محله تا آرامگاه جنازه‌ی او را مشایعت کردند. زنش کمی گریه کرد ولی چشمان پاول خشک بود.

کسانی که جنازه‌ی او را می‌دیدند، می‌ایستادند و علامت صلیب می‌ساختند و می‌گفتند: «لابد پلاگه از این که شوهرش مرده خیلی خوشحاله.»

کس دیگری برای این که حرف او را اصلاح کرده باشد می‌گفت: «نمرده، سقط شده!»

بعد از این که تابوت را در قبر گذاشتند، همگی برگشتند. ولی سگ همان‌جا ماند، روی خاک خوابید و مدتی بی‌آن‌که پارس کند، قبرش را بوسید. چند روز بعد معلوم نشد چه کسی او را کشت.



پانزده روز از مرگ ولاسف میخائیل گذشت.

پاول یک روزِ یکشنبه، مانند دیگر جوان‌ها که روزهای تعطیل را در مشروب‌فروشی‌ها می‌گذراندند، مست و لایعقل وارد خانه شد. در حالی‌که تلوتلو می‌خورد خود را به اتاق رساند و مانند پدرش مشتی محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «شام بیار که من خیلی گرسنه‌ام!»

پلاگه به او نزدیک شد، کنارش نشست، او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت. پاول او را عقب زد و بازوانش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و دوباره گفت: «زودباش مادر! عجله کن!»

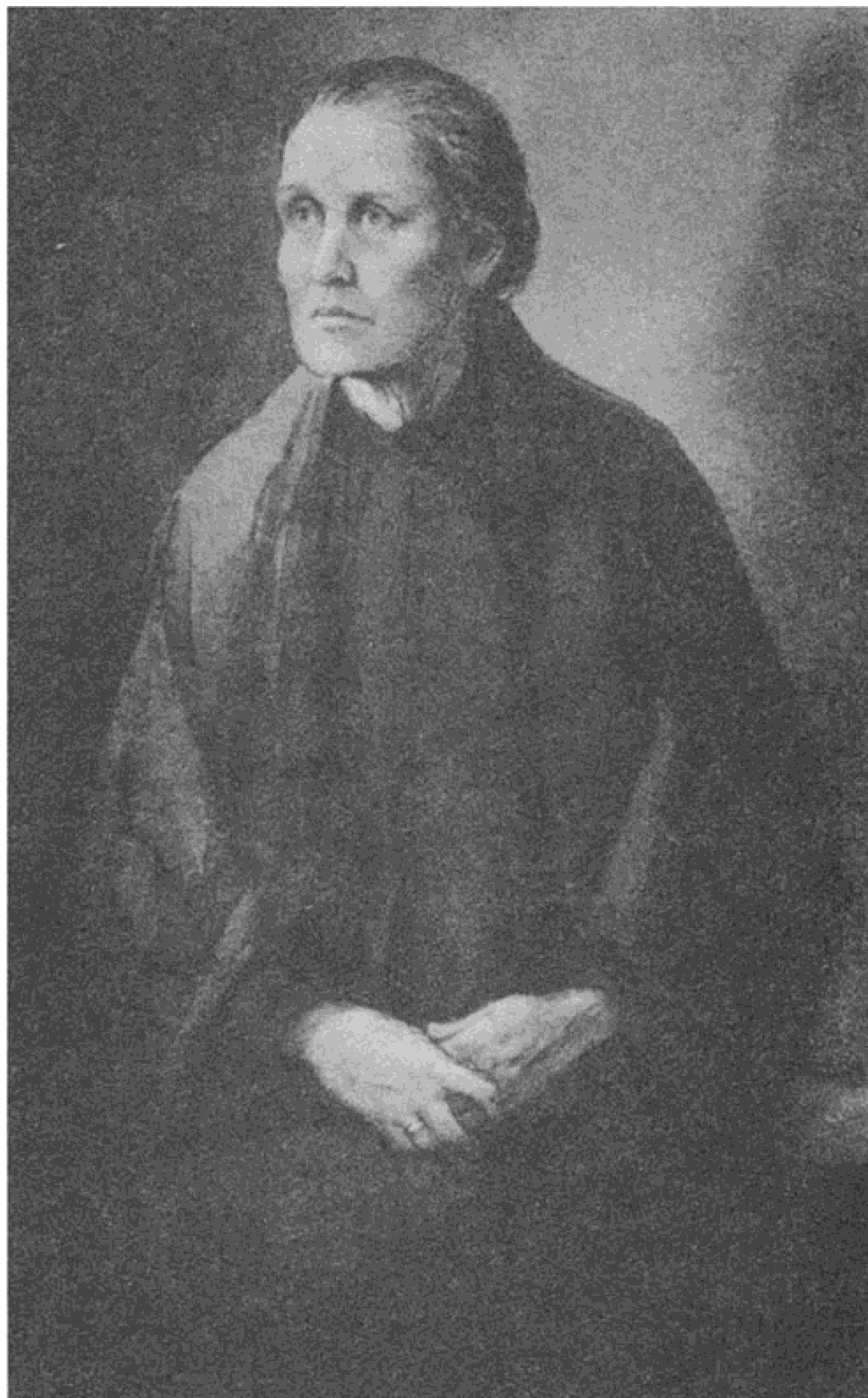
مادر با صدایی محزون جواب داد: «چته؟ احمق کوچولو!»

پاول غرغری کرد و گفت: «می‌خوام چپق بکشم! چپق پدرم را به من بده!»

این اولین مستی پاول بود. الکل بدنش را ضعیف کرده بود ولی هوشش را به کلی از بین نبرده بود. از خود پرسید: «من مستم؟ نه مست نیستم.»

نوازش‌های مادر او را شرمسار می‌کرد و نگاه‌های غم‌انگیزش او را متأثر می‌ساخت. دلش می‌خواست گریه کند و برای مغلوب کردن این حس، بیش‌تر تظاهر به مستی می‌کرد!

مادر به موهای پریشان و عرق‌آلودش دست می‌کشید و آهسته می‌گفت: «تو نباید چنین کاری را می‌کردی!»



غباری از غم و اندوه بر چهره ی پرچین و چروک مادر دیده می شد. چشمان محزون و نگرانش می درخشیدند. برف سپید پیری بر گیسوان انبوهش نشسته بود. او زنی بود صبور و مقاوم.

حالت تهوع به او دست داد؛ چندین بار استفراغ کرد. مادر او را به رختِ‌خوابش برد و حوله‌ی خیسی را بر روی پیشانی رنگ پریده‌اش گذاشت. کمی حال آمد، ولی همه چیز دور سرش چرخ می‌زد، پلک‌هایش سنگین بود، در دهان خود طعم تلخی را حس می‌کرد، از ورای مژه‌هایش به صورت مادر نگاهی افکند و با خود گفت: «هنوز برای من خیلی زود است که مشروب بخورم. دیگران مشروب می‌خورند و هیچ طوری نمی‌شوند. ولی من می‌خورم و به حال تهوع می‌افتم.»

صدای نرم مادر که احساس می‌کرد از راهی دور به گوشش می‌رسد گفت: «اگه تو شروع کنی مشروب بخوری، چه طوری می‌تونی مخارج منو تأمین کنی؟»

پاول چشم‌هایش را بر هم گذاشت و گفت: «همه مشروب می‌خورن ولی کار هم می‌کنن.»

پلاگه آهی از ته دل کشید. پاول حق داشت. مادر هم به خوبی می‌دانست که مردم برای کسب شادی و خوشی جای دیگری جز میخانه ندارند و غیر الکل هم هیچ وسیله‌ی دیگری نیست که با آن غم‌های خود را فراموش کنند. با این حال جواب داد: «تو نباید مشروب بخوری! پدرت به جای تو هم خورده و مرا هم به قدر کافی اذیت کرده... تو باید به من رحم کنی.»

پاول به این سخنان غم‌انگیز که از روی تسلیم و توکل بود، گوش می‌داد و به یاد زندگی ساکت و خاضعانه‌ی این زن افتاد که همیشه از جانب شوهرش انتظار کتک داشت.

در این اواخر پاول برای این که پدرش را نبیند کم‌تر به خانه می‌آمد ولی هیچ‌گاه مادرش را فراموش نکرده بود و اکنون که کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت خیره و با دقت به او می‌نگریست. قامتی بلند و اندکی خمیده داشت که در آن تسلیم و اندوه هویدا بود. بدنش که در اثر کار و زحمت

مداوم و بدرفتاری‌های شوهرش خرد شده بود، کج و بی‌صدا حرکت می‌کرد. چنان‌که گویی می‌ترسد به چیزی بخورد. در صورت پهن و بیضی شکل او که چین‌های زیادی وجود داشت دو چشم محزون و نگران مانند چشم‌های اکثر زنان ساکن شهرک می‌درخشید. اثر زخم عمیق ابروی راستش را کمی بالا برده بود و چنین به نظر می‌آمد که گوش راستش نیز بالاتر از گوش دیگرش است و این ضعف کمی او را ترسناک جلوه می‌داد. در موهای انبوه سیاهش تارهای موی سپید دیده می‌شد که از غم و اندوهی طولانی به وسعت زندگانی مشقت بار او حکایت می‌کرد و بر گونه‌هایش سیل اشک آرام و بی‌صدا جاری بود.

پاول با ملایمت گفت: «گریه نکن مادر! صبر داشته باش! کمی به من آب می‌دهی؟»

ـ چشم پسرم! همین الان.

وقتی که برگشت پاول به خواب رفته بود. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و نفس خود را حبس کرد. لیوان در دستش می‌لرزید و قطعات یخ به جدار ظرف می‌خورد. پلاگه لیوان را روی میز گذاشت و مقابل تصویر مقدس زانو زد و آهسته شروع به نجوا کرد. شیشه‌ی پنجره‌ها در اثر امواج صدادار زندگی تیره و مستانه‌ی بیرون می‌لرزید. در تاریکی و هوای نمناک شب پاییزی صدای آکوردئونی ناشیانه بلند بود و کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و حرف‌های مستهجن می‌زد و صدای زن‌هایی که وحشت زده و عصبانی بودند به گوش می‌رسید.



در منزل محقر ولاسف، زندگی ساکت‌تر و آرام‌تر از پیش و قدری متفاوت‌تر با زندگی خانواده‌های دیگر شهرک کارگری جریان داشت. این

خانه‌ی کوچک و محقر در انتهای کوچه و در رأس شیبی بسیار تند و کوتاه که در پایینش مردابی دیده می‌شد، ساخته شده بود؛ یک سوم خانه را آشپزخانه اشغال کرده بود و تیغه‌ی نازکی که تا سقف می‌رسید، آن را از اتاق کوچکی که اتاق خواب مادر بود جدا می‌ساخت. بقیه‌ی خانه را هم اتاق مربع شکلی تشکیل می‌داد که دارای دو پنجره بود و تخت پاول در گوشه‌ای از آن قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر این اتاق دو نیمکت، یک میز، چند صندلی، یک کمد لباس، آینه‌ای کوچک، صندوقی برای لباس‌های پشمی زمستانی، یک ساعت دیواری و دو تصویر مقدس دیده می‌شد.

پاول سعی می‌کرد مانند دیگران زندگی کند و آن چه را که شایسته‌ی یک مرد جوان بود مانندِ یک آکوردئون، یک پیراهن با پیش‌بند با پیش‌سینه‌ی آهاری، یک کراوات، یک جفت گالش و یک عصا برای خود تهیه کرد و به شکل پسرهای هم سن و سال خود درآمد. به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و رقص پلکاو یاد می‌گرفت. یکشنبه‌ها هم مست به خانه بازمی‌گشت و فردای آن روز سردرد شدیدی می‌گرفت و تمام روز را در تب می‌سوخت.

روزی مادرش از او پرسید: «بگو ببینم دیشب خوب تفریح کردی؟»

و او با خشمی حزن آلود پاسخ داد: «خیلی خسته شدم. از این به بعد به ماهیگیری می‌رم، از این کار بهتره، یا این که شاید تفنگی برای خودم خریدم.»

پاول با جدیت کار می‌کرد به طوری که هیچ‌گاه نه در محل کار خود غیبت داشت و نه جریمه شد. پسر ساکت و آرامی بود. چشمانش که همچون چشمان مادرش درشت و آبی‌رنگ بود حکایت از ناخرسندی می‌کرد. او هیچ‌گاه نه به ماهیگیری رفت و نه برای خود تفنگی خرید اما از شیوه‌ی زندگی که مختص پسرهای جوان هم سن و سال خود بود به کلی روگردان شد. دیگر کم‌تر به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و یکشنبه‌ها هم هیچ‌گاه مست و لایعقل به خانه برنمی‌گشت.

مادر که با چشمان بیدارش مراقب بود می‌دید که صورت گندم‌گون او روز به روز لاغرتر می‌شود و نگاهش با ابهت‌تر شده و لب‌هایش خشونت عجیبی را در خود پنهان کرده است. به نظر می‌آمد که آکنده از خشمی مبهم است و یا از بیماری خاصی رنج می‌برد. سابقاً دوستانش زیاد به منزل او رفت و آمد داشتند ولی چون این روزها دیگر پاول کم‌تر در خانه می‌ماند، رفت و آمد آن‌ها هم قطع شده بود. مادر از این که می‌دید دیگر پاول مثل سایر جوانان زندگی نمی‌کند خیلی خوشحال بود ولی وقتی که می‌دید پاول با اصرار زیاد می‌خواهد از آن زندگی یکنواخت دوری جوید تشویشی مبهم بر دلش چیره می‌شد. پاول گاهی اوقات با خود کتاب‌هایی را به خانه می‌آورد و در آغاز سعی می‌کرد آن‌ها را مخفیانه بخواند و گه‌گاه روی تکه کاغذی مطالبی را یادداشت می‌کرد.

روزی پلاگه از او پرسید: «پاول، حالت خوب نیست؟»

ـ چرا! حالم خوبه.

مادر آهی کشید و گفت: «چه قدر لاغر و ضعیف شدی؟»

پاول حرفی نزد و ساکت ماند.

پاول و پلاگه دیگر چندان یکدیگر را نمی‌دیدند و کم‌تر با هم صحبت می‌کردند. هر روز صبح پاول چایش را بی‌سر و صدا می‌خورد و به محل کارش می‌رفت؛ ظهرها هم که می‌آمد فقط ناهارش را می‌خورد و سر میز چند کلمه‌ای بی‌سر و ته رد و بدل می‌کردند و باز دوباره تا غروب غیبش می‌زد. کار روزانه‌اش که تمام می‌شد حمام می‌کرد و شام مـی‌خورد و تـا پاسی از شب کتاب می‌خواند. یکشنبه‌ها هم که صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و شب دیروقت برمی‌گشت. مادر می‌دانست که او به شهر می‌رود و به دیدن تئاتر خیلی علاقه دارد ولی از شهر کسی به دیدنش نمی‌آمد. مادر حس می‌کرد که هر چه می‌گذرد پسرش کم‌تر با او صحبت می‌کند؛ ضمناً متوجه شد که گهگاه کلمات تازه‌ای در گفتارش به کار می‌برد که او

معنی آن‌ها را نمی‌داند و اصطلاحات دور از ذهن و عوامانه‌ای که عادت او بود کم‌کم از زبانش افتاده. در رفتارش ریزه‌کاری‌های تازه‌ای پیدا می‌شد که توجه پلاگه را به خود جلب می‌کرد؛ مثلاً از آن جلف‌بازی‌های جوانانه دست برداشت و اهمیت بیش‌تری برای نظافت تن و بدن و لباس‌هایش قائل شد؛ حرکات و رفتارش آزادتر و راحت‌تر شد و ظاهرش ساده‌تر و ملایم‌تر گردید. او با این تغییر رویه مادرش را نگران می‌کرد و در رفتارش با مادر چیز تازه‌ای وجود داشت. گهگاه اتاقش را جارو می‌کرد، روزهای یکشنبه خودش تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد و به طورکلی می‌کوشید که بار مادرش را سبک کند و در آن شهرک کسی چنین رفتار نمی‌کرد.

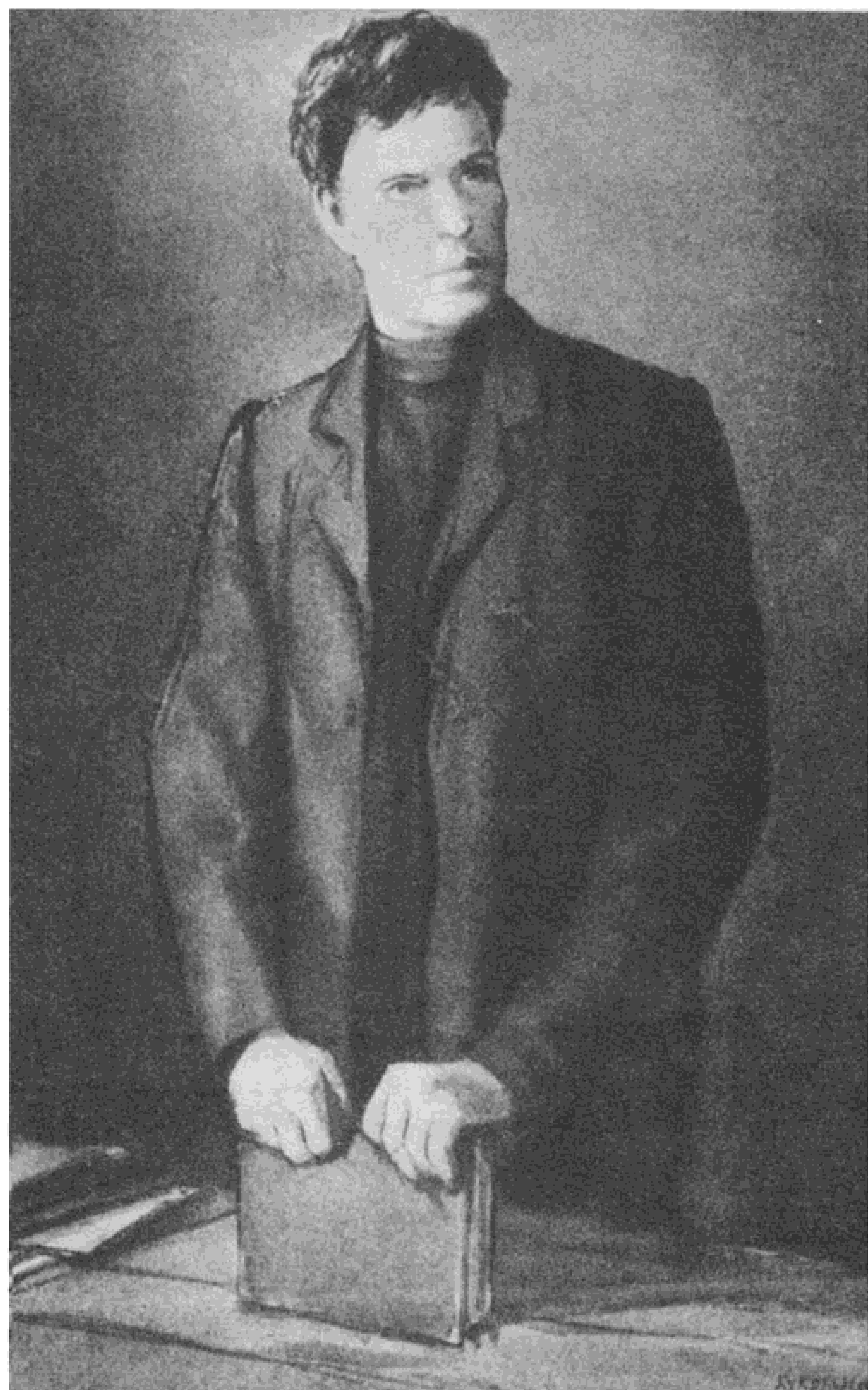
روزی پاول تابلویی به خانه آورد و به دیوار آویزان کرد؛ این تابلو سه نفر را نشان می‌داد که آثار عزم و شجاعت از چهره‌شان می‌بارید و با هیجان راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. پاول توضیح داد: «این تصویر حضرت مسیح است که از میان آدم‌ها برخاسته و به امائوس می‌رود.»

پلاگه از این تصویر خوشش آمده بود ولی با خود گفت: «تو مسیح را گرامی می‌داری، اما به کلیسا نمی‌روی.»

آن‌گاه تابلوهای دیگری زینت‌افزای دیوار گشت و هر روز تعداد کتاب‌ها، که روی قفسه‌ی زیبایی که به وسیله‌ی نجاری که دوست پاول بود درست شده بود، زیادتر می‌شد و زیبایی خاصی را به اتاق می‌داد.

پاول مادر خود را «شما» خطاب می‌کرد و او را به همان نام «مادر» صدا می‌زد و گهگاهی هم کلمات محبت‌آمیزی را به زبان می‌آورد: «مادر، نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم.»

و مادر در پشت این کلمات چیزی قوی و جدی حس می‌کرد که از آن خوشش می‌آمد.



پاول پسری بود آرام و اهل‌کار و مطالعه . سخت‌کوش و مبارز.

اما نگرانی او همواره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و پاول در این مورد با او حرفی نمی‌زد. احساس می‌کرد حادثه‌ای در حال رخ دادن است و این مسئله قلب او را به شدت درهم می‌فشرد. گهگاهی از پاول ناراضی می‌شد و فکر می‌کرد: «دیگران مثل آدم زندگی می‌کنن اما این پسر من مثل راهب‌ها شده... خیلی جدییه! در حالی‌که سنش این طور اقتضا نمی‌کنه.»

و از خود پرسید: «شاید رفیقه‌ای داشته باشه؟»

ولی برای جلب توجه یک دختر باید پول داشت. در حالی‌که پاول تمام حقوقش را به مادرش می‌داد.

بدین منوال هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و قریبِ دو سال از عمری عجیب و بی سر و صدا و پر از ترس‌های مبهم و روز افزون سپری شد.



شبی بعد از صرف شام، پاول پرده‌ها را کشید و چراغی را که بالای سرش به دیوار آویزان کرده بود، روشن کرد و مشغول خواندن کتاب شد. مادر پس از آن که ظرف‌ها را مرتب کرد از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. پاول سرش را بلند کرد و نگاهی پرسش‌آمیز به مادر انداخت. مادر سریع گفت: «می‌خواستم بپرسم چی می‌خونی؟»

پاول کتابش را کنار گذاشت و جواب داد: «مامان بنشین.»

پلاگه پهلوی او نشست، کمرش را راست کرد و منتظر شنیدن حرف‌های پاول شد.

پاول بدون این که به صورتش نگاه کند با صدایی نیمه گرفته و خشن

شروع به صحبت کرد: «کتاب‌هایی رو که من می‌خوانم ممنوع هستن. خوندنِ اون‌ها قدغنه. چون حقایق زندگیِ تو ده رو می‌گه...این کتاب‌ها رو مخفیانه چاپ می‌کنن و اگه دست کسی ببینن حتماً اونو حبس می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون می‌خواسته به حقیقت پی ببره! فهمیدی؟»

نفس پلاگه بند آمده بود و با چشمان وحشتزده به پسرش خیره شده بود. به نظرش آمد که پسرش عوض شده و تبدیل به آدم غریبه‌ای گردیده است. پسرش صدای دیگری پیدا کرده بود؛ صدایی بم‌تر، کلفت‌تر و پر طنین‌تر. با انگشتان باریکش سبیل قیطانی تازه دمیده‌اش را می‌تاباند و نگاه عجیبش از زیر ابروانش در سمتی که معلوم نبود کجاست گم می‌شد. ترس و ترحم به حال پسرش بر مادر چیره شد. من‌من‌کنان گفت: «پاول تو برای چی این کار رو می‌کنی؟»

پاول سرش را بلند کرد و متفکرانه پاسخ داد: «می‌خوام به حقیقت پی ببرم.»

پلاگه احساس می‌کرد که پسرش خود را وقف چیزی مرموز و وحشتناک کرده است. همه چیز در زندگی به نظر مادر الزامی و اجتناب‌ناپذیر جلوه کرده بود و از این رو عادت کرده که در مقابل هر چیزی تسلیم شود. لذا آهسته شروع به گریستن کرد بدون این که در دل محنت زده‌اش دلیلی برای ریختن این اشک‌ها بیابد.

پاول با صدایی دلنواز و دلگرم گفت: «گریه نکن مادر!»

ولی مادر احساس می‌کرد که او دارد خداحافظی می‌کند.

پاول ادامه داد: «فکرش را بکن... آخر این چه زندگیه که ما داریم؟ تو چهل سال از عمرت می‌گذره ولی آیا واقعاً زندگی کردی؟ تا وقتی پدرم زنده بود همیشه از دستش کتک می‌خوردی... و من حالا می‌فهمم که او چرا غم و غصه‌هایی که ناشی از این زندگی نکبتی بود و داشت خفه‌اش می‌ساخت، سرِ تو خالی می‌کرد و خودش هم نمی‌دونست منشأ آن کجاست. سی سال تمام کار کرد؛ وقتی هم که شروع به کار کرد کارخانه دو

دستگاه ساختمان بیش‌تر نداشت و امروز هفت ساختمان! این کارخانه در حال پیشرفته ولی در ازای توسعه و پیشرفت آن، سالانه چه تعداد کارگر کشته می‌شن!»

پلاگه با ولع و در عین حال ترس به حرف‌های او گوش می‌داد. چشم‌های پاول به طرزِ زیبایی برق می‌زد. سینه‌اش را به میز تکیه داد و به مادرش نزدیک شد. صورتش تقریباً به صورت مادر که از اشک تَر شده بود می‌خورد و برای نخستین بار حقایقی را که به آن دست یافته بود بیان می‌کرد. او با سادگی جوانی و با حرارت شاگردی که به معلومات خود می‌نازد و صمیمانه به اهمیت آن معتقد است در موردِ تمام چیزهایی که به نظرش بدیهی می‌رسید و می‌دانست که مادر آن‌ها را نمی‌فهمد حرف می‌زد و قصدش از این حرف‌ها وارسی خود و متقاعد کردن مادرش بود. گاه‌گاه، وقتی کلماتی را برای ادای مقصود خود نمی‌یافت، مکث می‌کرد و در آن موقع متوجه چهره‌ی غم زده‌ی مادرش می‌شد. دلش به حال او می‌سوخت. از این‌رو سعی می‌کرد که دوباره در مورد خود او صحبت کند: «در زندگی‌ات چه خوشی‌هایی دیدی؟ از گذشته‌ات چه خاطره‌ی خوبی داری؟»

مادر با حالتی محزون و مغموم سرش را تکان داد. چیزهای تازه‌ای را در خود احساس می‌کرد که هنوز هیچ یک از آن‌ها را نمی‌شناخت؛ چیزی که هم رنج بود و هم شادی. برای اولین بار بود که از زندگی‌اش صحبت می‌شد و افکار مبهمی که از دیرزمانی در وی خوابیده بود بیدار می‌شد و احساسات خاموش نارضایی او از زندگانی را برمی‌انگیخت و شروع کرد از خود و از رفقای دوران کودکی‌اش بگوید ولی مانند دیگران در لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز شکوه و شکایت وجود نداشت. هیچ‌کس برای او توضیح نمی‌داد که چرا زندگی آن قدر دردناک و مشکل است. اینک پسرش روبه‌روی او نشسته بود و همه‌ی آن چیزهای راکه چشم‌ها، چهره و زبانش به او می‌گفتند را با تمام وجود حس می‌کرد و در دلش تأثیری

عجیب می‌گذاشت. و از این که پسرش از غم‌های او آگاه است و امروز تمام آن‌ها را به زبان می‌آورد و می‌فهمد و به حالش دل می‌سوزاند، سرشار از غرور و تفاخر می‌شد.

پلاگه می‌دانست که هیچ‌کس حرف دلِ مادران را نمی‌فهمد و برای آن‌ها دل نمی‌سوزاند و آن‌چه که پاول درباره‌ی زندگی می‌گفت حقیقت بود، آن هم حقیقتی تلخ؛ و در سینه‌اش احساساتی شیرین در تب و تاب بودند که لطف و نوازش مجهول‌شان دل او را گرم می‌کرد.

مادر رو به پسرش کرد و پرسید: «خُب! حالا می‌خواهی چه‌کار بکنی؟»

ـ می‌خوام یاد بگیرم و به دیگران یاد بدهم. ما کارگران باید درس بخونیم، باید بدونیم، باید بفهمیم که چرا زندگی این همه بر ما سخت می‌گذرد.

مادر از دیدن چشمان پسرش که همیشه خشن و جدی بود ولی اینک از محبت و ملاطفت برق می‌زد، لذت می‌برد. گرچه در چینِ گونه‌های پلاگه هنوز اشک باقی بود، تبسمی از خشنودی بر روی لب‌هایش نقش بست. در آن لحظه دستخوش دو احساس متضاد شده بود: هم به وجود پسرش افتخار می‌کرد و از طرف دیگر نمی‌توانست فراموش کند که پسرش جوان است و تصمیم گرفته است یکه و تنها داخل مبارزه شود. دلش می‌خواست به او می‌گفت: «تو هنوز جوونی. چه کار می‌تونی بکنی؟ تو رو خرد می‌کنن... هلاک می‌شی.» ولی می‌ترسید که دیگر حس ستایش نسبت به پسر جوانش که ناگهان او را آن قدر باهوش و غریب و متفاوت با جوانان دیگر یافته بود از بین برود.

پاول با دیدن تبسم بر روی لب‌های مادر و توجهی را که به گفتارش داشت و مهری را که در چشمانش می‌درخشید، گمان می‌کرد توانسته حقیقتی را که کشف کرده به وی بفهماند. غروری که از نیروی گفتار به او دست داد اعتماد به نفس را در وی تقویت نمود. سرشار از شور و هیجان شده بود. از این‌رو گاهی با طنز و تمسخر حرف می‌زد و گاهی با اخم و

ترشرویی و گاه بغض و کینه در صدایش طنین‌انداز بود و وقتی مادر این لحن سخت و خشن را می‌شنید وحشت‌زده سرش را تکان می‌داد و از پسرش می‌پرسید: «واقعاً این طوره؟»

پاول با لحنی محکم و متین جواب داد: «بله!»

با او از کسانی حرف می‌زد که خیرخواه توده‌اند، بذر حقیقت را می‌کارند و بدین جهت مانند حیوانات درنده مورد تعقیب هستند و به زندان می‌افتند یا به وسیله‌ی دشمنان زندگی به اعمال شاقه و محکوم می‌شوند....

با شور و حرارت فریاد زد: «من از این آدم‌ها دیده‌ام! آن‌ها بهترین آدم‌های دنیا هستند!»

چنین افرادی در دلِ مادر ایجاد وحشت می‌کردند و او باز می‌خواست که از پسرش سؤال کند: «واقعاً این طوره؟»

ولی حرفی نزد و به سخنان پاول درباره این آدم‌ها که برای او مجهول و نامفهوم بودند و به پسرش شیوه‌ی تکلم و طرز فکر جدید را آموخته بودند، گوش می‌داد و در پایان به او گفت: «داره هوا روشن می‌شه، بهتره که بخوابی ...فردا باید بری سرِ کار.»

پاول گفت: «می‌رم که بخوابم.»

و در حالی‌که به سوی او خم شده بود، پرسید: «حرف‌های منو فهمیدی؟»

پلاگه آهی کشید و گفت: «بله!»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی‌که بغض گلویش را می‌فشرد گفت: «هلاک می‌شی!»

سپس بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت: «خُب حالا می‌دونی که من می‌خوام چه کار کنم و کجا برم! همه چیز رو به تو گفتم. مادرجون، التماس می‌کنم که اگه منو دوست داری، مانعم نشی!»

مادر فریاد زد: «بهتر بود که به من چیزی نمی‌گفتی!»

پاول دست‌های مادر را گرفت و در دست خود فشار داد.

پلاگه از این کلمه‌ی «مادرجون» که از روی حرارت جوانی تلفظ شد و از این فشردن دست که برایش تازگی داشت، شگفت‌زده شده بود و با صدایی بریده گفت: «مطمئن باش هیچ کاری برخلاف میل تو نمی‌کنم، فقط مواظب خودت باش!» و بدون این که خود بداند او باید مواظب چه چیزی باشد غمگینانه اضافه کرد: «تو روز به روز داری لاغرتر می‌شی.»

و در حالی‌که بدن قوی و موزون پسرش را با نگاهی دلنواز احاطه می‌کرد، آهسته گفت: «خدا تو رو حفظ کنه! هرطور می‌خوای زندگی کن، من مانع تو نمی‌شم! فقط یه چیزی از تو می‌خوام، وقتی با آدم‌ها صحبت می‌کنی محتاط باش! تو نباید به مردم اعتماد کنی! همه از هم بیزارند! نسبت به هم حسودند و از بدی کردن خوش‌شان می‌یاد. تو اگه بخوای حقیقت را برای اون‌ها بگی، همه این رو نمی‌پذیرند. چون نمی‌فهمند به همین خاطر از تو متنفر می‌شن و تو رو به هلاکت می‌رسونن!...»

پاول که دم در ایستاده بود و این حرف‌های تلخ و دردناک را می‌شنید لبخندی زد و گفت: «بله می‌دونم مردم بدجنسن... ولی از وقتی فهمیدم که حقیقتی روی زمین وجود داره آدم‌های روی زمین هم به نظرم بهتر جلوه می‌کنن!...»

دوباره لبخندی زد و ادامه داد: «خودم هم درست نمی‌دونم که چه‌طور اتفاق افتاد! در کودکی از مردم می‌ترسیدم... وقتی هم که بزرگ شدم از همشون متنفر شدم... چون احساس می‌کردم بی‌غیرت و ترسو هستن، اما حالا دلم براشون می‌سوزه چون فهمیدم که اون‌ها در داشتن چنین زندگی نکبتی مقصر نیستند.»

لحظه‌ای مثل این‌که بخواهد نجوایی را در درون خود بشنود، ساکت ماند. سپس دوباره ادامه داد: «این از تأثیرات پی بردن به یک حقیقت واحده!...»

پلاگه نگاهی به او کرد و از روی ضعف گفت: «وای بر من! تو چه‌قدر تغییر کردی!»

نیمه‌های شب که پاول به خواب عمیقی فرو رفته بود، مادر آهسته به تختِ‌خواب او نزدیک شد. صورت سبزه، خشن و لجوجش روی بالش سفید نقش بسته بود. مادر دست‌هایش را به سینه زده بود و متفکرانه مدتی به چهره‌ی پسرش دقیق شد و شروع به گریستن کرد. اما باز هم دلیل ترس و تشویش خود را نمی‌دانست.



زندگی ساکت و آرام آن‌ها همچنان ادامه داشت و آنان به هم نزدیک و از یکدیگر دور می‌شدند.

یک روزِ تعطیل، پاول در حالی‌که از منزل خارج می‌شد رو به مادر کرد و گفت: «روز شنبه من چند نفر مهمان دارم که از شهر به این‌جا می‌آیند.»

مادر با تعجب پرسید: «از شهر!»

و آهی کشید و بی‌اختیار زد زیر گریه.

پاول ناراحت شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

پلاگه اشک‌های خود را پاک کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد: «نمی‌دونم چرا، همین طوری....»

پاول چند قدمی به سوی او رفت و گفت: «می‌ترسی؟»

ـ بله! این آدم‌هایی که از شهر می‌یان معلومه که چه‌طور اشخاصی هستن؟

پاول به سوی او خم شد و مانند پدرش با صدایی وحشتناک گفت: «به خاطر همین ترس بی‌معنی‌ست که ما داریم هلاک می‌شیم! و حاکمان هم از این ترس ما سوء استفاده می‌کنن و اون‌ها خوب می‌دونن که مردم تا

وقتی که بترسن مثل درخت‌های غان در آن مرداب خواهند پوسید.»

مادر گریه‌کنان گفت: «از من دلگیر نباش. چه‌طور کسی که تمام عمرش را در ترس‌ولرز گذرونده می‌تونه این حس لعنتی را از خودش دور کنه. ترس دیگه در جان و تن ما رسوخ کرده و حتا بر تمام احساسات و اعمال ما مسلط شده!»

پاول با صدایی نرم و ملایم جواب داد: «معذرت می‌خوام مامان ولی ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!»

و از منزل خارج شد.

ترس بر تمام وجود مادر مستولی شده بود و وقتی به خاطر می‌آورد که افرادی غریبه و ناشناس قصد دارند به خانه‌ی آن‌ها بیایند قلبش از کار ایستاد و نمی‌توانست آن‌ها را در نظرش مجسم کند، ولی فکر می‌کرد که باید آدم‌های وحشتناکی باشند چون آن‌ها این راه تازه را جلوی پای پاول گذاشته بودند.

غروبِ شنبه، پاول از کارخانه برگشت، دست و صورتش را شست، لباسش را عوض کرد و در حالی می‌خواست بیرون برود، بدون آن که به مادرش نگاهی کند گفت: «اگه کسی اومد بگو همین الان بر می‌گردم، منتظرم باشن، خواهش می‌کنم نترسی‌ها!»

پلاگه خود را روی نیمکت انداخت. پاول ابروانش را در هم کشید و گفت: «شاید می‌خواهی بیرون بری؟»

مادر از این حرف ناراحت شد. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه چرا بیرون برم؟»

اواخر نوامبر بود. هنگام روز زمین یخ زده بود؛ پاول که بیرون راه می‌رفت صدای خش‌خش برف در زیر پاهایش به گوش می‌رسید. تاریکی‌های انبوه و بی‌حرکت و کمین کرده‌ای خود را به شیشه‌ها می‌فشردند. مادر که دست‌هایش را به نیمکت گرفته بود، چشم به در

انتظار می‌کشید.

به نظرش می‌آمد که موجودات بدجنسی با لباس‌های عجیب و غریب از هر طرف در تاریکی به سمت خانه‌ی او در حرکت‌اند. همه دزدانه و خمیده راه می‌آیند و پیرامون خود را می‌پایند.

کسی به خانه‌ی او نزدیک شد. صدای سوتی به گوش رسید؛ مانند سیم نازک، خوش‌آهنگ و غم انگیزی در سکوت و تاریکی شب بالا آمد. این صدا در میان تاریکی می‌گشت؛ شاید دنبال چیزی بود. نزدیک‌تر شد و ناگهان در زیر پنجره ناپدید شد، گویی در چوب تیغه فرورفته باشد.

صدای پاهایی جلوی در ورودی پیچید. مادر لرزید و با چشمانی وحشت‌زده در را باز کرد.

نخست سر بزرگی که با کاسکتی از پوست پوشیده شده بود، آشکار شد. آن گاه بدنی دراز و خمیده با کندی به درون خزید. دوباره قد راست کرد و با تأنی دست را بالا آورده و آه بلندی کشید و با صدایی که از اعماق سینه‌اش در می‌آمد گفت: «سلام!»

مادر بی آن‌که کلمه‌ای بگوید، خم شد.

ـ پاول در خانه نیست؟

مرد آهسته کت پوستی خود را از تن در آورد و برفی را که روی پوتین‌اش نشسته بود تکان داد و کلاهش را به گوشه‌ای افکند و در حالی‌که روی ساق‌های درازش تاب می‌خورد، وارد اتاق شد. به طرف صندلی رفت و مثل این که بخواهد از استحکام آن مطمئن شود آن را امتحان کرد و سپس روی آن نشست، دستش را جلوی دهان گرفت و خمیازه‌ای کشید. کله‌اش گرد و از ته تراشیده بود و نوک سبیل‌های درازش آویزان بود. با چشمان زاغ و درشت و برآمده‌اش اتاق را کاوید، پاهایش را روی هم انداخت و در حالی‌که روی صندلی تاب می‌خورد پرسید: «این کلبه مال خودتونه یا اجاره کردین؟»

مادر که در مقابل او نشسته بود، جواب داد: «اجاره کردیم.»
ـ تعریفی هم نداره.
مادر با صدایی ضعیف گفت: «پاول الان برمی‌گرده. گفت منتظرش باشین.»
ـ منتظرش می‌شم.

آرامش، صدای نرم و سادگی چهره‌اش جرأتی به مادر داده بود تا ترس را از خود دور کند. با صفا و صمیمیت به مادر نگاه می‌کرد. برقی از شادی در ته چشمانش می‌درخشید و سر تا پای هیکل ناموزون و خمیده‌اش چیزی مضحک وجود داشت که با ریخت و قیافه‌اش جور در می‌آمد. پیراهن آبی به تن داشت و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌اش فرو کرده بود. مادر دلش می‌خواست از او بپرسد: «کیست و از کجا آمده است؟ و چه مدتی است که پاول را می‌شناسد؟» ولی ناگهان مرد رشته‌ی افکار مادر را گسست و پرسید: «مادر جان! چه کسی پیشانی شما رو سوراخ کرده؟»

با صدایی دلنواز حرف می‌زد و لبخندی روشن در چشمانش دیده می‌شد، ولی با این حال این سؤالش پلاگه را عصبانی کرد. لب‌های خود را در هم فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت به سردی جواب داد: «آقای عزیز، این موضوع چه اهمیتی برای شما داره؟»

مرد با تمام هیکل درازش رو به مادر برگشت و گفت: «از حرف من نرنجید! من از این جهت این سؤال را پرسیدم، چون مادر خوانده‌ی من هم در پیشانی‌اش چنین سوراخی وجود داشت. شوهرش او را با قالبِ کفش زده بود! شوهرش کفاش بود و مادر خوانده‌ام رختشوی. بیچاره مادر خوانده‌ام قبل از این‌که این مردکِ دائم‌الخمر را پیدا کند مرا به فرزندی پذیرفته بود و من آن قدر از شوهرش می‌ترسیدم که وقتی او را می‌دیدم صدای لرزش استخوان‌هایم را احساس می‌کردم!»

پلاگه از صداقتی که در حرف‌های آن مرد می‌دید مغلوب شد و به

خود گفت: «اگر با این مرد رفتار خوبی نداشته باشم حتماً پاول خشمگین می‌شود.» از این رو با شرمندگی لبخندی زد و دنبال صحبت را گرفت: «من از حرف شما نرنجیدم. ولی از این که یکدفعه، چنین سؤالی را پرسیدید، متعجب شدم. این هدیه‌ی‌ست از شوهر خدا بیامرزم!... راستی شما تاتار نیستین؟»

مرد پاهایش را تکانی داد و چنان خنده‌ای کرد که حتا گوش‌هایش نیز به طرف پشت سرش کش آمدند. سپس با لحنی جدی گفت: «نه هنوز... تاتار نیستم!»

مادر تبسم‌کنان توضیح داد: «ولی شما مثل یک روس صحبت نمی‌کنین!»

مرد شادمانه سرش را تکان داد و فریاد زد: «لهجه‌ی من از لهجه‌ی روسی بهتره! من اهل روسیه‌ی صغیر و از شهر کانی‌یف هستم!»

ـ خیلی وقته که این‌جا هستین؟

ـ نزدیک به یک سالی در شهر بودم و حالا یک ماه است که به این کارخانه آمده‌ام. در این جا رفقا خوبی پیدا کردم ،از جمله پسر شما...

و در حالی‌که سبیل‌هایش را تاب می‌داد افزود: «قصد دارم برای همیشه این جا بمونم.»

مادر از او خوشش آمده بود و برای این که تعریفی که از پاول کرده، تشکری کند گفت: «چای میل دارین؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بله ولی نمی‌خوام تنها چای بخورم. وقتی همه آمدند، آن وقت لطف کنید.»

دوباره صدای پا شنیده شد. مادر بلند شد و در را باز کرد و با کمال تعجب دختر جوانی کوتاه قد، با قیافه‌ای دهقانی را دید که لباس نازک و محقری به تن داشت. دختر وارد آشپزخانه شد و پرسید: «دیر که نکرده‌ام؟»

آندره (مهمان قبلی) جواب داد: «نخیر! پیاده اومدین؟»

ـ بله! شما مادر میخائیلوویچ هستید؟ اسم من ناتاشاست.

مادر جواب داد: «نام فامیلی‌تان چیست؟»
ـ واسیلی‌یونا نام فامیلی شما؟
ـ پلاگه نیلوونا.
ـ چه خوب! حالا کمی با هم آشنا شدیم.
مادر آهی کشید و گفت: «بله!»
و با تبسمی دختر را وراندازکرد.
آندره پرسید: «بیرون هوا سرده؟»
ـ بله! در مزارع خیلی هوا سرده و باد می‌وزه...
صدایی نرم و واضحی داشت. دهانش کوچک وگرد، سر تا پایش گرد و تپل و شاداب بود. پس از آن که پالتویش را درآورد، گونه‌های قرمزش را با دست‌های سرخ و سردش مالید و در حالی‌که پاشنه‌های پوتینش را کف راهرو به صدا درمی‌آورد، به سرعت وارد اتاق شد.
مادر وقتی پوتین دختر را دید دلش برای او سوخت و با خود گفت: «طفلکی گالش هم نداره!»
دخترک در حالی‌که کلمات را می‌کشید، گفت: «وای واقعاً یخ کردم! تنم کرخ شده!»
مادر با عجله گفت: «همین الان سماور را آتش می‌کنم. توی این هوا چای داغ خیلی می‌چسبه!»
و به سرعت از اتاق خارج شد. به نظرش چنین می‌آمد که این دختر را مدتی است که می‌شناسد و با یک محبت حقیقی مادری، او را دوست می‌دارد و در حالی‌که لبخند بر لب داشت به صحبت‌های داخل اتاق نیز گوش می‌داد.
دختر پرسید: «آندره چرا ناراحتی؟»
ـ هیچی! این بیوه زن چشم‌های خوبی داره و با خودم فکر می‌کردم که شاید چشم‌های مادرم هم این طوری باشه ...من همیشه به فکر مادرم هستم و احساس می‌کنم که اون زنده‌ست.

ـ شما که می‌گفتین مادرتون مرده...

ـ نه اون مادرخونده‌مه... منظورم مادر واقعیمه... تصور می‌کنم که اون در نقطه‌ای از کیف داره عرق می‌خوره و گدایی می‌کنه! و وقتی هم که مست می‌کنه پاسبان‌ها به صورتش کشیده می‌زنن.

مادر آهی کشید و با خود گفت: «عجب مرد بیچاره‌ای!»

ناتاشا آهسته و پر حرارت شروع به صحبت کرد. سپس صدای پر طنین آندره در فضا پیچید: «شما هنوز جوونید و چندان تجربه ندارین و سرد و گرم روزگار رو نچشیدین! بچه زاییدن خیلی سخته ولی خوب بار آوردنش از اون هم سخت‌تره...»

مادر دلش می‌خواست حرفی بزند ولی ناگهان در باز شد و وسف‌چیکف، پسر دانیلو دزد پیر و دشمن معروف اهالی محله، وارد شد. او همیشه از مردم کناره می‌گرفت؛ عبوس و اخمو بود، به همین خاطر مورد تمسخر واقع می‌شد.

مادر با تعجب از او پرسید: «چه می‌خواهی؟»

وسف‌چیکف با چشم‌های خاکستری رنگش به او نگاه کرد. با کف دست‌های پهنش صورت آبله گونش را که استخوان‌های گونش را که پوشیده از استخوان‌های پهن بود، پاک کرد. بی آن که جواب سلام پلاگه را بدهد با صدایی گنگ و نارسا پرسید: «پاول خونه‌ست؟»

ـ نه.

نگاهی به درون اتاق انداخت و داخل شد و گفت: «سلام رفقا!»

مادر با ناراحتی و عناد با خود گفت: «یعنی او هم؟!... چه طور ممکنه؟»

سپس دو جوان دیگر که تقریباً بچه به نظر می‌آمدند، وارد خانه شدند. مادر یکی از آن‌ها که برادرزاده‌ی فدرسیزوف، کارگر پیر کارخانه، بود می‌شناخت. خطوط تندی که به صورت داشت با آن پیشانی بلند و موهای مجعدش، چهره‌ی خاصی را برای او به وجود آورده بود. اما پلاگه از او وحشت نمی‌کرد بلکه به نظرش آدم متواضعی می‌آمد.

ناتاشا– آندره –فدیا مازین – وسف چیکف و دیگردوستان هم‌رزم پاول
در خانه‌ی او جمع شدند تا درمورد مبارزات سیاسی شان گفتگو کنند.

بالاخره پاول به اتفاق دو تن از دوستانش که از کارگران کارخانه بودند و مادر آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، بازگشت و با خوشرویی گفت: «چای هم که حاضر کرده‌اید! بسیار متشکرم!»

مادر در حالی‌که نمی‌دانست چه طور از این حق‌شناسیِ او تشکر کند پیشنهاد کرد: «نوشیدنی هم می‌خورید؟»

پاول پالتویش را در آورد و پاسخ داد: «نه، ممنونم!»

و با محبت لبخندی زد.

مادر با خود فکر می‌کرد شاید پاول عمداً برای ترساندن یا مسخره کردن او در مورد خطرات این تشکیلات غلو کرده است از این رو آهسته پرسید: «آدم‌های خطرناکی که گفتی این‌ها هستند؟!»

پاول در حالی‌که وارد اتاق می‌شد گفت: «بله، کاملاً!»

مادر نگاهی به او کرد و آهی کشید و با خود گفت: «این پسره هنوز بچه‌ست!»



آبِ سماور جوش آمده بود، مادر آن را به اتاق برد. مهمان‌ها کنار هم دور میز نشسته بودند. ناتاشا با کتابی در دست، زیر نور چراغ جای گرفته بود. او گفت: «برای فهمیدن این که چرا مردم این قدر بد زندگی می‌کنن...»

آندره به میان حرفش دوید و گفت: «چرا خودشون این‌قدر بَد هستن؟»

ناتاشا ادامه داد: «باید دید که چگونه زندگی رو شروع کردن...»

مادر در حالی‌که چای دم می‌کرد گفت: «نگاه کنین! بچه‌های من نگاه کنین!»

همه ساکت ماندند.

پاول با اخم پرسید: «مامان چی می‌گی؟»

ـ من؟

و هنگامی که دید همه‌ی چشم‌ها به سویش خیره شده است با دستپاچگی توضیح داد: «هیچی، با خودم حرف می‌زدم!»

ناتاشا و پاول شروع به خندیدن کردند. در این هنگام آندره فریاد زد: «مادرجون! از بابت چای ممنونم!»

ـ هنوز نخورده تشکر می‌کنین!

سپس به پاول نگاهی کرد و گفت: «مزاحم شما نیستم؟»

ناتاشا جواب داد: «شما که صاحب خونه هستین چه‌طور ممکنه که مزاحم مهمون‌هاتون باشین؟»

و با صدایی کودکانه و محزون ادامه داد: «مادرجون لطفاً به من یک فنجان چای بدین. از سرما دارم می‌لرزم و پاهام کرخ شده.»

پلاگه سریع گفت: «الان! الان!»

ناتاشا پس از خوردن چای آه بلندی کشید، موهایش را به پشت شانه‌هایش انداخت و کتاب قطور و مصوری را، که جلدی زرد رنگ داشت، باز کرد. مادر چای ریخت و سعی کرد که آن‌ها را به هم نزند و با آن که مغزش چندان عادت به کار کردن نداشت، با تمام دقت به صدای خوش‌آهنگ دختر گوش می‌داد. صدای ناتاشا با غل‌غل سماور آمیخته می‌شد. شرح زندگی این آدم‌های وحشی اولیه که در غارها زندگی می‌کردند و برای تأمین معاش خود، جانوران درنده را به ضرب سنگ از پا در می‌آوردند، همچون پرده‌ای زیبا باز می‌شد. این شرح درست مثل یک قطعه‌ی شگفت‌انگیز بود. پلاگه چندین بار به پاول نگاهی انداخت و می‌خواست از او بپرسد که آخر این قصه کجایش ممنوع است.

پاول کنار ناتاشا نشسته بود و از همه زیباتر به نظر می‌رسید. دخترک که

روی کتاب خم شده بود، اغلب موهایش را که روی پیشانی‌اش می‌افتادند بالا می‌زد، سرش را تکان می‌داد و در حالی‌که صدای خود را پایین می‌آورد، کتاب را می‌بست تا شخصاً توضیحاتی بدهد. آندره سینه‌ی پهن خود را به گوشه‌ی میز تکیه داده بود، سبیل‌هایش را می‌تابید و با چشم‌های چپ کرده‌اش می‌کوشید تا نوک آن‌ها را ببیند. وسف‌چیکف هم مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود، صورت آبله‌گون او که ابرو نداشت به سبیل نازکی مزین و مانند ماسکی بی‌حرکت بود. بی‌آن که چشم‌های ریزش را تکان بدهد خطوط چهره‌ی خود را که در مس براق منعکس شده بود، با اصرار تماشا می‌کرد.

فدیای کوچک هم به مطالبی که ناتاشا می‌خواند، گوش می‌داد و حرف‌های او را تکرار می‌کرد. یکی از جوانانی که با پاول آمده بود، موی سرخ و هیکلی باریک داشت و در چشم‌های سبز رنگش آثار شادمانی دیده می‌شد که می‌خواست چیزی بگوید و از بی‌صبری تکان می‌خورد.

هوای اتاق خوب بود. به مادر احساس مطبوعی دست داده بود که تا آن موقع برایش بی‌سابقه بود و در حالی‌که ناتاشا همچنان به خواندن کتابش ادامه می‌داد، شب‌های پرسروصدای دوران جوانی خود، حرف‌های زشت و زننده‌ی پسران جوان را به یاد می‌آورد که دهانشان بوی تند الکل می‌داد. از به خاطر آوردن گذشته‌هایش احساسی از ترحم نسبت به خود، قلب خفت کشیده‌اش را درهم می‌فشرد.

در خیال خود به یاد خواستگاری شوهر مرحومش افتاد؛ هنگامی که هر دو در یک شب‌نشینی بودند و او در راهرو تاریکی جلو او را گرفته بود و با تمام قوا به دیوار چسبانده بودش و با صدایی بم و خشمگینی به او گفته بود: «حاضری زن من بشی؟»

و او حس کرده بود که به شخصیتش توهین شده است. از این که خواستگارش با انگشتان زمخت سینه او را فشار داده و او را آزرده بود.

مرد آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و نفس گرم و مرطوب خود را به صورت او می‌زد و او می‌خواست خود را از آغوش مرد بیرون بکشد و از دستش خلاص شود و مرد وحشیانه گفته بود: «کجا می‌ری؟ جواب مرا بده!»

از شرم و غضب نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. در این موقع کسی وارد راهرو شده و مرد شتاب زده او را رها کرده و گفته بود: «یکشنبه کسی را می‌فرستم به خواستگاریت...»

و به وعده‌ی خود هم وفا کرد....

پلاگه چشم‌هایش را بر هم نهاد و از ته دل آهی کشید.

ناگهان وسف چکیف با صدایی گنگ و ناراضی فریاد زد: «نمی‌خوام بدونم آدم‌ها چه‌طور زندگی کردن؛ بلکه می‌خوام بدونم چه‌طور باید زندگی کرد!»

جوان سرخ مو بلند شد و گفت: «حق داره! کاملاً درست می‌گه!»

فدیا مازین گفت: «من موافق نیستم! اگه بخوایم بریم باید همه چیز رو از گذشته تا امروز بدونیم.»

بحث بالا گرفت. پلاگه نمی‌فهمید که آن‌ها چرا داد و فریاد می کنند. چهره‌ها از فرط عصبانیت برافروخته شده بود ولی هیچ‌کدام از آن حرف‌های زشت و رکیکی که پلاگه به شنیدنشان عادت داشت، بر زبان نمی‌آورد و مادر با خود فکر می‌کرد که شاید به خاطر حضور این دختر شرم دارند و حرف‌های زننده‌ای نمی‌زنند! و از دیدن قیافه‌ی جدی ناتاشا که مانند مادری نگران به بچه‌های خود با دقت نگاه می‌کرد، خوشش می‌آمد. در این هنگام ناتاشا گفت: «صبر کنین رفقا! صبر کنین!»

و همه ساکت شدند و رو به سوی او برگرداندند.

ـ کسانی که می‌گویند ما باید همه چیز را بدانیم راست می‌گویند. نور عقل و معرفت باید اول وجود خودمان را روشن کند، تا کسانی که در ظلمت و جهل هستند، ما را ببینند. ما باید همه‌چیز را از روی درستی و

راستی جواب دهیم.

آندره سرش را به تأیید حرف‌های ناتاشا تکان می‌داد. وسف چیکف و جوان سرخ موی و کارگری که به همراهِ پاول آمده بود، دسته‌ی متمایزی را تشکیل می‌دادند و مادر بی آن‌که بداند چرا، از این سه نفر بدش می آمد.

وقتی سخنان ناتاشا تمام شد پاول برخاست و به آرامی پرسید: «آیا فقط می‌خواهیم که شکم‌مون سیر باشه؟»

و در حالی‌که با نگاهی تند و غضب‌آلود به آن سه نفر نگاه می‌کرد، به سؤال خود پاسخ داد: «نه! ما باید به کسانی که دودستی به گلویمان چسبیده‌اند و چشمان‌مان را بسته‌اند، نشان بدهیم که همه‌چیز را می‌بینیم و حیوان نیستیم و هدف‌مان هم این نیست که فقط بخوریم، بلکه می‌خواهیم به شیوه‌ای که شایسته‌ی یک آدم است زندگی کنیم! ما باید به دشمنان خود نشان دهیم که این زندگی مشقت‌باری که آن‌ها به ما تحمیل کردند، مانع از آن نیست که ما خود را از نظر فهم و هوش بالاتر و برتر از آن‌ها بدانیم!»

مادر به حرف‌های او گوش می‌داد و از این که می‌دید پسر اوست که به این خوبی حرف می‌زند به خود می‌بالید.

در این بین آندره گفت: «آدم‌هایی که سیر باشند زیادند ولی هیچ یک از آن‌ها درستکار نیستند. ما باید از روی این باتلاق متعفن زندگی فعلی‌مان پلی بزنیم که ما را به دنیای جدیدی از نیکی و برادری برساند. آری رفقا، وظیفه‌ی ما این است!»

وسف‌چیکف با صدای خفه‌ای پاسخ داد: «وقتی که زمان مبارزه و نبرد برسه دیگه وقت اون نیست که حتا زخم دستامون رو ببندیم!»

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها یکی پس از دیگری منزل پاول را ترک کردند. وسف‌چیکف و جوانک سرخ موی زودتر از بقیه رفتند و مادر از این کار آن‌ها خوشش نیامد. در حالی که با آن‌ها خداحافظی می کرد با

خودش گفت: «نگاه کنین! چه‌قدر عجله دارن!»

ناتاشا پرسید: «آندره شما با من می‌آیید؟»

آندره پاسخ داد: «بله! حتماً!»

هنگامی که ناتاشا برای پوشیدن پالتویش به آشپزخانه رفت مادر به او گفت: «جوراب‌هاتون برای این فصل خیلی نازکه! دوست دارین براتون یک جفت جوراب پشمی ببافم!»

ناتاشا خندان جواب داد: «از لطف‌تون متشکرم ولی جوراب پشمی پارو می‌خوره!»

مادر پاسخ داد: «ولی من جورابی برای شما می‌بافم که هیچ وقت پاتون‌رو نخوره!»

ناتاشا با نگاهی خیره مادر را برانداز کرد . نگاه او مادر را دستپاچه و ناراحت کرد.

از این رو آهسته گفت: «حماقت من رو ببخشید... من از ته دل و با سادگی این حرف رو زدم!»

ناتاشا دست‌های مادر را فشرد و آهسته گفت: «شما چه‌قدر خوب و مهربون هستید!»

آندره به صورت او نگاهی کرد و گفت: «شب به خیر مادر جون!»

و به دنبال ناتاشا از منزل خارج شد.

مادر به پاول که در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود و لبخند می‌زد، نگاهی کرد و با خجالت از او پرسید: «چرا می‌خندی؟»

ـ هیچی... خوشحالم!

پلاگه با ناراحتی جواب داد: «می‌دونم که دیگه پیر و احمق شدم... ولی خوب و بد را از هم تشخیص می‌دم!»

پاول جواب داد: «حق با شماست! شما حالا باید خوابیده باشید!»

مادر جواب داد: «الان می‌رم بخوابم! تو هم بخواب.»

و شروع کرد به جمع کردن ظرف‌ها از روی میز و در دل خود احساس شادمانی می‌کرد از این که مراسم به خوبی برگزار شده بود. سپس رو به پاول کرد و گفت: «پاول حق با تو بود! آن‌ها آدم‌های خوبی بودند. آندره خیلی مهربونه! دخترک هم... آه! چه‌قدر باهوشه! راستی چه کاره‌ست؟»

پاول در حالی‌که در طول و عرض اتاق راه می‌رفت آهسته گفت: «آموزگاره!»

ـ پس به خاطر همینه که فقیره؟ آه که چه‌قدر لباس‌هاش بد بود! حتماً با اون لباس‌ها توی این هوا سرما می‌خوره! راستی پدر و مادرش کجان؟

ـ مسکو!

پاول کنار مادر ایستاد و با صدای موقری ادامه داد: «پدرش خیلی ثروتمنده. آهن فروشه و چندین خانه داره. از وقتی که ناتاشا وارد این مسائل شده، پدرش اونو از خونه بیرون کرده. اون در ناز و نعمت بزرگ شده و حالا می‌بینی که مجبوره هفت کیلومتر پیاده راه بره. آن هم تک‌وتنها در این شب تاریک!»

پلاگه از شنیدن این جزئیات متأثر شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد این دختر چنین زندگی داشته باشد.

سپس رو به پاول کرد و پرسید: «به شهر می‌ره؟»

ـ بله!

ـ عجب! نمی‌ترسه؟

پاول لبخندی زد و جواب داد: «نه، نمی‌ترسه!»

ـ چرا حالا رفت؟ می‌تونست شب رو این‌جا پهلوی من بخوابه.

ـ امکان نداشت. چون ممکن بود موقع رفتن او را ببینند و نباید چنین چیزی بشود.

مادر متفکرانه به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد و آهسته دنبال کلام او را گرفت: «پاول، من نمی‌فهمم کجای این کار خطرناک و ممنوعه؟ این‌که

عیبی نداره، مگه نه؟»

خودش از این موضوع مطمئن نبود و دلش می‌خواست پاول جواب منفی بدهد پاول هم به آرامی در چشمان مادر نگریست و با لحنی متین گفت: «ما هیچ کار بدی نمی‌کنیم و نخواهیم کرد. ولی با این وصف زندان در انتظار ماست. تو باید این را بدونی....»

دست‌های مادر شروع به لرزیدن کرد چنان‌که با صدای شکسته‌ای گفت: «ولی شاید... یعنی ممکن نیست خدا یاری کنه و وضع طور دیگه‌ای بشه.»

پاول با لحنی دلنواز و محبت‌آمیز جواب داد: «نه، نمی‌خواهم تو را گول بزنم. ما سرنوشت دیگری غیر از این نخواهیم داشت.»

سپس لبخندی زد و دوباره گفت: «برو بخواب! تو باید خیلی خسته شده باشی. شب بخیر!»

وقتی مادر تنها ماند به پنجره نزدیک شد و از همان جا به کوچه نگریست. بیرون، هوا سرد و تاریک بود. باد در حال بازی کردن، برفی را که روی بام خانه‌های کوچک به خواب رفته بود می‌روبید، پچ‌پچ‌کنان بر در و دیوارها می‌کوبید، بر زمین می‌افتاد و ابرهای سفید دانه‌های غبار مانند برف را در امتداد کوچه می‌راند....

مادر زمزمه‌کنان دعا کرد: «یا حضرت مسیح به ما رحم کن!»

اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود و انتظار مصیبتی که پسرش با آن همه آرامش و اطمینان درباره‌ی آن حرف زده بود، همچون پروانه‌ای شبگرد که کور و بیچاره شده باشد، در وجود او پرپر می‌زد. پیش چشمش دشتی خالی و پوشیده از برف ظاهر شد که در آن بادی سرد به شکل گردبادی سفید و شدید سوت زنان می‌وزید. وسط آن دشت، شبحی ریز و تیره‌رنگ یکه و تنها و افتان و خیزان راه می‌رفت. باد به دور پاهایش می‌پیچید، دامن او را متلاطم می‌کرد و بلورهای ریز و نیشدار برف را به صورتش می‌پاشید. شبح به زحمت راه می‌رفت و پاهایش در توده‌ی انبوه

برف فرو می‌رفت. دخترک خمیده بود و به ساقه‌ی علفی می‌مانست که در آن شبِ منقلب، بازیچه‌ی بازی‌های دیوانه‌وار باد پاییزی شده باشد. یک جنگل در سمت راستش، در کنارِ مرداب، حصار غم‌انگیز خود را برافراشته بود و در آن درخت‌های غان و صنوبرهای نازک می‌لرزیدند و صدایی حزین از آن‌ها برمی‌خواست. در نقطه‌ای دور، در مقابل او نور ضعیف چراغ‌های شهر پیدا بود.

مادر در حالی‌که از ترس بر خود می‌لرزید، دوباره زمزمه‌کنان گفت: «خدایا به ما رحم کن!»



روزها از پی هم می‌گذشتند و مانند مهره‌های چرتکه به صورت هفته‌ها و ماه‌ها با هم جمع می‌شدند. شنبه‌ها رفقای پاول در خانه‌ی او گرد هم می‌آمدند و هر جلسه به منزله‌ی پله‌ای بود از یک پلکان درازکه شیب ملایمی داشت و به جایی بس دور که معلوم نبود کجاست منتهی می‌شد و کسانی راکه از آن بالا می‌رفتند آهسته‌آهسته بالا می‌برد.

هر روز بر تعداد افراد اضافه می‌شد. به طوری که دیگر در آن اتاق کوچک و محقر پلاگه، جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. ناتاشا هر بار یخ کرده و خسته از راه درازی که پیاده آمده بود، وارد خانه می‌شد ولی همیشه با خود توشه‌ای پایان ناپذیر از شادی و شور و هیجان می‌آورد.

مادر برای او جورابی بافته بود و خودش می‌خواست به پاهای کوچک او کند. دخترک ابتدا خندید، سپس ساکت شد و با حالتی متفکرانه گفت: «دایه‌ای هم که داشتم زن فوق‌العاده خوبی بود! چه‌قدر عجیبه! افراد توده

با این که زندگی مشقت باری دارند ولی خوش‌قلبی و نیکی و محبت‌شان بیش از دیگران است!»

به هنگام گفتن کلمه‌ی «دیگران» با دست خود به نقطه‌ای ناشناس و بسیار دور اشاره کرد.

مادر گفت: «درست مثل شما! شما، پدر و مادر و همه چیز رو فدا کردین!»

و نتوانست آن‌چه را که به فکرش آمده بود تمام کند، آهی کشید و همچنان که به ناتاشا نگاه می‌کرد خاموش ماند. نسبت به ناتاشا حق‌شناس بود. بی‌آن‌که بداند به خاطر چیست، روبه‌روی دخترک سر را به زیر انداخت و لبخند می‌زد، روی زمین نشسته بود.

ناتاشا جواب داد: «از پدر و مادرم چشم پوشیدم... پدرم آن‌قدر خشنه که نگو. برادرم هم مثل اونه. مشروب هم می‌خوره... خواهر بزرگم زن بدبختیه... با مرد مسنی ازدواج کرد... مرد خیلی ثروتمندیه و در عین حال خسیس. ولی من همیشه به حال مادرم تأسف می‌خورم. او زنی ساده و بی‌ریا مثل شماست. دائم این طرف و آن طرف می‌ره و از همه چیز می‌ترسه. گاهی وقت‌ها اون‌قدر دلم براش تنگ می‌شه که نگو!»

مادر با حالتی اندوه‌بار سرش را تکان داد و گفت: «دخترک بیچاره‌ی من!»

ناتاشا ناگهان قد راست کرد و دستش را چنان پیش آورد که گویی می‌خواست چیزی را به عقب هل بدهد. در آن حال گفت: «اوه، نه! لحظاتی هم هست که من چندان احساس شادی و خوشبختی می‌کنم که نگو!...»

رنگ از صورتش پرید و چشمان آبی رنگش برق زدند و همچنان که دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود، با صدایی آهسته که از دل برمی‌خواست، گفت: «کاش شما می‌دونستید... کاش می‌فهمیدید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می‌دهیم!»

احساس غبطه در دل مادر پیدا شد. از جا برخاست و با حزن و اندوه گفت: «من برای فهمیدن این مطلب خیلی پیرم... خیلی بی‌سوادم....»

* * *

بیش‌تر وقت‌ها پاول بود که در جلسات رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت، با شور و حرارتی روز افزون بحث می‌کرد و روز به روز لاغرتر می‌شد. مادر گمان می‌کرد که وقتی پاول با ناتاشا حرف می‌زند نگاه خشن و تندش ملایم‌تر و صدایش دلنوازتر و خودش هم ساده‌تر می‌شود. با خود فکر کرد: «خداکنه که این طور بشه!» و به خیال این که ممکن است ناتاشا عروسش شود، لبخندی زد.

وقتی در جلسات جر و بحث بالا می‌گرفت و حرارت بیش‌تری پیدا می‌کرد، آندره از جا برمی‌خاست و در حالی‌که مانند چکش زنگ در نوسان بود با آن صدای پرطنین خود حرف می‌زد اما سادگی خاصی در گفتارش مشهود بود که به دیگران اطمینان و آرامش می‌داد. وسف‌چیکف که همیشه اخمو و عبوس بود و محیطْ پرتنشی پدید می‌آورد و به همراه ساموئیلف SAMOILOV ـ آن جوانک سرخ مو ـ دعوا راه می‌انداختند و هوادار این دو ایوان بوکلین IVAN BOUKLINE، جوانکی کله گرد با موهایی خرمایی که گویی آفتاب رنگ او را تغییر داده باشد، بود.

ژاکب سوموف JACQUEB SOMOV همیشه فروتن و تمیز، کم حرف و جدی بود و مانند فدیامازین همواره با پاول و آندره هم عقیده بود.

گاهی هم به‌جای ناتاشا، نیکلا ایوانوویچ NICOLAS IVANOVITEH از شهر می‌آمد. او عینک می‌زد و ریش تنک و بوری داشت. اهل ایالت دور افتاده‌ای بود و لهجه‌ی خاص همان جا را هم حفظ کرده بود. از مسائل ساده و پیش افتاده‌ای مانندِ زندگی خانوادگی، بچه‌ها، تجارت، پلیس، قیمت نان و گوشت و از هر چه که مربوط به گذران زندگی بود حرف می‌زد و در همه‌ی این چیزها حقه و تزویر و بی‌نظمی و نوعی حماقت می‌یافت. پلاگه احساس می‌کرد که او از یک سرزمین دور، از یک کشور دیگر می‌آید که در آن‌جا همه زندگی شرافتمندانه و راحت و ساده‌ای دارند و در حالی‌که در این جا همه چیز به نظرش بیگانه می‌آمد. او

نمی‌توانست به این زندگی عادت کند و آن‌را به منزله‌ی چیز لازمی بپذیرد، چه این زندگی به مذاقش خوش‌آیند بود و در او هوسی آرام ولی مصرانه برمی‌انگیخت که آن‌را از نو، به فکر خودش بسازد. رنگش زرد بود و چین‌های کوچکی در اطراف چشم‌هایش پرتو می‌افکند. صدایش نرم و ملایم و دستانش همیشه گرم بود. وقتی به پلاگه سلام می‌کرد تمام دست او را با انگشتان نیرومند خود در هم می‌فشرد و این حرکت به دل مادر تسکین و تسلی می‌بخشید.

در بین افرادی که از شهر می‌آمدند دختری بلند و خوش‌قواره، با چشمانی درشت و صورتی لاغر و رنگ پریده بود که ساشنکا نام داشت. در حرکات و رفتارش حالتی مردانه وجود داشت. موقع حرف زدن ابروان سیاهش را با عصبانیت درهم می‌کشید و سوراخ‌های بینی‌اش مرتعش می‌گشت. او بود که برای اولین بار با صدایی محکم و خشن گفت: «ما سوسیالیست هستیم....»

وقتی مادر این واژه را شنید با وحشتی خاموش به آن دختر جوان خیره شد. چون شنیده بود که سوسیالیست‌ها، تزارها را کشته‌اند و این واقعه در ایام جوانی پلاگه رخ داده بود. آن وقت‌ها می‌گفتند اراضی به انتقام این که تزار رعایای سرف (کشاورزانی که غلام و برده بودند) را آزاد کرده است، خشمگین‌اند و قسم خورده‌اند تا او را نکُشند، موهای سر خود را اصلاح نکنند. از همین رو به آن‌ها سوسیالیست می‌گفتند و حالا مادر نمی‌فهمید که چرا پسرش و رفقای او سوسیالیست هستند.

پس از آن که مهمان‌ها رفتند پلاگه از پاول سؤال کرد: «پاول جان، راسته که تو سوسیالیستی؟»

و پاول مثل همیشه محکم و متین پاسخ داد: «بله!»

مادر از ته دل آهی کشید و چشم‌هایش را پایین انداخت و دنبال حرف خود را گرفت: «مگه چنین چیزی ممکنه؟ آخه سوسیالیست‌ها با تزارها

دشمن‌اید و حتا یکی از تزارها را هم کشتند!»

پاول در حالی‌که به گونه‌ی خود دست می‌کشید، شروع به قدم زدن کرد و آن‌گاه با تبسمی گفت: «ما احتیاج به این کار نداریم!»

و مدتی طولانی با صدایی موقر و آرام با مادرش حرف می‌زد. پلاگه او را ورانداز می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «او هیچ کار بدی نخواهد کرد، مطمئنم!»

از آن پس آن قدر این واژه تکرار شد که به گوش مادر مأنوس گشت و دیگر از آن نمی‌هراسید. ولی از ساشنکا خوشش نمی‌آمد و وقتی آن دختر می‌آمد مادر دچار تشویش و اضطرابی نامفهوم می‌شد....

شبی با ناخرسندی به آندره گفت: «ساشنکا خیلی سخت‌گیر و از خودراضی‌ست! مرتب فرمان می‌دهد؛ این کار را بکن، آن کار را نکن!»

آندره با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «کاملاً درسته! شما خوب متوجه شدید! غیر از اینه پاول؟»

و چشمکی به مادر زد و با نگاهی تمسخرآمیز گفت: «از طبقه‌ی اشرافِ دیگه!»

پاول با خشکی جواب داد: «دختر با شهامتیه.»

آندره حرف او را تصدیق کرد و ادامه داد: «درسته! فقط نمی‌دونه که بدهکاره و طلبکار ماییم و ما می‌خواهیم حق‌مان را بگیریم.»

مادر می‌دید که ساشنکا به خصوص در مورد پاول خیلی سخت‌گیری می‌کند و حتا گاهی او را توبیخ هم می‌کند و پاول در مقابل لبخند می‌زد و سکوت اختیار می‌نمود و با نگاهی ملایم‌تر از نگاهی که به ناتاشا می‌انداخت، او را تماشا می‌کرد... و مادر از این موضوع راضی نبود.

این جلسه هفته‌ای دو بار تشکیل می‌شد و وقتی مادر می‌دید که جوانان با چه شور و هیجانی به گفته‌های پسرش، سخنان آندره، کتاب‌خوانی‌های شیرین و دلچسب ناتاشا و ساشنکا و نیکلا ایوانوویچ و دیگران گوش می‌دهند، نگرانی‌هایش را از یاد می‌برد.

غالباً پلاگه از شادی پرهیاهویی که گهگاه به جوانان دست می‌داد، متعجب می‌شد و این حالات مواقعی به آن‌ها دست می‌داد که اخبار مربوط به کارگران خارجی را در روزنامه‌ها می‌خواندند و در آن هنگام تمام چشم‌ها از شادی برق می‌زدند و عجب این‌که همه مثل بچه‌ها اظهار خوشحالی می‌کردند. همه با خنده‌ای شاد و روشن می‌خندیدند و دوستانه بر شانه‌ی هم می‌کوبیدند. یکی از آن‌ها که گویی از خوشحالی سرمست شده باشد داد زد: «این کارگردان آلمانی چه مردان جسوری هستند!»

و دیگری فریاد می‌زد: «زنده باد کارگران ایتالیایی!» و موقعی که این درودها را از دور به رفقای ناشناس‌شان می‌فرستادند به نظر مطمئن بودند که آن‌ها صدایشان را می‌شنوند و در اشتیاق‌شان سهیم‌اند.

آندره سرمست از شادی و نشاطی که همه‌ی موجودات را در برمی‌گرفت، گفت: «رفقا! چه‌طوره که برای آن‌ها نامه‌ای بنویسم تا بدونن که در روسیه نیز کارگرانی وجود دارن که مذهب و عقیدشون با اون‌ها یکی‌ست و از پیروزی‌هاشون خوشحال می‌شن؟»

و همه با نگاهی رؤیاآمیز و خنده بر لب مدت‌ها از فرانسویان و سوئدی‌ها و انگلیسی‌ها مانند موجودات عزیزی که در غم و شادی آن‌ها شریک باشند، صحبت می‌کردند و در آن اتاق کوچک حس خویشاوندی فکری به وجود آمد که کارگران روی کره‌ی زمین را با هم متحد می‌کرد، احساسی که دل همه‌ی آن‌ها را مانند یک قلب واحد به ارتعاش درمی‌آورد و مادر نیز آن را حس می‌کرد. گرچه نمی‌توانست آن را به خوبی درک کند ولی از آن شادی و جوانی و نیروی شعف‌انگیز و پیروزمندانه و مست کننده سرشار از امید و آرزو می‌شد.

روزی پلاگه به آندره گفت: «شما عجب آدم‌هایی هستین؟ برای شما همه رفیق‌اند... چه یهودی باشند، چه اتریشی و چه ارمنی... از اونا طوری حرف می‌زنین انگار که اونا رو می‌شناسین. شریک خوشی و غم همه‌ی مردم هستید...»



ناتاشا به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: کاش می دانستید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می دهیم. کاری به یاد ماندنی که هرگز از صفحه ی روزگار محو نخواهد شد.

او در جواب گفت: «آره مادرجون، ما شریک همه‌ی مردم هستیم! برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست. فقط برای ما این مهمه که چه کسانی دوست ما هستن و چه کسانی دشمن ما. تمام کارگران دوست ما و تمام پولدارها و تمام آن کسانی که بر ما حکومت می‌کنن، دشمن ما هستند. وقتی آدم با چشم‌های باز به دنیا نگاه کنه و ببینه چه قدر تعداد کارگران زیاده و مظهر چه نیروی معنوی هستند، دستخوش شادی و نشاطی توصیف ناپذیری می‌شه. مادرجون مطمئن باش که به فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها و... همین حس دست می‌ده. چرا که همه‌ی ما فرزندان یک مادریم؛ فرزندانِ فکری واحد و شکست‌ناپذیر و آن حس برادری تمام کارگرانِ دنیاست. این فکر به ما نیرو می‌دهد و مثل خورشید گرمی‌ست که در آسمان عدالت می‌تابد و این آسمان در قلب کارگر است و یک فرد سوسیالیست هر که می‌خواهد باشد و هر اسمی که می‌خواهد بر خود بگذارد.»

این بیان کودکانه‌ی احساسات درونی، این ایمان نورانی و تزلزل‌ناپذیر همواره بیش از پیش با نیروی روزافزون در بین این دسته‌ی کوچک مشهود بود و وقتی مادر این امیدواری‌ها را می‌دید به حکم غریزه احساس می‌کرد که چیزی عظیم و درخشان همچون خورشیدی شبیه به خورشید آسمان در جهان قدم به عرصه‌ی وجود نهاده است.

اغلب آواز می‌خواندند؛ آوازهای خودمانی و شاد، با صدای بلند. گاه نیز آوازهای تازه می‌خواندند، آوازهایی به زیبایی خاص ولی با الحان غم‌انگیز و عجیب. در این صورت صدا را آهسته می‌کردند، قیافه‌ها موقر و فکور می‌شد مثل این‌که سرودی مذهبی بخوانند. رنگ از صورت‌ها می‌پرید، خوانندگان به هیجان می‌آمدند و آدم حس می‌کرد نیروی عظیمی در حرف‌های صدادار این تصنیف‌ها نهفته است. یکی از این آوازهای تازه مادر را مشوش و نگران می‌کرد چرا که تصنیف، ناله‌ها و نگرانی‌های روح

اهانت دیده‌ای را که تک و تنها در پیچ و خم تردیدهای دردناک سرگردان است و فریادهای روح بی‌رنگ و بی‌شکل را که مورد حمله‌ی فقر و فلاکت می‌باشد و از ترس خرف شده است بیان نمی‌کرد. در آن آواز نه آه‌های اضطراب‌آلود قلبی نیرومند که به نحوی مبهم تشنه‌ی فضا می‌باشد منعکس بود و نه فریادهای مبارزه‌جویانه‌ی موجودی جسور که حاضر است خوب و بد را بی‌هیچ تفاوتی زیر پا له کند و در آواز خشم کور اهانت‌دیده‌ای نیز که قادر باشد همه چیز را برای گرفتن انتقام نابود سازد ولی از آفریدن کوچک‌ترین چیزی عاجز باشد وجود نداشت. خلاصه در آن آواز هیچ‌گونه انعکاسی از دنیای کهن یعنی از دنیای بردگان نبود.

پلاگه از حرف‌های سخت و آهنگ مرتاضانه خوشش نمی‌آمد ولی در این تصنیف نیروی بی‌پایان بود مثل این که صوت و کلمات را خفه می‌کرد و احساسات قبل از وقوع حادثه‌ای که برای فکر آدم زیاده از حد با عظمت باشد را در دل بیدار می‌ساخت. مادر این احساسات را در چشم‌ها و در چهره‌های جوانان می‌دید و در حالی‌که به این حس مرموز تسلیم می‌شد با دقتی مضاعف و با تشویشی عمیق همچنان به تصنیف گوش می‌داد.

وسف‌چیکف عبوس و اخمو می‌گفت: «در اولین روزهای بهار این تصنیف رو در کوچه‌ها باید خوند!»

و وقتی که پدرش بار دیگر به جرم دزدی به زندان افتاد او به آرامی گفت: «حالا دیگه می‌تونیم این جلسات رو در خونه‌ی من ترتیب بدیم....»

تقریباً هر شب پس از خلاصی از کار، یکی از رفقای پاول به منزل او می‌آمد و با هم کتاب می‌خواندند. بعضی از مطالب را یادداشت می‌کردند. آن‌ها آن‌قدر مشغول کتاب‌خوانی بودند که حتا فرصت نمی‌کردند آبی به دست و روی خود بزنند و حتا در موقع خوردن شام یا نوشیدن چای هم کتاب‌ها را زمین نمی‌گذاشتند و حرف‌هایشان هر روز بیش از پیش برای مادر نامفهوم می‌شد...

پاول همیشه به رفقا خود تأکید می‌کرد: «ما احتیاج به یک روزنامه داریم.»

زندگی روز به روز پرهیجان‌تر و پرحرارت‌تر می‌شد و آن‌ها مثل زنبورانی که از گلی به گل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب دیگری می‌رفتند و شروع به مطالعه می‌کردند.

شبی وسف‌چیکف گفت: «این روزها، حرفِ ما سرِ زبان‌ها افتاده. احتمال داره به زودی ما رو دستگیر کنن...»

آندره جواب داد: «بلدرچین برای این آفریده شده که در دام بیفته!»

پلاگه روزبه‌روز بیش‌تر از آندره خوشش می‌آمد و وقتی به او «مادرجون» می‌گفت به نظرش می‌آمد که دست نرم و لطیف بچه‌ی خود را به دست گرفته و نوازش می‌کند. روزهای یکشنبه اگر پاول کار داشت او بود که هیزم می‌شکست. روزی با تخته‌ی بزرگی که بر دوش داشت از راه رسید. تیشه‌ای برداشت و با مهارت و سرعت تمام یکی از پله‌های پوسیده‌ی جلوی در ورودی خانه را عوض کرد.

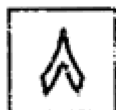
روزی پلاگه به پاول گفت: «چه طوره که ما آندره را برای همیشه تو خونه‌ی خودمون نگه داریم و مخارجش رو هم بپردازیم؟ این کار به صلاح هر دوی شماست و دیگه مجبور نیستید که مرتب به خونه‌ی همدیگه برید.»

پاول شانه هایش را بالا انداخت و پرسید: «چرا چنین زحمتی را به خودتان می‌دهید؟»

ـ چه زحمتی! من تمام عمرم بی‌جهت زحمت کشیده‌ام و حالا چه ایرادی داره که این کار رو برای آدم خوب و فهمیده‌ای مثل او انجام بدم!

پاول پاسخ داد: «هر کاری دوست دارین انجام بدین! اگه او خودش قبول کنه، منم خوشحال می‌شم....»

و پس از چندی آندره به جمع آن‌ها پیوست.



این خانه‌ی کوچک و محقر که در انتهای شهرک واقع شده بود توجه همه را به خود جلب می‌کرد و نگاه‌های زیادی از روی بدگمانی به دیوارهای آن دوخته شده بود. شایعات زیادی بر فراز بام خانه بال می‌زدند و همه سعی می‌کردند رازی را که در آن جا نهفته شده بود کشف کنند. از این رو بعضی‌ها شب‌ها به پشت پنجره‌ی خانه می‌آمدند و داخل خانه را سرک می‌کشیدند و گاهی نیز کسی به شیشه می‌زد و بعد مثل آدم‌های ترسو فرار می‌کرد.

روزی، در کوچه، بگونتزف BEGOUNTNSOV، مشروب فروشِ محله، جلوی پلاگه را گرفت. او پیرمردی خوش قیافه و کوتاه قد بود که همیشه با یک شال گردن ابریشمی سیاه، گردن سرخ و پرچین‌وچروکش را می‌بست وروی بینی نوک تیز وبراقش عینکی کوچک سوار بود و از همین رو به او لقب «چشم استخوانی» داده بودند.

او یک نفس و بی آنکه منتظر جواب شود پلاگه را زیر باران حرف‌های خشک خود گرفت و گفت: «حالتون چطوره، خانم پلاگه نیاوونا! حال پسرتون خوبه؟ هنوز هم نمی‌خواین زنش بدین؟ این جوون واقعاً موقع زن گرفتَنِشه. وقتی که پدر و مادر پسرشون را زود زن می‌دن دیگه خیالشون راحته. چون مردی که زن و بچه داره روحاً و جسماً سالم‌تره و مثل قارچی که اگه در سرکه بیندازیش سالم می‌مونه. من اگه جای شما بودم حتماً این کار رو می‌کردم. زمانه خیلی بد شده پلاگه. آدم باید خیلی مراقب

بچه‌هاش باشه. چون وقتی که به یک سنی رسیدن دلشون می‌خواد مطابق میل و سلیقه‌ی خودشون رفتار کنن و حتا ممکنه که در این بین کارهای ناشایست هم انجام بدن. اگه دقت کرده باشی می‌بینی که جوون‌ها هیچ وقت به کلیسا نمی‌یان. حتا در مکان‌های عمومی هم حاضر نمی‌شن. خُب، اجازه بدید من از شما چند تا سؤال کنم: چرا این‌ها درِ گوش هم پچ‌پچ می‌کنن؟ چرا از اجتماع گریزان‌اند؟ این چه حرفیه که آدم جرأت نمی‌کنه جلو همه، مثلاً در مهمون‌خانه بزنه؟ مگه رازی در بینه؟ معلوم می‌شه کارهای اون‌ها مرموزه ولی جای رموز در کلیسای مقدسه! تمام رموزی که مخفیونه تعلیم داده می‌شه ناشی از گمراهی‌ست. من برای پسر شما آرزوی سلامتی می‌کنم. خداحافظ.

و در حالی‌که به تظاهر بازوانش را خم کرده بود تا کاسکتش را از سرش بردارد رفت و مادر را نگران و پریشان بر جای گذاشت.

یک بار دیگر هم ماریا کرسونوا MARIA KORSOUNOVA، همسایه‌ی خانواده‌ی ولاسف، که بیوه‌ی آهنگری بود و دم در کارخانه خوراکی می‌فروخت در بازار پلاگه را دید و گفت: «پلاگه، مواظب پسرت باش!»

ـ چرا؟

ماریا با لحنی مرموزانه جواب داد: «شایعات بدی در موردش شنیدم، می‌گن فرقه‌ای تشکیل داده مثل فرقه‌ی شلاق‌زنان[1] و مثل آن‌ها یکدیگر رو شلاق می‌زنند.»

ـ کم‌تر مزخرف بگو، ماریا!

ـ کسی که کارِ مزخرف می‌کنه باید سرزنش بشه، نه کسی که کار مزخرف را نقل می‌کنه!

مادر تمام حرف‌هایی را که شنیده بود برای پاول تعریف کرد ولی او

---

۱. فرقه‌ای بودند از متعصبان مذهبی در قرن سیزدهم. وجه تسمیه‌ی آن‌ها این است که همدیگر را در حضور مردم شلاق می‌زدند ـ م.

بدون آن که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و آندره هم مثل همیشه قاه‌قاه خندید.

مادر ادامه داد: «دخترهای جوون هم اوقات‌شان از دست شما تلخه. چون شما لقمه‌های دندون‌گیری هستین، خوب کار می‌کنین، مشروب هم که نمی‌خورین و حتا به دخترها نگاه هم نمی‌کنین! می‌گن لابد زنان بدکاره از شهر پیش شما می‌یان....»

پاول با اخمی حاکی از نفرت و انزجار فریاد زد: «بله! درسته!»

آندره آهی کشید و گفت: «در مرداب همه چیز بوی گند می‌ده! مادرجون، خوب بود شما برای این دخترهایِ جوونِ احمق شرح بدین که ازدواج چیه تا اون‌ها این قدر برای شکسته شدن دنده‌هاشون عجله نداشته باشن!»

پلاگه جواب داد: «اون‌ها این رو به خوبی می‌دونن ولی چه‌طور می‌تونن از این مسئله صرف‌نظر کنن؟»

پاول گفت: «نمی‌فهمن و گرنه سرگرمی دیگه‌ای پیدا می‌کردن!»

مادر نگاهی به صورت خشمگین پسرش انداخت و جواب داد: «این وظیفه‌ی شماست که این موضوع رو به اون‌ها بفهمونید! دخترهایی رو که باهوش‌ترن می‌تونید دعوت کنید و...»

پاول به سردی پاسخ داد: «این غیره ممکنه! امکان نداره!»

آندره گفت: «چه‌طوره امتحان کنیم؟»

پاول لحظه‌ای سکوت کرد و جواب داد: «هیچ فایده‌ای نداره!»

مادر به فکر فرو رفت. از خویشتن‌داری زاهدمنشانه‌ی پاول ناراحت شده بود. می‌دید که تمام رفقای او حتا آن‌هایی که سنشان هم از پاول بیش‌تر است مثل آندره از او حرف‌شنوی دارند ولی به نظرش چنین می‌آمد که همه از او می‌ترسند و از ادا و اطوارهای خشک و بی‌روحش خوش‌شان نمی‌آمد.

شبی مادر دراز کشیده بود. پاول و آندره هم در اتاق مشغول کتاب خواندن بودند. از پشتِ تیغه‌ی نازک اتاق به صحبت‌های آن‌ها، که آهسته با هم حرف می‌زدند، گوش داد. ناگهان شنید که آندره گفت: «هیچ می‌دونی که من از ناتاشا خوشم می‌یاد؟»

ـ بله می‌دونم!

آندره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. با سوت آهنگ محزونی را می‌نواخت، سپس دوباره گفت: «به نظرت ناتاشا هم این موضوع رو فهمیده؟»

پاول ساکت بود و حرف نمی‌زد.

آندره صدایش را پایین آورد و پرسید: «نظر تو در این مورد چیه؟»

ـ بله، به نظر من فهمیده و به خاطر همینه که دیگه توی جلسه‌های ما شرکت نمی‌کنه....

آندره دوباره شروع به قدم زدن کرد و صدای سوتش به گوش می‌رسید. سپس پرسید: «چه طوره که به خودش بگم؟»

ـ چی؟

آندره آهسته جواب داد: «خُب... آخه من....»

پاول میان حرفش دوید و پرسید: «چرا بگی؟!»

آندره ایستاد و با خنده جواب داد: «می‌دونی آخه من فکر می‌کنم که وقتی آدم دختری رو بخواد باید بهش بگه وگرنه هیچ نتیجه‌ای نداره....»

پاول کتابش را محکم بست و با صدای بلند گفت: «مگه تو انتظار چه نتیجه‌ای رو داری؟»

هر دو لحظه‌ای ساکت شدند.

آندره جواب داد: «خوب؟»

پاول آهسته جواب داد: «آدم باید چیزی رو که می‌خواد به روشنی برای خودش مشخص کنه. فرض می‌کنیم که او هم تو رو دوست داره ـ البته من فکر نمی‌کنم که چنین باشه ولی فرض می‌کنیم ـ در این صورت با

هم ازدواج می‌کنید. چه ازدواج جالبی! یک دختر تحصیل‌کرده و روشنفکر با یک جوان کارگر! بچه‌هایی به دنیا می‌آیند و تو مجبور می‌شی که تنها کار کنی و زیاد هم. آن وقت زندگی شما یک زندگی بخوررونمیر خواهد بود، خرج بچه‌ها، خرج مسکن... و هر دوی شما برای هدفی که پیش رو داریم نابود می‌شوید!»

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آن‌گاه پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «این موضوع رو فراموش کن! حرفی نزن و خیال اونو مغشوش و مشغول نکن!»

ـ مگه یادت نیست که نیکلا ایوانوویچ نصیحت می‌کرد که آدم باید زندگی کامل و تمامی داشته باشه. یعنی هم به روحش بپردازه و هم به جسمش....

پاول جواب داد: «درسته ولی نه برای ما! چون برای توده فقط آینده مهمه و هر چیزی که مانع می‌شه ما به آینده‌ی خودمون و توده فکر کنیم باید از میان برداشته بشه!»

آندره با صدایی گنگ گفت: «ولی این خیلی سخته!»

ـ فکر کن! چه‌طور ممکنه غیر از این باشه؟

دوباره سکوت حکم‌فرما شد و به جز صدای رقاصکِ ساعت که منظم تکان می‌خورد و ثانیه‌ها را از زمان قطع می‌کرد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

آندره گفت: «نیمه‌ای از دل دوست داره و نیمه‌ی دیگه متنفره... آخه این هم شد دل؟»

پاول دوباره مشغول مطالعه شد. مادر در حالی‌که دراز کشیده بود چشمانش را بر هم نهاد و می‌ترسید که حرکتی بکند. آن قدر دلش به حال آندره سوخت که نزدیک بود گریه کند. ولی بیش‌تر دلش به حال پاول می‌سوخت و با خودش می‌گفت: «طفلک پسرم!»

ناگهان آندره دنبال صحبت را گرفت: «پس من باید سکوت کنم؟»

پاول آهسته جواب داد: «این بهتره!»

آندره گفت: «خیلی خوب، پس من هم این راه را در پیش می‌گیرم!»

لحظه‌ای بعد با صدایی محزون و غمگین گفت: «ولی پاول اینو بدون، وقتی که نوبت خودت هم برسه مطمئناً عذاب خواهی کشید!...»

- نوبت من هم رسیده و من هم در عذابم!

- تو هم؟!

تندبادی دیوارهای خانه را درهم کوبید. گویی از آینده‌ای موهم و وحشتناک خبر می‌داد.

آندره به کندی گفت: «وضعیت خوبی نیست.»

پلاگه سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد...

فردای آن شب پلاگه احساس کرد که آندره نحیف‌تر و در عین حال مهربان‌تر شده است. تا آن روز آندره را «آندره اونی سیموویچ» صدا می‌زد ولی آن روز ناخودآگاه به او گفت: «آندره جان باید پوتین‌هایت را تعمیر کنی وگرنه پاهات یخ می‌کنه!»

آندره جواب داد: «وقتی که مزدم را گرفتم حتماً پوتین دیگری می‌خرم.»

آن‌گاه شروع به خندیدن کرد و دست درازش را روی شانه‌ی او گذاشت و پرسید: «نکنه شما مادر حقیقی من هستید. اما چون خیلی زشتم، نمی‌خواین اقرار کنین؟ غیر از اینه؟»

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند محکم روی دست آندره زد. می‌خواست از آن حرف‌های محبت‌آمیز به او بگوید ولی قلبش از ترحم به هم فشرده شده بود و زبان به فرمانش نبود.

۹

در شهرک کارگری همه در مورد سوسیالیست‌ها و اوراقی که در محله پخش می‌شد، صحبت می‌کردند. در این اوراق از مقرراتی که به کارگران تحمیل می‌شد و از اعتصابات پطرزبورگ و جنوبِ کشور سخن گفته بود و این نشریه‌ها کارگران را به اتحاد و اتفاقِ‌نظر برای دفاع از منافع خود تحریک می‌کرد.

آدم‌های نسبتاً مسن که حقوق خوبی از کارخانه دریافت می‌کردند از این بیانیه‌ها خشمگین بودند و می‌گفتند: «باید این اخلالگران را به چوب بست!»

و آن بیانیه‌ها را برای رؤسای خود در کارخانه می‌بردند. ولی جوانان آن اعلامیه‌ها را با شور و حرارت می‌خواندند و می‌گفتند: «این‌ها واقعیت را می‌گویند!...»

بیش‌تر کارگران که از فرط کار و تلاش فرسوده و فرتوت شده و عادت کرده بودند که دیگر نسبت به همه چیز بی‌اعتنا باشند. با بی‌حوصلگی می‌گفتند: «با این حرف‌ها هیچی درست نمی‌شه. مگه کارگران می‌تونن کاری بکنن؟...»

با این همه، نظر همگان به این اوراق جلب شده بود و اگر هفته‌ای از آن خبری نمی‌شد به هم می‌گفتند: «دیگه از اون اعلامیه‌ها خبری نیست، نکنه....»

ولی وقتی دوشنبه‌ها دوباره آن اوراق منتشر می‌گردید بار دیگر صحبت‌های درگوشی شروع می‌شد.

در کارخانه و در اغذیه‌فروشی‌ها کسانی دیده می‌شدند که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناخت. آن‌ها از مردم سؤالاتی می‌پرسیدند و بعضی با احتیاطِ توأم با سوظن و برخی با زودجوشیِ اغراق‌آمیز خود، بررسی‌هایی می‌کردند.

مادر می‌دانست که تمام این تحریک‌ها کار پسرش است. می‌دید که مردم دور او جمع می‌شوند و ترس و تشویشش نسبت به آینده‌ی پاول با غروری که از داشتن چنین پسری به او دست می‌داد آمیخته می‌شد.

شبی ماریا کرسونوا به خانه‌ی پلاگه آمد و ضربه‌ای به پنجره نواخت. مادر پنجره را باز کرد و ماریا پچ‌پچ‌کنان گفت: «پلاگه مواظب خودت باش! دیگه خندیدن این هالوهای کوچکِ تو تموم شد! امشب برای بازرسی به خونه‌ی تو و مازین و وسف‌چیکف می‌آن....»

مادر فقط حرف‌های اول او را خوب شنید و حرف‌های آخرش به همهمه‌ی گنگ و تهدیدآمیزی تبدیل شده بود.

لب‌های کلفت ماریا به هم می‌خورد، بینی گوشتالودش فِرت‌فِرت می‌کرد. مرتب مژه‌هایش را به هم می‌زد و مثل این‌که در کوچه دنبال کسی بگردد چشم‌هایش را به این‌طرف و آن‌طرف چرخ می‌داد: «عزیزم حرف‌های منو نشنیده بگیر انگار که حتا امروزم منو ندیدی! می‌فهمی که منظورم چیه؟»

پلاگه پنجره را بست و بی اختیار مات و مبهوت روی صندلی افتاد. اما ناگهان احساس خطری که پسرش را تهدید می‌کرد وادارش نمود که از جایش بلند شود. با شتاب لباس پوشید، نزد فدیا مازین، که بیمار بود و به کارخانه نمی‌رفت، شتافت. وقتی وارد شد مازین نزدیک پنجره نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. با دست چپش دست دیگرش را تکان داد و انگشت شست آن را از انگشتان دیگر دور نگاه داشته بود. وقتی مادر ماجرا را برایش تعریف کرد فوراً از جا برخواست و رنگ از رویش پرید.

من‌من‌کنان گفت: «عجب حکایتی ست! منو بگو که شست‌ام دُمل درآورده.»

پلاگه با دستی لرزان عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

ـ صبر کنین... نترسین!

پلاگه فریاد زد: «ولی شما خودتون هم می‌ترسین!»

ـ من؟

گونه‌هایش سرخ شده بود و در حالی‌که با دستپاچگی لبخند می‌زد گفت: «من همین الان یک نفر را نزد پاول می‌فرستم... شما برگردین خونه... اهمیتی نداره... کتکمون که نمی‌زنن!»

پلاگه به محض این که به خانه برگشت همه‌ی کتاب‌ها را جمع کرد تا ببیند کجا می‌تواند آن‌ها را پنهان کند؛ زیر بخاری، در کوره، لوله‌ی سماور و حتا داخلِ شبکه‌ی پر از آب را نگاه کرد. با خود فکر می‌کرد که پاول کارش را رها می‌کند و به منزل می‌آید ولی نیامد. از فرط خستگی روی نیمکت آشپزخانه نشست. کتاب‌ها را زیر دامنش گذاشت و تا بازگشت پاول و آندره همان جا بی‌حرکت نشست. تا این که بالاخره آمدند. مادر از جا برخواست و فریاد زد: «خبر دارین؟»

پاول لبخندی زد و گفت: «بله، تو می‌ترسی مادر؟»

ـ بله که می‌ترسم؛ اون‌قدر می‌ترسم که نگو!

آندره گفت: «ترس بی‌فایده است. شما نباید بترسی.»

پاول گفت: «سماور رو هم که آتش نکردی؟»

مادر از جا برخاست و در حالی‌که کتاب‌ها را نشان می‌داد با دستپاچگی گفت: «برای این‌ها بود که.»

آندره و پاول قاه‌قاه خندیدند و خنده‌ی آن‌ها به پلاگه قوت قلب داد. سپس پاول چند جلد از کتاب‌ها را برداشت تا در حیاط مخفی کند. آندره هم که مشغول آتش کردن سماور شده بود گفت: «مادرجون شما نباید

بترسی. ترس بی‌فایده‌ست فقط آدم خجالت می‌کشه از این که می‌بینه افرادی دست به چنین کارهای احمقانه‌ای می‌زنن؛ آدم‌هایی که شمشیر به دست و مهمیز به پوتین دارن و همه جای خونه‌ی مردم رو می‌گردن. اون‌ها شغل کثیفی دارن و خودشون هم می‌دونن. یک بار به خونه‌ی من اومدن و همه جا را به هم ریختن ولی دماغ سوخته شدن و رفتن. دفعه‌ی دیگه اومدن و منو هم با خودشون بردن و به زندان انداختن و چهار ماه زندانی‌ام کردن. این‌ها هم خودشونو مسخره کردن...هی میان آدم رو با صد تا سرباز از کوچه و خیابان می‌برن. هزارتا سؤال می‌کنن و مدتی هم به زندان می‌فرستن دوباره آزاد می‌کنن! خوب چه کار کنن اون‌ها هم باید حقوق بگیرن....»

مادر با خشنودی فریاد زد: «آندره جون! این چه حرفیه که تو می‌زنی؟»

آندره در حالی‌که جلو سماور زانو زده بود و با تمام قوت در لوله‌ی آن فوت می‌کرد، صورتش را که از حرارت سرخ شده بود بلند کرد و پرسید: «مگه چی گفتم؟»

ـ طوری صحبت می‌کنین که انگار هرگز کسی به شما اهانتی نکرده....

آندره بلند شد و به طرف مادر رفت، سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: «توی دنیا کسی هست که تا به حال به او اهانتی نشده باشه؟ به خود من آن‌قدر تا به حال اهانت شده که دیگه از توهین کسی نمی‌رنجم. وقتی نمی‌تونم عکس‌العملی نشون بدم چه کار باید بکنم. رنجیدن مانع از این می‌شه که آدم کارش رو انجام بده. و اگه آدم بخواد دنبال قضیه رو بگیره وقتش تلف می‌شه. زندگی همینه دیگه! من اول‌ها از توهین مردم خیلی اوقاتم تلخ می‌شد ولی بعداً که خوب فکرش رو کردم دیدم که همه‌ی اون‌ها دل شکسته‌اند؛ هر کس می‌ترسه که از همسایه‌اش توسری بخوره به همین جهت سعی داره که دستِ پیش بگیره تا پس نیفته. آره مادرجون

زندگی اینه!»

متین و آرام حرف می‌زد و با سخنانش تشویش و اضطراب را از مادر دور می‌کرد. چشمان برآمده‌اش درخشان و محزون و متبسم بود....

مادر آهی کشید و با حرارت ادامه داد: «آندره جون! خدا تو رو خوشبخت کنه!»

آندره قدمِ بلندی برداشت و به طرف سماور رفت و دوباره چمباتمه زد و من‌من‌کنان گفت: «اگه به من خوشبختی‌رو بدهند، اونو رد نمی‌کنم ولی اگه قرار باشه خودم اونو بخوام نه، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم!

پاول از حیاط برگشت و با اطمینان گفت: «چیزی پیدا نمی‌کنن!»

و در حالی‌که گرد و خاک لباس‌هایش را می‌گرفت ادامه داد: «مادرجون، اگه شما وانمود کنین که می‌ترسین، اون‌ها مشکوک می‌شن و فکر می‌کنن در این‌جا چیزهایی هست و شما که می‌دونید ما نمی‌خوایم کار بدی بکنیم. ما می‌خواهیم حق و عدالت را برقرار کنیم و برای همین تمام عمرمونو هم صرف این دو اصل می‌کنیم. گناه ما همینه و بس! پس چرا باید ترسید؟»

و مادر هم قول داد که از خود دل و جرأتی نشان بدهد و بلافاصله گفت: «پس کاش هر چه زودتر می‌اومدن!»

اما آن‌ها آن شب نیامدند. صبح روز بعد پلاگه چون پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای موضوع ترسیدنش سر به سرش بگذارند با خودش خندید و گفت: «از آن می‌ترسیدم که بترسم!»

۱۰

آن‌هـــا تـــقریباً یک مـــاه پس از آن شب اضـــطراب‌انگـــیز آمـــدند. وســـف‌چیکف، آنـدره و پـاول دور هـم جـمع شـده بـودند و دربـاره‌ی روزنـــامه‌شان صـبحت مـی‌کردند. شب از نـیمه گـذشته بـود. مـادر در رخت‌خواب دراز کشیده بود و صدای بم و مبهم آن‌ها را می‌شنید. ناگهان آندره از جا برخاست، عرض آشپزخانه را روی پنجه‌ی پا طی کرد و کلون در را آهسته پشت سر خـود بست. از طـرف در ورودی صـدای افـتادن سطلی آهنی به گوش رسید و ناگهان در چهارطاق باز شد. آنـدره چـند قدمی به طرف آشپزخانه رفت و برگشت و با صدایی بم ولی واضح گفت: «صدای مهمیزها رو توی کوچه گوش بدین!»

مادر از جا برخاست و با دست‌هـای لرزان لبـاسش را بـرداشت ولی پاول نزدیک در آمد و با لحنی آرام گفت: «بگیرید بخوابید... شما حالتون خوب نیست....»

از راهرو صدای خش‌خش به گوش رسید. پاول به در نـزدیک شـد، آن‌را به جلو هُل داد و پرسید: «کیه؟»

شبحی خاکستری رنگ و بلند بالا به سرعتِ برق در چهارچـوبِ در ظاهر شد. کس دیگری هم به دنبال او بود. هر دو ژاندارم پاول را در میان گرفتند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند: «لابد ما اون‌هایی نـیستیم کـه شـما منتظرشون بودید، هان؟»

آن‌که حرف می‌زد افسری بود بلند و باریک با سبیلی سیاه و کم‌پشت.

فدیاکین FEDIA KINE ، پاسبان شهرک، به طرف رخت‌خواب مادر رفت و در حالی‌که یک دستش را به طرف لبه‌ی کلاهش برده بود با دست دیگرش پلاگه را نشان داد و با نگاهی وحشت‌آور گفت: «این زن مادرشه، سرکار!»

سپس بازویش را رو به پاول تکان داد و گفت: «این هم خودشه!»

افسر مژه‌هایش را به هم زد و گفت: «پاول ولاسف؟»

پاول سرش را به علامت تصدیق تکان داد. افسر در حالی‌که سبیلش را تاب می‌داد ادامه داد: «من باید خانه‌ی تو را تفتیش کنم... بلند شو، پیرزن! اون جا کیه؟»

نگاهی به درون اتاق انداخت و با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت و پرسید: «اسم شما چیه؟»

دو نفر دیگر را هم به عنوان شاهد با خود آورده بودند که هر دو وارد خانه شدند؛ یکی از آن‌ها ریخته‌گر معروف توریاکف TVERIAKOV بود و دیگری مستأجرش ـ ریبینِ RYBINE شوفر ـ که مرد جدی و سر به‌راهی بود. او با صدایی کلفت و بم گفت: «سلام پلاگه!»

مادر لباسش را به تن کرد و برای این که به خود قوت قلب بدهد من‌من‌کنان گفت: «این دیگر چه بازی‌ست؟... شب به خونه‌ی مردم می‌آن که چی؟ نمی‌گید مردم خوابیدن!»

همگی در آن اتاق کوچک که بوی واکس در آن پیچیده بود تنگ هم ایستاده بودند. دو ژاندارم به اتفاق ریسکین RISKINE ، کمیسر پلیس شهرک، در حالی‌که تخت پوتین‌های خود را بر کف اتاق می‌کوبیدند، کتاب‌ها را از قفسه پایین می‌آوردند و روی میز جلوی دست افسر روی هم می‌چیدند. دو ژاندارم دیگر روی دیوارها مشت می‌کوبیدند و زیر صندلی‌ها را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها خود را به زحمت به بالای بخاری رساند. آندره و وسف‌چیکف در گوشه‌ای کنار هم ایستاده بودند. صورت پر آبله‌ی نیکلا از لکه‌های قرمزی پوشیده شده بود و چشم‌های

ریز خاکستری رنگش را از صورت افسر بر نمی‌داشت. آندره سبیل خود را تاب می‌داد و وقتی مادر وارد اتاق شد لبخندی به او زد و سرش را تکان داد.

پلاگه که سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان کند سر خود را بالا گرفت و جلو آمد.

افسر با چالاکی تمام کتاب‌ها را می‌گرفت، با انگشتان باریک دست سفیدش آن‌ها را ورق می‌زد، تکان‌شان می‌داد و سپس با حرکتی ماهرانه کنار می‌انداخت. گاه نیز جلدی از کتاب‌ها با صدای خفیفی به زمین می‌افتاد. همه‌ساکت بودند و جز فین‌فین ژاندارم‌های به جوش آمده و چکاچاک مهیمزهایشان صدایی برنمی‌خاست و گهگاه نیز سؤالی شنیده می‌شد: «این‌جا رو نگاه کردین؟»

پلاگه کنار دیوار، پهلوی پاول ایستاد و مثل او دست‌هایش را روی سینه گذاشت و به افسر نگریست. زانوهایش می‌لرزید و مه‌ای چشم‌هایش را تیره کرده بود.

ناگهان وسف‌چیکف قاطعانه فریاد زد: «این کارها چه معنی می‌ده؟ برای چی کتاب‌ها رو روی زمین می‌ریزید؟»

مادر بر خود لرزید. توریاکف مثل این که پس گردنی به او زده باشند سرش را تکان داد و ریبین غرغرکنان به وسف‌چیکف نگاه می‌کرد.

افسر مژه‌هایش را به هم زد و نگاهش را به صورت آبله‌گون و بی‌حرکت وسف دوخت. سپس با سرعت بیش‌تری شروع کرد به ورق زدن کتاب‌ها و گهگاهی هم چشم‌های خاکستری‌اش را چنان درشت می‌نمود که گویی درد شدیدی را در چشمانش تحمل می‌کند.

وسف‌چیکف دوباره فریاد زد: «سرباز، کتاب‌ها رو جمع کن!»

ژاندارم‌ها همه به طرف او برگشتند و سپس به افسر نگاه کردند. افسر سرش را بلند کرد و به وسف نگاهی انداخت و دستور داد کتاب‌ها را جمع کنند. یکی از ژاندارم‌ها خم شد و در حالی‌که زیر چشمی به

وسف‌چیکف نگاه می‌کرد، کتاب‌ها را که ورق‌هایشان چروک برداشته بود جمع کرد.

مادر پچ‌پچ‌کنان به پاول گفت: «بهتره که وسف‌چیکف ساکت باشه و حرفی نزنه!»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. در این موقع افسر فریاد زد: «در گوشی حرف زدن موقوف! این جا کی تورات می‌خونه؟»

پاول گفت: «من!»

ـ و این همه کتاب مال کیه؟

باز پاول جواب داد: «من!»

افسر در حالی‌که به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت: «خُب، پس این‌طورا!»

سپس قولنج انگشتانش را شکست و ساق‌هایش را زیر میز دراز کرد، دستی به سبیلش کشید و خطاب به وسف‌چیکف گفت: «آندره ناخذکا تویی؟»

وسف جلو آمد و جواب داد: «منم!»

آندره شانه‌های اورا عقب زد و گفت: «اشتباه می‌کنه! آندره منم!»

افسر دستش را بالا برد و در حالی‌که با انگشت کوچکش وسف‌چیکف را تهدید می‌کرد گفت: «مواظب خودت باش!»

و دوباره شروع به کاویدن کتاب‌ها کرد.

چشم‌های بی‌اعتنای شب با درخشش مهتابی‌اش از پشتِ پنجره نگاه می‌کرد. کسی جلوی در ورودی خانه قدم می‌زد و صدای خش‌خشِ برف زیر پاهایش به گوش می‌رسید.

افسر پرسید: «ناخذکا، تو قبلاً هم به جرم سیاسی مورد تعقیب و بازجویی بودی، نه؟»

ـ بله، در رستف ROSTOV و در ساراتف SARATOV ... با این تفاوت که در آن‌جا ژاندارم‌ها به من «شما» می‌گفتن....

افسر چشم راستش را به هم زد و سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «خوب ناخذکا شاید شما تبهکارانی را که بیانیه‌های ممنوع رو در کارخانه پخش می‌کنن می‌شناسی؟»

آندره به هیجان آمده بود. می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای خشمگین وسف‌چیکف دوباره در فضا پیچید.

ـ این دفعه‌ی اولی‌ست که ما افراد تبهکار رو می‌بینیم!...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. رنگ اثر زخمی که روی پیشانی مادر بود پرید و ابروی راستش بالا رفت.

ریش سیاه ریبین هم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد. او با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود و آهسته به سبیلش دست می‌کشید.

افسر فرمان داد: «این حیوون را از این اتاق ببرید بیرون!»

دو ژاندارم زیر بغل او را گرفتند و به طرف آشپزخانه بردند. او در آن‌جا پاهایش را محکم بر زمین زد، ایستاد و فریاد زد: «صبر کنید، می‌خوام پالتومو بپوشم!»

کمیسر پلیس که برای تفتیش حیاط رفته بود برگشت و گفت: «همه جا رو گشتیم، هیچی نبود.»

افسر لبخند استهزاآمیزی زد و گفت: «البته! خوب می‌دونستم که با آدم خبره‌ای سر و کار داریم!»

مادر صدای ضعیف، لرزان و شکننده‌ی او را گوش می‌داد و وقتی چهره‌ی رنگ پریده و زرد او را می‌دید با خود احساس می‌کرد که او دشمنی بی‌رحم است و قلبی آکنده از نفرت اشرافی نسبت به ملت دارد. او آدم‌هایی از این قماش کم دیده بود به طوری که حتا در این اواخر فراموش کرده بود که چنین آدم‌هایی هم وجود دارند و با خود فکر می‌کرد: «حتماً ما موجب نگرانی این افرادیم!»

افسر گفت: «آقای آندره اونیسیموف ناخذکا، فرزند پدر نامعلوم، من

شما رو دستگیر می‌کنم!»
آندره به آرامی پرسید: «به چه جهت؟»
افسر با بی‌ادبی جواب داد: «بعداً بهتون می‌گم!»
سپس به پلاگه نگاهی انداخت و فریاد زد: «سواد خوندن و نوشتن داری؟»
پاول مداخله کرد و پاسخ داد: «نه! اون سواد نداره.»
افسر با خشونت گفت: «از تو نپرسیدم!»
و دنبال کلامش را گرفت: «جواب بده پیرزن!»
مادر که دچار یک احساس خشم غریزی نسبت به این مرد شده بود ناگهان قد راست کرد و مثل این‌که در رودخانه‌ای از یخ فرو رفته باشد لرزه بر سراپای اندامش افتاد. جای زخمی که بر صورتش بود مثل تافته‌ی قرمز براقروخته شد و ابرویش پایین افتاد. دستش را به سوی افسر دراز کرد و گفت: «داد نزنین! شما هنوز جوونین و معنی درد کشیدن رو نمی‌فهمین...»
پاول حرف او را قطع کرد و گفت: «آروم باشید مامان، خواهش می‌کنم!»
مادر خیزی به طرف میز برداشت و فریاد زد: «صبر کن پاول! چرا این مردم بی‌گناه رو دستگیر می‌کنین؟»
افسر بلند شد و با صدایی بلند گفت: «ساکت باش پیرزن خرفت! این به تو مربوط نیست!... وسف‌چیکف را دوباره بیاورید!»
و شروع کرد به خواندن کاغذی که جلو صورتش گرفته بود.
نیکلا را آوردند. افسر دست از خواندن برداشت و فریاد زد: «کلاهت را بردار!»
ریبین به پلاگه نزدیک شد و با شانه‌ی خود به او اشاره کرد و گفت: «مادر زیاد جوش نزن!»
وسف پرسید: «وقتی دست‌هامو گرفتن چه طور می‌تونم کلاهم رو بردارم؟»
افسر صورت جلسه را روی میز انداخت و آهسته گفت: «امضا کنین!»
مادر به امضا کردن حضار نگاه می‌کرد. هیجانش تسکین یافته بود و

اشک‌های تلخی حاکی از عجز و ناتوانی در چشم‌هایش حلقه بسته بود. از این اشک‌ها در بیست سال عمر زندگی زناشویی‌اش زیاد ریخته بود، ولی بعد از فوت شوهرش سوزش تند اشک را فراموش کرده بود.

افسر نگاهی به او کرد و با اخمی از روی بی‌اعتنایی گفت: «پیرزن حالا خیلی زوده که زوزه بکشی! چون برای آینده به اندازه‌ی کافی اشک نداری!»

مادر بار دیگر با خشم جواب داد: «مادران برای همیشه و برای همه‌چی به اندازه‌ی کافی اشک دارن... اگه شما هم مادر دارین پس حتماً این موضوع رو خوب می‌دونه!»

افسر به سرعت کاغذها را در کیفش گذاشت و به کمیسر پلیس گفت: «این‌ها خیلی مستقل عمل می‌کنن! آدم از دستشون عاصی می‌شه!»

و سپس فرمان حرکت داد.

پاول دست دوستانش را فشرد و با حرارت گفت: «خداحافظ آندره، خداحافظ نیکلا!»

افسر از روی تمسخر گفت: «بله! واقعاً هم خداحافظ!»

وسف‌چیکف بدون این که حرفی بزند دست‌های مادر را می‌فشرد و به زحمت نفس می‌کشید. خون در رگ‌های گردن کلفتش جمع شده بود و چشمانش از شدت عصبانیت می‌درخشید. آندره لبخندی زد و سرش را تکان داد و چند کلمه‌ای به پلاگه گفت و مادر نیز با کشیدن علامت صلیب او را تقدیس کرد و جواب داد: «خدا خودش مراقب آدم‌های درستکاره.»

سرانجام کسانی که شلاق‌های خاکستری رنگ به دست داشتند با چکاچاک مهمیزهایشان از خانه‌ی پلاگه خارج شدند. آخرین فردی که بیرون رفت ریبین بود. با چشمان سیاهش سر تا پای پاول را ورانداز کرد و متفکرانه گفت: «خُب دیگه. خداحافظ!»

سرفه‌کنان و بدون عجله خارج شد.

پاول در حالی‌که دست‌هایش را از پشت در هم گره بود با قیافه‌ای

گرفته در طول اتاق و در میان کتاب‌ها و رخت‌هایی که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت. سپس با صدایی گرفته و محزون گفت: «دیدی چه طوری رفتار کردند؟»

پلاگه در حالی‌که اتاق را با وحشت نگاه می‌کرد مغموم و غمگین گفت: «تو رو هم می‌گیرن... چرا وسف‌چیکف با خشونت حرف زد؟»

پاول آهسته جواب داد: «حتماً ترسیده بود. نباید این حرف‌ها رو می‌زد...باهاشون هیچ کاری نمی‌شه کرد، نمی‌تونن بفهمن....»

پلاگه زمزمه‌کنان و با حالتی حاکی از عجز و ناتوانی گفت: «اومدن و اونو گرفتن و با خودشون بردن....»

ولی پسرش برای او باقی مانده بود. از این رو قلبش آرام‌تر می‌زد. این واقعیت برای او قابل درک نبود. نمی‌توانست تمرکز پیدا کند. آهسته گفت: «مردک زردنبو ما رو مسخره و تهدید می‌کنه...»

پاول گویی تصمیم ناگهانی گرفته باشد گفت: «بسه دیگه مادر! تو بیا این‌ها رو مرتب کن...»

او پلاگه را «مادر» و «تو» خطاب کرد و این کار را وقتی می‌کرد که می‌خواست به او نزدیک شود.

مادر کنار پاول آمد و در چشمان او نگریست و آهسته پرسید: «آن‌ها تو را تحقیر نکردند؟»

ـ بله! و این هم خیلی سخته! من ترجیح می‌دادم که با اون‌ها برم!

مادر احساس می‌کرد که اشک در چشمان پاول جمع شده است و بنابراین برای تسلی او آهی کشید و گفت: «حوصله کن پسرجان... تو رو هم می‌گیرن!»

ـ می‌دونم مادر!

و پلاگه پس از چند لحظه سکوت با لحنی اندوهگین ادامه داد: «پسرجون، تو چه قدر بی‌رحمی! کاش لااقل به من دلداری می‌دادی! ولی

برعکس، من حرف‌های وحشت‌آور می‌زنم و تو وحشت‌آور جواب منو می‌دی!»

پاول نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «آخه مامان من بلد نیستم به شما جواب بدم! چون نمی‌تونم دروغ بگم... شما باید عادت کنید!»

مادر آهی کشید و ساکت شد. سپس باحالتی مرتعش دنبال صحبت را گرفت: «چه می‌دونم؟ می‌گن اون‌هایی رو که دستگیر می‌کنن سخت شکنجه می‌دن، بدنشون رو پاره‌پاره می‌کنن و استخوان‌هاشون رو خرد می‌کنن... پاول جان، عزیزم، وقتی که فکرش رو می‌کنم می‌بینم چه‌قدر وحشتناکه و از ترس می‌خوام سکته کنم!»

ـ ولی مادرجون اون‌ها با این کارهاشون روح رو شکنجه می‌دن... این خیلی وحشتناک و دردناک‌تره که با دست‌های کثیف و آلوده‌شان روح ما را آزار بدهند.



صبح روز بعد، خبر رسید که بوکین، سوموف و پنج نفر دیگر را هم دستگیر کردند. شب فدیامازین به دیدن پاول آمد و گفت که به منزل من هم آمده‌اند ولی چیزی دستگیرشان نشده و او از این وضعیت راضی و خرسند بود و خود را یک قهرمان احساس می‌کرد.

مادر پرسید: «فدیا، ترسیدی؟»

فدیا رنگش پرید، صورتش گرد شد و در حالی‌که سوراخ‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت: «می‌ترسیدم که افسر کتکم بزنه! چون خیلی قیافه‌ی

وحشتناکی داشت. مدام فریاد می‌زد و پا به زمین می‌کوبید و می‌گفت که کاری می‌کنم تو زندون بپوسی!»

لحظه‌ای چشم‌های سرخ شده‌اش را روی هم فشرد. با حرکتی تند زانوهایش را عقب زد و به پاول نگاهی کرد و گفت: «اگه کسی بخواد منو بزنه مثل کارد تو شکمش فرو می‌رم و با دندان‌هایم اونو پاره می‌کنم!»

مادر فریاد زد: «تو خیلی لاغر و نحیفی، چه طور می‌تونی دعوا کنی؟»

فدیا زیر لب گفت: «من این کار رو می‌کنم.»

وقتی که رفت مادر به پاول گفت: «این یکی بیش‌تر از بقیه آسیب خواهد دید.»

پاول ساکت بود.

چند دقیقه بعد در آشپزخانه باز شد و ریبین داخل شد. لبخند زنان گفت: «سلام! من باز هم اومدم! دیشب اون‌ها مجبورم کردن که بیام ولی امروز خودم آمدم!»

دست پاول را محکم فشرد و سپس دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و گفت: «به من چای می‌دی؟»

پاول صورت پهن و سیاه او را با آن ریش انبوه و چشمان درخشان ورانداز کرد. در نگاه آرام او حالتی از وقار و متانت احساس می‌شد.

مادر به آشپزخانه رفت و سماور را آتش کرد. ریبین نشست و دستی به سبیل خود کشید، آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و پاول را با نگاه خود احاطه کرد و مثل این که صحبت قطع شده‌ای را دنبال کند ادامه داد: «پس این‌طور. من باید با تو آشکار و بی پرده صحبت کنم. مدت‌هاست که تو را زیر نظر دارم، آخه ما تقریباً همسایه‌ایم. می‌دیدم که افراد زیادی به خونه‌ی تو رفت و آمد دارند ولی هیچ وقت مست و لایعقل از خونه‌ی تو بیرون نمی‌آن. این خیلی مهمه و توی این محل وقتی کسی رفتار خوب و متینی داره خیلی جلب توجه می‌کنه. خوب من هم که زیاد با مردم مراوده

ندارم و رفتارم جلب نظر می‌کنه.»

لحن صحبتش جدی بود به طوری که شنونده را وادار می‌کرد به گفته‌هایش اعتماد کند. سپس ادامه داد: «کم‌کم همه دارن از تو حرف می‌زنند. صاحبخانه‌ی من تو رو کافر می‌دونه چون تو هیچ وقت به کلیسا نمی‌ری؛ البته منم نمی‌رم. بعد هم که این بیانیه‌ها منتشر شد... راستی تو به این فکر افتادی؟»

پاول بدون این‌که نگاهش را از ریبین برگیرد جواب داد: «بله، کار من بوده!»

مادر مشوش و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و فریاد زد: «عجب! پاول تو تنها نبودی.»

پاول لبخندی زد و از پی آن ریبین هم تبسمی کرد.

مادر بینی‌اش را بالا کشید و از این که به حرف‌هایش گوش نداده بود رنجید و به آشپزخانه برگشت.

ریبین گفت: «انتشار این اوراق فکر خوبی بود. این مطالب فکر مردم رو کمی تکون می‌ده... نوزده برگ بود، نه؟»

پاول جواب داد: «بله!»

ـ من همه اون‌هارو خوندم! خُب... مطالبی هم در اون بود که من متوجه نشدم. بله دیگه وقتی که کسی پرحرفی می‌کنه خیلی از حرف‌هاش بی‌معنی می‌شه.

سپس لبخندی زد و ادامه داد: «بعد از آن هم این تفتیش‌ها به وجود آمد و باعث شد که من از تو خوشم بیاد و تو هم مثل آندره و وسف‌چیکف خودت رو نشون دادی.»

چون کلمه‌ای راکه می‌خواست بگوید پیدا نکرد ساکت شد، نگاهی به پنجره انداخت و با انگشت روی میز زد و ادامه داد: «قصدتون رو نشون دادید. مثل این بود که گفته باشید: ما کار خودمون رو می‌کنیم شما هم کار خودتون رو بکنید. آندره هم پسر خوبیه. گاهی توی کارخونه به

حرف‌هاش گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که این یکی رو نمی‌تونن از پا در بیارن، مگه این که مرگ اونو مغلوب کنه. پسر باغیرتی‌ست! تو حرف منو قبول داری پاول، نه؟»

پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله! همین طوره!»

ـ خُب، من چهل سال دارم و سنم دو برابر توست و بیست برابر تو چیز خوندم. بیش‌تر از سه سال سرباز بودم، دو دفعه زن گرفتم؛ زن اولم مرده و دومی رو هم خودم طلاق دادم. مدتی در قفقاز بودم و دوخوبورها[1] رو می‌شناسم...نه رفیق، اون‌ها خیال می‌کنن که اختیار زندگی رو در دست دارند، ولی این طور نیست!

مادر با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد و خوشش می‌آمد از این که می‌دید مردی پخته و فهمیده پیش پسرش می‌آید و با او حرف می‌زند. درست مثل این که بخواهد به گناه‌های خود اعتراف کند ولی مادر احساس می‌کرد که پاول با مهمان خود با سردی رفتار می‌کند و برای این که این حس را از بین ببرد از ریبین پرسید: «میخائیل ایوانوویچ چیزی می‌خوری برات بیارم؟»

ـ نه مادر، متشکرم! شام خوردم و آمدم. خُب پاول، تو فکر می‌کنی که زندگی طبق قانون و قاعده‌ای حرکت نمی‌کنه؟

پاول بلند شد و در حالی‌که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: «نه، جریان زندگی خوبه. می‌بینین که همین زندگی شما رو با قلب باز به خانه‌ی من آورده. او ما را که در تمام مدت عمرمون کار می‌کنیم، با هم متحد می‌کنه و زمانی فرا می‌رسه که همه با هم متحد شویم! البته زندگی نسبت به ما بی‌رحم و خشن است ولی همین زندگی‌ست که چشم‌های ما را باز و معنی تلخ خود را بر ما آشکار کرده و

---

۱. درخوبر ظاهراً به معنای "مبارزان روح" است. نام یکی از فرقه‌های مذهبی‌ست که در مشرق روسیه تأسیس شده بود ـ م.

هم اوست که راه را به ما نشان می‌دهد....»

ریبین حرف او را قطع کرد و گفت: «درسته. من فکر می‌کنم که باید آدمی رو دوباره از نو ساخت. وقتی که انسانی به مرض جرب مبتلا می‌شه باید اونو به حمام ببرد و تنش رو تمیز شست و لباس نو تنش کرد... در این صورت حتماً شفا پیدا می‌کنه. این طور نیست؟ ولی درون اونو چه‌طوری می‌شه پاک کرد؟ اصلِ مسئله در اینه، پاول!»

پاول با اشتیاق در مورد خدا و امپراتور و مقامات دولتی و کارخانه و مقاومتی که کارگران خارجی در مقابل کسانی که می‌خواستند حقوق‌شان را محدود کنند صحبت کرد. ریبین هم گاهی لبخندی می‌زد سپس مثل این که بخواهد حرف‌های او را از هم مجزا کند با انگشت روی میز می‌زد ولی یک بار هم صحبت‌های او را تأیید نکرد. پس از خنده‌ی مختصری آهسته گفت: «تو هنوز خیلی جوونی و هنوز مردمو نمی‌شناسی!»

پاول روبه‌روی او ایستاد و با لحنی موقر پاسخ داد: «صحبت جوانی و پیری نیست! بلکه باید ببینم کدام فکر درسته!»

ـ پس به عقیده‌ی تو برای فریب دادن ما از مفهوم خدا هم سوءاستفاده کردند؟ پس اگه این طور باشه مذهب، مذهب واقعی نیست!...

در این لحظه مادر به وسط حرف‌شان دوید. وقتی پسرش از خدا حرف می‌زد و از هر چه که به عقیده‌ی او، به ایمان او مربوط می‌شد و برایش عزیز و مقدس بود، همیشه سعی می‌کرد چشم در چشم پسرش بدوزد تا با نگاه از او بخواهد که با اعترافات تند و خشن خود به بی‌دینی و بی‌اعتمادی قلبش را جریحه‌دار نسازد. اما احساس می‌کرد که در پس شکایات پاول ایمانی حقیقی و واقعی وجود دارد و همین امر به او تسکین می‌داد و همیشه با خود می‌گفت: «من چه طور می‌تونم به افکار پاول پی‌ببرم؟» پیش خودش خیال کرده بود که برای مردی پخته و مسن‌تر مثل ریبین ناخوشایند و توهین‌آمیز است که به حرف‌های پاول جوان گوش

بدهد. لیکن وقتی ریبین به آرامی آن سئوال را از پاول پرسید مادر حوصله‌اش سر رفت و گفت: «وقتی که در مورد خدا صحبت می‌کنید محتاط‌تر باشید! البته شما هر کاری که دلتان می‌خواد می‌کنید....»

سپس نفسی تازه کرد و با نیروی بیش‌تری ادامه داد: «ولی آخه پیرزنی مثل من، اگه شماها خدا رو از او بگیرید، موقع ناراحتی و غم و غصه به کی توکل کنه؟»

اشک در چشم‌هایش حلقه بست. ظرف‌ها را که می‌شست دست‌هایش می‌لرزید. پاول با ملایمت گفت: «مامان، شما حرف ما را نفهمیده‌اید!»

و ریبین با صدایی گنگ و پرمعنی به گفته‌ی او افزود: «مرا ببخش مادر!»

و در حالی‌که به پاول لبخندی می‌زد ادامه داد: «فراموش کرده بودم که تو پیرتر از اونی که بتونیم زگیل‌هاتو برداریم!»

پاول ادامه داد: «من از خدای مهربون و بخشنده‌ای که شما به اون اعتقاد دارید حرف نمی‌زنم. بلکه مقصودم اون خدایی بود که کشیش‌ها مثل چماق بالای سرمان نگه داشتن و ما رو با اون تهدید می‌کنن و به نام اون قصد دارن همه‌ی مردم رو مجبور کنن تا از اراده‌ی ظالمانه‌ی چند نفر اطاعت کنن.»

ریبین در حالی‌که با انگشتانش روی میز می‌زد فریاد زد: «بله، درسته. آن‌ها حتا خدا را هم برای ما عوض کردن. دشمنان ما هر چه که دارن علیه ما به‌کار می‌گیرن. مادر به خاطر داشته باش که خدا آدمو مثل خودش آفریده، پس خدا هم به بشر شباهت داره. ولی ما حالا دیگه به خدا شباهت نداریم بلکه شبیه حیوانات وحشی شدیم!... در کلیسا به جای او مترسکی را به ما نشان می‌دهند... بله مادر، باید شکل خدا رو تغییر داد و تطهیرش کرد. به تن خدا جامه‌هایی از دروغ و بهتان پوشانده‌اند و صورتش را مثله کردند تا روح ما را بکشند!»

ریبین آهسته حرف می‌زد ولی هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد مانند ضربه‌ی مشت سنگینی بر فرق مادر فرود می‌آمد و او را گیج می‌کرد. چهره‌ی ریبین در قالب حزن‌انگیز ریش سیاهش او را متوحش می‌نمود. انعکاس کور برق چشمانش نیز برای او غیرقابل تحمل بود و ترس دردناکی در دلش برمی‌انگیخت و در حالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «دوست دارم از این‌جا برم. قدرت شنیدن این حرف‌ها رو ندارم و نمی‌تونم....»

و به آشپزخانه پناه برد. ریبین فریاد زد: «می‌بینی پاول، باید از قلب شروع کرد نه از مغز چون قلب ناحیه‌ای‌ست که هرگز چیز دیگری در آن نمی‌روید.»

پاول با لحن مطمئنی گفت: «تنها عقل است که آدم را آزاد خواهد کرد!»

ریبین با لجاجت ادامه داد: «عقل نیروبخش نیست! این قلب است که نیرو می‌دهد، نه مغز!»

مادر بی‌آن که دعایش را خوانده باشد در رختِ‌خواب خود دراز کشیده بود و احساس ناراحتی می‌کرد. ریبین که در ابتدا آن قدر موقر و معقول به نظرش جلوه کرده بود اینک در او بغض و کینه برمی‌انگیخت. در حین گوش دادن به صدای رسای او که به سهولت از سینه‌ی پهن و برآمده‌اش بیرون می‌آمد با خود فکر می‌کرد: «کافر! آشوب‌طلب! اصلاً چه لزومی داشت که او هم بیاید!»

ریبین آرام ومطمئن گفت: «یک مکان مقدس هیچ‌وقت نباید خالی بمونه. روح ما مکانی‌ست دردناک، جایی که خدا در آن منزل داره و اگه خدا این منزل رو ترک کنه جراحتی به روح وارد می‌شه، حقیقت امر اینه پاول! باید ایمان و اعتقادی جدید ایجاد کرد... باید خدای دیگه‌ای آفرید، خدایی که دوست آدم‌ها باشه!»

پاول فریاد زد: «خوب، حضرت مسیح هم همین‌طور بود!»

ـ صبر کن! حضرت مسیح ضعف داشت... و می‌گفت این جام شهامت

را از من دور کن! او قیصر روم رو قبول داشت. در صورتی که خدا نباید سلطه یک فردی را بر سایر افراد به رسمیت بشناسه. چون قادر مطلق فقط خداست. خدا روح خودش رو به قیمت الهی و قسمت بشری تقسیم نکرد... ولی مسیح دادوستد رو قبول داشت و ازدواج رو هم... نفرین او درباره‌ی درخت انجیر از روی بی‌انصافیه، مگه تقصیر خود درخت بود که بی‌برمونده؟ روح هم اگه میوه‌های خوب نمی‌ده تقصیر خودش نیست... مگه تخم بدی را من در او کاشته‌ام؟ بدین ترتیب....

صدای هر دو مرد در اتاق طنین‌انداز بود و همچون در هیجان یک بازی پرجوش‌وخروش خاموش می‌شد و باز اوج می‌گرفت. پاول می‌رفت و می‌آمد و کف اتاق در زیر پاهایش صدا می‌کرد. وقتی او حرف می‌زد تمام صداها در آهنگ صدای او حل می‌شد. وقتی ریبین با آن صدای متین و آرام خود جواب می‌داد صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای خشک یخبندانی که با چنگ‌های تیز خود دیوارهای خانه را می‌خراشید به گوش می‌رسید.

ریبین می‌گفت: «چون من راننده هستم مثل یک راننده با تو حرف می‌زنم. خدا مثل آتشه؛ کلیساها رو نورانی می‌کنه ولی خود کلیسا رو بنا نمی‌کنه... جای اون در قلبه. در کتاب مقدس آمده که: خدا کلمه است و کلمه روح است.»

ولی پاول با اصرار تمام گفته‌ی او را تصحیح کرد و گفت: «عقل!»

ـ درسته! پس خدا در قلب و در عقله، نه در کلیسا. چون کلیسا مقبره‌ی خداست! و تمام رنج و بدبختی بشر به خاطر اینه که ما را از خودمون جدا کردند! عقل، قلب رو عقب زده.

مادر به خواب رفت و نفهمید که چه وقت ریبین منزل آن‌ها را ترک کرد.

او گهگاهی به خانه‌ی پلاگه می‌آمد. وقتی که پاول مهمان داشت ریبین گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد، فقط گهگاهی می‌گفت:

«بله! همین‌طوره....»

یک بار نگاه تیز خود را به روی حاضران انداخت و با صدای اخم‌آلودی گفت: «باید از چیزی که هست صحبت کرد و نسبت به آن‌چه که خواهد بود چیزی نمی‌دونم. وقتی آدم‌ها از جور و ستم آزاد شدن خودشان می‌فهمن که چه کاری بهتره و همان را انجام می‌دن. در کله‌اش چیزهایی که نمی‌خواسته به زور تپانده‌اند! دیگه کافیه! حالا باید خودش مطالعه کنه! شاید بخواد همه‌ی اون‌هارو دور بریزه چون می‌بینه همه چیز رو بر ضد او به کار بردند. مثل خدای کلیسا رو! وظیفه‌ی شما اینه که به اون کتاب بدین، خودش می‌خونه و می‌فهمه. همین!»

اگر پاول در خانه تنها بود با هم بحثی طولانی می‌کردند، ولی همیشه پس از آن آرام می‌شدند و مادر با نگرانی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با نگاه تعقیب‌شان می‌کرد و می‌کوشید بفهمد که آن‌ها چه می‌گویند. گاهی چنین به نظرش می‌آمد که آن دو کور شده‌اند و در تاریکی حاکم بر آن اتاق به جستجوی روزنه‌ای به این طرف و آن طرف سرک می‌کشند، به هر چیزی می‌آویزند و با دست‌های قوی ولی ناشی خود هر چیزی را تکان می‌دهند، اشیا را از محلی به محل دیگر جابه‌جا می‌کنند، آن‌ها را رها می‌کنند تا بر زمین بیفتد و سپس لگدمال‌شان می‌کنند. چیزی را می‌خراشند؛ چیزی دیگر را لمس می‌کنند یا آن را پس می‌زنند، بی‌آن‌که ایمان و امید خود را از دست بدهند....

آن دو، مادر را به شنیدن حرف‌هایی عادت داده بودند که از سادگی و تهور وحشت‌آور بود. این حرف‌ها دیگر او را به آن شدت اول متأثر نمی‌کرد. از ریبین خوشش نمی‌آمد ولی نفرتی که در ابتدا نسبت به او پیدا کرده از بین رفته بود.

پلاگه هفته‌ای یک بار کتاب و لباس زیر برای آندره به زندان می‌برد. یک روز هم اجازه گرفت تا او را ببیند. وقتی که به خانه بازگشت با

دلسوزی و ناراحتی به پاول گفت: «او با آن وقتی که در خانه بود هیچ فرقی نکرده. با همه مهربونه و همه با او شوخی می‌کنن. البته زندگی در زندون براش خیلی سخته ولی اصلاً به روی خودش نمی‌یاره....»

ریبین گفت: «باید هم همین طور باشه! ما همه در زحمتیم، درست مثل این که در پوست دیگه‌ای باشیم؛ پوستی که با اون نفس می‌کشیم و برای ما مثلِ لباس می‌مونه. غم و غصه ما رو احاطه کرده... غصه استنشاق می‌کنیم و جامه‌ی اندوه بر تن می‌کنیم... و این به خود بالیدن نداره. همه که چشم‌هاشون بسته نیست. البته کسانی هم هستند که خودشون چشم‌هاشون رو می‌بندن! بله، این طوره دیگه! وقتی آدم احمق باشه چاره‌ای جز درد کشیدن و تحمل رنج را نداره....»

۱۲

خانه‌ی قدیمی و خاکی رنگِ ولاسف بیش از پیش توجه ساکنان شهرک کارگری را به خود جلب می‌کرد. گاهی کارگری به آن‌جا می‌آمد و پس از نگاه به اطراف خود به پاول می‌گفت: «خُب، رفیق تو که کتاب می‌خونی حتماً از قوانین اطلاع داری، پس برای من هم توضیح بده...»

و سپس ظلمی را که از طرف پلیس یا کارخانه به او شده بود برای پاول تعریف می‌کرد... پاول در موارد دشوار و بغرنج او را نزدِ وکیلی که دوستش بود می‌فرستاد و موقعی که برایش میسر بود خودش راهنمایی می‌کرد.

کم‌کم اهالی محله نسبت به این جوانکِ منظم که از روی سادگی و تهور در مورد هر چیزی حرف می‌زد، با دقت به اطراف خود می‌نگریست و در

پیچیدگی هر موضوع تعمق می‌کرد و از میان هزاران گره کور رشته‌ی اتصال بین اشخاص را کشف می‌کرد، حس احترام شدیدی پیدا کردند.

مادر کم‌کم به بسطِ نفوذ پسرش پی برد و سر از کارهای او در می‌آورد و همین امر او را مانند بچه‌ها خوشحال می‌کرد. مخصوصاً بعد از ماجرای «کسر یک کوپک[1] برای مرداب» بود که پاول در افکار عمومی محبوبیت و عظمت بیش‌تری پیدا کرد؛ مرداب وسیعی که در آن درختان صنوبر و غان کاشته بودند مانند خندق متعفنی کارخانه را احاطه کرده بود. در تابستان بخار زردرنگ و غلیظ که باعث هجوم پشه‌ها به محله و مایه شیوع تب می‌شد از روی آن برمی‌خاست. این مرداب به کارخانه تعلق داشت و مدیر جدید آن می‌خواست از آن به نفع خود بهره‌برداری کند. طرحی برای خشک کردن مرداب و استخراج زغال (تورب) از آن تنظیم کرد و به کارگران توضیح داد که این کار حوالی مرداب را سالم خواهد کرد و موجب بهبود وضع زندگی همگان خواهد شد و دستور داد که از هر روبل دستمزد کارگران، یک کوپک بابت خشک کردن مرداب کسر کنند.

این دستور شور و خشمِ عظیمی را در میان کارگران ایجاد کرد. آن‌ها بیش‌تر به خاطر این عصبانی بودند که این کسر مالیات به کارمندان تعلق نمی‌گرفت.

این دستورِ مدیر روز شنبه اعلام شد. پاول بیمار بود و نتوانسته بود سرکارش حاضر شود و از موضوع اطلاعی نداشت. صبح روز بعد سیزوفِ SIZOV ریخته‌گر، که مردی خوش‌قیافه‌ای بود، و ماخوتینِ قفل‌ساز، که قدِ بلندی داشت و زود عصبانی می‌شد، نزد پاول آمدند و قضیه را برای او شرح دادند.

سیزوف با متانت گفت: «کارگران مسن هم دور هم جمع شدن و مذاکره کردن و حالا ما رو فرستادن تا از تو که مرد مطلعی هستی بپرسیم

---

۱. یک کوپک معادل یک صد روبل نقره است ـ م.

آیا قانونی هست که به موجب آن مدیر کارخونه بتونه با پول ما به جنگ پشه‌ها بره یا نه؟»

ماخونین MAKHOTINE چشمان چین‌خورده‌ی خود را گرد کرد و گفت: «چهار سال قبل این دزدها برای ساختن حمام پول جمع کردن. سه هزار و هشتصد روبل جمع شد. اما آخرش معلوم نشد که این پول‌ها کجا رفت؟ و حمام هم ساخته نشد!»

پاول توضیح داد که گرفتن مالیات ظالمانه است و کارخانه از این طرح استفاده‌ی زیادی خواهد کرد.

پس از چندی آن دو کارگر با چهره‌ای عبوس و گرفته منزل پاول را ترک کردند. مادر بعد از مشایعت آن‌ها تبسم‌کنان گفت: «این خیلی خوبه که پیرمردها می‌آن و از تو چیز یاد می‌گیرن!»

پاول بی‌آن که جوابی بدهد با چهره‌ای غمگین شروع به نوشتن کرد. چند لحظه بعد به مادرش گفت: «خواهش می‌کنم این نامه را فوراً به شهر ببر....»

مادر پرسید: «خطری هست؟»

ـ بله! روزنامه‌ی ما اون جا چاپ می‌شه.... باید حتماً این موضوع کوپک در شماره‌ی آینده چاپ بشه....»

پلاگه در حالی‌که لباس‌هایش را می‌پوشید گفت: «چشم، همین الان می‌رم.»

سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «پاول جان می‌فهمم! این کسر یک کوپک یک‌جور دزدیه... راستی اسم اون مرد چیه؟»

ـ ایگور ایوانوویچ....

این اولین کاری بود که پسرش به او محول می‌کرد و از این‌که پاول این موضوع را با صداقت با او در میان گذاشته بود و می‌تواند برای پسرش مفید باشد خوشحال بود.

شب دیروقت مادر خسته و کوفته به خانه بازگشت. رو به پاول کرد و

گفت: «ساشنکا را دیدم. به تو خیلی سلام رسوند. این ایگور چه قدر بامزه‌است؛ مرتب می‌گه و می‌خنده!»

پاول آهسته جواب داد: «خیلی خوشحالم که می‌بینم تو از اون خوشت اومده!»

ـ چه مردم ساده‌ای هستند! چه خوبه که همه‌ی آدم‌ها ساده و بی‌ریا باشند!

روز دوشنبه پاول نتوانست به کارخانه برود، هنگام ظهر فدیامازین با هیجان و خوشحالی به منزل او آمد و با صدایی گرفته گفت: «تموم کارگران کارخانه قیام کردن! منو دنبال تو فرستادن... سیزوف و ماخوتین می‌گن که تو بهتر از همه می‌تونی موضوع رو برای کارگران شرح بدی! کاش می‌تونستی بیایی و ببینی که اون‌جا چه خبره!»

پاول بی‌آنکه حرفی بزند لباسش را پوشید.

فدیا مازین ادامه داد: «زن‌ها هم اون‌جا جمع شدند و جیغ و داد راه انداختند!»

مادر گفت: «پس من هم می‌آیم. تو حالت خوب نیست.»

پاول جواب داد: «باشه، تو هم بیا. فقط سریع حاضر شو!»

همه با سرعت و بدون این که حرفی بزنند رفتند. مادر از اضطراب و هیجان بی‌حال می‌شد و احساس می‌کرد که اتفاق مهمی می‌افتد. مقابل درهای کارخانه تعدادی از زن‌ها جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند و با هم جروبحث می‌کردند. وقتی هر سه نفر موفق شدند خود را به درون حیاط برسانند، ناگهان با جمعیتی انبوه برخورد کردند که از هیجان می‌غریدند. مادر دید که همه‌ی نگاه‌ها متوجه دیوار کارگاه آهنگری است. در آن جا، روی توده‌ای از آهن، سیزوف و ماخوتین با ویالف VIALOV و پنج کارگر مسن‌تر و متنفذ ایستاده بودند.

یکی از بین جمعیت فریاد زد: «این هم ولاسف!»

ـ ولاسف؟ بگو بیاید این‌جا!

صدای یکنواخت و بلند ریبین در فضا پیچید: «برای خاطر یک کوپک نیست که ما باید مقاومت کنیم بلکه برای اجرای عدالت است. همین! آن‌چه که برای ما مهم و با ارزشه کوپک نیست، چون کوپک‌های ما درشت‌تر از سایر کوپک‌ها نیست ولی سنگین‌تر هست. چون در آن خون آدم‌ها وجود دارد تا در یک روبلِ آقای مدیر. بله! و ما به یک کوپک کوچک اهمیت نمی‌دهیم بلکه برای ما خونی که در این پول‌ها وجود داره مهمه. همین!»

این حرف‌ها به شدت در مردم تأثیر می‌گذاشت و فریادهای جسورانه‌ای از هر گوشه بلند می‌شد: «درسته! آفرین ریبین!»

ـ حق با توست، راننده!

ـ این هم ولاسف!

صداها در حالی‌که غوغای خفه‌ی ماشین‌ها و آه‌های عمیق بخار و خش‌خش لوله‌ها را خفه می‌کردند، به شکل گردباد توفنده‌ای درهم می‌آمیختند. از هر طرف، کسانی که دست‌هایش را تکان می‌دادند و یکدیگر را با سخنان هیجان‌انگیز و نیشداری تحریک می‌کردند به شتاب می‌دویدند. خشمی که در سینه‌های خسته خوابیده بود اکنون بیدار شده و راه خروجی می‌جست. از لب‌ها درمی‌رفت، فاتحانه پر می‌گرفت و خشمی سوزنده در دل همگان شعله‌ور می‌ساخت. ابری از غبار و دوده روی جمعیت قرار داشت. چهره‌های پر از عرق، برافروخته و آتشین بود. قطره‌های سیاه اشک روی گونه‌های آفتاب سوخته روان بود، چشم‌ها می‌درخشیدند و دندان‌ها برق می‌زدند.

بالاخره پاول در کنار سیزوف و ماخوتین ظاهر شد و فریاد زد: «رفقا!»

مادر دید که رنگ از صورت پسرش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید. بدون اراده می‌خواست تا از میان جمعیت راهی برای خود باز کند و به جلو برود ولی مردم با اخم و ترشرویی به او گفتند: «سر جایت بایست پیرزن!»

و او را عقب زدند. اما دلسرد نشد و با شانه و آرنج جمعیت را عقب می‌زد و به این امید که خود را به پسرش برساند آهسته به او نزدیک می‌شد.

پاول پس از بیان حرف‌هایی که عادت داشت در آن‌ها معانی عمیقی بگذارد حس کرد از شادی مبارزه گلویش گرفته است. اشتیاق این که خود را به نیروی اعتقادش تسلیم سازد و قلبش را که از آرزوی عدالت سوخته بود به مردم تقدیم کند، سراپای وجودش را فرا گرفت. در حالی‌که از بیان کلمه‌ی «رفقا» جرأت پیدا می‌کرد ادامه داد: «رفقا! این ما هستیم که کلیساها و کارخانه‌ها را بنا می‌کنیم؛ زنجیرها را می‌سازیم و نقره‌ها را آب می‌کنیم؛ ماییم آن نیروی زنده که به همه، از گهواره تا گور، نان می‌دهیم و لذت‌های زندگی را به آن‌ها می‌بخشیم....»

ریبین فریاد زد: «درست است!»

ـ همیشه و قبل از همه سر کار حاضریم ولی برای زندگی کردن در صف آخر. چه کسی به فکر ماست؟ چه کسی خیر ما را می‌خواهد؟ چه کسی به چشم آدم به ما نگاه می‌کند؟ هیچ‌کس!

مثل این که صدای او منعکس شده باشد کسی تکرار کرد: «هیچ‌کس!»

پاول دوباره بر خود مسلط شد و با سادگی و آرامش شروع به صحبت کرد. جمعیت مانند بدنی تیره که هزار سر داشته باشد آهسته به او نزدیک می‌شد و پاول را با هزاران چشم به دقت نگاه می‌کرد و حرفهایش را فرومی‌برد.

ـ ما تا وقتی که خود را مددکار و یاری دهنده به هم حس نکنیم و تا به صورت یک خانواده‌ی دوست و متحد درنیاییم که با عشق به مبارزه برای کسب حقوق به‌هم پیوسته شده‌اند، نصیب بهتری از زندگی نخواهیم داشت.

کسی که کنار مادر ایستاده بود با صدایی خشن فریاد کرد: «برو سر اصل مطلب!»

از گوشه و کنار صداهای دیگری بلند شد: «بگذارید حرفش را بزند!»

ـ کلامش را قطع نکنید.
ـ ساکت باشید ببینیم چی می‌گه!
در چهره‌های سیاه شده و درهم‌رفته‌ی مردم آثار بی‌اعتمادی دیده می‌شد. فقط چند نفری با نگاهی متفکر و گرفته به پاول خیره مانده بودند. یک نفر گفت: «یارو سوسیالیسته ولی آدم بی‌شعوری نیست!»
کارگری قلدر و یک چشم مادر را با شانه‌هایش عقب زد و فریاد کرد: «چه آدم نترس و متهوریه!»
ـ رفقا! وقت آن است که با نیرویی عظیم مقاومت کنیم و از خود دفاع نماییم. باید بفهمیم که هیچ‌کس جز خود ما به ما کمک نمی‌کند و اگر بخواهیم دشمن را مغلوب کنیم باید شعارمان این باشد: **همه برای یکی و یکی برای همه!**
ماخوتین فریاد زد: «برادران حق با اوست! به حرف‌های او که حقیقت است گوش دهید!»
پاول ادامه داد: «باید مدیر را احضار کرد! باید از او بخواهیم....»
ناگاه گویی توفانی بر سر جمعیت افتاده باشد همه با هم فریاد کردند: «مدیر! مدیر!»
ـ نمایندگانی نزد او بفرستید!
مادر توانسته بود خود را به صف اول برساند و از این که می‌دید پسرش با چه حالتی سخنرانی می‌کند به خود می‌بالید. پاول در میان کارگران پیری که از همه محترم‌تر بودند قرار داشت. همه به حرف‌های او گوش می‌دادند و گفتارش را تصدیق می‌کردند. پلاگه خونسردی و سادگی او را تمجید می‌کرد. داد و فریادهای ناخشنودی مانند دانه‌های تگرگ که روی بام حلبی بریزید می‌بارید. ولی پاول بی آن‌که از دایره‌ی ادب و نزاکت خارج شود و زبان به دشنام و ناسزا بگشاید، با چشمانی باز به جمعیت نگاه می‌کرد گویی در میان آن‌ها در جست‌وجوی چیزی باشد.

ـ نمایندگان!

ـ سیزوف!

ـ ولاسف!

ـ ریبین دندان‌های وحشتناکی داره!

بالاخره پاول و سیزوف و ریبین به عنوان نماینده تعیین شدند و می‌خواستند به دنبال مدیر بروند که ناگاه جمعیت فریاد زد: «خودش داره می آد!...»

ـ مدیر اومد!

جمعیت برای عبور مردی بلند قد با ریش بزی سیخ سیخی و صورت کشیده راه را باز کرد. او کارگران را بی‌آن‌که با آن‌ها تماسی پیدا کند عقب زد و گفت: «اجازه بدهید!»

چشم‌هایش را بر هم می‌زد و با نگاه یک آدم‌شناس مجرب صورت کارگران را می‌کاوید. کارگران هم جلوی او خم می‌شدند و کاسکت‌شان را از سر برمی‌داشتند و سر فرود می‌آوردند. ولی او بی‌آن‌که به این احترامات جوابی بدهد همچنان پیش می‌رفت و بذر سکوت و اضطراب را در بین جمعیت می‌کاشت. هنوز هیچی نشده از تبسم‌های شرمناک که بر روی لب‌های مردم نقش بسته بود و از لحن گرفته‌ی صدای آن‌ها معلوم بود که مانند کودکانی که مرتکب اشتباهی شده‌اند احساس پشیمانی می‌کردند.

مدیر از جلو مادر عبور کرد، نگاهِ تندی به او انداخت و در پای توده‌ی آهن ایستاد. از بالا یک نفر دستش را برای کمک به او دراز کرد ولی او بی‌اعتنا به آن با حرکتی نرم خود را بالا کشید و جلوی پاول و سیزوف قرار گرفت و خطاب به جمعیت گفت: «این تجمع یعنی چه؟ چرا دست از کار کشیدید؟!»

چند ثانیه سکوت محض حکمفرما بود. سرهای کارگران مثل خوشه‌های گندم تکان می‌خورد و سیزوف کاسکتش را تکان داده و

شانه‌هایش را بالا انداخت و سر را زیر افکند.

مدیر فریاد زد: «جواب بدهید!»

پاول کنار او ایستاد و به سیزوف و ریبین اشاره‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «ما سه نفر از طرف این جمعیت در خواست می‌کنیم که از تصمیم خودتان در مورد کسر یک کوپک از حقوق ما صرف‌نظر کنید.»

مدیر بی‌آنکه نگاهی به پاول کند پرسید: «چرا؟»

پاول با صدایی رسا جواب داد: «ما این مالیات را ظالمانه می‌دانیم!»

ـ پس از این قراره! به عقیده‌ی شما منظور من از طرح خشک کردن مرداب بهره‌برداری از کارگرانه، نه بهبود وضع زندگی آن‌ها؟!

پاول جواب داد: «بله! کاملاً درسته!»

مدیر رو به ریبین کرد. گفت: «شما هم؟»

ـ ما با هم، هم عقیده‌ایم.

مدیر سپس رو به سیزوف کرد و پرسید: «شما هم، مرد حسابی؟»

سیزوف سرش را پایین انداخت و با شرمندگی لبخند زد. مدیر نگاهش را به کندی به سوی جمعیت چرخاند و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس با نگاهش پاول را ورانداز کرد و گفت: «تصور می‌کنم شما آدم نسبتاً با سوادی باشید ولی چه‌طور به مزایای این طرح پی نمی‌برید؟»

پاول با صدای محکم و واضح جواب داد: «اگر کارخانه مرداب را به خرج خودش خشک می‌کرد همه به مزایای این اقدام پی می‌بردند.»

مدیر جواب داد: «کارخانه اقدامات نوع‌دوستانه نمی‌کند! به شما دستور می‌دهم که فوراً سر کارهایتان برگردید!»

در حالی‌که با نوک کفش‌هایش خرده آهن‌ها را از جلوی پایش دور می‌کرد بی‌آن‌که به کسی نگاهی کند از روی توده‌ی آهن پایین آمد.

همهمه‌ای از ناخشنودی در بین جمعیت پیچید. مدیر ایستاد و پرسید:

«یعنی چه؟ دیگر چه حرفی دارید؟»

همه ساکت شدند. فقط صدایی از دور، در بین کارگران طنین انداخت: «تو خودت هم کار بکن!»

مدیر با لحنی خشک گفت: «اگر تا یک ربع دیگر سر کارتان نباشید دستور می‌دهم همه‌تان را جریمه کنند.»

آن‌گاه در میان جمعیت به راه خود ادامه داد. اما پشت سر او زمزمه‌ی گنگی برخاست و هر چه دورتر می‌شد صداها بلندتر و تیزتر می‌گشت.

ـ خوب بروید با او حرف بزنید!

ـ حقوق ما اینه! آه، عجب بدبختی‌ای داریم ما!

و خطاب به پاول فریاد می‌کردند: «هی، آقای وکیل، حالا باید چه کار کرد؟»

ـ اگه به حرف زدن بود که تو حرف زدی اما مدیر آمد و وضع به هم ریخت.

ـ خوب ولاسف، حالا چاره چیه؟

چون سؤالات دم به دم بیش‌تر می‌شد پاول گفت: «رفقا، به شما پیشنهاد می‌کنم دست از کار بکشید و تا وقتی که مدیر از کسر یک کوپک از دستمزد ما صرف‌نظر نکرده، کار نکنید...»

هیجان بیش‌تر شد: «تو ما رو احمق فرض کردی؟»

ـ یعنی اعتصاب کنیم؟

ـ آن هم برای یک کوپک؟

ـ همه‌ی ما رو بیرون می‌کنن.

ـ آن وقت کارگر دیگه‌ای به جای ما استخدام می‌کنن!

ـ کارگرهای خائن رو به کار می‌گیرن!

۱۳

پاول از توده‌ی آهن پایین آمد و کنار مادرش ایستاد. در اطراف آن‌ها همهمه‌ای سر گرفته بود و همه با هم جروبحث می‌کردند.

ریبین نزدیک پاول آمد و گفت: «تو اعتصاب راه نینداز! چون مردم تا وقتی که پای پول در میان باشه حریص و ترسو هستند. شاید از این عده فقط سیصد نفری با تو هم عقیده باشند. یک چنین کپه‌ی عظیمی را تنها با یک پارو نمی‌توان بلند کرد.»

پاول ساکت ماند. جمعیت با صورت‌های عریض و سیاه در مقابلش تکان می‌خوردند و او را ورانداز می‌کردند. مثل این که از او چیزی بخواهند. قلبش با شور و اضطراب می‌تپید. به نظرش می‌آمد که حرف‌هایش همچون قطرات بارانی که پس از مدت‌ها بر زمینی خشک ببارد و به هوا رفته باشد، اثری بر روی این آدم‌ها به جا نگذاشته است.

کارگران یکی پس از دیگری به او نزدیک می‌شدند و برای سخنرانی که کرده بود تبریک می‌گفتند ولی از موفقیت در اعتصاب تردید داشتند و از این که مردم به قدرت، نیرو و منافع خودشان واقف نیستند گله و شکایت داشتند.

پاول ناکامی خود را حس می‌کرد و دیگر به نیروی خود اعتقاد نداشت. سردرد شدیدی داشت و خود را تهی و خالی شده می‌دید. پیش از این‌ها وقتی پیروزی واقعی را، که آن همه برایش عزیز بود، در نظرش مجسم می‌ساخت چنان دستخوش هیجان می‌شد که دلش می‌خواست

گریه کند. حال که ایمان خود را در حضور توده بیان کرده بود آن را بی‌رنگ، ضعیف و فاقد هرگونه تأثیر می‌دید. خود را گناهکار و مقصر می‌دانست و احساس می‌کرد که بر تن آرزوهای خویش لباسی تیره و اندوهبار پوشانده و بدین جهت است که کسی زیبایی و جمال آن را ندیده است.

خسته و غمگین به‌خانه آمد. مادر و سیزوف کنار او بودند و ریبین دوش به دوش او می‌آمد. در این هنگام ریبین گفت: «تو خیلی خوب حرف می‌زنی ولی نمی‌تونی در دل‌ها تأثیر بگذاری. باید جرقه را به اعماق قلب‌ها رها کرد. تو نمی‌تونی با عقل در مردم نفوذ کنی چون این کفش برای پاهای آن‌ها بسیار ظریف و تنگه. پاشون تو این کفش نمی‌ره و اگر هم بره زود پاره می‌شه! همین!»

سیزوف هم به مادر گفت: «ما پیرمردها دیگه وقتشه که به قبرستون بریم. حالا دیگه ملت تازه‌ای قیام می‌کنه. ما چه‌طوری زندگی کردیم؟ روی زانوهامون می‌خزیدیم و همیشه برای سلام کردن تا روی زمین خم می‌شدیم. ولی این روزها معلوم نیست جوون‌ها فکر و عقل پیدا کردن یا مثل ما بلکه بیش‌تر از ما دارن اشتباه می‌کنن... به هر حال مثل ما نیستن و می‌بینی که با مدیرشون طوری صحبت می‌کنن که گویی دارن با یکی هم‌شأن و هم‌سطح خودشون حرف می‌زنن. بله! خوب دیگه، پاول میخائیلوویچ، تو پسر خوبی هستی و از حقوق مردم دفاع می‌کنی. به امید خدا که تو بتونی راهی برای نجات این مردم پیدا کنی! من دیگه باید برم، خداحافظ!»

و رفت...

ریبین زیر لب غرغرکنان گفت: «خوب تو برو به همون قبرستونت! شماها مثل شفته هستید که به درد لای جرز دیوار می‌خورید... دیدی پاول، چه کسانی بیش‌تر فریاد می‌زدن که تو به عنوان نماینده انتخاب بشی



اعتصاب کارگران به دلیل کسر یک کوپک از حقوق شان و تهدید مدیر کارخانه به اخراج آنان.

و بری با مدیر حرف بزنی؟ همون‌هایی که می‌گفتن تو سوسیالیستی، تو آشوبگری. بله، همون‌ها! اون‌ها فکر کردن که تو رو از کارخونه اخراج می‌کنن و جزای تو هم همینه!»

ـ اون‌ها از نظر خودشون حق دارن!

ـ لابد گرگ‌ها هم وقتی همدیگر رو پاره‌پاره می‌کنن حق دارن!

چهره‌ی ریبین در هم رفته بود و صدایش به طرز عجیبی می‌لرزید: «مردم حرف‌های رک وصریح را باور ندارن؛ باید این جور حرف‌ها رو به خون آغشته کرد.»

پاول در تمام مدت روز افسرده و غمگین به نظر می‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودش را در برگرفته بود، گویی دنبال گمشده‌ای می‌گشت و یا هلاک شدن خود را بدون دانستن چگونگی آن احساس می‌کرد.

شب هنگام، موقعی که مادر به خواب رفته بود و پاول در رختِ‌خواب خود مشغول خواندن کتاب بود ژاندارم‌ها دوباره آمدند و با غضب شروع کردند به گشتن حیاط و انبار و... آن افسر زرد چهره مثل بار قبل به طرزی موهن و تمسخرآمیز رفتار می‌کرد. خوشش می‌آمد که پاول و مادرش را دست بیندازد. پلاگه ساکت و مغموم در گوشه‌ای نشسته بود و به پسرش نگاه می‌کرد. پاول می‌کوشید تشویش و اضطراب خود را مخفی کند. ولی هر وقت افسر می‌خندید دستان پاول به طرز عجیبی می‌لرزید و مادر حس می‌کرد که پسرش از جواب ندادن به ژاندارم عذاب می‌کشد و تحمل شوخی‌های آن مردک برایش دشوار است. مادر این بار خیلی کم‌تر از دفعه‌ی قبل ترسیده بود ولی نفرت بیش‌تری از این مهمان‌های ناخوانده‌ی شبانه در دل خود احساس می‌کرد ولی سعی می‌کرد این انزجار و کینه را مخفی سازد.

پاول توانست در گوش او بگوید: «آن‌ها مرا با خود می‌برند...»

پلاگه سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «می‌فهمم.»

آری او می‌فهمید. پسرش را به زندان می‌انداختند، به این علت که برای کارگران حرف زده بود. ولی آخر همه با حرف‌های او موافق بودند و تصدیق می‌کردند پس همه باید از او دفاع کنند... بنابراین زود آزادش می‌کنند....

دلش می‌خواست پسرش را در آغوش بگیرد و گریه کند ولی افسر که در کنارش ایستاده بود چپ چپ نگاهش می‌کرد و پلاگه تصور می‌نمود که این مرد با خوشحالی منتظر دیدن اشک و التماس اوست. بنابراین تمام قوای خود را جمع کرد و کوشید بر نفس خود غلبه کند و تا حد امکان کم‌تر حرف بزند. دست پسرش را گرفت و فشرد و در حالی‌که نفس را در سینه حبس کرده بود، آهسته گفت: «خداحافظ پاول، چیزهایی رو که لازم داری برداشتی؟»

ـ بله، نگران نباش....

ـ خدا پشت و پناهت باشه....

وقتی پاول را بردند، مادر روی نیمکت نشست و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید و مدت‌ها آهسته گریست و درد دل خونین خود را در اشک‌هایش فرو برد. در مقابل خود صورت زرد پسرش را با آن سبیل قیطانی همچون لکه‌ای ثابت می‌دید که چشمان چین خورده‌اش حکایت از لذت و شادی می‌کردند. در سینه‌اش خشم و غضب نسبت به کسانی که پسری را از مادرش به جرم حقیقت‌جویی جدا می‌کردند همچون کلافی سیاه درهم می‌پیچید.

هوا سرد بود. قطرات باران به شیشه‌ها می‌خورد. چنین به نظر می‌رسید که شب هنگام اشباحی خاکی رنگ، با بازوان بلند و صورت‌های سرخ و پهن بدون چشم، پیرامون خانه پرسه می‌زنند، راه می‌روند و پوتین‌هایشان آهسته صدا می‌کند.

با خود اندیشید: «ای کاش مرا هم با خود برده بودند!»

سوت کارخانه با صدایی بلند برای از سرگرفتن کار زوزه کشید. آن روز

صبح صدای آن، پست، خفه و نامطمئن بود. در باز شد و ریبین به درون آمد. در حالی‌که با دست قطرات باران را از لای ریشش پاک می‌کرد پرسید: «بردنش؟»

مادر آهی کشید و گفت: «بله، اون لعنتی‌ها اومدن و...»

ریبین لبخندی زد و گفت: «عجب بساطیه! به خونه‌ی منم اومدن، همه جا رو گشتن... ولی دستگیرم نکردن... پس گفتی پاول را با خود بردن!... می‌دونم، مدیر به ژاندارم دستور داده و اون‌ها هم ریختن توی خونه و پاول رو دستگیر کردن! آه! این‌ها همه با هم همدستند! عده‌ای به دوشیدن مردم مشغولند و عده‌ای هم شاخ‌هایش را نگه می‌دارند.»

مادر از جا برخاست و با صدایی بلند گفت: «شما می‌بایستی برای پاول کاری می‌کردین، چون اون برای خاطر شما خودشو به خطر انداخت.»

ـ کی بایستی از او دفاع می‌کرد؟

ـ همه‌ی شماها!

ـ شما این طور فکر می‌کنین؟ ولی نباید به این امید باشین. هزاران سال برای جمع کردن، نیروهاشون وقت صرف شده... میخ‌های بی‌شماری در قلب ما فرو کردن، چه طور ممکنه که ما در یک لحظه با متحد شویم؟ باید اول آهنی رو که در دل‌هامون فرو رفته به کمک هم درآوریم. این آهن‌های خلیده مانع می‌شه که دل‌های ما به هم بپیونده و به شکل توده‌ای متراکم در بیاد.

و با خنده‌ی مختصری سلانه‌سلانه رفت. حرف‌های بی‌رحمانه و عاری از امیدش بر غم و اندوه مادر افزود. چنان‌که با خود می‌گفت: «ممکنه شکنجه‌اش بدهند یا اونو بکشند....»

تن و بدن کتک خورده و مجروح و خون‌آلود پسرش را مجسم می‌کرد و وحشت همچون توده‌ای از گِل رس یخ‌زده بر سینه‌اش نشست و خردش کرد. چشمانش درد گرفت. نه اجاقش را روشن کرد، نه شام برای خود

تهیه کرد و نه حتا چایی نوشید. شب دیروقت هنگامی که در بستر دراز کشید در نظر آورد که هرگز به عمرش تنها و چنین خفت زده نبوده است. در این سال‌های اخیر عادت کرده بود به این که در انتظار دائم به سرببرد، در اطرافش همیشه جوانان در تکاپو و جوش و خروش بودند و چهره‌ی جدی پسرش که بانی این زندگی پر تشویش ولی خوب بود، همیشه در جلوی چشمش بود. ولی اینک پسرش آن جا نبود و دیگر چیزی وجود نداشت.

۱۴

روز به کندی گذشت و از پی آن شبی توأم با بی‌خوابی و پس از آن هم روزی طولانی‌تر سپری شد. مادر امید داشت که کسی به دیدنش بیاید ولی هیچ‌کس نیامد. غروب از راه رسید و به دنبال آن شب آمد. باران یخ‌کرده‌ای به دیوارها می‌خورد و آه می‌کشید. باد در لوله‌های نجاری می‌دمید و چیزی در کف اتاق تکان می‌خورد. آهنگ غم‌انگیز و دردناک باران همچون اشک از بام می‌افتاد و هوا را پُر می‌ساخت. چنین به نظر می‌رسید که تمام خانه به طور خفیفی می‌لرزد و غصه‌ای محیط آن را منجمد ساخته است.

کسی آهسته ضربه‌ای به شیشه زد....

مادر به این نوع در زدن‌ها عادت داشت و دیگر از آن به وحشت نمی‌افتاد. لیکن این بار از شادی یکه‌ای خورد. امیدی مبهم ناگهان او را از جایی بلند کرد. شالی بر دوش انداخت و در را باز کرد....

ساموئیلف همراه با شخص دیگری که سرش را در یقه‌ی بالا زده‌ی پالتویش پنهان کرده بود به درون آمد.

ساموئیلوف بدون این که سلام کند پرسید: «شما رو از خواب بیدار کردیم؟» او برخلاف همیشه غمگین و گرفته به نظر می‌رسید.

مادر جواب داد: «خواب نبودم.» و نگاه پرسشگرش را به میهمان‌ها انداخت.

مرد همراه ساموئیلف با آهی عمیق و صدادار کلاهش را از سر برداشت، دست پهن و انگشتان درشتش را به طرف مادر دراز کرد و با لحنی صمیمی، گویی با یک آشنای قدیمی روبه‌رو شده است، به پلاگه گفت: «سلام مادرجون! منو می‌شناسید؟»

پلاگه با لحنی از روی شادی فریاد زد: «عجب! ایگور ایوانوویچ شمایید؟»

مرد کله‌ی بزرگ خود را، که موهای بلندی چون موی کشیشان داشت، فرود آورد و گفت: «بله! خودم هستم!»

لبخند بانمکی صورت گرد او را روشن کرده بود. چشم‌های ریز خاکستری رنگش با حالت دلنوازی مادر را ورانداز می‌کرد. با آن گردن کلفت و گرد و آن بازوان کوتاهش آدم را به یاد سماور می‌انداخت. صورتش برق می‌زد، نفس‌های صداداری می‌کشید و خُرخُر رگه داری از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

مادر تعارف کرد: «بروید به اتاق، من همین الان لباس می‌پوشم.»

ساموئیلف زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و با حالتی متفکرانه گفت: «مطلبی هست که باید با شما در میان بگذاریم.»

ایگور به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادرجون، امروز صبح یکی از رفقا ما از زندان آزاد شده... مدت سه ماه و یازده روز در زندون بوده. در آن‌جا آندره و پاول را هم دیده و اون‌ها به شما سلام رسوندن. پسرتون از شما خواهش کرده که نگران نباشید و به خودتون تلقین کنید که در راهی که او

در پیش گرفته زندون همیشه برایش مثل آسایشگاه می‌مونه. چون زمامداران ما که در فکر بهبود وضعیت ما هستند این طور تصمیم گرفتند. مادرجون! حالا اجازه بدین بریم سر اصل مطلب ؛ می‌دونین چند نفر دیروز دستگیر شدن؟»

مادر فریاد زد: «نه! مگه غیر از پاول کسان دیگه‌ای رو هم گرفتن؟»

ایگور با خونسردی حرف او را قطع کرد و ادامه داد: «پاول نفر چهل‌ونهمی بوده! و باید منتظر بود که پلیس ده دوازده نفر دیگه رو هم دستگیر کنه. بله! مثلاً همین آقا رو....»

ساموئیلف با حالتی گرفته گفت: «بله، همین رو هم دستگیر می‌کنن!»

پلاگه از این که فهمید پاول آن‌جا تنها نیست، نفس راحتی کشید.

وقتی لباس‌هایش را پوشید و به اتاق آمد لبخندی دلیرانه به روی مهمان‌هایش زد و گفت: «اگه این همه آدم رو دستگیر کرده باشن مسلماً زیاد نگهشون نمی‌دارن!»

ایگور ایوانوویچ پاسخ داد: «حق با شماست! و اگه ما کاری کنیم که ورق‌های بازی اون‌ها را به‌هم بزنیم مسلماً مثل سابق بازنده می‌شن. بله، مادرجون، ورق این طور برمی‌گرده. اگه ما الان از توزیع بیانیه‌هامون در کارخونه دست برداریم، این ژاندارم‌های لعنتی همین رو دستاویز قرار می‌دن و از اون بر ضد پاول و رفقا زندانی‌اش استفاده می‌کنن....»

مادر با نگرانی پرسید: «آخر چه‌طور؟»

ایگور به آرامی جواب داد: «خیلی ساده است! ژاندارم‌ها هم گاهی اوقات استدلال‌های درستی می‌کنن. خوب فکرش را بکنین؛ تا وقتی پاول آزاد بود، اوراق و نشریه‌ها در بین مردم توزیع می‌شد ولی به محض این که دستگیر شد دیگه نه از نشریه خبری بود، نه از بیانیه! این یعنی چی؟ یعنی این که این پاول بوده که این اوراق را منتشر می‌کرده. غیر از اینه؟ و اون وقت ژاندارم‌ها شروع می‌کنن به از بین بردن مردم. چون دوست دارن که

مردم را بدرند. آن قدر که از اون‌ها جز گرد و غبار چیزی به جا نمونه!»

ـ بله می‌فهمم، می‌فهمم! آه خدای من! پس چه باید کرد؟

ساموئیلف از آشپزخانه فریاد زد: «تقریباً همه‌ی رفقا ما رو دستگیر کردن. خاک بر سر من!... ولی باید مثل سابق به کارمون ادامه بدیم. نه تنها برای پیشرفت مدام بلکه برای نجات رفقامون....»

ایگور با لبخند ملایمی به گفته‌ی او افزود: «ولی دیگه کسی باقی نمونده که کاری انجام بده! ما نشریه‌های خوبی داریم... اون‌ها رو تدوین کردم... ولی نمی‌دونم که چه طور اون‌ها رو به کارخونه ببریم، مسئله اینه.»

ساموئیلف گفت: «حالا دیگه موقع وارد شدن به کارخونه جیب‌ها رو می‌گردن!»

مادر حدس زد که آن‌ها انتظار چیزی را از او دارند. از این رو با عجله پرسید: «پس باید چه کار کنیم؟ چاره چیه؟»

ساموئیلف در آستانه‌ی در ایستاد و پرسید: «شما کرسونوای فروشنده رو می‌شناسین؟»

ـ بله، چه‌طور مگه؟

ـ با او حرف بزنید، شاید پخش کردن نشریه‌ها رو به عهده بگیره....

مادر دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وای، نه! زن پرحرفیه... نه! تازه همه می‌فهمن که کار منه... نه!»

و ناگهان مثل این که فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد آهسته گفت: «بدین به من! بدین به من! راهی پیدا می‌کنم... ترتیبش رو می‌دم... از ماریا می‌خوام که به من کمک کنه... بالاخره اگه بخوام نون بخورم، باید کار کنم! ناهار کارگران را هم براشون به کارخونه می‌برم... ترتیبش رو می‌دم....»

دست‌هایش را روی سینه فشرد و به مهمان‌هایش اطمینان خاطر داد بدون این که گیر بیفتد ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد و با فریادی فاتحانه گفت: «خواهند دید وقتی که پاول ولاسف در حبس باشه، باز هم دستش

به اون‌ها می‌رسه. خواهند دید!»

هر سه نفر دل و جرأت پیدا کرده بودند. ایگور دست‌هایش را با تمام نیرو به هم مالید و گفت: «آفرین مادرجون! کاش می‌دونستین چه‌قدر کار خوبیه! واقعاً کیف داره!»

ساموئیلف با خنده گفت: «اگه موفق بشین در زندان آن‌قدر به ما خوش می‌گذره که انگار روی یک صندلی راحتی نشستیم.»

ایگور با صدای دورگه‌اش فریاد زد: «مادرجون شما یک گنج با ارزش هستید!»

پلاگه می‌دانست که اگر موفق شود نشریه‌ها را به کارخانه ببرد همه می‌فهمیدند که ناشر آن‌ها پاول نبوده است و چون حس می‌کرد می‌تواند کارش را به خوبی انجام دهد از شادی در پوستش نمی‌گنجید.

ایگور دنبال حرفش را گرفت و گفت: «وقتی که به دیدن پاول می‌رفتی به اون بگو که مادر خوبی داره!»

ساموئیلف در حالی‌که می‌خندید گفت: «سعی می‌کنم قبل از روز ملاقات اونو ببینم!»

ایگور از مادر پرسید: «اگه ساموئیلف را توقیف نکردن چی؟»

ـ خوب چاره چیه؟ باید تسلیم شد!

همه شروع کردن به خندیدن. مادر وقتی به اشتباه خود پی برد مانند سایرین خنده‌اش گرفت و با شرمندگی گفت: «آدم وقتی به فکر نزدیکان خودشه کسانی روکه پشت سر او هستند نمی‌بینه.»

ایگور فریاد زد: «طبیعیه! راستی ناراحتِ پاول نباشید و غصه نخورید. از حبس بهتر از سابق بیرون می‌آد. آدم در اون‌جا استراحت می‌کنه و چیز یاد می‌گیره چون وقتی آزادیم فرصت این کارها رو نداریم. سه دفعه توی زندون حبس شدیم بدون این که تفریحی داشته باشم ولی هر دفعه برای قلب و عقلم مفید بوده.»

مـادر از روی مـهربانی نگـاهی بـه او کـرد و گـفت: «بـه سـختی نفس می‌کشید.»

ایگور یک انگشتش را به هوا بلند کرد و گفت: «این امر دلایل خاصی داره! خوب مـادرجـون، درست شـد... فـردا مـا نشـریه‌ها را بـرای شـما می‌آوریم... و چرخی که ظـلمات دیـرین را مـعدوم مـی‌سازد دوبـاره بـه حرکت در می‌آید. زنده باد آزادی بیان! پاینده باد قـلب مـادر! خـداحـافظ تا بعدا!»

ساموئیلف دست پلاگه را به قوت فشرد و گفت: «خداحافظ! من یک کلمه از این موضوع رو به مادرم نمی‌تونم بگم.»

مادر برای خوش‌آیند او گفت: «بالاخره همه‌ی مردم می‌فهمن!»

وقتی که آن‌ها رفتند مادر در را بست، وسط اتاق زانو زد و شروع بـه دعا خواندن کرد. مثل این که فکری یگانه و مهم داشت. تمام کسانی را که پاول در زندگی او وارد کرده بود دعا کرد. می‌دید که این‌ها بین او و تصاویر مقدس عبور می‌کنند و به طرز ساده و غریبی به هم نزدیک و در عین حال تنها هستند.

صبح زود نزد ماریا کرسونوا رفت. این زن پرسروصدا با لبـاسش کـه همواره چرب بود با دلسوزی از مادر پذیرایی کرد.

با دست روی شانه‌ی پلاگه زد و پرسید: «ناراحتی؟ دل داشته بـاش! خُب، گرفتن بردنش. عجب بساطی‌ست! اهمیتی نداره سابقاً اشخاص رو به علت دزدی حبس می‌کردن حالا برای این که حقیقتو می‌گن به زندون می‌اندازن. پاول حرف‌هایی زده که شاید نباید می‌گفته، ولی برای دفاع از رفقاش بوده و اینو هرکسی می‌دونه. نترس! اگه بـه زبـون هـم نـمی‌یارن می‌دونن که پسر خوبیه... می‌خواستم به خونه‌ات بیام اما فرصت نکردم ... با وجود این که مرتب جنس‌هامو آب می‌کنم ولی مطمئنم که در بی‌چیزی

و فقر می‌میرم. فاسق‌های ناتو خونه خرابم می‌کنن! هی می‌خورن درست مثل حشراتی که تو کیسه‌ی نون افتاده باشن... به محض این که ده روبل جمع می‌کنم یکی از کافرها می‌یاد و منو میچاپه... بله! زن بودن چیز بدیه! چه زندگی نفرت‌انگیزی! تنها زندگی کردن مشکله ولی دو نفر بودن مشکل‌تره!»

پلاگه وراجی او را قطع کرد و گفت: «اومدم از تو بخوام که منو وردست خودت کنی.»

ماریا پرسید: «چه طور؟»

وقتی که حرف دوستش تمام شد سرش را به علامت قبول تکان داد و گفت: «کاملاً حاضرم! یادت هست که تو بارها مرا از دست شوهرم پناه دادی؟ حالا نوبت منه که تو رو از فقر در نجات دهم. وظیفه‌ی هر کسی‌ست که به تو کمک کنه برای این که پسرت برای کاری به دردسر افتاده که مربوط به همه است. پسر خوبیه، همه می‌گن و دل همه براش می‌سوزه. من معتقدم که این توقیف‌ها برای کارخونه عاقبت خوبی نداره. ببین اون‌جا چه خبره جونم، حرف‌های عجیبی تو کارخونه می‌زنن. رؤسا گمون می‌کنن پاچه‌ی یک نفر رو که گرفتن دیگه موضوع ختم می‌شه! اما نتیجه‌اش این می‌شه که اگه ده نفر رو بزنن، صد نفر به خشم می‌آن! وقتی که آدم می‌خواد به تشکیل توده دست بزنه باید با احتیاط باشه. توده مدت مدیدی تحمل می‌کنه ولی یک روز منفجر می‌شه!»

هر دو زن موافقت کردند. از فردای آن روز مادر پاول در موقع ناهار دو دیگ پر از سوپ، که ماریا درست کرده بود، به کارخانه می‌برد و ماریا هم به بازار می‌رفت.

۱۵

کارگرها به زودی متوجه پیرزن شدند. بعضی‌ها به او نزدیک می‌شدند و دوستانه می‌گفتند: «مادر پلاگه، کار پیدا کردی؟»

و او را تسلی می‌دادند و مطمئن می‌ساختند که پاول به زودی آزاد خواهد شد و حق با پاول است. برخی دیگر با حرف‌های محتاطانه که از روی دلسوزی بود قلب دردناکش را مشوش می‌کردند. عده‌ای هم آشکارا به مدیر کارخانه و ژاندارم‌ها فحش می‌دادند و ندای صادقانه‌ای را در دل وی بیدار می‌کردند. کسانی هم بودند که با لذتی از روی بدخواهی به او می‌نگریستند. ایزایی گربف ISAIA GORBOV ، مأمور حضور و غیاب کارگران، دندان‌ها را به هم می‌فشرد و گفت: «اگه من حاکم بودم، می‌دادم پسرت رو دار بزنن تا بفهمه گمراه کردن مردم یعنی چه!»

این کلمات با برودت مرگباری مادر را بر جای خشک کرد. به ایزایی جوابی نداد فقط به صورت پر از کک و مک او نگاهی افکند و آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

می‌دید که در کارخانه هیجان وجود دارد؛ کارگرها به شکل دسته‌های کوچکی جمع شده و آهسته ولی با شور بحث می‌کردند. سرکارگرها با حالت گرفته همه جا در گردش بودند.

گهگاهی نیز ناسزاها و خنده‌ی خشم‌آمیزی در فضا می‌پیچید.

مادر در این موقع دید که دو پاسبان ساموئیلف را کشان کشان

می‌بردند. تقریباً صد کارگر دنبال او می‌رفتند و پاسبان‌ها را با فحش و استهزا به ستوه می‌آوردند.

یکی فریاد زد: «رفیق، به گردش می‌ری؟»

دیگری گفت: «پاینده باد رفیق ما! یک اسکورت بهش دادن!»

و یک مشت ناسزا در فضا پیچید.

مرد یک‌چشم و بلند قدی فریاد زد: «از قرار معلوم گرفتن دزدها فایده‌اش کم‌تره؛ به این جهت آدم‌های درستکار رو می‌گیرن!...»

دیگری از میان جمعیت ادامه داد: «باز اگه شب این کار رو می‌کردن یه‌چیزی! اما این اراذل خجالت نمی‌کشن که روز روشن دست به چنین عملی می‌زنن!»

پاسبان‌ها تند راه می‌رفتند و قیافه‌شان گرفته بود. می‌کوشیدند که چیزی نبینند و فحش‌هایی را که از هر طرف به سویشان پرتاب می‌شد نشنوند. سه کارگر با یک میله‌ی دراز آهنی جلو رفتند و تهدیدکنان فریاد کردند: «گناهکارها، پایین!»

ساموئیلف وقتی از جلو مادر گذشت خندان سرش را تکان داد و گفت: «یک بنده‌ی خاکسار را کشون کشون می‌برن.»

پلاگه ساکت ماند و در حالی‌که از دیدن این منظره که جوانان درستکار و باهوش را به زندان می‌بردند سخت متأثر شده بود، بدون این‌که خودش متوجه باشد، نسبت به آن‌ها مهر مادری پیدا می‌کرد و از شنیدن حرف‌های توبیخ‌آمیز که در مورد رؤسا گفته می‌شد خوشحال بود و در این میان نفوذ پسرش را حس می‌کرد.

وقتی که از کارخانه خارج شد، بعد از ظهر را نزد ماریا گذراند؛ به او کمک کرد و به وراجی‌اش گوش داد. شب خیلی دیر وقت به خانه‌ی خالی، سرد و بی‌مهر خود برگشت. مدت مدیدی در گوشه و کنار سرگردان بود بی آن‌که بداند چه باید بکند و یا کجا بنشیند. از این که ایگور

برخلاف وعده‌اش هنوز نیامده بود نگران بود.

در بیرون قطعات سنگین و خاکستری رنگ برف پاییزه می‌بارید. این قطعات به شیشه‌ها می‌چسبیدند، سپس بی‌صدا می‌لغزیدند و آب می‌شدند و اثرات نمناکی برجای می‌گذاشتند. مادر به فکر پاول بود....

کسی با احتیاط در زد. پلاگه دوید و در را باز کرد و ساشنکا داخل خانه شد. مدت مدیدی بود که مادر او را ندیده بود و از این که امشب را تنها نیست و هم صحبتی پیدا کرده خوشحال بود. به طرف او رفت و گفت: «سلام! مدتی‌ست که شما رو ندیدم. دور از این‌جا به سر می‌برید؟»

ساشنکا تبسم‌کنان جواب داد: «نه، زندون بودم. همان موقع که نیکلا ایوانوویچ حبس شد. اونو که یادتون هست؟»

مادر فریاد زد: «چه‌طور ممکنه فراموش کرده باشم! ایگور دیروز به من گفت آزادش کردن... ولی از شما با من حرفی نزدن... هیچ‌کس به من نگفت که شما حبسید....»

دختر به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «حرف زدن نداره! باید پیش از اومدن ایگور لباسمو عوض کنم!»

ـ به کلی خیس شدید!

ـ نشریه‌ها رو آوردم.

مادر گفت: «بدین! بدین!»

ـ الان.

دخترک به سرعت پالتویش را نیم باز کرد، خود را تکان داد و بسته‌های اوراق به زمین ریخت. مادر با خوشحالی آن‌ها را جمع کرد و گفت: «آه! منو بگو، وقتی دیدم شکمتون این قدر جلو آمده فکر کردم شوهر کردین و در انتظار بچه‌ای هستین. آه! چه‌قدر زیاد آوردین... پیاده اومدین؟»

ساشنکا گفت: «بله.»

دخترک مثل سابق باریک و نازک شد. مادر دید که گونه‌هایش فرو رفته و سایه‌های تیره رنگی چشم‌های درشتش را احاطه کرده است.

پلاگه آهی کشید و سرش را تکان داد و فریاد زد: «شما رو تازه آزاد کردن... به جای این که استراحت کنین چنین باری رو هفت کیلومتر حمل کردین!»

ساشنکا در حالی که می‌لرزید جواب داد: «لازم بود! خُب، بگین ببینم احوال پاول میخائیلوویچ چه‌طوره؟... زیاد که ناراحت نبود؟»

دخترک بی‌آنکه به مادر نگاه کند حرف می‌زد. سرش را خم کرده بود و داشت موهایش را مرتب می‌کرد و انگشتانش می‌لرزید.

مادر جواب داد: «نه! حالش خوبه، ضعف نشون نمی‌ده.»

دخترک با صدایی آهسته و کمی لرزان ادامه داد: «او از سلامتی کاملی برخورداره، این طور نیس؟»

مادر گفت: «او هرگز مریض نشده. چه‌قدر می‌لرزید! صبر کنین الان براتون چای با مربای تمشک می‌آرم.»

ساشنکا با تبسم مختصری گفت: «ولی چرا شما زحمت بکشین؟ دیر وقته بذارین خودم چای درست کنم.»

مادر در حالی‌که به آشپزخانه می‌رفت تا سماور را روشن کند جواب داد: «شما خسته‌اید!» ساشنکا دنبال او به آشپزخانه رفت و روی نیمکتی نشست و دست‌هایش را روی سر به هم وصل کرد و دنباله‌ی حرف را گرفت: «بله خسته‌ام! با همه‌ی این‌ها زندان آدم رو فرسوده می‌کنه! چه بطالت منحوسی‌ست، از هر چیزی دشوارتره. آدم یک هفته، یک ماه اون‌جا می‌مونه و تمام کاری که باید در عرض این مدت انجام بده معلومه. زندونی‌ها توقع تعلیم دارن... و آدم هم می‌دونه که می‌تونه اون‌چه رو لازم دارن به اون‌ها بده... آدم مثل حیوونی درنده در قفسه و همین موضوعه که قلب‌رو خشک می‌کنه.»

مادر پرسید: «اجر شما با کی خواهد بود؟»

و خودش آهی کشید و جواب داد: «غیر از خدا هیچ‌کس؛ لابد شما هم به خدا معتقد نیستین؟»

مادر ناگهان به هیجان آمد و گفت: «من حرف شما رو باور نمی‌کنم.»

دست‌هایش را که از زغال کثیف شده بود با پیش‌بندش پاک کرد و با اعتقاد راسخی ادامه داد: «شما متوجه عقایدتون نیستین! چه‌طور ممکنه آدم بدون اعتقاد به خدا خودشو وقف چنین زندگی‌ای بکنه؟»

ناگهان صدای پا و زمزمه‌ای شنیده شد. لرزه بر اندام مادر افتاد، دخترک از جا بلند شد و در گوشی گفت: «در را باز نکنین! اگه ژاندارم‌ها باشن بگین که منو نمی‌شناسین... خونه‌رو عوضی گرفتم؛ تو خیابون غش کرده بودم و شما منو به خونه آوردین. لباسمو در آوردین و نشریه‌ها رو دیدین، متوجه شدین؟»

مادر از روی محبت پرسید: «عزیزم این حرف‌ها برای چیه؟»

ساشنکا گوش داد و گفت: «صبر کنین! تصور می‌کنم ایگوره...»

از قضا خودش بود. سراپا خیس بود و خسته و کوفته.

فریاد زد: «آه سماور حاضره مادرجون، این تو دنیا از همه‌چیز بهتره! ساشنکا! عجب، هنوز هیچی نشده این‌جایی!» در حالی‌که فضای تنگ آشپزخانه را با صدای خشن خود پر می‌کرد پالتو سنگینش را به کندی در آورد و بی‌آن‌که نفسش جا بیاید ادامه داد: «مادرجون، وجود این خانم برای مقامات حاکمه خیلی خطرناکه! یکی از زندان‌بان‌ها به این خانم توهین کرده بود، او به آن نگهبان گفته بود که اگه ازش عذرخواهی نکنه اعتصاب غذا می‌کنه؛ مدت هشت روز هم هیچی نخورد. نزدیک بود به عالم بهتری بره. به نظر شما بهتر نیس؟ در مورد شکم کوچک من چی می‌گین؟»

در حالی که شکمبه‌اش را که از نشریه‌های قطور باد کرده بود با بازوهای کوتاهش نگه داشته بود و به اتاق رفت و در را بست.

مادر با تعجب پرسید: «راستی هشت روز غذا نخوردین؟»

ساشنکا مثل آدم سرمایی شانه‌ها را حرکت داد و گفت: «لازم بود از من معذرت بخواد.»

این آرامی و این سماجت مرتاضانه در مادر حالت توبیخ را ایجاد کرد.

پلاگه گفت: «خوب، شاید شما می‌مردین؟»

ـ بمیرم! بالاخره عذر خواست. آدم نباید از اهانت دیگران نسبت به خودش گذشت کنه!

مادر آهسته گفت: «بله... با وجود این به ما زن‌ها در تموم عمرمون اهانت می‌شه.»

ایگور در را باز کرد و گفت: «بارم سبک شد! سماور حاضره؟ اجازه بدین سماور رو بردارم.»

سماور را برداشت و در حینی که آن را از اتاق می‌برد اضافه کرد: «پدرم اقلاً روزی بیست استکان چای می‌خورد و به همین دلیل بود که هفتادوسه سال را به آرومی و بدون مریض شدن گذروند. بیش از صدکیلو وزن داشت و در ده وسکره سنسکی VOSKRESSENSKI جامه‌دار کلیسا بود...»

مادر فریاد زد: «شما پسر بابا ایوان هستین؟»

ـ بله از کجا می‌دونین؟

ـ من هم اهل وسکره سنسکی هستم!

ـ پس هم‌ولایتی هستیم؟ از کدام خانواده‌ای؟

ـ سره گین SEREGUINE، پس همسایه بودیم.

ـ شما دختر نیل NIL هستین که پاش لنگ بود؟ این شخص رو خوب می‌شناسم؛ چند دفعه گوشم رو کشیده.

مادر و ایگور سخت مشغول صحبت بودند. ساشنکا به آن‌ها نگاه می‌کرد و چای می‌ریخت. ناگهان صدای به هم خوردن ظرف‌ها مادر را به یاد وظایفش انداخت.

ـ اوه! معذرت می‌خوام! وقتی که شروع کنم به وراجی همه چیز رو فراموش می‌کنم. دیدن یک هم‌ولایتی آن‌قدر کیف داره...

ساشنکا گفت: «ببخشید برای خودم ریختم، این‌جا را مثل خونه‌ی خودم می‌دونم. هنوز هیچی نشده ساعت یازده شد. باید راه درازی رو طی کنم....»

مادر از روی تعجب پرسید: «برای رفتن به کجا؟ به شهر؟»

ـ بله!

ـ شبه؛ بارون می‌آد و خسته‌اید! همین‌جا بمونین. ایگور توی آشپزخانه می‌خوابه و ما هم این‌جا....

ـ نه من باید برم!

یگور لبخندی زد و گفت: «آره، هم‌ولایتی باید این خانم جیم بشه. اونو می‌شناسن و اگه فردا در کوچه ببینش خوب نیست!»

ـ چه‌طور؟ تنها می‌ره؟

یگور خندید و گفت: «بله!»

ساشنکا دوباره برای خود چای ریخت و لقمه‌ای نان جو برداشت و نمک زد و در حالی‌که فکورانه به مادر نگاه می‌کرد مشغول خوردن شد.

مادر گفت: «شما و ناتاشا چه‌طور می‌تونین چنین کاری بکنین؟ من که نمی‌تونم، می‌ترسم!»

ایگور گفت: «او هم همین‌طوره، می‌ترسه. ساشنکا غیر از اینه؟»

ـ نه!

پلاگه نگاهی به وی انداخت و آهسته گفت: «چه‌قدر جرأت دارید!»

ساشنکا بعد از خوردن چای بدون آن‌که حرفی بزند دست ایگور را فشرد و به آشپزخانه رفت و پلاگه هم دنبال او رفت.

ساشنکا گفت: «اگر پاول میخائیلویچ را دیدین از قول من بهش سلام برسونین.»

دستش روی چفت در بود ولی ناگاه برگشت و آهسته پرسید: «ممکنه شما رو ببوسم؟»

مادر بی‌آن‌که جواب دهد وی را با هیجان در آغوش گرفت.

ساشنکا آهسته گفت: «متشکرم!»

و سرش را تکان داد و خارج شد.

مادر وقتی که به اتاق برگشت با تشویش به طرف پنجره نگاه کرد. دانه‌های نیمه آب شده‌ی برف در ظلمت شب به سنگینی فرو می‌ریخت.

به طرف ایگور رفت و کنارش نشست. او با سروصدا چایش را فوت می‌کرد. صورتش سرخ شده و عرق کرده بود. آثار خشنودی در چهره‌اش هویدا بود. مادر نگاهی غمگینانه به مهمانش انداخت و با ناراحتی گفت: «بیچاره ساشنکا! چه‌طوری به خونه می‌رسه؟»

یگور گفت: «بله، حتماً خیلی خسته می‌شه، تو زندون خیلی صدمه کشیده. قبلاً قوی‌تر بود... به خصوص که با سختی بار نیومده... من تصور می‌کنم ریه‌هاش مریضه....»

مادر آهسته سؤال کرد: «ساشنکا کیه؟»

ـ دخترِ یک زمین‌داره. بسیار متمول و پست‌فطرته. مادرجون لابد می‌دونین که همدیگر رو دوست دارن و می‌خوان با هم ازدواج کنن؟

ـ کی؟

ـ او و پاول. اما وضعیت اون‌ها اینه که می‌بینی. وقتی که پاول آزاده، ساشنکا حبسه و برعکس.

مادر پس از اندکی سکوت جواب داد: «این موضوع رو نمی‌دونستم.

پاول هیچ‌وقت از خودش حرف نمی‌زنه.»

مادر بیش از پیش به حال دختر دلش سوخت.

از روی خصومتی غیرارادی به مهمان خود نگاه کرد و دنبال صحبت را گرفت: «حقش بود همراهش می‌رفتین.»

ایگور به آرامی جواب داد: «امکان نداشت. این‌جا یک دنیا کار دارم و تمام روز رو باید راه برم و وقتی که کسی مثل من تنگی نفس داره پیاده‌روی برایش سخته.»

مادر به‌طور مبهم به گفته‌ی ایگور فکر می‌کرد. از این‌که این خبر را نه از زبان پسرش بلکه از زبان یک بیگانه شنیده بود خیلی ناراحت شد. لب‌هایش را برهم می‌فشرد و ابروهایش را در هم کشیده بود.

ایگور سرش را تکان داد و گفت: «بله دختر خوبیه. می‌بینم که دلتون می‌سوزه. بد کاری می‌کنین. اگه بنا باشه دلتون به حال همه‌ی ما انقلابیون بسوزه به قدر کافی حس ترحم نخواهید داشت. اگه راستش رو بخواهی هیچ‌کس زندگی خیلی خوشی نداره... چندی پیش یکی از رفقایم از تبعید برگشت، موقعی که به نیژنی نووگرود NIJNI NOVGOROD رسید زن و بچه‌اش در اسمولنسک SMOLENSK انتظارش رو داشتن و هنگامی که به اسمولنسک رسید در مسکو حبس شده بودن حالا نوبت زن‌هاست که به سیبری تبعید بشن... من هم زنی داشتم؛ موجود نازنینی بود اما پنج سال زندگی در تبعید به گور فرستادش.»

استکان چایش را لاجرعه سرکشید و به صحبت ادامه داد و سال‌ها و ماه‌های حبس و تبعیدش را شمرد؛ مصیبت‌های مختلفی را نقل کرد، در مورد قحطی سیبری و قتل‌عام در زندان‌ها حرف زد. مادر او را نگاه می‌کرد و به گفتارش گوش می‌داد و از سادگی آمیخته با آرامش او در

تشریح این زندگی پر از شکنجه و آزار تعجب می‌کرد.

ـ خوب، بیاییم سرموضوع خودمون.

صدایش تغییر کرد و صورتش موقر شد. از پلاگه پرسید که چه‌طور خیال دارد نشریه‌ها را به کارخانه برساند و مادر از این‌که او تمام جزئیات کار را می‌دانست تعجب کرد.

وقتی صحبت‌شان درباره‌ی پخش نشریه‌ها تمام شد، باز از دهشان صحبت کردند. در حینی که ایگور شوخی می‌کرد پلاگه سال‌های گذشته‌اش را در نظر مجسم می‌ساخت و می‌دید که به طور عجیبی به مردابی شبیه است که دارای تپه‌های یکنواخت مشجر به بیدهای لرزان و صنوبرهای کوچک و غان‌های سفید که در میان تپه‌ها گم بودند. غان‌های سفید به کندی می‌روییدند و پس از آن‌که پنج یا شش سال روی این خاک پوسیده و متحرک عمر می‌کردند، می‌افتادند و به نوبه خود می‌گندیدند... مادر با تأسف توصیف‌ناپذیر و مرموزی این پرده را تماشا می‌کرد. روبه‌رویش هیکل دختری که خطوط چهره‌اش خشن و لجوج بود مجسم گشت که خسته و تک وتنها زیر دانه‌های نمناک برف راه می‌پیماید و پسرش در اتاقی کوچک با پنجره‌ی آهنی محبوس است. شاید در این لحظه پسرش هنوز به خواب نرفته بود و فکر می‌کرد... ولی نه به مادرش، بلکه به یک‌نفر دیگر که به او نزدیک‌تر است! خیالات زجرآوری مانند ابری تیره و با شکل‌های ناپایدار به طرف وی می‌لغزید و به شدت بر روحش چیره می‌شد.

ایگور تبسم‌کنان گفت: «مادرجون خسته‌اید! برید بخوابید!»

مادر به او شب‌بخیر گفت و به آشپزخانه رفت. درحالی‌که کج و با احتیاط راه می‌رفت، قلبش از تلخی اندوه سوزانی آکنده بود.

روز بعد، ایگور هنگام صرف چای بـه وی گـفت: «اگـه شـمارو گـیر بیارن و ازتـون بـپرسن ایـن هـمه اوراق مـمنوعه‌رو از کـجا آوردیـد چـی جواب می‌دید؟»

ـ می‌گم به شما مربوط نیست! همین.

ایگور گفت: «بله، اما هیچ‌وقت قـانع نـمی‌شن، چـون یـقین دارن کـه مربوط به خودشون می‌شه و مدت مدیدی شمارو استنطاق می‌کنن.»

ـ ولی من چیزی نمی‌گم!

ـ حبستون می‌کنن!

مادر آهی کشید و گفت: «چه اهمیتی داره! اقلاً وجودم به یک دردی خورده! کی به من محتاجه؟ هیچ کس. و از قراری که می‌گن دیگه شکنجه نمی‌کنن....»

ـ آهـان! شکـنجه‌تون نـمی‌کنن، امـا یک‌زن خـوبی مـثل شـما بـاید ملاحظه‌ی خودشو بکنه.

ـ شما که لالایی می‌دونین چرا خودتون خوابتون نمی‌بره!

ایگور ساکت شد و شروع به قدم زدن کرد. سپس به مادر نزدیک شد و گفت: «هم‌ولایتی، دردآوره! حس مـی‌کنم کـه ایـن وضـعیت بـرای شـما خیلی دشواره.»

مادر دستش را حرکتی داد و گفت: «وضعیت همه همین‌طوره. شاید برای کسانی که می‌فهمن آسون‌تر باشه. ولی منم کم‌کم دارم می‌فهمم کـه آدمای خوب چی می‌خوان....»

ایگور با لحنی موقرانه گفت: «مادرجون همین‌قدر که می‌فهمید، برای اون‌ها مفید هستید.»

مادر نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

نزدیک ظهر که شد مادر با خونسردی یک آدم کارکشته اوراق را زیر لباسش جا داد. وقتی که ایگور دید پلاگه با چه مهارتی آن‌ها را پنهان می‌کند با خشنودی فریاد زد: «بسیار خوب مادرجون، ادبیات در شما تغییری نداده و شما، مادر، همان زن خوب و نازنینی که سن و سالی ازش گذشته و نسبتاً قوی و بزرگ باقی مانده‌اید. خدا به کارتون برکت بده!»

پلاگه نیم ساعت بعد آرام و خونسرد مقابل در کارخانه ایستاده بود. دو نگهبان که از تمسخر کارگران به خشم آمده بودند به آن‌ها فحش می‌دادند. بدون استثنا هرکسی را که داخل حیاط می‌شد می‌گشتند. پاسبانی هم با یک‌نفر که چشم‌های تیز و پاهای کوتاه و صورت سرخی داشت نزدیک آن‌جا گشت می‌زدند.

مادر در حالی‌که چانچویش[1] را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌انداخت از گوشه‌ی چشم او را وارسی کرد. حدس می‌زد که باید جاسوس باشد.

یک‌نفر قلچماقِ مو مجعد که کاسکتش را پشت سر گذاشته بود به نگهبانانی که جیب‌هایش را می‌گشتند فریاد زد: «عفریت‌ها، کله‌ها رو بگردین نه جیب‌ها رو!»

یکی از نگهبانان جواب داد: «تو سرت جز شپش هیچی نداری.»

کارگر گفت: «خوب، شپش‌ها رو پیدا کنید، لایق همین کار هستید!»

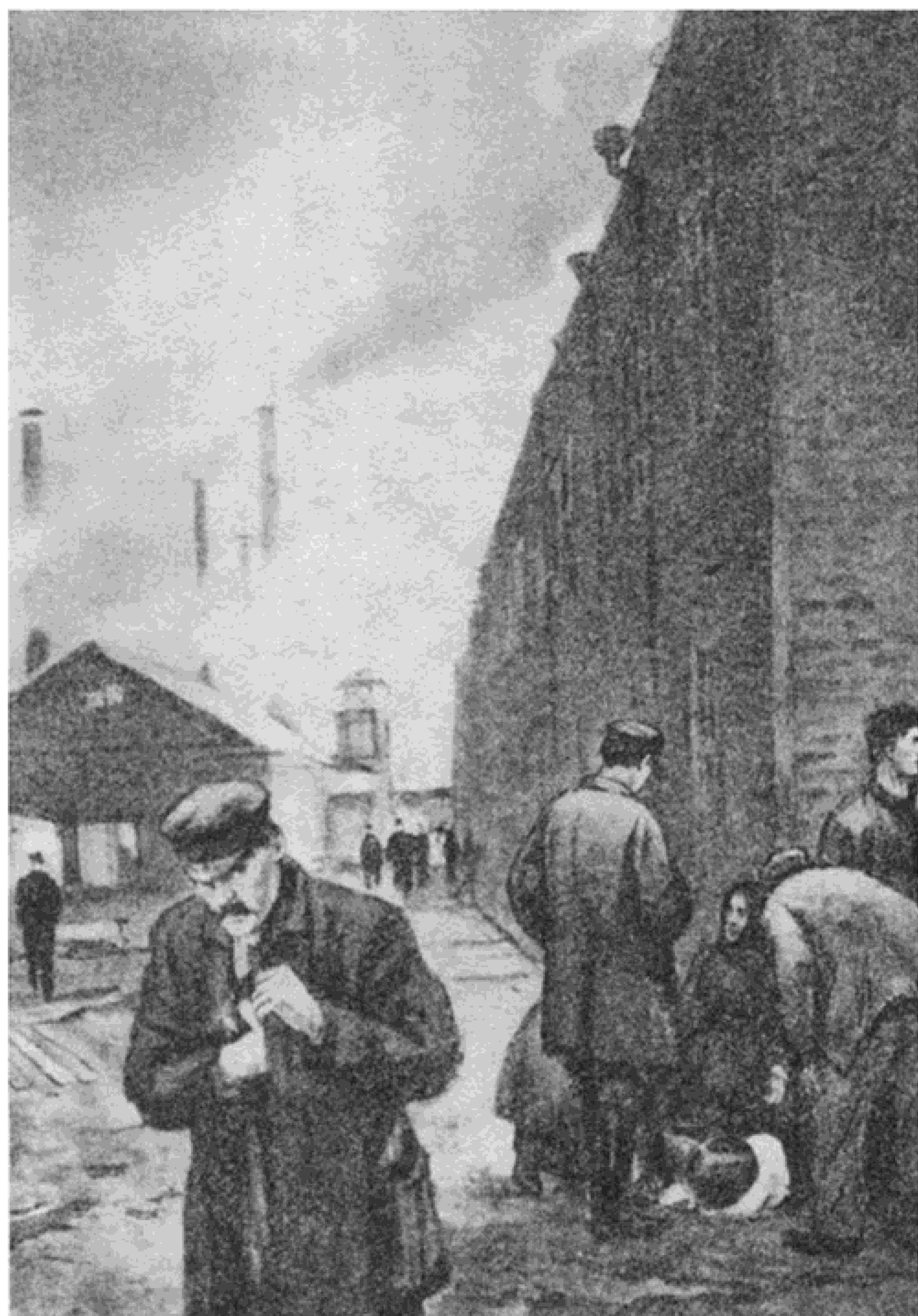
جاسوس نگاهی از روی بدجنسی به او انداخت و به زمین تف کرد.

مادر گفت: «بگذارید رد بشم! می‌بینین که بارم سنگینه... پشتم خرد شد!»

نگهبان با تغیر داد زد: «برو! این‌قدر حرف نزن!»

پلاگه چون به جای خود رسید ظرف‌های سوپش را زمین گذاشت. به اطراف خود نگاه کرد و عرق صورتش را پاک کرد.

۱.چوبی که روی شانه می‌اندازند و به هر دو طرف آن سطل یا باری را آویزان می‌کنند.ـ م.



پلاگه به هوای فروختن غذا در محوطه ی کارخانه   اعلامیه ها را مخفیانه بین کارگران پخش می کرد.

فوراً دو مرد قفل‌ساز که برادران گوسف GOUSSEV نام داشتند، به او نزدیک شدند. برادر بزرگ‌تر که واسیلی VASSILI نام داشت ابروها را درهم کشید و با صدای بلندی پرسید: «نان شیرینی با گوشت (پاته) داری؟»

مادر جواب داد: «فردا می‌آرم!»

این جمله نشانه‌ی رمز بود و صورت آن دو برادر روشن شد. ایوان نتوانست خودداری کند و فریاد زد: «آه! تو مادر خوبی هستی!»

واسیلی چمباتمه زد، ظرف سوپ را نگاه کرد و در حالی‌که پنهانی یک دسته از اوراق را در لباسش پنهان می‌کرد با صدای بلند گفت: «ایوان، خانه رفتن چه فایده‌ای داره! این‌جا ناهار بخوریم!»

به سرعت اوراق را در ساق پوتین‌هایش گذاشت و باز گفت: «باید به فروشنده‌ی تازه کمک کرد!»

ایوان خندید و گفت: «درسته!»

مادر گهگاهی با احتیاط به اطراف خود نگاه می‌کرد و داد می‌زد: «آی سوپ! آی رشته داغ! آی کباب!»

نشریه‌ها را از لباسش مخفیانه بیرون می‌آورد و بی‌آن‌که دیده شود آن‌ها را بین کارگران پخش می‌کرد. هردفعه که بسته‌ای از اوراق از دستش رها می‌شد ناگهان صورت افسر ژاندارمری همچون لکه زردی شبیه به روشنایی کبریتی در اتاق تاریک در نظرش مجسم می‌شد و مادر در عالم خیال با یک حس بدخواهی که ارضا شده باشد به او گفت: «بیا پدرجون، این هم مال تو!...»

و هنگامی‌که بسته‌ی دیگر را می‌داد از روی خوشحالی اضافه می‌کرد: «بیا باز هم یکی دیگه!»

ژان گوسف وقتی که کارگران بشقاب در دست نزدیک می‌شدند با صدای بلند می‌خندید. مادر دست از تقسیم برمی‌داشت، سوپ کلم و رشته فرنگی می‌ریخت و این دو برادر به شوخی می‌گفتند: «مادر پلاگه عجب زرنگه!»

شوفری با لحنی غم‌انگیز گفت: «نون‌آورشو ازش گرفتن... آره این پست‌فطرت‌ها!... خوب به اندازه سه کوپک رشته بده... مادر دل داشته باش!... همه‌ی این چیزها درست می‌شه...»

مادر تبسم کنان گفت: «ممنون از این حرف‌های خوب!»

کارگر درحالی‌که دور می‌شد گفت: «این حرف‌های خوب برام گرون تموم نمی‌شه!»

آهنگری با خنده جواب داد: «آدم هیچ‌کس رو نداره که این حرف‌های خوب‌رو بهش بزنه.»

مادر با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «زندگی این‌طوریه، بچه‌های من....»

واسیلی گوسف برخاست و در حالی‌که به دقت دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت فریاد زد: «غذای داغ خوردم و با وجود این سردم می‌شه.» آن‌گاه رفت. برادرش ایوان هم برخاست و سوت‌زنان دور شد.

مادر گهگاهی فریاد می‌زد: «آی سوپ داغ! آی رشته فرنگی! آی سوپ کلم!»

با خود می‌گفت که تجربه‌ی اولم را برای پسرم خواهم گفت. مدام چهره‌ی زرد و مبهوت افسر در نظرش مجسم می‌شد. سبیل سیاهش تکان می‌خورد و ناراحتی او را آشکار می‌ساخت. زیر لب بالا که از خشم منقبض شده بود، دندان‌های سفید به‌هم فشرده‌اش برق می‌زد. شادی مانند پرنده‌ای خوش الحان که در دل مادر آواز می‌خواند، در حالی‌که کارش را با مهارت انجام می‌داد به خود می‌گفت: «بیا این هم یکی دیگه... یکی دیگه!»

۱۶

تمام روز احساسی داشت که برایش تازه و به طور مطبوعی دلنواز بود. هنگام غروب، بعد از پایان کارش مشغول خوردن چای بود که صدای پای اسبی زیر پنجره پیچید و آواز آشنایی به گوشش رسید. مادر ناگهان برخاست و به طرف در شتافت. کسی با قدم‌های بلند می‌آمد. چشم‌هایش سیاهی رفت و به چارچوب در تکیه داد. با پا در را عقب زد.

صدایی آشنا گفت: «سلام مادرجون!» دست‌هایی خشک و بلند روی شانه‌های مادر گذاشته شد. آندره بود. به همان اندازه که از دیدار او احساس خوشحالی به وی دست داد درد ناکامی نیز بر دلش چیره گشت و این دو حس به یکدیگر درآمیخته و به موجی سوزان تبدیل شدند که او را از جا بلند کرد و در آغوش آندره انداخت. مادر بی‌آن‌که حرفی بزند به آرامی می‌گریست. آندره به موهایش دست کشید و با همان صدای خوش‌آهنگ به او گفت: «مادرجون گریه نکنین! به شما قول می‌دم که به زودی آزادش می‌کنن! هیچ مدرکی بر علیه او ندارن. رفقایش هم بیش‌تر از ماهی‌های سرخ کرده حرف نمی‌زنن که چیزی بروز کنه... در ضمن پاول به شما سلام رسوند. حالش هم خیلی‌خوبه. توی زندون جا تنگه! هم از این‌جا، هم از شهر بیش از صد نفر رو دستگیر کردن. در هر سلولی سه یا چهار نفر رو جا دادن. از طرز اداره زندون ایرادی نمی‌شه گرفت. بدجنس نیستن ولی از بس که کار می‌کنن همیشه خسته‌اند. این‌قدر این ژاندارم‌های شیطان صفت براشون کار می‌تراشن! ولی زیاد سختگیر نیستن دائماً به ما

می‌گفتن که آقایان کمی آروم‌تر باشین و اسباب دردسر ما نشین... و بدین ترتیب وضعیت کاملاً خوب بود... می‌تونستیم حرف بزنیم، کتاب ردوبدل کنیم و غذاهامونو با هم تقسیم کنیم. چه زندون دلکشی! قدیمی و کثیف اما ملایم و مطبوع. مجرمان غیرسیاسی هم آدم‌های خوبی بودن و به ما خیلی خدمت می‌کردن.

«بوکین، من و چهار نفر دیگه رو، آزاد کردن و به زودی پاول رو هم حتماً آزاد می‌کنن. چون اونجا با همه خوش‌رفتاری می‌کنه. وسف‌چیکف بیش‌تر از همه در حبس می‌مونه چون اوقاتشون از دستش خیلی تلخه مرتب به همه فحش می‌ده، ژاندارم‌ها از او متنفرن. بالاخره کارش به محاکمه می‌کشه. پاول سعی می‌کنه اونو آروم کنه و همیشه بهش می‌گه: نیکلا ساکت باش! فحش دادن به این‌ها چه فایده‌ای داره؟ با فحش که بهتر نمی‌شن! ولی چیکف می‌گه که ریشه این دمل‌ها رو از روی زمین خواهم کند.»

مادر از خبرهایی که در مورد پاول شنیده بود کمی از نگرانی‌هایش برطرف شد و تبسم‌کنان گفت: «می‌دونم که به زودی آزاد می‌شه!»

آندره تبسم‌کنان او را نگاه می‌کرد. کاملاً به دلِ مادر نزدیک بود. در اعماق چشم‌های آبی گردش جرقه‌ای محبت‌آمیز و اندکی غمگین روشن می‌گشت. از مادر پرسید: «این اواخر چه کار کردین؟»

مادر پس از آنکه آهی طولانی کشید گفت: «آندره، شما رو خیلی دوست دارم!» و صورت لاغرش را، که تـه ریش‌اش هم در آمده بـود، وارانداز کرد.

آندره در حالی که روی صندلی جابه‌جا می‌شد گفت: «کمی محبت برای ما کافیه. می‌دونم که منو دوست دارین. دلتون بزرگه و می‌تونین همه‌ی مردمو دوست داشته باشید!»

مادر با پافشاری گفت: «من شمارو خیلی دوست دارم و مطمئن هستم که اگه مادری داشتین، مردم به او به خاطر داشتن چنین فرزندی حسد می‌بردن...»

آندره سرش را تکان داد و دو دستش را با تمام نیرو به یکدیگر مالید. با صدای آهسته گفت: «من هم مادری در گوشه‌ای دارم.»

پلاگه فریاد زد: «می‌دونین من امروز چه کار کردم؟» و با لکنت ناشی از خوشحالی حکایت کرد که چگونه اوراق را در کارخانه داخل کرده است.

ابتدا آندره از تعجب چشم‌هایش گرد شد. سپس تلنگری به سرش زد و با خوشحالی گفت: «آه! اما این شوخی نیست! موضوعی‌ست جدی! پاول خوشحال خواهد شد! مادرجون خیلی خوب‌کاری کردید! چه برای پاول و چه برای تمام کسانی‌که با او زندانی شدند.»

از شادی سوت می‌زد و صندلی‌اش را تکان می‌داد. شادی پر طنین او انعکاسی قوی در روح پلاگه ایجاد می‌کرد.

مادر مثل این‌که دلش باز شده و جویباری روشن از حرف‌های درخشان از آن جاری گشته باشد گفت: «آندره جون، امان از وقتی که در مورد زندگی خودم فکر می‌کنم آخ! خدایا، خداوندا!... خوب چرا زندگی کرده‌ام؟ برای کارکردن و کتک خوردن. غیر از شوهرم کسی‌رو نمی‌دیدم و جز ترس چیزی نمی‌شناختم. حتا ندیدم که پاول چگونه بزرگ شد... تا وقتی که شوهرم زنده بود حتا نمی‌دونستم که دوستش داشتم یا نه! تموم غم و غصه‌ها و فکر و خیالم متوجه‌ی یک چیز بود: این که به این حیوون درنده غذا بدم تا راضی و سیر باشه و خشمگین نشه و برای یک دفعه هم که شده کتکم نزنه... ولی به خاطر ندارم که یک بار هم کتک نخورده باشم. چنان با شدت منو می‌زد که گویی نه فقط زنشو تنبیه می‌کنه بلکه تلافی تموم کسانی رو که ازشون نفرت داشت سر من خالی می‌کرد... بیست سال به این ترتیب زندگی کردم... نمی‌دونم پیش از ازدواج وضعیتم چه‌طوری بود چون یادم نمی‌آد! هروقت سعی می‌کنم به خاطر بیاورم چیزی نمی‌بینم، مثل این‌که در اون موقع کور بودم. با ایگورایوانوویچ ـ اهل یک روستاییم ـ اخیراً از این در و اون در صحبت می‌کردیم... خانه‌ها رو به

خاطر می‌آوردم، اشخاص‌رو دوباره می‌دیدم، اما فراموش کرده بودم که چه‌طور زندگی می‌کردن و چی می‌گفتن و چی برسرشون اومده بود. آتش‌سوزی‌ها رو یادم می‌آد، دو آتش‌سوزی... شوهرم این‌قدر منو کتک زده که دیگه چیزی در ذهنم باقی نمونده. روحم به کلی مسدود و کوروکر شده....»

مادر نفس خود را جا آورد و مثل ماهی که از آب خارج شده باشد هوا را با ولع استنشاق کرد. به طرف جلو خم شد و صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: «وقتی که شوهرم مرد به پسرم چسبیدم... او هم که به چنین کارهایی دست‌زده. اون‌وقت دلم می‌سوخت و به خودم می‌گفتم که اگه او هلاک بشه من تک‌وتنها چه‌طوری زندگی کنم؟ چه‌قدر غم و غصه‌ی تو دلم داشتم، همش می‌ترسیدم. وقتی که به سرنوشتش فکر می‌کنم دلم خون می‌شه....»

ساکت شد سرش را آهسته تکان داد، سپس با لحن مخصوصی دنبال حرفش را گرفت: «عشق ما زن‌ها خالص نیست! ما آن‌چه را که مورد نیازمون هست دوست داریم... ولی هروقت می‌بینم که شما در فکر مادرتون هستین از خودم می‌پرسم که مگه شما چه احتیاجی بهش دارین....؟ و تموم اشخاص دیگه که برای توده رنج می‌کشن و به حبس فرستاده می‌شن یا به سیبری تبعید می‌شن، در آن‌جا می‌میرن و یا دارشون می‌زنن و یا این دخترهایی که شب زیر برف و بارون و در گل‌ولای تک‌وتنها می‌رن و برای دیدن ما هفت کیلومتر راه را پیاده طی می‌کنن... کی اون‌ها رو به این عمل وامی‌داره؟ علتش اینه که اون‌ها از روی خلوص دوست دارن که چنین کاری بکنن! این‌ها ایمان و اعتقاد دارن، آندره! اما من بلد نیستم این‌طور دوست داشته باشم. من آن‌چه را که متعلق به من و نزدیکان منه دوست دارم.»

آندره رویش را برگرداند و مثل همیشه سروگونه‌ها و چشم‌هایش را به

شدت مالید و گفت: «شما هم می‌تونین دوست داشته باشید. اگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! همه آن‌چه را که بهشون نزدیکه دوست دارن ولی برای کسی که دل بزرگی داره اگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! شما هم با اون قلب بزرگ‌تون می‌تونین خیلی‌ها رو دوست داشته باشید چون مهر مادری شما زیاده.»

مادر آهسته جواب داد: «خداکنه! بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شمارو بیش‌تر از پاول دوست دارم... پاول خیلی توداره! قضیه‌ی خواستگاری از ساشنکا رو اصلاً به من که مادرش بودم نگفته بود.»

آندره گفت: «این موضوع درست نیست! پاول واقعاً اونو دوست داره و اون هم پاول رو. اما برای ازدواج او کاملاً حاضره ولی پاول....»

مادر و چشم‌هایش را با حالت اندوهباری متوجه آندره کرد و گفت: «بله درسته! اشخاص از خودشون دست می‌کشند....»

آندره آهسته گفت: «پاول آدم فوق‌العاده‌ای‌ست! مثل آهن می‌مونه....»

مادر ادامه داد: «حالا که حبسه! این مسئله باعث تشویش و اضطرابه اما نه مثل سابق... چون زندگی دیگه اون زندگی نیست و روحیه‌ی من هم تغییر کرده. دیگه با چشم‌های باز به اطراف نگاه می‌کنم. مثلاً اگه نگرانم، برای همه نگرانم. حالا دلم هم غصه داره و هم شادی. خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم ولی برای من خیلی ناگواره که شما به خدا اعتقاد ندارین، خُب چاره‌ای نیس. لیکن می‌بینم و می‌دونم که آدم‌های نازنینی هستید؛ خودتونو به زندگی پر مشقتی محکوم کردین تا به توده خدمت کنین و حقیقت رو اشاعه بدین... من هم به حقیقت شما پی بردم: تا اشخاصی متمول و مقتدر وجود دارن توده نه عدالت نه خوشی نه چیز دیگه‌ای به دست نمی‌آرن... اینه آندره... من در میان شما زندگی می‌کنم... شب‌ها گاهی، گذشته و نیروی لگدمال شده و دل جوون شکسته‌ام رو به خاطر می‌آرم... دلم به حال خودم می‌سوزه اما با وجود این زندگیم بهتر شده.»

آندره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. می‌کوشید که پاهایش را روی زمین نکشد. در فکر بود که یک مرتبه فریاد زد: «آن‌چه می‌گوید راسته! راسته! در کرچ KERTEH یهودی جوونی بود که این شعر را گفته بود. و بی‌گناهانی که کشته شده‌اند با نیروی حقیقت زنده خواهند شد! خود این شخص در کرچ به دست پلیس به قتل رسید اما اهمیت نداره. حقیقت رو می‌شناخت و بذر اونو در دل‌ها کاشت... شما هم موجود بی‌گناهی هستید که کشته می‌شوید... خوب ادای مطلب کرده...»

پلاگه ادامه داد: «حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و به حرف‌های خودم گوش می‌دم ولی باورم نمی‌شود چون تموم عمر ساکت بودم و جز یک فکر نداشتم و آن هم این بود که در طول روز از همه دور باشم و کسی منو نبینه تا مجهول بمونم... ولی حالا در فکر همه‌ام... شاید خوب از کارهای شما سردر نیارم... اما همه به من نزدیک‌اند. دلم به حال همه می‌سوزه و سعادت همه را خواستارم.... به خصوص شما رو آندره‌ی عزیز!»

آندره به او نزدیک شد و گفت: «ممنون. متشکرم نزنین.» در حالی که دست‌های مادر را در دستش گرفت، محکم فشرد و تکان داد. سپس به سرعت روی خود را برگرداند.

پلاگه از تأثر و هیجان خسته شده بود. حس شهامتی قلبش را گرم می‌ساخت. آندره قدم‌های بلندی برداشت و به او گفت: «مادرجون حقش بود کمی وسف‌چیکف را دلداری می‌دادید! آخه پدرشم تو زندونه؛ پیرمرد نفرت‌انگیزی‌ست! وقتی که پسرش اونو از پنجره می‌بینه فحشش می‌ده و این خوب نیست! جوونک، آدم خوبیه؛ سگ، موش... همه‌ی مخلوقات‌رو دوست داره غیر از بشر. ببینین یک آدمو تا چه حد می‌تونن فاسد کنن!»

پلاگه با لحنی فکورانه گفت: «مادرش بی آنکه اثری برجای بگذاره سر به نیست شده، پدرش هم که دزد و دائم‌الخمره.»

مادر موقعی که آندره رفت بخوابد بی‌آنکه او متوجه شود علامت صلیب روی سینه‌اش کشید و نیم ساعت بعد آهسته پرسید: «آندره، خوابتون نمی‌بره؟»

ـ نه، چه‌طور مگه؟

ـ هیچی، شب بخیر!

آندره از روی حق‌شناسی جواب داد: «متشکرم مادر.»



روز بعد هنگامی که مادر با بارش به در کارخانه رسید نگهبان با خشونت جلویش را گرفت و به او فرمان داد که ظرف‌هایش را زمین بگذارد و به دقت او را گشتند.

در حالی‌که بدون ملاحظه جیب‌هایش را می‌گشتند با لحنی آرام گفت: «سوپ یخ می‌کنه!»

یکی از مردها با صدایی زننده جواب داد: «خفه شو!»

دیگری شانه‌ی اولی را کمی عقب زده و با اطمینان گفت: «بهت نگفتم که اون‌هارو از روی نرده می‌اندازن!»

سیزوف پیرمرد، اولین کسی بود که نزدیک وی آمد. به همه طرف نگاه کرد و آهسته پرسید: «مادر، شنیدی یارو چی گفت؟»

ـ نه؟

ـ اوراق باز پیدا شده. مثل نمک همه جا ریختند، توقیف‌ها و تفتیش‌ها هیچ فایده‌ای نداره. برادرزاده‌ام ـ مازین ـ حبسه... پسرت هم حبسه ولی با

این حال نشریه‌ها مثل سابق پخش شده... پس مسبب، اون‌ها نبودن...

سیزوف گفت: «کار اشخاص نیست بلکه کار افکاره... افکار را نمی‌شه مثل کیک گرفت.» سپس ریشش را در دست جمع کرد و در حالی‌که دور می‌شد گفت: «چرا هیچ‌وقت منزل ما نمی‌آیی؟ تنها چایی خوردن لطفی نداره.»

مادر تشکر کرد. در حالی‌که جنس‌هایش را داد می‌زد به دقت مواظب جوش و خروشی بود که در کارخانه به راه افتاده بود؛ همه‌ی کارگرها هیجان زده به نظر می‌رسیدند، دسته‌هایی تشکیل می‌شد و سپس پراکنده می‌گشت. از کارگاهی به کارگاه دیگر می‌دویدند. صداها تحریک شده و صورت‌ها حاکی از خشنودی و شادی بود. در هوای پر از دوده، نسیمی از جسارت و دلیری احساس می‌شد. گاهی از گوشه وکنار فریادهای تصدیق و تمسخر و گاهی تهدید برمی‌خاست. جوان‌ها بیش‌تر به هیجان آمده بودند، ولی کارگرهای مسن‌تر احتیاط می‌کردند و به تبسمی اکتفا می‌نمودند. سرکارگران با حالت غمگین می‌رفتند و می‌آمدند. پاسبانان می‌دویدند. تا سروکله‌شان پیدا می‌شد کارگران به کندی از هم جدا می‌شدند یا در جای خود می‌ماندند و بی‌آن‌که حرفی بزنند به صورت‌های متغیر و خشمگین پاسبان‌ها نگاه می‌کردند.

تمام کارگران تر و تمیز به نظر می‌آمدند. هیکل بلند ارشد خانواده‌ی گوسف، این‌جا و آن‌جا آشکار می‌گشت. برادرش مانند سایه به دنبالش بود و می‌خندید.

استاد نجاری موسوم به واویلف VAVILOV و ایزایی ـ مأمور حضور و غیاب ـ بدون عجله از جلو مادر گذشتند. ایزایی مردی کوتاه و چاق بود که سرش را به عقب انداخته و گردنش را به سمت چپ خم کرده بود و به صورت بی‌تأثر و بادکرده‌ی نجار می‌نگریست. به تندی گفت: «ببینید، ایوان ایوانویچ، باآن‌که این موضوع به قول آقای مدیر مربوط به انهدام کشوره، بازم این‌ها می‌خندند و خشنودند. وجین کردن به درد نمی‌خوره بایستی شخم زد...»

واریلف در حالی‌که دست‌هایش پشتش بود و انگشت‌هایش را می‌فشرد باصدای بلند گفت: «پدرسگ‌ها! هرچه دلتون می‌خواد چاپ کنین اما درصدد حرف زدن در مورد من نباشین!»

واسیلی گوسف به مادر نزدیک شد و گفت: «خوراکی به من بده؛ غذاهات خوبه....»

سپس چشمکی زد و آهسته ادامه داد: «می‌بینید! به مقصود رسیدیم... خوب شد، خیلی خوب شد مادرجون!»

مادر دوستانه با سر به او اشاره کرد. از مشاهده‌ی این‌که این قلچماق و بدترین لات محله محرمانه و با آن‌همه ادب با او حرف می‌زد خوشحال بود. از دیدن جوش و خروش کارخانه، شادمان به خود می‌گفت: «خُب، اگه من نبودم که این‌طور نمی‌شد!»

سه کارگر نزدیک او ایستادند. یکی از آن‌ها آهسته با لحن تأسف‌باری گفت: «من هیچی پیدا نکردم....»

دومی گفت: «باید سواد خوندن داشت. من هجی هم نمی‌تونم بکنم اما می‌بینم که اون‌ها از اون اوراق ضربه‌ی سختی خوردن!...»

سومی نگاهی به اطرافش انداخت و پیشنهاد کرد: «بریم توی آتشخونه تا براتون بخونم!»

گوسف پلک‌هایش را به هم زد و زیر لب گفت: «بالاخره اوراق تأثیر خودشون رو می‌گذارند.»

پلاگه خشنود به خانه برگشت. به چشم خود دیده بود که آن‌ها با پخش بیانیه‌ها به هدف‌شان رسیده بودند.

به آندره گفت: «کارگرها از بی‌سوادی خود متأسف‌اند! در جوونی خوندن بلد بودم. اما فراموش کرده‌ام....»

آندره گفت: «باید دوباره یاد بگیری.»

ـ با این سن و سال من؟ چرا باید کاری کنم که مردم منو مسخره کنن؟

ولی آندره از روی قفسه کتابی برداشت و با نوک کاردش حرفی از حروف نام کتاب را نشان داد و پرسید: «این چیه؟»

مادر خندان جواب داد: «ر.»

ـ این یکی؟

ـ آ.

مادر خیلی پکر بود. به نظرش می‌آمد که چشم‌های آندره با خنده‌ای نهانی مسخره‌اش می‌کنند، به همین جهت نگاهش را از او دزدید اما صدای این مرد، نرم و آرام بود. پلاگه نگاهی به او انداخت و دید که قیافه‌اش جدی‌ست.

مادر بی اراده خندید و پرسید: «واقعاً خیال دارید منو باسواد کنید؟»

ـ چرا که نه؟ امتحان می‌کنیم! چون خوندن رو آموختید و الآن هم حروف‌رو به خاطر می‌آرید. اگه موفق شدیم چه بهتر والا چیزی گم نکردیم....»

مادر گفت: «می‌گن از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شه!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «آه! از این مثل‌ها زیاده یکی دیگه هم هست که می‌گه: هرچه آدم کم‌تر بدونه راحت‌تر می‌خوابه!»

ـ این مثل‌ها همه از روی معده است و معده با اون‌ها برای روح کمند می‌بافه تا اونو بهتر در اختیار خودش داشته باشه... خوب این حرف چیه؟

ـ ال!

ـ خوب ببینین چه‌طور جداست!... این یکی؟

مادر نهایت سعی‌اش را می‌کرد، ابروها را می‌جنباند و به زور حروف را به خاطر می‌آورد. چنان در کار خود غوطه‌ور بود که همه‌چیز را فراموش می‌کرد، اما چشم‌هایش به زودی خسته شد. اشک‌های خستگی و پس از آن اشک‌های غصه در آن‌ها جمع شد.

آهی کشید و فریاد زد: «منو ببینید! موقع مردنمه ولی می‌خوام باسواد بشم!»

آندره با صدایی آهسته و دلنواز گفت: «گریه نکنید! طور دیگه

نمی‌تونستید زندگی بکنید، با وجود این حالا می‌فهمید که بد زندگی کردید... هزاران نفر هستند که می‌تونن بهتر از شما زندگی کنن، ولی مثل حیوون‌ها زندگی می‌کنن و به خودشون هم می‌بالند که زندگی خوبی دارن مگه در زندگی اون‌ها چه چیز خوبی وجود داره؟ امروز کار می‌کنن و می‌خورن و بازم فردا همین برنامه است و همه‌ی عمرشونو این‌طوری می‌گذرونن. ضمناً بچه‌دار هم می‌شن ابتدا با اون‌ها تفریح می‌کنن و وجود آن‌ها را مایه‌ی لذت و آرامش خود می‌دونن ولی وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و احتیاج به غذای بیش‌تری پیدا کردن والدین بنای کج‌خلقی را می‌گذارن، به اون‌ها فحش می‌دن و می‌گن که پرخورها زود باشین بزرگ بشین و برین دنبال کارا دوست دارن که بچه‌هاشونو مثل حیوون‌ها اهلی بار بیارن... لیکن بچه‌ها هم برای شکمشون کار می‌کنن، و همین طور زندگی تکرار می‌شه ...هرگز هیچ‌گونه خوشحالی یا فکری که باعث نشاط روح بشه برای آن‌ها وجود نداره. بعضی‌ها همیشه مثل فقرا گدایی می‌کنن و برخی دیگه مثل دزدها اون چه که احتیاج دارن از دیگری کِش می‌رن. قوانین ظالمانه‌ای وضع شده و اشخاصی‌رو معین کردن که به باتون و هفت‌تیر مسلح‌اند و به این‌ها دستور می‌دن که مردم رو به رعایت قوانین وادار کنین. این قوانین مایه‌ی آسایشه و به ما اجازه می‌ده که خون بشر را بمکیم و وقتی هم که بشر در مقابل فشار خارجی تسلیم نشه پندهایی به زور در کله‌اش فرو می‌کنن که عقلِ او را مطیع کنن....»

همان‌طور که به میز تکیه داده بود و با چشم‌های متفکرش به مادر نگاه می‌کرد اضافه کرد: «فقط اون‌هایی آدم هستند که زنجیرها رو از جسم و عقلِ همنوع خود پاره می‌کنن. مثل شما که به اندازه‌ی توان خود به این کار پرداختید.»

پلاگه فریاد زد: «من؟ چه‌طور می‌تونم....»

ـ بله؟ همین شما! مثل بارون که هرقطره‌ی کوچک آن دانه‌ی گندم رو

آبیاری می‌کنه و وقتی که خوندن بلد شدید....»

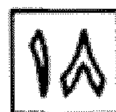
شروع کرد به خندیدن، بلند شد و با قدم‌های بلند اتاق را پیمود.

ـ بله یاد می‌گیرید... و موقعی که پاول برگرده تعجب خواهد کرد....

مادر گفت: «آه! آندره! وقتی که آدم جوونه هر کاری براش آسونه اما موقعی که پیر می‌شه غصه‌اش زیاد و قوتش کمه و مغزش هم کار نمی‌کنه...»

آندره شب بیرون رفت. پلاگه چراغی روشن کرد و نزدیک میز نشست و به بافتن جورابی مشغول شد. اما به زودی برخاست و از روی تردید چند قدمی برداشت. سپس به آشپزخانه رفت و در خانه را چفت کرد و به اتاق برگشت. پس از کشیدن پرده‌ها کتابی از روی قفسه برداشت و پشت میز نشست، روی صفحه‌ها خم شد و لب‌هایش شروع کردند به جنبیدن... هروقت صدایی از کوچه به گوشش می‌رسید لرزان کتاب را می‌بست و گوش می‌داد... پس از آن گاهی چشم بسته و گاهی زیر لب می‌گفت:

«ز ـ ن ـ د ـ گی.»



در زدند. مادر ناگهان برخاست. کتاب را روی قفسه انداخت و در حین عبور از آشپزخانه با اضطراب پرسید: «کیه؟»

ـ منم....

ریبین بود. پس از سلام و علیک مدتی ریشش را دست کشید و نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «قبل از این هم بی‌آنکه بپرسی کیه در را باز می‌کردی؟ تنهایی؟»

ـ بله.

ـ آخ! تصور می‌کردم که آندره این‌جاست... امروز دیدمش... زندون مرد رو فاسد نمی‌کنه؛ این حماقت ماست که ما را پیش از هرچیز نابود می‌کنه، همین!

نشست و ادامه داد: «خوب، می‌خوام مطلبی رو بهت بگم... می‌بینی... یک فکری به نظرم رسیده.»

حالتی موقر و مرموزی داشت که پلاگه را مشوش می‌کرد. پلاگه در مقابلش نشست و بی‌آن‌که حرفی بزند صبر کرد.

ریبین با صدای سنگینش گفت: «برای هر چیز پول لازمه! نه دنیا اومدن و نه مردن هیچ کدوم مفت نیست... این نشریه‌ها و اوراق هم پول لازم داره. خوب، حالا می‌دونی پول این نشریه‌ها از کجا می‌آد؟»

مادر در حالی‌که خطری را حدس می‌زد آهسته گفت: «نمی‌دونم!»

ـ من هم نمی‌دونم. در ضمن این نشریه‌هارو کی می‌نویسه؟

ـ دانشمندان....

ریبین به طور مختصر گفت: «ارباب‌ها! آدم‌هایی که از ما بالاترند.» لحنش عمیق‌تر شده و صورت ریش‌دارش سرخ و آویزان بود.

ـ بنابراین ارباب‌ها این نشریه‌هارو علیه خودشون می‌نویسن که بر ما حاکم‌اند... خوب، حالا بگو ببینم براشون چه فایده‌ای داره که پولشونو حروم کنن تا توده رو بر ضدِ خودشون برانگیزن.... هان؟

مادر چشم‌ها را بست، سپس کاملاً باز کرد و از روی وحشت فریاد زد: «تو چه فکر می‌کنی؟ بگو!»

ریبین مثل خرس سنگینی خود را روی صندلی تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: «من هم وقتی که به این فکر افتادم خشکم زد....»

ـ موضوع چیه؟ خبر داری؟

ریبین جواب داد: «فریبه! حس می‌کنم که فریبه. اطلاعی ندارم اما

می‌بینم که کلکی درکاره. نجبا و مردمان تحصیل کرده می‌خوان مارو گول
«نه! نه! من باور نمی‌کنم... وجدان اون‌هاست که وادارشون می‌کنه... نه،
نیت‌های بد ندارن.»

ریبین فکورانه پرسید: «از کی داری حرف می‌زنی؟»

ـ از همه، از همه‌ی کسانی که دیدم بدون استثنا خون بشر را دادوستد نمی‌کنند.

قطرات عرق در صورتش هویدا شد و انگشت‌هایش لرزید.

ریبین سر را پایین انداخت و گفت: «اون‌جا رو نباید نگاه کرد بلکه دورتررو باید دید! اون‌هایی که به ما نزدیک‌ترند. شاید خودشون هم متوجه این موضوع نیستن. به خیالشون کار خوبی می‌کنن... این‌ها دوستدار حقیقتن. اما شاید عقب سر اون‌ها کسانی باشن که فقط در فکر منفعت خودشونند... آدم بی‌دلیل علیه خود اقدام نمی‌کنه....»

مانند یک روستایی با اعتقاد لجوجانه و دهاتی‌وار اضافه کرد: «از دست ارباب‌ها و مردمون تحصیل کرده هرگز چیز حسابی بیرون نخواهد اومد!»

مادر که دوباره دستخوش تردید مبهمی شده بود پرسید: «چه تصمیمی گرفته‌ای؟»

ـ من؟

ریبین او راورانداز کرد، لحظه‌ای ساکت ماند و تکرار کرد: «با کسانی

که بالاتر از ما هستند نباید متحد شد... همین!»

آن‌گاه دوباره ساکت شد. مانند کلاف به خود می‌پیچید.

ـ مادر، من می‌میرم. دلم می‌خواست به رفقا ملحق بشم و مثل اون‌ها کار بکنم.... برای این کار خوبم؛ خوندن و نوشتن هم بلدم و مخصوصاً می‌دونم که به مردم چه باید گفت ولی حالا دیگه پی کارم می‌رم. حال که نمی‌تونم باور کنم باید برم. می‌دونم مادر، روح مردم آلوده شده... همه سراپا حسادت‌اند و می‌خوان ببلعند و چون شکار کمیابه هرکس در صدده که همنوع خودشو ببلعه....»

سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

ـ خودم به تنهایی به روستاها می‌رم و توده رو تحریک می‌کنم. باید توده خودش برای فتح آزادی قیام کنه. اگه بتونه بفهمه روزنه‌ای پیدا خواهد کرد... سعی می‌کنم به اون بفهمونم که جز خودش کسی نیست که مایه‌ی امیدواریش باشه و عقلی هم بالای عقل خودش نیست. همین و بس!

مادر دلش به حال ریبین سوخت و از سرنوشتش می‌ترسید. ریبین همیشه در نظر وی زننده بود اما او به مادر نزدیک‌تر و مأنوس‌تر می‌شد.

ناخودآگاه فکر کرد: «پاول از یک‌طرف می‌رود و این از طرف دیگر... پاول زحمتش کم‌تر خواهد بود.

آهسته به او گفت: «دستگیرت می‌کنن!»

ریبین نگاهی به او انداخت و جواب داد: «مرا می‌گیرند ولی بعد از آزادی دوباره از نو شروع می‌کنم.»

ـ خود دهقانان تو را تسلیم می‌کنن و ممکنه در حبس بمونی....

ـ بیرون می‌آم و دوباره دنبال کارم را می‌گیرم.... اما دهقانان یک یا دو دفعه منو تسلیم می‌کنن و پس از اون می‌فهمن صلاحشون در اینه که حرفمو گوش بدن. بهشون می‌گم: «حرف منو باور نکنین فقط به اون‌ها گوش بدین.» اگه گوش کنن باورشون می‌شه!

آن دو با تأنی حرف می‌زدند مثل این‌که هر کلمه‌ای را پیش از آن‌که بر زبان بیاورند می‌سنجیدند.

ریبین ادامه داد: «مادرجون، این اواخر که در این‌جا زندگی کردم خیلی چیزها دیدم! بعضی از اون‌هارو فهمیده‌ام و حالا به نظرم می‌رسه که طفلی را دفن می‌کنم....»

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «میخائیل ایوانوویچ، هلاک خواهی شد.»

چشم‌های سیاه و گودش را به حالت استفهام بر او دوخت. بدن قویش به جلو خم گشته بود. در حالی‌که دست‌هایش را به لبه‌ی صندلی تکیه داده بود صورت سبزه‌اش در میان ریش سیاهش، رنگ‌پریده به نظر می‌آمد.

ـ می‌دونی که مسیح در مورد دانه‌ی گندم چی گفته؟ دانه باید بمیرد تا دوباره در خوشه‌ی تازه‌ای زنده شود. من هنوز به مرگ نزدیک نشدم.

بر روی صندلی تکانی خورد و با تأنی برخاست.

ـ به مشروب فروشی می‌رم.... آندره نمی‌آد... حتماً دوباره شروع به کار کرده؟

مادر تبسم‌کنان گفت: «بله. همه‌شون یک جورند، همین‌که از زندون آزاد می‌شن برمی‌گردن سر کارهاشون.»

ـ همین‌طور هم باید باشه. آن‌چه بهت گفتم براش نقل کن....

هر دو با تأنی به آشپزخانه رفتند و بی‌آن‌که همدیگر را نگاه کنند حرف‌های مختصری میانشان ردوبدل شد.

ـ خوب، خداحافظ!

ـ خداحافظ! مزدت را کی می‌گیری؟

ـ گرفته‌ام.

ـ پس کی می‌ری؟

ـ صبح خیلی زود.

ـ خداحافظ!

ریبین خم شد و با اکراه سلانه سلانه خارج شد. مادر لحظه‌ای در آستانه‌ی در ماند. به صدای قدم‌های سنگینی که دور می‌شد و تردیدهایی که در دلش ایجاد شده بود گوش داد. سپس برگشت و به محض این‌که به اتاق رسید پرده را عقب زد و از پنجره نگاه کرد. ظلمات غلیظی شیشه‌ها را فرا می‌گرفت و چنین می‌نمود که شیشه‌ها با دهان باز و بی‌انتهایشان منتظر چیزی هستند. پلاگه با خود می‌گفت: «من شب‌ها زندگی می‌کنم! همیشه شب‌ها.»

به حال دهقان موقر دلش می‌سوخت؛ آدم چهارشانه و قوی بود با ریش سیاه... ولی با این وصف مثل همه‌ی مردم آثار عجز در او دیده می‌شد.

آندره خیلی زود هیجان‌زده و خوشحال آمد. وقتی که مادر در مورد ریبین با او صحبت کرد، آندره فریاد زد: «خیلی خُب، بذار بره در دهات حقیقت رو اشاعه بده و توده رو بیدار کنه. موندن با ما براش مشکل بود... افکار مخصوصی در سر داره که نمی‌ذاره اندیشه‌های ما را قبول کنه.»

مادر با احتیاط گفت: «از پولدارها و ارباب‌ها و اشخاص تحصیل کرده حرف زد. می‌گفت از قرار معلوم حقه‌ای در کاره! آن‌ها خوبند به شرط این‌که ما رو گول نزنن!»

آندره خندان داد زد: «این موضوع شما رو ناراحت می‌کنه؟ آه! پول! کاش اقلاً داشتیم! هنوز هم با پول دیگران زندگی می‌کنیم. مثلاً نیکلا ایوانوویچ که ماهی هفتادوپنج روبل می‌گیره ماهی پنجاه روبل اونو به ما می‌ده، سایرین هم همین‌طور. دانشجویان گرسنه هم که پول‌هایشان را یک‌کوپک، یک‌کوپک جمع کردند، مبلغی بین برای ما می‌فرستن. البته همه‌جور آدمی هست... بعضی‌ها مارو گول می‌زنن، بعضی دیگه مانع پیشرفتمون می‌شن، اما بهترین افراد در میان اون‌ها کسانی هستند که تا پیروزی با ما همراه هستند.

دست‌هایش را به هم مالید و ادامه داد: «ولی این پیروزی هنوز خیلی از ما دوره! در انتظار اون روز، اول مه[۱]، جشن مختصری می‌گیریم که حتماً با شادی و نشاط همراهه!»

حرف‌ها و هیجان او تشویشی را که ربیبن در دل مادر کاشته بود تسکین داد. آندره در اتاق قدم می‌زد و در حالی‌که پاهایش را می‌کشید دستی به سر و سینه‌ی خود کشید و با چشم‌های دوخته به زمین دنباله صحبت را گرفت: «کاش می‌دونستین که گاهی چه احساس عجیبی به من دست می‌ده!... به نظرم می‌آد که هرجا می‌رم مردم با هم رفیق‌اند و همه برافروخته از یک آتش یگانه. همه خوب و شاد هستند و بدون این که حرف بزنند همدیگر رو درک می‌کنند و دیگه هیچ‌کس همنوع خودشو نمی‌رنجونه و هیچ‌کس به این کار احتیاج نداره. زندگی هماهنگه و هر دلی سرود خودشو می‌خونه... و تموم این سرودها مانند جویبارهایی هستند که به یک رودخانه تبدیل می‌شن که به آرامی به دریای انوار درخشان زندگی آزاد می‌ریزه... و به خودم می‌گم که همه‌ی این‌ها عملی می‌شه!... و اگه ما بخوایم که این‌طور باشه ممکن نیست نشه!... آن‌گاه قلب مبهوت من از شادی سرشار می‌شه... اون‌قدر خوشحال می‌شم که می‌خوام گریه کنم!»

مادر تکان نمی‌خورد تا فکر او را به هم نزند و کلامش را قطع نکند. همیشه به حرف‌های او با دقت گوش می‌داد تا به حرف‌های رفقایش. چون او با سادگی سخن می‌گفت و گفتارش بیش‌تر در دل تأثیر داشت! پاول هم نظرش به آینده بود ـ وقتی که آدم در چنین راهی قدم می‌زند چگونه رفتارش ممکن است غیر از این باشد؟ اما پاول هیچ‌وقت احساساتش را ابراز نمی‌کرد و آن‌چه دیده بود به هیچ‌کس نمی‌گفت. به نظر مادر چنین می‌رسید که آندره آینده را همواره از دریچه‌ی قلبش می‌بیند. همیشه افسانه‌ی پیروزی انسان‌های روی زمین در نطق‌هایش

---

۱. عید کارگران است ـ م.

تکرار می‌شد و این افسانه معنی زندگی و کاری را که پسرش و رفقای او در پیش گرفته بودند در دیده‌ی مادر روشن می‌کرد.

آندره سرش را تکان داد و ادامه داد: «وقتی که به هوش می‌آیم و وقتی که به اطراف خودم نگاه می‌کنم می‌بینم که همه چیز سرد و کثیفه! و مردم خسته و خشمگین هستند....»

جلو پلاگه که ایستاد با صدایی آهسته و حزین و نگاهی که از غصه خفه شده بود دنبال صحبت را گرفت: «خیلی وحشتناکه! دیگه نمی‌شه به بشر اعتقاد داشت. باید حتا ازش ترسید و متنفر بود! گویی آدم دو هویت پیدا کرده؛ او می‌خواد عشق بورزد و به جز این هم چیزی نمی‌خواد. ولی چگونه ممکنه کسی را بخشید که مانند حیوون وحشی خود را روی شما می‌اندازه و نمی‌خواد روح زنده‌ای را در وجود شما قائل بشه و به صورت شما مشت می‌زنه؟ عفو کردن او محاله. برای خودم نیس اگه فقط من مورد نظر بودم، تموم اهانت‌هارو تحمل می‌کردم ولی نمی‌خوام که با ستمگرها تبانی کنم، نمی‌خوام که با سوار شدن رو پشت من برای اون‌ها آموزشگاهِ زدن دیگرون بشه.»

پرتو سردی در چشم‌هایش می‌درخشید. با حالتی عنادآمیز سرش را خم کرد و با متانت بیش‌تری سخن می‌گفت: «از هر عمل بدی گرچه به من آزار نرسونه، نباید چشم‌پوشی کنم. من که روی زمین تنها نیستم! فرض کنیم امروز بهم توهینی بشه، اهمیتی ندم حتا به اون بخندم و وانمود کنم که از اون توهین نرنجیدم اما فردا شخص ناسزاگویی که روی من زورآزمایی کرده درصدد کندن پوست شخص دیگری برمی‌آید. و برای همین است که نباید همه‌رو با یک چشم دید. باید عنان دل رو نگه‌داشت، دوست و دشمن رو تشخیص داد. این عمل منصفانه‌ست ولی دلپسند نیست!»

مادر بی آن‌که علتش را بداند به یاد ساشنکا و آن افسر افتاد. آهی کشید و گفت: «با گندمی که کاشته نشده چگونه می‌شود نان پخت؟»

آندره فریاد زد: «بدبختی همین‌جاست. باید با دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. در سینه‌ی ما دو قلب می‌تپد: یکی مردم را دوست داره و دیگری به ما هشدار می‌ده!»

مادر فریاد کرد: «بله.»

در حافظه‌اش هیکل شوهر زمخت و عبوسش مانند سنگ درشتی که از خزه مستور باشد نقش می‌بست. در نظرش ناتاشا را که به آندره شوهر کرده و پسرش را که به وصال ساشنکا رسیده مجسم کرد.

آندره به جوش آمد و دنبال کلامش را گرفت و گفت: «علت این چیه؟ چنان واضح و آشکاره که حتا خنده‌داره. علتش اینه که مردم همه در یک سطح قرار ندارند. پس کافیه که همه‌ی آن‌هارو در یک سطح ردیف کنیم! و سپس آن‌چه را که عقل به وجود آورده و چیزهای را که دست‌ها ساختند به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنیم، اون‌وقت یکدیگر رو از بندگی ترس و زنجیرهای حرص و خریت آزاد خواهیم کرد!»

آندره و مادر غالباً از این قبیل گفت‌وگوها با هم داشتند.

آندره دوباره در کارخانه استخدام شده بود. تمام مزد خود را به پلاگه می‌داد و او هم این پول‌ها را به همان سادگی که از پاول می‌گرفت می‌پذیرفت.

گاهی آندره با لبخندی به مادر پیشنهاد می‌کرد: «مادرجون چه‌طوره با هم کتابی بخوانیم، هان؟»

پلاگه شوخی‌کنان امتناع می‌کرد. تبسم آندره او را مستأصل می‌ساخت و با خود می‌گفت: «حالا که می‌خندی چرا در این مورد حرف بزنیم؟»

مادر معنی کلماتی را که نمی‌دانست از آندره سؤال می‌کرد و او متوجه شد که مادر مخفیانه درس می‌خواند.

روزی پلاگه گفت: «آندره‌جان، سوی چشمم کم شده، باید عینک بزنم....»

آندره جواب داد: «یکشنبه آینده با هم به شهر نزد دکتری می‌ریم که با من آشناست. چشمتونو معاینه می‌کنه و اگه لازم باشه عینک می‌ده.»

۱۹

مادر سه دفعه برای دیدن پاول به زندان رفت ولی هردفعه فرمانده ژاندارمری با خوشرویی از دادن اجازه خودداری کرد.

ـ مادر، یک هفته‌ی دیگه. زودتر نمی‌شه! یک هفته دیگه می‌بینید... امروز ممکن نیست....

فرمانده هیکلی گرد و تپلی داشت و مادر را به یاد گوجه‌ی رسیده و کمی لک برداشته‌ای انداخت که آن‌قدر در میوه فروشی مانده بود که لایه‌ای از کپک روی آن را پوشانیده بود. مرتب با خلال نوک تیزی به دندان‌های ریز و سفیدش ور می‌رفت، چشم‌های ریزِ گردِ سبزرنگش لبخند می‌زد و صدایش لحن دوستانه و نرمی داشت.

مادر برای آندره نقل می‌کرد: «یارو خیلی مؤدبه؛ دائماً تبسم می‌کنه، اما به عقیده‌ی من این کار اصلاً خوب نیست چون وقتی کسی چنین شغلی‌رو داره نباید این‌جور نیشخند بزنه....»

ـ بله، بله، این‌ها آدم‌های مهربون و خندانی هستند. بهشون می‌گن: «این آدم باهوش و شریف را ببینین، برای ما خطرناکه پس دارش بزنین!» تبسم می‌کنن و آدم را دار می‌زنن آن‌گاه باز هم لبخند می‌زنن.

مادر گفت: «اون که برای تفتیش به خونه‌ی ما اومد آدم ساده‌تری بود! ولی فوراً معلوم شد که پست‌فطرته....»

ـ آن‌ها دیگه آدم نیستند بلکه چکش‌ها و ابزاری هستند برای کر و گیج کردن توده. فایده‌شون اینه که مارو طوری درست کنن که دولت آسون‌تر

بتونه از ما استفاده کنه. خود این‌ها با دستی که مارو اداره می‌کنه ساخته شدن و می‌تونن هرچه‌رو که بهشون فرمون می‌دن بی‌چون و چرا اجرا کنن.

ـ چه شکمی داره!

ـ بله! هرچه شکم پُرتر باشه، روح پست‌تره.

بالاخره اجازه‌ی ملاقات داده شد. روز یکشنبه که رسید مادر به دفتر زندان رفت و متواضعانه در گوشه‌ای نشست. در آن اتاق تنگ و کثیف ملاقات کننده‌های دیگری هم بودند.

بی‌شک دفعه‌ی اول نبود که این اشخاص به آن‌جا می‌آمدند از این‌رو همدیگر را می‌شناختند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند.

زن چاقی که صورت پژمرده‌ای داشت و چمدانی را روی زانویش قرار داده بود گفت: «امروز صبح در نخستین نماز «مسح» کشیش نمازخونه دوباره گوش یکی از بچه‌های دسته‌ی کُر را نزدیک بود از بیخ بکنه.»

مرد مسنی که لباس نظامی پوشیده بود، بلند سرفه کرد و گفت: «این بچه‌های خواننده‌ی کلیسا این‌قدر بی‌ادب‌اند!...»

مردک ریزه‌ای که موهای سرش ریخته بود و مدام در اتاق قدم می‌زد بی‌آن‌که بایستد با لحن مضطربی گفت: «هزینه‌ی زندگی روز به روز گران‌تر می‌شه به همین جهت که مردم از همیشه بدتر شده‌اند. وقتی باید گوشت گاو درجه‌ی دو را هرلیوری چهارده کوپک و نان را دو کوپک و نیم بخرند، خوب معلومه که بد می‌شن....»

گاهی زندانیانی با لباس‌های متحدالشکل خاکستری و کفش‌های چرمی زمخت داخل آن اتاق نیمه تاریک می‌شدند چشمانشان را باز و بسته می‌کردند. یکی از آن‌ها زنجیر به پا داشت. آرامش عجیبی حس می‌شد. انگار همه‌ی آن آدم‌ها از دیرزمانی به این منظره عادت کرده و تسلیم این وضعیت شده بودند. بعضی‌ها نشسته و برخی دیگر منتظر نوبت‌شان بودند. عده‌ای هم با لحن خسته‌ای با زندانیان حرف می‌زدند.

دل مادر از بی‌صبری می‌لرزید. باآشفتگی به اطرافش نگاه می‌کرد و سادگی مشقت‌بار زندگی، او را متعجب می‌ساخت.

کنارش پیرزن ریزنقشی نشسته بود که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و با یک حالت عجیبی همه را ورانداز می‌کرد.

مادر به نرمی از او پرسید: «به ملاقات چه‌کسی اومدید؟»

پیرزن با صدایی رسا جواب داد: «پسرم. او دانشجوست. شما چه‌طور؟»

ـ پسر منو هم گرفتن، اما او کارگره.

ـ اسمش چیه؟

ـ ولاسف.

ـ نمی‌شناسمش. خیلی وقته که این‌جاست؟

ـ هفت هفته.

پیرزن با سربلندی گفت: «پسر من ده ماهه که این‌جاست!»

خانم بلند قدی با لباس مشکی که صورت دراز و رنگ پریده‌ای داشت آهسته گفت: «به زودی همه‌ی آدم‌های باشرف را به زندون می‌اندازند. واقعاً چه زندگی طاقت فرسایی!»

پیرمرد طاس جواب داد: «بله، بله، دیگه برای کسی حوصله‌ای نمونده. همه‌ی مردم اوقاتشون تلخه. قیمت‌ها هم که هر روز داره بالاتر می‌ره. در نتیجه ارزش اشخاص پایین می‌آد... هیچ صدای سازشی شنیده نمی‌شه....»

مرد نظامی گفت: «کاملاً صحیحه! چه بی‌نظمی و هرج و مرجی! باید بالاخره صدای محکمی دستور بده: خفه‌شید! همین لازمه، یک صدای محکم.»

گفت‌وگو کلی‌تر و با هیجان‌تر شد. هرکس عقیده‌اش را درباره‌ی زندگی بیان می‌کرد اما همه آهسته حرف می‌زدند و مادر در این حرف‌ها چیزی حس می‌کرد که برایش بیگانه بود. در منزلش به طرز قابل فهم‌تر و بی‌پرده‌تری صحبت می‌شد.

نگهبان چاق که ریش‌های چهارگوش و مربع شکلی داشت داد زد: «خانم ولاسف!»

مادر را سر تا پاورانداز کرد و گفت: «بیا!»

لنگ‌لنگان دور شد. مادر دلش می‌خواست او را عقب بزند تا خودش جلو بیفتد. بالاخره در اتاق کوچکی پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می‌خندید. مادر دستش را گرفت و در حالی‌که با تبسم مژهایش به هم می‌خورد آهسته گفت: «سلام... سلام...»

پاول هم دست او را فشرد و گفت: «مامان، آروم باش!»

ـ چشم! چشم!

نگهبان گفت: «مادر، کمی بایستید که فاصله‌ای میان‌تون باشه. مقررات ایجاب می‌کنه...»

پاول از سلامت مادر و از وضعیت منزل پرسید. پلاگه منتظر سؤالات دیگری شد و آن‌ها را در چشم‌های پسرش جست‌وجو می‌کرد ولی نیافت. پاول مثل همیشه آرام و کمی رنگ پریده‌تر بود و چشم‌هایش درشت‌تر به نظر می‌رسید.

مادر گفت: «ساشنکا به تو سلام می‌رسونه.»

پلک‌های پاول تکان خورد و پایین افتاد و صورتش با تبسمی روشن شد. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت. با خشمی ناگهانی دنبال صحبت را گرفت: «به زودی آزادت می‌کنن؟ چرا دستگیرت کردن؟ اگه به خاطر اون نشریه‌هاست که هنوز هم منتشر می‌شه.»

چشم‌های پاول از شادی برق زد.

فریاد کشید: «راستی؟»

نگهبان با لحن وارفته‌ای گفت: «صحبت این چیزها قدغنه! فقط باید از کارهای خونوادگی حرف بزنید....»

مادر جواب داد: «مگه این چیزها کارهای خونوادگی نیست؟»

نگهبان گفت: «نمی‌دونم. فقط می‌دونم که قدغنه.»

پاول گفت: «مامان، از وضعیت منزل تعریف کن! چه‌کار می‌کنی؟»

مادر در حالی‌که جرأت جوانی را در خود احساس می‌کرد، جواب داد: «همه جور چیز به کارخونه می‌برم...» مکث کرد و تبسم‌کنان دنبال حرفش را گرفت: «سوپ، کباب و هر نوع غذای دیگه... هر چه که ماریا بپزه....»

پاول متوجه مادر شد و با صدایی دلنواز که پلاگه در او سراغ نداشت گفت: «مادرجون، مادر عزیزم... خوشحالم از این که برای خود سرگرمی درست کردی، این طوری کسل نمی‌شی، نه؟»

پلاگه با کمی خودستایی گفت: «وقتی که اوراق منتشر شد مرا هم گشتند!»

نگهبان که داشت متغیر می‌شد فریاد زد: «باز از این حرف‌ها زدید! می‌گم که قدغنه! شخص‌رو از آزادی محروم می‌کنن که بی‌اطلاع بمونه و تو وراجی می‌کنی. باید بفهمی که این حرف‌ها قدغنه.»

پاول گفت: «خوب مامان دیگه از این موضوع صحبت نکن! ماتیو ایوانوویچ MATHIEU IVANOVITH آدم خوبیه، نباید اوقاتشو تلخ کرد. با هم می‌سازیم... امروز اتفاقاً در ملاقات‌ها حضور داره، معمولاً مدیر زندان می‌آد و ماتیو ایوانوویچ می‌ترسه که چیزهای زیادی بگی....»

نگهبان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ملاقات تموم شد!»

پاول گفت: «متشکرم مامان! ناراحت نباش... به زودی آزاد می‌شم.» او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر که از حرکت او متأثر و در عین حال خوشحال شده بود شروع به گریستن کرد.

نگهبان فریاد زد: «جدا شوید!» و غرغرکنان مادر را بیرون برد.

ـ گریه نکن... به زودی آزاد می‌شه! خیلی‌هارو آزاد کردند چون دیگه جا نیست... عده‌شون این‌جا خیلی زیاده....

پلاگه به خانه آمد. آندره از او پرسید: «پاول را دیدی؟»

ـ بله، از روی مهارت با او حرف زدم و او هم متوجه منظورم شد!

سپس از روی غصه آهی کشید و دوباره گفت: «بله فهمید والا منو اون‌طور نمی‌بوسید چون اولین دفعه بود...»

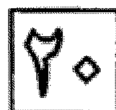
آندره خندان گفت: «آه! مردم چیزهای زیادی می‌خواهند ولی یک مادر فقط توقع نوازش دارد!»

پلاگه متعجب فریاد زد: «پدر و مادرهایی که به آن‌جا آمده بودند طوری رفتار می‌کردند که گویی به اون وضعیت عادت کردند. بچه‌هاشون‌رو گرفتند ولی اون‌ها خیلی بی تفاوت‌اند. می‌آن و می‌شینن، انتظار می‌کشن و با هم صحبت می‌کنند. وقتی که آدم‌های تحصیل کرده این‌قدر خوب به این وضع عادت می‌کنن، دیگه از کارگرها چه توقعی می‌شه داشت؟»

آندره با لبخند جواب داد: «کاملاً طبیعیه! اما قانون با اون‌ها ملایم‌تر رفتار می‌کنه تا با ما. چون به اون‌ها احتیاج داره ولی همین قانون دست و پای مارو بسته تا نتونیم جفتک بیندازیم.»



مادر در اتاق کوچک زندان پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده و می‌خندید. تلخی گزنده ای دل مادر را آزرده ساخت.



یک شب در حالی‌که مادر مشغول بافتن بود و آندره هم با صدای بلند کتاب تاریخ **شورش غلامان رومی** را می‌خواند ناگهان صدای در بلند شد. آندره در را باز کرد. وسف‌چیکف بود. با صدایی عجیب گفت: «داشتم از این‌جا می‌گذشتم دیدم چراغِ اتاقتون روشن است، گفتم سری به شما بزنم. همین الآن از زندان آزاد شدم!» سپس دست مادر را گرفت و با شدت تکان داد و گفت: «پاول به شما سلام می‌رسونه.» و با تردید خود را روی صندلی انداخت. با نگاه تردیدآمیزش اتاق را گشت.

مادر از او بدش می‌آمد. توی کله‌ی گنده و ماشین شده و در چشم‌های ریزش چیزی بود که پیرزن همیشه از آن وحشت داشت. ولی با وجود این از دیدارش خوشحال شد و با تبسم و از روی محبت به او گفت: «خیلی لاغر شدی... آندره، برایش چای بریز!»

آندره از آشپزخانه جواب داد: «دارم سماور رو روشن می‌کنم!»

ـ خوب، حال پاول چه‌طوره؟ غیر از تو افراد دیگری‌رو آزاد کردند؟

وسف‌چیکف سرش را به زیر افکند و جواب داد: «پاول هنوز حبسه... ولی من بهشون گفتم بذارین برم. دیگه حوصله ندارم... والا می‌کشمتون! متو آزاد کردند و خوب کردند وگرنه به وعده‌ام وفا می‌کردم....»

مادر از او دور شد و گفت: «بله!»

موقعی که چشم‌هایش به نگاه تند آبله‌روی آن مردک می‌افتاد، مژه‌هایش بی‌اراده به هم می‌خورد.

آندره از آشپزخانه داد زد: «حال فدیا مازین چه‌طوره؟ همون طور شعر می‌گه؟»

وسف سرش را تکان داد و گفت: «بله؟ من از کارش سر در نمی‌آرم، اون مثل یک قناری می‌مونه؛ توی قفسش می‌گذارن باز هم می‌خونه! تازه از دست یک قناری زندونی چه کاری برمی‌آید؟ من فقط یک چیز می‌دونم و اون اینه که دوست ندارم به خونه برم....»

مادر متفکرانه جواب داد: «راستی تو اون خونه چه‌کار می‌کنی؟ خانه‌ای که خالی و سرد و بی‌روحه. باید هوای اون‌جا سرد باشه....»

وسف‌چیکف ساکت شد، چشم‌ها را بست سپس قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. با نگاه، ابرهای دود خاکستری را که بالای سرش ناپدید می‌شد تعقیب می‌کرد و ناگهان قهقهه‌ی عجیبی شبیه به پارس سگی خشمگین سرداد: «بله، باید هوای منزلم سرد باشه... یقیناً سوسک‌های یخ زده در کف اتاق هستند... موش‌ها هم گویا از سرما سقط شدند.... پلاگه نیلوونا، اجازه بده شب را در خونه‌ی تو بگذرونم، حاضری؟»

با صدایی گنگ بی‌آن‌که به مادر نگاه کند حرف می‌زد.

پلاگه به سرعت جواب داد: «البته!»

هر چند تعارف می‌کرد و نمی‌دانست باید به او چه بگوید.

اما وسف‌چیکف با صدایی که به طور شگفت‌آوری شکسته بود دنبال صحبت را گرفت: «حالا روزگاری شده که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارند...»

مادر از جا پرید و پرسید: «چی؟»

نگاهی به او انداخت، پلک‌ها را بست و تکرار کرد: «می‌گفتم که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارن. نترس مقصودم تو نیستی. تو هرگز مایه‌ی ننگ پاول نخواهی شد!... اما من از پدرم متنفرم و دوست ندارم به

خونه‌اش برگردم... دیگه نه پدر دارم و نه سرپناهی... حالا تحت نظر پلیس هستم والا به سیبری می‌رفتم... تصور می‌کنم کسی که سختی کشیده در سیبری خیلی کارها می‌تونه بکنه.... تبعیدشده‌ها رو آزاد می‌کردم و ترتیب فرارشان رو می‌دادم.»

مادر احساس می‌کرد که وسف از چیزی رنج می‌برد اما نمی‌دانست که چرا دلش برای او نمی‌سوزد اما برای این‌که با سکوت خود او را نرنجانده باشد گفت: «بله، البته... در این‌صورت بهتره بری.»

آندره از آشپزخانه خارج شد و خندان پرسید: «چی داری می‌گی، هان؟»

مادر بلند شد و گفت: «می‌رم غذایی تهیه کنم.»

وسف‌چیکف نگاهش را به آندره دوخت و گفت: «می‌گم کسانی هستند که باید اون‌ها را کشت!»

آندره به آرامی پرسید: «آهان! برای چی؟»

ـ برای این‌که دیگه وجود نداشته باشند!

ـ پس تو حق داری آدم‌های زنده رو تبدیل به لاشه بکنی؟ این حق‌رو از کجا آوردی؟

ـ مردم این حق رو به من دادند....

آندره بلند شد و مبهوت او را ورانداز کرد. وسف‌چیکف تکرار کرد: «مردم این حق رو به من دادند. وقتی که به من لگد می‌زنن حق دارم مقابله به مثل بکنم و توی پوزه و چشمشون بزنم... اگه کاری به کارم نداشته باشند، من هم به احدی دست نخواهم زد. قسم می‌خورم که اگه بگذارند اون‌طوری که می‌خوام زندگی کنم آروم زندگی خواهم کرد بی‌آن‌که مزاحم کسی بشم! فرض کنیم که بخواهم توی جنگل به سر ببرم. کلبه‌ای در مسیلی کنار جوی برای خودم خواهم ساخت و در اون‌جا تک و تنها می‌مونم...»

آندره شانه‌هایش را بالا انداخت گفت: «خُب این کار رو بکن؟»

وسف پرسید: «حالا؟»

سرش را تکان داد و بر زانوی خود مشت زد و گفت: «حالا دیگه امکان نداره!»

ـ کی مانع است؟

ـ مردم! تا دم مرگم سخت به اون‌ها پیوسته‌ام.... با رشته‌ی کینه به قلب من پیچیده شدند... با بدی منو به خودشون بستند... و این رشته‌ی محکمی‌ست... از اون‌ها متنفرم و هرجا برم نمی‌ذارم راحت زندگی کنن. باعث زحمت همدیگه می‌شیم. من مسئول خود هستم؛ تنها مسئول خودم و نمی‌تونم مسئول دیگری باشم... و اگه پدرم دزده....

آندره به وسف‌چیکف نزدیک شد و گفت: «آخ!»

ـ کله‌ی ایزایی گریف را خواهم کند. باش تا ببینی!

آندره جدی و آهسته پرسید: «چرا؟»

وسف‌چیکف نگاهی از روی خصومت به آندره انداخت و گفت: «برای این‌که دیگه جاسوسی و سخن‌چینی نکنه. او باعث شد اخلاق پدرم فاسد بشه؛ پدرم می‌خواد پلیس مخفی بشه و به مساعدت او امیدواره!»

آندره فریاد زد: «عجب بساطیه! اما کی در مورد زندگی پدرت به تو سرزنش می‌کنه؟ احمق‌ها!»

ـ احمق‌ها و همچنین اشخاص فهمیده! مثلاً تو پسر باهوشی هستی، پاول هم... خوب همون نظری که به فدیامازین یا ساموئیلف یا به همدیگه دارید به من هم دارین؟ دروغ نگو اگه هم بگی باور نمی‌کنم... شما همه‌تون خودتونو کنار می‌کشین و از من دوری می‌کنین....

آندره پهلوی او نشست و با صدایی نرم و مهربان جواب داد: «رفیق، روحت مریضه!»

ـ بله روح شما هم در عذابه... فقط تصور می‌کنین که زخم‌هاتون از مال من شریف‌تره... همه نسبت به همدیگه مثل اشخاص پست‌فطرت رفتار می‌کنیم، حرف من اینه... هان، چه جوابی به من می‌دی؟

نگاه تندش را به آندره دوخت و دندان‌هایش را آشکار ساخت و منتظر جواب شد. صورت رنگ‌پریده‌اش تأثرناپذیر بود. فقط لب‌های کلفتش می‌لرزید. مثل این‌که با مایعی محرق سوخته و منقبض شده باشد.

آندره با تبسم گرم و محزونش و آن چشم‌های آبی‌اش نگاه خصومت‌آمیزِ وسف‌چیکف را نوازش کرد و گفت: «هیچ جوابی بهت نمی‌دم! می‌دونم که مباحثه با کسی که دلش خونه فقط موجب اوقات تلخی او می‌شه، می‌دونم رفیق!»

وسف چشم‌هایش را به زیر انداخت و غرغرکنان گفت: «بله، با من بحث هم نمی‌کنند چون من بلد نیستم.»

آندره ادامه داد: «گمون می‌کنم که هر کدوم از ما پای برهنه روی شیشه خرده راه رفتیم و ساعات تیره‌ای نیز در زندگی‌مان داشتیم.»

وسف‌چیکف به کندی گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه منو تسکین بده حتا حرف‌های تو. روحم مثل گرگی زوزه می‌کشه....»

ـ نمی‌خواهم تو را دلداری دهم. همین‌قدر می‌دونم که این حالت رفع می‌شه. شاید الآن نه! اما برطرف می‌شه....

آندره شروع به خندیدن کرد و روی شانه‌ی وسف زد و ادامه داد: «رفیق، همه‌ی ما به اون مبتلا شدیم... این مرض به امثال ما حمله می‌کنه اما وقتی که تک‌وتنهاییم و هنوز معنی زندگی رو نمی‌دونیم و جایی رو که مختص خودمونه تشخیص نمی‌دیم، چنین به نظر می‌رسه که تنها آدم حقیقی روی زمین فقط اونه و می‌خواد همه رو ببلعه. چندی بعد هنگامی که ببینی غیر از سینه‌ی تو در سایر سینه‌ها هم روح پاکی وجود داره تسکین پیدا می‌کنی.... ولی از این که فکر می‌کردی در کنسرت عالم، نت صحیح را فقط تو می‌زدی و می‌خواستی بالای برج ناقوس بری و در حالی‌که زنگت اون قدر کوچیکه که در میان سایر ناقوس‌های شادمانی ایام عید به گوش نمی‌رسه خجالت می‌کشی و بعد متوجه خواهی شد که

فقط صدایی هستی که به زحمت شنیده می‌شه اما با وجود این در دسته‌ی سرایندگان توانا و با شکوه، حقیقت وجودش لازمه... می‌فهمی مقصودم چیه؟»

وسف‌چیکف سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم، اما حرفت رو باور نمی‌کنم!»

آندره شروع کرد به خندیدن، ناگهان برخاست و با سر و صدا در اتاق قدم زد: «من هم اون اوایل باور نمی‌کردم... هه! ارابه!»

وسف با حالت گرفته‌ای به آندره نگاه کرد و پرسید: «به من می‌گویی ارابه؟»

ـ آخه خیلی شبیه به ارابه‌ای!

وسف هم دهانش را تا بناگوش باز کرد و خندید.

آندره متعجب جلو او ایستاد و پرسید: «چته؟»

ـ به خودم می‌گفتم کسی که به تو اهانت بکنه احمقه!

آندره شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «چه‌طور ممکنه کسی به من اهانت بکنه؟»

وسف با لبخندی ملاطفت‌آمیز گفت: «نمی‌دونم. اما همین‌قدر می‌دونم کسی که به تو اهانت کنه بعداً پیش وجدان خودش شرمنده می‌شه!»

آندره خندان گفت: «تو می‌خواستی کارو به این‌جا بکشونی!»

مادر صدا زد: «آندره بیا سماور رو ببر!»

وقتی که آندره سماور را آورد، وسف جلو آینه گفت: «مدت مدیدی بود که پک‌وپوزمو ندیده بودم.»

تبسم‌کنان سرش را تکان داد و دوباره گفت: «خیلی زشتم!»

آندره با کنجکاوی او را وارانداز کرد و گفت: «چه اهمیت داره؟»

وسف با تأنی توضیح داد: «ساشنکا می‌گوید که صورتِ انسان تجلی‌گاه روح اوست.»

آندره داد زد: «این حرف درست نیست! خود او بینی نوک برگشته‌ای داره و استخوان‌های گونه‌اش مثل قیچی نوک تیزه ولی روحش به

درخشندگی ستاره است.»

برای صرف چای و غذا نشستند.

وسف‌چیکف سیب‌زمینی درشتی برداشت و تکه نانی را نمک زد و مثل گرگ مشغول جویدن شد.

با دهان پر دنبال صحبت راگرفت: «خوب، وضعیت این‌جا چه‌طوره؟»

وقتی کـه آنـدره از روی شـوق بـرایش حکـایت کـرد کـه تـبلیغات سوسیالیستی چه‌قدر در کـارخـانه تـوسعه یـافته است دوبـاره قـیافه‌اش محزون شد و با صدایی خشن گفت: «این حرف‌ها خیلی طول مـی‌کشه! باید تندتر حرکت کرد....»

مادر نگاهی به او انداخت. خصومتی در دلش به هیجان آمد.

آندره جواب داد: «زندگی اسب نیست که به بتوان آن‌راضرب تازیانه جلو بردا»

اما وسف سرش را از روی لجاجت تکان می‌داد و می‌گفت: «زیاد طول می‌کشه! حوصله ندارم! چه باید بکنم؟»

با دلسردی بازوهایش را پایین افکند. به آندره نگاه کرد و منتظر جواب شد.

آندره سرش را به زیر انـداخـت و گـفت: «مـا بـاید یـاد بگـیریم و بـه دیگرون یاد بدیم. وظیفه‌ی ما اینه!»

وسف‌چیکف پرسید: «کی مبارزه می‌کنیم؟»

ـ پیش از آن‌که داخل مبارزه بشیم چندین دفعه ما رو شکست می‌دن. اینو به خوبی می‌دونم... اما نمی‌دونم موقع مبارزه‌ی ما کی فرا مـی‌رسه! می‌بینی به عقیده‌ی من اول باید مغز را مسلح ساخت و پس از آن دست‌ها را...»

وسف‌چیکف ساکت ماند و دوباره مشغول خوردن شد. مادر بـدون این که متوجه باشد داشت صـورت آبـله‌روی وسـف را نگـاه مـی‌کرد و می‌کوشید در آن چیزی پیدا کند که خودش را با هیکل تنومند و سنگین وسف آشتی دهد. آندره سرش را در دست گرفته وگاهی با حالت هیجان

صحبت می‌کرد و می‌خندید و گاهی کلام خود را قطع می‌کرد و آهنگی را سوت می‌زد.

مادر می‌پنداشت که علت تشویش وسف‌چیکف را می‌فهمد. وسف کم حرف بود. هروقت آندره در مورد مطلبی از او سؤال می‌کرد مختصر و با انزجاری نمایان جواب او را می‌داد.

آندره و پلاگه حس می‌کردند که جایشان در یک اتاق تنگ است و نمی‌توانند پذیرای وسف باشند. ولی وسف بلند شد و گفت: «خسته‌ام، مدت زیادی حبس بودم. الآن می‌خواهم بخوابم.»

با رفتن او به آشپزخانه سکوت مرگباری حکم‌فرما گردید. مادر زیر لب به آندره گفت: «افکار وحشتناکی داره!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «پسر آرومی نیست! ولی خوب می‌شه! من هم مثل او بودم. وقتی که قلب آدم با حرارت نمی‌سوزه خیلی دوده می‌گیره... مادرجون برید بخوابید، می‌خوام کتاب بخونم.»

پلاگه به رخت‌خواب رفت. آندره که جلو میز نشسته بود زمزمه‌ی گرم دعاها و آه‌های وی را شنید. در حالی‌که کتابش را تندتند ورق می‌زد پیشانی‌اش را با حرارت پاک می‌کرد و با انگشتان درازش سبیلش را می‌تابید و پاها را تکان می‌داد... صدای رقاصک ساعت در فضا می‌پیچید. باد روی پنجره‌ها می‌لغزید و ناله می‌کرد.

مادر آهسته می‌گفت: «خدایا چه‌قدر مردم دنیا زیادند! و هرکس به نحوی از روزگار شکوه داره. اشخاص خوشبخت کجا هستند؟»

آندره گفت: «اشخاص خوشبخت وجود دارن! و به زودی عده‌ی آن‌ها زیادتر هم می‌شه. خیلی زیاد!»

۲۱

روزها به سرعت می‌گذشت اما آن قدر متنوع و گوناگون بود که دیگر مایه‌ی تشویش مادر نمی‌شد. شب‌ها بیش از پیش افراد ناشناسی به خانه‌ی پلاگه می‌آمدند. آهسته و نگران با آندره صحبت می‌کردند. سپس دیروقت با احتیاط در حالی‌که صورت خود را از زیر یقه‌ی لباسشان پنهان کرده بودند در ظلمات شب می‌رفتند. انسان حس می‌کرد که هر کدام از آن‌ها جلوی هیجان خود را می‌گیرد و همگی دلشان می‌خواست آواز بخوانند اما مجال این کار را پیدا نمی‌کردند چون همیشه عجله داشتند. بعضی‌ها طعنه زن و موقر، برخی واقعاً شاد و عده‌ای دیگر فکور و ساکت بودند. به نظر مادر در همه آن‌ها اثری از پشتکار و اعتماد به‌نفس دیده می‌شد. برای او همه این صورت‌ها با آن‌که خیلی با یکدیگر فرق داشتند ولی شبیه به یک صورت لاغر، آرام، با عزم، روشن با نگاهی عمیق، دلنواز و جدی شبیه به صورت مسیح در امائوس بودند.

پلاگه صورت‌ها را می‌شمرد و در نظرش آن‌ها را مثل جمعیتی که پاول را احاطه کرده باشند مجسم می‌کرد. شبی دختری چابک با موهایی مجعد از شهر آمد. پاکتی برای آندره آورده بود. موقع رفتن با نگاهی بشاش و درخشان به مادر گفت: «خداحافظ، رفیق!»

مادر جلو لبخند خود را گرفت و جواب داد: «به‌سلامت!»

و پس از مشایعت او، کنار پنجره ایستاد و رفیق خود را نگاه کرد که شاداب مانند گل بهاری و چابک همچون پروانه در کوچه راه می‌رفت.

وقتی که آن دختر ناپدید شد مادر با خود گفت: «آه! دخترکم خدا برای

تموم عمر رفیق خوبی نصیبت کنه!»

پلاگه اغلب در وجود همه‌ی کسانی که از شهر می‌آمدند رازی کودکانه می‌دید و در مقابل آن لبخندی از روی دلجویی و گذشت می‌زد. اما در عین حال تعجب شعف‌انگیزی در مقابل این ایمان که بیش از پیش به عمق آن پی می‌برد او را متأثر می‌ساخت و آرزوهای آن‌ها در مورد پیروزی عدالت او را به هیجان می‌آورد. وقتی که در مورد آن حرف می‌زدند بی‌اراده آه می‌کشید. دستخوش غصه‌ی مجهولی می‌شد اما آن‌چه در او تأثیر داشت سادگی و از خودگذشتگی بی‌نظیر و جوانمردانه آن‌ها بود.

وقتی که مهمان‌هایش در مورد زندگی صحبت می‌کردند خیلی چیزها را می‌فهمید. حس می‌کرد که واقعاً سرچشمه حقیقی بدبختی بشر را پیدا کردند و خود را به تصدیق عقاید آن‌ها عادت می‌داد. اما در کنه روحش باور نداشت که بتوانند زندگانی را مطابق فکر خود تغییر دهند یا برای جلب کلیه‌ی کارگران به طرف خود به اندازه‌ی کافی نیرو داشته باشند. عدی کسانی که این راه دور را در پیش می‌گیرند کم خواهد بود. تمام چشم‌ها نمی‌بینند که این راه آدم را به سوی کشور افسانه‌ای برابری و برادری بشر رهبری می‌کند و بدین جهت تمامی این افراد با همه‌ی ریش و پشم و با وجود این که صورت‌شان غالباً خسته بود در نظرش حکم اطفال را داشتند.

سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد: «عزیزان من!»

همه‌ی این‌ها زندگی خوبی داشتند که باهوش و ذکاوت آمیخته بود. همه‌شان از خوبی صحبت می‌کردند و آرزو داشتند آن‌چه را که می‌دانند به مردم بیاموزند و بی‌هیچ مضایقه‌ای این کار را انجام می‌دادند. مادر می‌فهمید که آدم ممکن است چنین زندگانی را با وجود خطراتش دوست داشته باشد و همچنان که آه می‌کشید به گذشته‌اش نگاه می‌کرد که همچون راه باریکی تیره و بی‌ثمر امتداد داشت. بدون این‌که متوجه شود

شعور ضروری بودن برای این زندگی جدید کم‌کم به وی دست می‌داد. قبلاً هرگز وجود خود را برای هیچ‌کس لازم حس نکرده بود و حالا به خوبی می‌دید که بسیاری از مردم به وی محتاج‌اند. این احساس تازه و خوشایند سبب می‌شد که دوباره سرش را بالا نگه‌دارد.

اوراق را مرتباً با حس انجام وظیفه و با ترفندهایی ماهرانه به داخل کارخانه می‌برد. پاسبان‌ها چون به دیدنش عادت کرده بودند دیگر به او توجهی نداشتند ولی با وجود این چندین دفعه او را گشتند اما این عمل را همیشه فردای آن روزی که اوراق منتشر شده بود انجام می‌دادند. او وقتی نشریه‌ای با خود نداشت طوری رفتار می‌کرد که پاسبان‌ها و نگهبانان نسبت به او سوءظن پیدا کنند و وقتی او را می‌گشتند و چیزی نمی‌یافتند با آن‌ها جدل می‌کرد و خجالت‌شان می‌داد.

مدیر کارخانه وسف‌چیکف را برای کار نپذیرفت و او مجبور شد به عنوان یک کارگر در چوب فروشی استخدام شود. از صبح تا شب دنبال پاره‌های تیر و هیزم و تخته در محله می‌گشت. مادر تقریباً هر روز او را می‌دید با یک‌جفت اسب سیاه که پایشان در زیر کشش می‌لرزید و سخت به زمین تکیه داشت. این اسب‌ها حیوانات پیر استخوان درآمده‌ای بودند. سر آن‌ها غمگین و خسته تکان می‌خورد. مژه‌های بی‌حال‌شان را از خستگی به هم می‌زدند. پشت سر آنان تیری پر سروصدا و خیس یا دسته‌ای تخته که صدای ترق و تروق انتهایشان در فضا می‌پیچید امتداد داشت و وسف با لباس ژنده و کثیف پوتین‌های سنگین در حالی‌که کاسکتش را روی گوشش کشیده بود بی‌آن‌که مهار را نگه دارد پهلوی اسب‌ها راه می‌رفت و سرش را تکان می‌داد، چشم‌هایش را به زمین می‌انداخت تا هیچ‌چیز را در اطراف خود نبیند. اسب‌هایش کورکورانه به طرف گاری‌هایی می‌رفتند که از جهت مخالف می‌آمدند. در اطراف وسف فریادها و ناسزاهای خشمگینانه شنیده می‌شد. وسف‌چیکف

بدون این‌که سر را بلند کند و جواب بدهد به‌طور دلخراشی سوت می‌زد و با لحنی گنگ به اسب‌ها غُرغُر می‌کرد: «خوب فحش‌هارو بخور، نوش‌جان کن!»

هروقت که رفقا برای خواندن نشریه یا آخرین شماره‌ی روزنامه‌ای در منزل آندره جمع می‌شدند وسف‌چیکف هم می‌آمد. جوانان پس از پایان کار مدت مدیدی بحث می‌کردند اما وسف هرگز در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد و آخرِ همه می‌رفت. موقعی که با آندره تنها می‌شد با حالتی گرفته سؤالاتی از او می‌کرد: «از همه مقصرتر کیه؟»

ـ کسی که پیش از همه‌ی مردم گفته است: «این مال منه!»

آندره شوخی‌کنان اما با چشم‌های نگران می‌گفت: «هزاران سال از مرگ این شخص می‌گذره پس تغییر نسبت به او بی‌فایده‌ست!»

ـ پول‌دارها چی؟ اون‌ها؟ حق دارن؟

آندره سرش را در دست می‌گرفت، سبیلش را کمی می‌تاباند و با حرف‌های ساده و واضح مدتی در مورد زندگی بشر صحبت می‌کرد. اما همیشه از گفتارش چنین نتیجه گرفته می‌شد که همه‌ی مردم تقصیر دارند و وسف اصلاً از این مسئله خوشش نمی‌آمد و با لحنی از بی‌اعتمادی می‌گفت که این‌طور نیست.

ـ باید مقصرهایی در بین باشند... باید زندگی رو بی‌رحمانه از ته شخم بزنیم مثل مزرعه‌ای که از علف هرزه پوشیده باشه.

مادر گفت: «ایزایی، متصدی حضور و غیاب، یک روز که در مورد شما صحبت می‌کرد این حرف رو زد.»

وسف‌چیکف پس از سکوت پرسید: «ایزایی؟»

ـ بله! چه آدم بدجنسیه! اون همیشه مراقب و در کمین همه‌ست و استنطاق می‌کنه. تازگی‌ها در کوچه‌ی ما می‌آد و از پشت پنجره نگاه می‌کنه....

وسف‌چیکف گفت: «از پشت پنجره‌ی شما؟»

مادر روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و نمی‌توانست قیافه‌ی او را ببیند. اما هنگامی که آندره تند و با لحن میانجی‌گری فریاد زد: «چه اهمیت داره، در این کوچه بیاد و به خونه‌ی ما نگاه کنه! فرصت داره، برای خودش گردش می‌کنه.»

پلاگه تازه فهمید که چه‌قدر پرحرفی کرده است.

وسف با صدای گنگ فریاد زد: «نه، صبر کن! مقصر خودشه!»

آندره پرسید: «مقصر از چه حیث؟ از حیث خریت؟»

وسف بدون این‌که پاسخی بدهد رفت.

آندره با تأنی و از روی خستگی در حالی‌که پاهای نازکش را مثل پای عنکبوت می‌کشید در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. مانند همیشه پوتین‌هایش را درآورده بود تا سروصدایی نکند و مزاحم مادر نشود اما مادر خوابش نمی‌برد.

پلاگه پس از رفتن وسف نگران گفت: «من از این آدم می‌ترسم گویی بخاری‌ست که بی‌نهایت داغ شده باشه و دیگه گرمی نمی‌ده بلکه می‌سوزونه.»

آندره در حالی‌که روی کلمات تکیه می‌کرد جواب داد: «بله! پسری‌ست زودخشم. مادرجون هرگز با او در مورد ایزایی حرف نزنید. این ایزایی یقیناً جاسوسه و حتا برای این کار پول می‌گیره.»

ـ جای تعجب نیست! بهترین دوستش یک نفر ژاندارمه.

آندره از روی تشویش دنبال صحبت را گرفت: «وسف‌چیکف بالاخره گلوی او را خواهد بُرید! ببینید، آقایان طبقه‌ی حاکمه چه احساساتی در بین طبقات پایین تولید می‌کنند!... هروقت تمام کسانی که مثل وسف هستند به وضعیت موهن خود پی بردند و حوصله‌شان سررفت. خدایا چه اتفاقی می‌افتد؟ خون به آسمان خواهد پاشید و زمین مثل این‌که با خزه‌ی قرمزی پوشیده شده باشد کف می‌کند.»

مادر که شبیه به آدم تب‌دارشده بود گفت: «آندره‌جان، عجب وحشت‌آوره!»

ـ دشمنان ما به سزای اعمال خود می‌رسند و با این وصف هر قطره‌ی کوچک از خون آن‌ها قبلاً با سیلاب‌هایی از اشک توده شسته شده....

ناگهان شروع کرد به خندیدن و اضافه کرد: «این عادلانه‌ست اما مایه‌ی تسلی نیست.»



آندره: رفقا! فدا کردن زندگی خود در راه آرمان و عقیده کار دشواری نیست. خون ما نهال آزادی را آبیاری می کند. در صورتی که خون دشمنان ما می گندد از بین می رود بی آن که اثری از خود به جا گذارد.

پیروزی با ستمدیدگان است!



یک روز یکشنبه پلاگه برای خرید از منزل خارج شد. وقتی که بازگشت صدای پاول را شنید که در خانه پیچیده بود.

آندره فریاد زد: «اوناها!»

پاول به سرعت به طرف مادر دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. پلاگه در حالی‌که از تعجب دست و پایش را گم کرده بود زیر لب گفت: «خدا را شکر! به خونه برگشتی!»

پاول با رنگی بسیار پریده به طرف او خم شد. اشک‌های ریز براقی در گوشه‌ی چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌هایش می‌لرزید. لحظه‌ای ساکت ماند. پلاگه بی‌آن‌که حرفی بزند او را ورانداز می‌کرد.

آندره سر را پایین انداخت و سوت‌زنان از جلوی آن‌ها گذشت.

پاول دست مادر را با انگشتان لرزانش فشرد و با صدایی آهسته و عمیق گفت: «ممنونم مامان! ممنونم!»

پلاگه نیز از حالت پاول و از لحن صدایش از شادی به هیجان آمد و به موهای او دست می‌کشید و در حالی‌که جلوی ضربان قلبش را می‌گرفت گفت: «خدا پشت و پناهت باشه! برای چی از من تشکر می‌کنی؟»

ـ برای این‌که در انجام کار مهمی که در پیش داریم به ما کمک می‌کنی! ممنونم عزیزم! برای یک مرد، افتخار بزرگی‌ست که بگوید مادرش روحاً با او همکاری دارد!

پلاگه جواب نداد ولی با ولع حرف‌های پاول را در سینه‌ی خود فرو

می‌برد و با لذت او را نگاه می‌کرد. این پاول بود که با چهره‌ای بشاش نزدیک او ایستاده بود.

ـ مادرجون، به خوبی می‌دیدم در زندگی‌ام چیزهایی وجود داره که مایه‌ی نگرانی تو می‌شه... دلم برای تو می‌سوخت ولی کاری از من ساخته نبود. تکلیف خودمو نمی‌دونستم! تصور می‌کردم که هرگز به ما نمی‌پیوندی و عقایدمونو نمی‌پذیری، اما بی‌آن که حرفی بزنی همه چیز رو تحمل می‌کردی همان‌طور که در تمام عمرت این کار رو کردی و این مسئله برام درد آور بود!...

مادر چون مایل بود آندره را به یاد پسرش بیاورد گفت: «آندره خیلی چیزهارو به من فهموند.»

پاول با خنده گفت: «تمام کارهایی رو که می‌کردی برام نقل کرده.»

ـ ایگور نیز همین‌طور. اهل یک ده‌ایم. آندره حتا می‌خواست خوندن بهم یاد بده.

ـ خوب، خجالت کشیدی و شروع کردی مخفیانه یاد بگیری.

پلاگه از روی استیصال فریاد زد: «معلوم می‌شه مراقبم بوده!»

و در حالی‌که از فرط شادی به هیجان آمده بود به پاول گفت: «آندره‌رو صدا کن، اون برای این که مزاحم ما نباشه بیرون رفته.»

پاول در را باز کرد و فریاد زد: «آندره کجایی؟»

ـ این‌جا مشغول شکستن هیزمم....

ـ دیر نمی‌شه، بیا!

ـ چشم!

اما او فوراً نیامد و در آستانه‌ی آشپزخانه مثل آدم‌های پرکار گفت: «باید به وسف‌چیکف بگیم که هیزم بیاره. دیگه این‌قدری نداریم. می‌بینید زندون چه اندازه به حال پاول مفید بوده... دولت به جای تنبیه، یاغی‌هارو چاق می‌کنه...»

مادر خندید. قلبش به آرامی می‌تپید. گویی که از سعادت سرمست است اما حس احتیاط او را به این آرزو می‌انداخت که پسر خود را مثل همیشه آرام ببیند. دوست داشت نخستین شادمانی عمرش در قلبش روی هم چین بخورد تا جاودان بماند. اما مادر مثل کسی که بترسد خوشحالی‌اش از بین برود، مانند صیادی که مرغ شگفت‌آوری را زنده گرفته باشد با عجله آن را پنهان کرد.

پلاگه گفت: «پاول ناهار خوردی؟»

ـ نه، مأمور زندون دیروز به من اطلاع داد که تصمیم گرفتن منو آزاد کنن و از اون‌وقت تا به حال نه گرسنه‌ام و نه تشنه.

پاول به آندره گفت: «اولین کسی که در این‌جا بهش برخوردم سیزوف پیر بود. وقتی که منو دید برای احوالپرسی به طرف من اومد... از او خواستم که در رفت وآمدش با من بیش‌تر احتیاط کنه! ولی گفت که براش اهمیتی نداره. در مورد برادرزاده‌اش ـ فدور ـ سؤال کرد و وقتی که بهش گفتم پسر امین و باهوشیه، گفت که ما سیزوف‌ها در خونوادمون آدم دغل‌باز نداریم.»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «این پیرمرد خر نیست... غالباً با هم حرف می‌زنیم... آدم خوبیه! فدیا به زودی آزاد می‌شه؟»

ـ شاید همین روزها آزاد بشه... تصور می‌کنم همه را آزاد می‌کنن. غیر از شهادت‌های ایزایی بر علیه ما مدرکی ندارن و ایزایی هم چه اطلاعاتی می‌تونست داشته باشه؟»

مادر می‌رفت و می‌آمد و پسرش را تماشا می‌کرد. آندره جلو پنجره ایستاد و به حرف‌های پاول گوش می‌داد. پاول با قدم‌های بلند در اتاق قدم می‌زد. ریش گذاشته بود و موهای آن روی گونه‌هایش به شکل حلقه‌های ریز مشکی و ظریف درآمده بود و پوست سبزه‌ی او را روشن‌تر می‌کرد. چشم‌های طوق انداخته‌اش نگاهی محزون داشت.

مادر ناهار را کشید و گفت: «بشین!»

آندره در حین غذا خوردن موضوع ریبین را مطرح کرد. پس از این‌که آندره تمام پیشامد را بیان کرد پاول با حسرت گفت: «اگه اون موقع اون‌جا بودم نمی‌گذاشتم این‌طوری بره! جز حس طغیان و افکار درهم و برهم با خودش چی برده؟»

آندره خندان فریاد زد: «هه! وقتی که مردی به چهل سالگی رسید و خودش مدت مدیدی با تردید و بدگمانی‌های روح خود مبارزه کرد تغییر دادنش مشکله.»

پاول و آندره با هم بحث می‌کردند و در این بین اصطلاحاتی به کار می‌بردند که مادر نمی‌فهمید. ناهار تمام شده بود و آن‌ها هنوز یکدیگر را بدون ملاحظه با گفتارهای عالمانه بمباران می‌کردند. پاول با متانت گفت: «ما راه خودمونو بی آن‌که حتا یک قدم از اون منحرف بشیم باید تعقیب کنیم.»

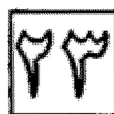
ـ و در راه به صدها هزار نفر که ما را دشمن می‌پندارند برمی‌خوریم.

مادر گوش می‌داد. او توانست بفهمد که پاول دهقانان را دوست ندارد و حال آن‌که آندره مدافع آن‌هاست و چنین عقیده دارد که به آن‌ها هم باید نیکی و صلاح کار را آموخت. پلاگه به حرف‌های آندره بهتر پی می‌برد و به نظرش حق با او بود. هر دفعه که آندره چیزی به پاول می‌گفت مادر گوش خود را تیز و نفسش را حبس می‌کرد و با بی‌صبری منتظر جواب پسرش می‌شد تا ببیند از گفته‌ی آندره رنجیده است یا نه. اما بی‌آن‌که عصبانی شوند با هم بحث می‌کردند.

گـه‌گاهی پلاگه از پسرش می‌پرسید: «پاول، همین‌طوره؟» و او تبسم‌کنان جواب می‌داد: «بله!»

آندره با لحن طعنه‌آمیزی می‌گفت: «آقا، مثل این‌که شما خیلی غذا خوردید و به اندازه‌ی کافی نجویدید و تیکه‌ای در گلوی‌تان گیر کرده... هق‌هق می‌کنید....»

پاول نصیحت می‌کرد: «چرت نگید.»
ـ من این‌قدر جدی هستم انگار که در تشییع جنازه کسی حضور داشته باشم!
آندره سرش را تکان می‌داد و می‌خندید.



بهار از راه می‌رسید و برف‌ها را آب می‌کرد و گِل و دوده‌ی دودکش‌های کارخانه را که در زیر سفیدی خود مخفی کرده بود، آشکار می‌ساخت.
گِل و شل زیادی هر روز همه‌جا دیده می‌شد. تمام محله کثیف و ژنده‌پوش به نظر می‌رسید. روز از بام‌ها آب می‌چکید و از خانه‌ها مثل این‌که عرق کرده باشند بخار برمی‌خاست. شب قطعه‌های یخ از همه‌جا آویزان می‌شدند و به طور ضعیفی می‌درخشید. خورشید بیش از پیش جلوه‌گری می‌نمود و جویبارها به آرامی به طرف مرداب جاری می‌شدند.
مردم خود را برای جشن اول ماه مه آماده می‌کردند. در کارخانه و در محله اوراق زیادی منتشر شده بود که در آن‌ها معنی این عید توضیح داده شده بود و حتا جوانانی که با سوسیالیست‌ها وجه مشترکی نداشتند در موقع خواندن نشریه‌ها می‌گفتند: «باید ترتیب این جشن رو داد!»
وسف‌چیکف با لبخندی حزین فریاد می‌زد: «خیلی هم زود نیست. بازی قایم‌موشک کافیه!»
فدیامازین از این کار بچه‌ها لذت می‌برد. در زندان خیلی لاغر شده بود و مانند چکاوکی بود که در قفس افتاده باشد. همیشه ژاکپ سموف

JAGUES SOMOV، که پسر کم‌حرفی بود، همراه او می‌آمد. ساموئیلف، که موها و ریشش در زندان قرمزتر شده بود، واسیلی گوسف، بوگین، دراگونف DRAGOUNOV و چند نفر دیگر داشتن اسلحه را ضروری می‌دانستند اما پاول، آندره و سموف بر این عقیده نبودند.

ایگور از راه رسید. مثل همیشه خسته، نفس زنان و خیس عرق بود. شوخی‌کنان گفت: «رفقا، تغییر تشکیلات فعلی امر بزرگی‌ست اما برای این‌که آسون‌تر انجام بشه باید برای خودم کفش نو بخرم! گالش‌هایم هر روز پاهامو خیس می‌کنه. پیش از آن‌که دنیای قدیم رو در حضور عامه و به طور آشکار عاق کنیم حاضر نیستم در سینه‌ی خاک جای گیرم، به این جهت با رد کردن پیشنهاد ساموئیلف در مورد نمایش مسلحانه پیشنهاد می‌کنم. یک‌جفت پوتین محکم به پای من کنید چون مطمئنم که این عمل برای پیروزی آرمان ما از پردامنه‌ترین زدوخوردها هم مفیدتره!»

همچنان با همان بیان پر تصویر شرح داد که چگونه توده در کشورهای مختلف درصدد اصلاح سرنوشت خود برآمده است.

مادر از شنیدن نطق‌های او خوشش می‌آمد و این نطق‌ها در وی تأثیر غریبی داشت. آن وقت در نظرش مجسم می‌شد که بدترین دشمنان توده ـ آن‌هایی که او را با بی‌رحمی گول می‌زدند ـ اشخاصی کوتاه قد و شکم گنده‌ای بودند؛ حریص و مزور و بی‌رحم و حیله‌گر دارای گونه‌های سرخ. هروقت قدرت تزارها زندگی را بر این اشخاص دشوار می‌ساخت دنیای کارگری را تحریک می‌کردند تا اقتدار را به دست آوردند، سپس بعد از آن‌که توده قیام می‌نمود و قدرت را از دست امپراتور می‌گرفت همین اشخاص کوچک آن را ماهرانه از توده می‌ربودند و کارگران را به کلبه‌های محقر و کثیف می‌فرستادند و چنانچه این‌ها درصدد مباحثه با آن‌ها برمی‌آمدند صدها و هزاران نفرشان قتل عام می‌شدند.

پاول یک‌دفعه در موقع صحبت از ایگور پرسید: «آندره می‌دونی

اشخاصی که بیش‌تر وقت‌ها می‌خندند کسانی هستند که بیش‌تر از بقیه زجر و ناراحتی کشیدند.»

آندره پس از لحظه‌ای سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشت و جواب داد: «این حرف درست نیست؛ اگه این‌طور بود باید تموم روسیه از خنده می‌مردا!»

بعد از چندی ناتاشا که در شهر دیگری زندانی بود بازگشت. مادر می‌دید که وقتی ناتاشا هست آندره خوشحال به نظر می‌رسد و با همه شوخی می‌کند و سعی می‌کند ناتاشا را بخنداند. اما وقتی او می‌رود سرودهای غمگین خود را سوت می‌زند.

ساشنکا غالباً می‌آمد و همیشه گرفته و شتاب‌زده. یک‌دفعه که پاول برای مشایعت او از منزل خارج شده بود مادر گفت‌وگوی تندی را از پشت در شنید.

ساشنکا آهسته پرسید: «پرچم‌دار این گروه شما می‌شوید؟»

ـ بله!

ـ در این تصمیم مصممی؟

ـ بله! این حق منه.

ـ دوباه به حبس می‌افتید؟

پاول ساکت ماند.

ساشنکا دنبال حرفش را گرفت: «ممکن نیست...»

سپس کلامش را قطع کرد.

پاول پرسید: «چی؟»

ـ بگذارید یک‌نفر دیگه...

پاول با لحنی قاطع گفت: «نه!»

ـ فکر کنین... این‌قدر نفوذ دارین.... شمارو دوست دارن... آندره و شما در این‌جا رهبر هستید... در صورتی که آزاد باشین چه کارهایی که

می‌تونین انجام بدین! فکر کنین! چون که برای این عمل شمارو به جای خیلی دور تبعید می‌کنن و برای سال‌های زیادی.

به نظر مادر چنین می‌رسید که در صدای دخترک احساساتی وجود دارد که خودش هم به آن‌ها به خوبی آشناست: ترس و تشویش. حرف‌های ساشنکا مانند قطره‌های آب یخ روی قلب مادرانه‌اش می‌چکید....

پاول جواب داد: «نه، مصمم هستم و به هیچ وجه از این تصمیم برنمی‌گردم.»

ـ اگرچه از شما خواهش بکنم... حتا اگه...

پاول با صدایی جدی کلام وی را به سرعت قطع کرد و گفت: «نباید این‌طور حرف بزنین... چی فکر می‌کنین؟ شما نباید این‌طور حرف بزنین.»

ساشنکا گفت: «هرچه باشه انسانم!»

پاول آهسته و با لحنی عجیب مثل این‌که نفس کشیدن برایش سخت باشد جواب داد: «بشری خوب و مهربون. بشری که در نزد من خیلی عزیزه. برای اینه که می‌گم نباید این طوری حرف بزنی.»

ساشنکا بدون این که حرفی بزند خداحافظی کرد.

وحشتی فرسوده کننده و دردناک بر مادر چیره گشت. موضوع را نفهمیده بود ولی حدس می‌زد که مصیبت تازه‌ای، مصیبت بزرگ و نامعلومی در کمین است و این سؤال که «چی کار می‌خواد بکنه؟» مانند میخی به مغزش فرو رفت.

پاول و آندره به آشپزخانه برگشتند. آندره در حالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «آخ! امان از دست این ایزایی که مایه‌ی مصیبته! باید با او چه کار کرد؟»

پاول با حالی گرفته جواب داد: «باید نصیحتش کرد که از جاسوسی دست بکشه.»

آندره دنبال کلامش را گرفت و گفت: «کسانی رو که نصیحتش کنن لو می‌ده!»
مادر سرش را پایین انداخت و پرسید: «پاول، چه کار می‌خوای بکنی؟»
ـ کی؟ حالا؟
ـ اول.... اول ماه مه؟
پاول صدا را آهسته کرد و گفت: «آه! می‌خوام پرچم رو در دست بگیرم و جلوی همه بایستم. یقین دارم که دوباره حبسم می‌کنن...»
چشمان مادر به سوزش افتاد. دهانش همچون شخص تب‌دار خشک شده بود. پاول دستش را گرفت و نوازش کرد: «مادرجون، این کار لازمه! سعی کن بفهمی!»
پلاگه سرش را بلند کرد و به کندی گفت: «من که حرفی نزدم!»
اما وقتی که چشم‌هایش به نگاه مصمم پاول افتاد دوباره سر را به زیر افکند. پاول دست مادرش را رها کرد و آهی کشید و با لحن سرزنش‌آمیزی دنبال کلام را گرفت: «باید حظ کنی نه این‌که غصه بخوری... کی وقت آن می‌رسه که مادرها فرزند خودشونو به سوی مرگ با خوشحالی روانه کنن؟!»
آندره غرغر کرد: «اوهو، اوهو! پهلوون مارو نگاه کن که سوار اسب چوبی‌اش شده و داره می‌تازونه!»
مادر تکرار کرد: «من حرفی نزدم! مانع تو نیستم... اگه دلم به حال تو می‌سوزه موضوعی‌ست مربوط به خود من....»
پاول کمی از او دور شد. مادر شنید که حرف‌های قاطع و نیش‌داری می‌زند: «بعضی از محبت‌ها مانع زندگی آدم می‌شه.»
پلاگه به خود لرزید و از ترس این‌که مبادا دوباره پاول حرف‌های مأیوس‌کننده بزند فریاد زد: «پاول، این‌طور حرف نزن... متوجه‌ام... برای خاطر رفقا ناچاری...»
ـ نه! برای خاطر خودم می‌رم... می‌تونستم این‌کاررو نکنم اما خودم این

تصمیم رو گرفتم!

آندره در آستانه در ایستاد. مثل این بود که در قابی قرار گرفته باشد. قدش از در بلندتر بود و پاهایش را به طور غریبی خم کرده بود. با حالت گرفته چشم‌های برآمده‌اش را به پاول دوخت و گفت: «آقا بهتر بود این‌قدر وراجی نمی‌کردید!» به سوسماری شباهت داشت که در شکاف سنگی پنهان شده باشد.

مادر می‌خواست گریه کند اما چون دوست نداشت پاول متوجه شود به همین خاطر از اتاق خارج شد.

در زیر سایبان سر را به گوشه‌ای از دیوار تکیه داد و شروع به گریستن کرد. آهسته گریه می‌کرد و مثل این‌که خون دلش از چشمانش جاری می‌گردد بی‌حال می‌شد. از لای در، که خوب بسته نشده بود، صدای گنگِ جر و بحثی به گوشش می‌رسید.

آندره می‌گفت: «خوشت می‌آد زجرش بدی!»

ـ حق نداری با من این‌طور حرف بزنی!

ـ اگه در مقابل رقاص‌بازی‌های بی‌جای تو ساکت بمونم، رفیق خوبی هستم؟... چرا این حرف رو زدی؟ می‌دونی؟

ـ آدم هر حرفی که داشته باشه باید همیشه با متانت بیان کنه.

ـ با مادرت؟

ـ با همه کس! به مهر یا محبتی که جلو منو بگیره و پای بند من بشه احتیاج ندارم....

ـ عجب قهرمانی! دماغتو پاک کن اون وقت برو این حرف رو با ساشنکا بزن... حقش بود با او این‌طور صحبت می‌کردی.

ـ همین‌طوری صحبت کردم!

ـ به همین سختی؟ دروغه! با او با صدایی گرم، دلنواز حرف می‌زنی... حرفات رو نشنیدم اما می‌دونم! در عوض جلو مادرت شجاعت نشون

می‌دی... غیر از اینه؟ پس بفهم حیوون، شجاعت تو هیچ ارزشی نداره.
پلاگه به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. می‌ترسید که آندره اوقات پسرش را تلخ کند. در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت و لرزان از غصه و ترس گفت: «آخ؟ چه هوا سرده! اسمش هم هست که بهاره!»
برای آن‌که صدای جروبحث آندره و پاول را نشنود بی‌جهت ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کرد.
صدای خود را بلند کرد و گفت: «همه چیز وارونه شده. اشخاص حرارت و جنب‌وجوش پیدا می‌کنن و هوا سرد می‌شه... سابقاً در این فصل، هوا گرم و آسمون صاف بود و خورشید می‌درخشید.»
سکوت در اتاق حکم‌فرما شد. مادر وسط آشپزخانه در انتظار چیزی نامعلوم ساکت ماند.
آندره آهسته پرسید: «فهمیدی؟ باید فهمید... عجب آدمی هستی! مادر در شجاعت از تو غنی‌تره.»
مادر با صدایی بریده پرسید: «چای می‌خورید؟»
و بی‌آن‌که منتظر جواب شود برای پنهان کردن تشویش خود فریاد زد: نمی‌دونم چرا یک‌دفعه از سرما کرخ شدم.»
پاول با تأنی از اتاق خارج شد، دزدکی به مادرش نگاه کرد و تبسمی حاکی از استیصال روی لبانش می‌لرزید. زیر لب گفت: «مادرجون، ببخش هنوز بچه و احمقم....»
مادر سر پاول را به سینه خود فشرد و از روی غصه گفت: «دیگه به من غر نزن! دیگه هیچی به من نگو! خدا پشتیبان تو باشه! زندگی تو مربوط به خود توست، اما دیگه حرف‌های بد نزن! چه‌طور ممکنه دل مادری به حال فرزندش نسوزه! محاله! دلم به حال همه‌ی شماها می‌سوزه. آخ عجب آن‌که همه‌ی شماها از یک نژاد هستید!... تو این راه را در پیش گرفته‌ای و سایرین نیز به دنبال تو می‌آیند. اون‌ها همه چیز را گذاشته و

حرکت کردند... آره، پاولِ من.»

فکر بزرگی در دلش می‌تپید و به آن بال می‌داد و از شادی زجر دیده و آمیخته به غصه سرشار می‌ساخت ولی مادر برای بیان آن واژه‌ای پیدا نمی‌کرد و با چشمانی که از درد شدید و سوزان می‌درخشید به پسر خود نگاه می‌کرد.

پاول سر را زیر انداخته بود و آهسته گفت: «درسته مادر! حق با شماست. مرا ببخش، بد کردم!»

لبخندزنان نگاهی سریع به او انداخت سپس رویش را برگرداند و خجالت‌زده اما با آرامش خاطر اضافه کرد: «قول شرف می‌دم که هرگز این‌رو فراموش نکنم!»

پلاگه او را از خود جدا کرد و به اتاق رفت و با لحن التماس‌آمیزی به آندره گفت: «آندره، بهش غرغر نکنید! می‌دونم که بزرگ‌تر از او هستید، اما...»

آندره که پشتش به او بود تکان نخورد و با صدایی عجیب و مضحک داد زد: «اوهو! اوهو! اوهو! چرا، باهاش دعوا هم می‌کنم... کتکش هم می‌زنم!»

مادر به کندی به طرف او رفت، دستش را دراز کرد و گفت: «پسرِ عزیزم!»

آندره رویش را برگرداند. سر را مانند گاوی به جلو خم کرد و به آشپزخانه گریخت در حالی‌که دست‌هایش را به پشت قایم کرده بود. به زودی دوباره صدایش با لحنی استهزاآمیز در فضا پیچید: «پاول اگه نمی‌خواهی که سرتو بکنم برو! مادرجان شوخی می‌کنم حرفم را باور نکنین! می‌رم سماور رو آتش کنم! بله! کاملاً همین‌طوره. ذغالمون که بَده... رطوبت داره... مرده شورشو ببره!»

آندره ساکت بود. وقتی که مادر به آشپزخانه برگشت، روی زمین نشسته بود و سماور را روشن می‌کرد. بی‌آن‌که به او نگاه کند دنبال حرفش را گرفت: «مادرجان، نترسید دستش نمی‌زنم! مثل شلغم پخته خوب و نرم هستم... و من هم دوستش دارم! اوهوی، قهرمان، تو گوش نده! اما

جلیقه‌اش را دوست ندارم... جلیقه‌ی نو پوشیده. می‌بینید، ازش خیلی هم خوشش می‌آد. شکمشو جلو می‌ده و راه می‌ره و همه‌ی مردمو عقب می‌زنه که جلیقه‌اش را خوب ببینن! درسته که قشنگه اما همنوع خود را هول دادن چه فایده داره! هنوز هیچی نشده جا این‌قدر کمه!»

پاول تبسم‌کنان پرسید: «باز هم غرغرت ادامه داره؟ سرزنشم کردی دیگه بسه!»

آندره که همچنان روی زمین نشسته بود و سماور را میان پاهایش گذاشته بود و او را تماشا می‌کرد. مادر نزدیک در ایستاده بود و چشم‌های غمگین و مهربانش را به پشت سر و گردن بلند آندره دوخته بود. آندره دست‌ها را به کف آشپزخانه تکیه داد و خود را به عقب خم کرد و با چشم‌هایی کمی قرمز به مادر و پسر نگاه کرد. آهسته گفت: «حقیقتاً آدم‌های خوبی هستید!»

پاول خم شد و بازویش راگرفت.

آندره با صدایی گنگ گفت: «نکِش! می‌افتم.»

مادر از روی غصه پرسید: «چرا تعارف می‌کنین؟ خوبه همدیگر رو ببوسین.»

پاول آهسته گفت: «حاضری؟»

آندره بلند شد و جواب داد: «چرا حاضر نباشم؟»

آن دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند. برای یک لحظه آن دو بدن یک روح بیش‌تر نداشت؛ روحی که از محبتی پر حرارت می‌سوخت.

اشک روی صورت مادر روان بود اما این اشک‌ها ابداً تلخی نداشت. با شرمندگی در حالی‌که آن‌ها را پاک می‌کرد گفت: «زن‌ها از گریه کردن خوششون می‌یاد... همون‌طوری که از غصه گریه می‌کنن از شادی هم اشک می‌ریزن!»

آندره با مختصر حرکت دست پاول را از خود جدا ساخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بسه! وقتی که گوساله‌ها مدتی ولگردی کردن کبابشون می‌کنن. آخ! عجب ذغال نکبتی‌ست! این‌قدر فوت کردم که چشمام پرِ اشک شد...»

پاول نزدیک پنجره نشست در حالی‌که سرش خم بود آهسته گفت: «از ریختن این اشک‌ها نباید خجالت کشید....»

مادر به او نزدیک شد و پهلویش نشست. قلبش سرشار از شهامت شده بود.

دست پسرش را نوازش کرد و با خود گفت: «چه اهمیتی داره! محاله که غیر از این باشه... باید این‌طور باشه!»

و افکار مأنوس دیگر هم در حافظه‌اش چرخ می‌زد اما هیچ کلمه‌ای که بتواند احساس آن لحظه‌اش را بیان کند پیدا نکرد.

آندره بلند شد و به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادرجون، بنشین، من ظرف‌ها رو جمع می‌کنم. شما استراحت کنین. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم....»

و همین‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: «خیلی لذت بخش بود، لحظه‌های خوبی رو گذروندیم! این چنین زندگی‌ای سازگاره....»

پاول نگاهی به مادر انداخت و گفت: «بله!»

مادر جواب داد: «همه‌چیز عوض شده! غصه غیر از غصه‌های سابقه و خوشحالی هم غیر از خوشحالی‌های سابق... دیگه اون‌چه منو زنده نگه می‌داره نمی‌شناسم و به اون پی نمی‌برم و با حرف هیچ چیزرو نمی‌تونم بیان کنم!»

آندره جواب داد: «مادر جان، باید همین‌طور باشه، علتش اینه که قلب تازه‌ای در زندگی رشد می‌کنه. تمام دل‌ها در اثر اختلافات منافع درهم شکسته، حرص کورکورانه آن‌ها را جویده و حسد آن‌ها را گزیده است و پر از زخم و جراحت چرکین و دروغ و جبن هستند.... مردم همه بیمارند و

از زندگی می‌ترسند. گویی که در مه سرگردانند... هر کس جز از درد خود اطلاع نداره. اما ناگهان مردی پیدا می‌شه که زندگی را با مشعل عقل فروزان می‌سازه و فریاد می‌کنه: «**اوهوی حشرات بیچاره‌ی گمراه! وقت آن است که بفهمید منافع همه‌تون یکی‌ست و هر کس حق زندگی و رشد دارد!** این مردی که فریاد می‌کنه تک‌وتنهاست و بدین جهته که با صدای بلند داد می‌زنه. دوست لازم داره، خود را تنها و محزون می‌بینه و سردشه و به صلای او تمام دل‌ها به یکدیگر می‌پیوندن و یکی می‌شن و دلی بسیار بزرگ، نیرومند و عمیق و حساس تشکیل می‌دن که مانند ناقوسی از نقره‌ست... و این ناقوس به ما می‌گه که **مردم همه‌ی کشورها متحد شوید و به صورت یک خانواده درآیید! محبت، مادر زندگی‌ست نه کینه.** رفقا، من از حالا صدای این ناقوس را می‌شنوم!»

پاول گفت: «من هم!»

مادر لب‌های خود را به قوت فشرد تا مانع لرزیدن آن‌ها شود و چشم‌ها را هم گذاشت تا جلو اشک خود را بگیرد.

ـ چه خوابیده باشم، چه هر جای دیگه برم صدای این ناقوس را می‌شنوم و از شنیدن آن شاد می‌شم. می‌دونم زمین از تحمل ظلم و درد خسته شده و صدایی از اون بلند می‌شه؛ مثل این‌که به صدای ناقوس جواب می‌ده تا به خورشید تازه‌ای که در سینه‌ی بشر طلوع می‌کنه خیرمقدم بگه.

پاول دستش را تکان داد و می‌رفت که حرف بزند اما مادر دستش را گرفت و او را به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «حرفشو قطع نکن!»

آندره نزدیک پنجره ایستاد و در حالی‌که چشم‌هایش برق می‌زد ادامه داد: «می‌دونین؟ باز هم دردهای زیادی به طور اندوخته برای مردم وجود داره. دست‌های طماعی باز خون زیادی از اون‌ها می‌گیرن... اما همه‌ی این‌ها، همه‌ی درد و خون من در مقابل آن‌چه در وجودم و در مغز و

استخوان‌هایم دارم فدیه‌ی ناچیزی‌ست. از همین حالا مانند ستاره‌ای از پرتو سرشارم... همه چیز را تحمل می‌کنم... در مقابل هرچیز طاقت می‌آورم، چون در نهاد من یک نوع شادی‌ست که هیچ‌کس و هیچ چیز هرگز قادر به کشتن آن نیست! و این شادی نیروی منه!»

گفت‌وگوی صمیمانه‌ی آن‌ها تا نیمه‌های شب به طور موزون و صمیمانه در مورد زندگی و مردم و آینده ادامه داشت.

پلاگه وقتی فکری به ذهنش می‌رسید آهی می‌کشید و در زندگی گذشته‌ی خود خاطره‌ای را انتخاب می‌کرد که همواره مشقت‌آور و زمخت بود و آن را مانند سنگی برای محکم ساختن این فکر در دل خود به کار می‌برد. تشویشش تحت‌تأثیر گرم این مذاکرات از بین رفت. احساساتِ همان‌روزی به وی دست می‌داد که پدرش با لحنی زننده به او گفته بود: «ادا و اصول فایده‌ای نداره. احمقی پیدا شده که مایل است با تو ازدواج کنه، قبولش کن! همه‌ی دخترها شوهر می‌کنند و همه زن‌ها می‌زایند. برای همه‌ی پدر و مادرها بچه‌ها مایه‌ی غم و غصه هستند. مگه تو آدم نیستی؟»

وقتی که می‌دید تنگنای اجتناب‌ناپذیری روبه‌رویش جلوه می‌کند که بدون هدف در پیرامون جایی خلوت و تاریک امتداد دارد، محتوم بودن سرنوشتش قلب وی را از آرامشی کورکورانه سرشار می‌ساخت. حالا هم همین‌طور بود. اما با احساس پیش از وقوع مصیبتی تازه در دلش و خطاب به شخص نامعلومی می‌گفت: «بیایید بگیرید!»

و بدین ترتیب محنت قلبش را که در حین تپش در سینه‌اش مانند سیمی کشیده می‌لرزید تسکین می‌داد....

در عمق روحش که از غصه‌ی انتظار پریشان شده بود امیدی ضعیف اما محدود نوسان داشت: همه چیز را از وی نخواهند گرفت؛ همه چیز را از او جدا نخواهند ساخت، شاید چیزی باقی بماند!

۲۴

صبح خیلی زود که آندره و پاول تازه از خانه بیرون رفته بودند ماریا کرسونوا به شدت به پنجره زد و فریاد کرد: «ایزایی کشته شده! بریم ببینیم؟»

مادر از جا پرید، نام قاتل مانند تیری از خاطرش گذشت. شالی به روی شانه‌هایش انداخت و پرسید: «کی این کار رو کرده؟»

ماریا جواب داد: «قاتل که پهلوی ایزایی نمونده. زده و فرار کرده.»

در راه که می‌رفتند دنبال کلامش را گرفت: «دوباره برای پیدا کردن مقصر همه جا را می‌گردن. جای خوشبختیه که مردان تو در خونه بودن و من می‌تونم شهادت بدم. نصفه شب از جلوی خونه‌ی شما گذشتم. از پنجره نگاهی کردم و دیدم هر سه تای شما دور میز نشسته بودین.»

مادر به حالت وحشت فریاد زد: «ماریا چه‌طور ممکنه اون‌ها را متهم کنن؟»

ماریا با اعتقاد راسخ جواب داد: «پس کی اونو کشته؟ یقیناً یک‌نفر از دسته‌ی شماها بوده. همه می‌دونن که علیه اون‌ها جاسوسی می‌کرد....»

مادر نفس‌زنان ایستاد و دست را روی سینه‌اش گذاشت.

ـ چته؟ نترس؟ ایزایی فقط به سزای خود رسیده... سریع‌تر بریم.

پلاگه بدون آن‌که بداند به چه دلیل برای دیدن جنازه می‌رود راهی شد. در تمام مدتی که در راه بود به وسف‌چیکف فکر می‌کرد.

در نزدیکی کارخانه روی آوارِ خانه‌ای که به تازگی از حریق سوخته بود جمعیتی گردآمده بودند که مانند زنبور صدا می‌کردند و روی بقایای آهک پا می‌گذاشتند و ابری از خاکستر برپا می‌ساختند. در آن‌جا عده‌ی

زیادی زن و بچه جمع شده بودند. دکاندارها، پیشخدمت‌های رستوران مجاور، پاسبان‌ها و پتلینِ PETLIN ژاندارم، که پیرمرد بلند قدی بود با ریشی نقره‌فام و چندین نشان روی سینه داشت، نیز آمده بود.

بدن ایزایی روی زمین به حالت نیمه دراز افتاده بود. پشتش به تیری که از آتش سیاه شده بود تکیه داشت و سرش روی شانه‌ی راستش افتاده بود. دست راستش در جیب شلوارش بود.

مادر صورت مرده را نگاه می‌کرد. آن چشم بی‌نورش به کاسکتی دوخته شده بود که میان پاهایش قرار داشت و مثل این‌که حالت تعجب به او دست داده باشد دهانش نیمه باز و ریش سرخ چانه‌اش به طور رقت‌آوری آویزان بود. چنین به نظر می‌رسید که بدن لاغر و سر نوک تیز و صورت استخوانی پر از کک و مک‌اش در اثر مرگ کوچک‌تر و فشرده‌تر شده است. مادر آهی کشید و علامت صلیب کشید.

کسی آهسته گفت: «خونی دیده نمی‌شه! لابد اونو با مشت زدن....»

ـ شاید هنوز زنده باشه؟ هان؟

ژاندارم فریاد زد: «رد شوید!»

یکی گفت: «دکتر اومده و گفته که کارش تمومه.»

ـ دهان یک نفر جاسوس و سخن‌چین رو بستند و چه خوب کاری کردند!

ژاندارم به هیجان آمد و جمعیت زن‌ها را که در اطرافش بودند با دست عقب زد و با صدایی تهدیدآمیز پرسید: «کیه که این جور استدلال می‌کنه؟»

صدای خنده‌ی خصمانه‌ای در فضا پیچید. مردم زیر فشار او کنار کشیدند. عده‌ای نیز فرار کردند.

مادر به خانه‌ی خود برگشت.

ناگهان وسف‌چیکف با آن چشم‌های تنگش که جلای سرد و خشنی داشت و مثل این‌که مجروح شده باشد در حالی که دست راستش تکان می‌خورد در نظرش مجسم شد.

مادر هنگامی که آندره و پاول برای ناهار به خانه آمدند به استقبال آن‌ها رفته و پرسید: «خوب! کسی رو به جرم قتل ایزایی توقیف نکردن؟»

آندره جواب داد: «چیزی نشنیدم!»

پلاگه می‌دید که هر دوی آن‌ها گرفته و غمگین‌اند.

آهسته سؤال کرد: «از وسف‌چیکف صحبتی نیست؟»

نگاه تند پسرش به او افتاد. با کلمات سنجیده جواب داد: «نه! حتا فکرش هم نیستند. دیروز ظهر به رودخونه رفته و هنوز برنگشته. احوالشو پرسیدم....»

مادر از روی تسکین آهی کشید و گفت: «خدا رو شکر! خدا رو شکر!»

آندره نگاهی به او انداخت و سرش را پایین افکند.

پلاگه متفکرانه دنبالِ صحبت را گرفت: «ایزایی روی زمین دراز کشیده گویی متعجبه... هیچ‌کس برای او متأسف نیست و حرف خوبی درباره‌اش نمی‌زنه... خیلی ریزه و نحیفه... مثل تیکه‌ای که از چیزی جدا شده باشه اون‌جا افتاده....»

پاول موقع صرف ناهار ناگاه قاشق را روی زمین انداخت و فریاد زد: «اینو نمی‌تونم بفهمم!»

آندره که تا آن موقع غمگین و ساکت بود پرسید: «چی؟»

ـ حیوونی درنده یا مرغی شکاری رو می‌کشن، فقط به صرف این که باید خورد. راستی که کار نفرت‌انگیزی‌ست! حالا کشتن یک حیوون درنده یا یک مرغ باز قاتل توجیه است. گمون می‌کنم منم بتونم کسی رو که نسبت به همنوعان خود درنده شده باشه بکشم... اما برای قتل موجودی که این‌قدر رقت‌آور و تنفرانگیزه... اصلاً چه‌طور تونستند دست روی او بلند کنن؟

آندره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به اندازه‌ی یک حیوون درنده موذی بود. همین پشه‌ای که یک ذره از خون ما رو می‌مکد، ما می‌کشیمش!»

ـ بله درسته! اما منظور من این نیست! می‌گم نفرت‌انگیزه!
آندره دوباره شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد: «چاره چیه؟»
پاول پس از مدتی سکوت فکورانه پرسید: «تو می‌تونستی چنین موجودی رو بکشی؟»
آندره با چشم‌های گردش او را نگاه کرد سپس نظری سریع به مادر انداخت. غمگینانه اما از روی متانت جواب داد: «اگه فقط به‌خاطر خودم باشه نه، اما برای خاطر رفقا و برای مرام‌مان هرکاری پیش بیاد می‌کنم! حتا ممکنه در صورت لزوم پسر خودم رو هم بکشم!»
آندره به او لبخندی زد و گفت: «غیر از این چاره‌ای نیست! زندگی چنین اقتضا می‌کنه!»
مادر آهی کشید و گفت: «اوه! آندره چه حرف‌ها!»
پاول آهسته تکرار کرد: «بله! زندگی چنین اقتضا می‌کنه.»
آندره مثل این‌که از یک محرک باطنی پیروی کند ناگهان فریاد زد: «چاره چیه؟ آدم مجبوره از کسی بدش بیاید تا زمانی‌که بشه اونو بی‌هیچ قید و شرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسه. کسی را که مانع جریان زندگی‌ست و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خودش می‌فروشد باید معدوم ساخت. اگه سر راه مردم عادل، یهودایی[1] پیدا بشه که برای خیانت منتظر اون‌ها باشه، چنانچه اونو نابود نکنم خودم نیز خائن‌ام... آدم این حق رو نداره؟ مگه بقیه یعنی اربابان ما حق دارند برای حفظ امنیت و آسایش‌شان، سربازها و فاحشه‌خونه‌ها و زندون‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری را در اختیار خود بگیرند؟ و اگه گاهی ناچار بشم چماقشونو دست بگیرم چه باید کرد؟ معلومه که زیر بار نمی‌رم. اربابان ما صدها و هزاران نفر از ما رو به قتل می‌رسونن. این عمل به من حق می‌ده که دستمو بالا برده و بر سر دشمنی بکوبم که به مقابله با من آمده و برای زندگی من

۱. نام یکی از حواریون است که به مسیح خیانت کرد ـ م.

زیان‌بارتره. می‌دونم که خون دشمنانم حاصل‌خیز نیست و بی‌آن‌که اثری بر جای بذاره از بین می‌ره چون که گندیده‌ست، اما موقعی که خون ما همچون باران تندی زمین را آبیاری کنه حقیقت به قوت رشد پیدا می‌کنه، منم این نکته رو می‌دونم! اما اگه ببینم که کشتن ضرورت داره، می‌کشم و مسئولیت جنایتم رو به عهده می‌گیرم! چون‌که در این صورت فقط برای خودم حرف می‌زنم و گناهم با من می‌میره و حتا یک لکه از آن دامن آینده رو آلوده نمی‌کنه و هیچ‌کس را به جز خود من چرکین نمی‌سازه.»

با قدم‌های بلند می‌رفت و می‌آمد. بازوها را جلو صورتش تکان می‌داد. مثل این‌که چیزی را در هوا بریده باشد. مادر با غصه و تشویش به او می‌نگریست. حس می‌کرد که در آندره فنری شکسته است و رنج می‌کشد. دیگر در مورد قتل تشویش نداشت و فکر می‌کرد وسف‌چیکف و هیچ یک از رفقای پاول قاتل نیستند. پسرش سر را پایین انداخته بود و به حرف‌های آندره گوش می‌داد.

ـ وقتی که آدم می‌خواد جلو بره باید با خودش مبارزه کنه. باید بتونه همه چیز رو حتا عواطفش رو فدا کنه ... فدا کردن زندگی خود در راه مرام و عقیده و مردن به خاطر آن دشوار نیست بلکه باید بیش از آن هم فداکنی حتا عزیزترین چیزهای زندگی‌ات را و آن وقت آن‌چه از همه عزیزتره یعنی حقیقت، بالقوه در تو رشد خواهد کرد!

در وسط اتاق ایستاد. با صورت رنگ پریده و چشمان نیمه بسته مثل این‌که وعده‌ی با عظمتی بدهد دستش را بلند کرد و دنبال کلامش را گرفت: «می‌دانم، زمانی می‌رسد که مردم با حس تمجید به همدیگر نگاه کنند و هرکدام از آن‌ها در چشم دیگران همچون ستاره‌ای بدرخشد و هر فردی به گفتار همنوعش چنان گوش دهد که گویی صدایش موسیقی‌ست. روی زمین مردمانی آزاد خواهند بود؛ مردمانی که به علت آزادیشان بزرگ‌اند. با قلبی عاری از کینه و حسد راه خواهند رفت و دیگر در نهاد

هیچ‌کس بدجنسی وجود نخواهد داشت. آن وقت دیگر زندگی، زندگی نخواهد بود بلکه نیایشی‌ست نسبت به بشر. تمثالش به حد اعلی ستوده خواهد شد زیرا برای مردم آزاد، ارتقا به مدارج عالی میسر است. آن‌گاه انسان در آزادی و مساوات برای خاطر جمال زندگی خواهد کرد و بهترین افراد کسانی خواهند بود که بهتر بتوانند دنیا را در دل خود ببوسند و آن‌ها را بیش‌تر از دیگران دوست بدارند. بهترین آدم‌ها آزادترین ایشان هستند و زیبایی در وجودشان بیش‌تر است! کسانی که چنین زندگی دارند با عظمت خواهند بود....»

در این جا آندره ساکت شد، قد راست کرد و با صدایی که از اعماق وجودش برمی‌خاست دنباله‌ی صحبت را گرفت: «به خاطر چنین زندگی حاضرم هر کاری بکنم... اگه لازم بشه قلبم را در می‌آورم و زیر پایم لگدمال می‌کنم....»

خطوط چهره‌اش می‌لرزید. قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش روان شد.

پاول سرش را بلند کرد و او را نگریست. او هم رنگ پریده و چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

پاول آهسته پرسید: «آندره چته؟»

آندره سرش را تکان داد و بدنش را مانند سیمی کشید و به مادر نگریست و گفت: «دیده‌ام... می‌دونم....»

پلاگه بلند شد و در حالی‌که می‌لرزید به طرف او دوید و دست‌هایش را گرفت. آندره می‌خواست دستش را از دست مادر خارج کند اما مادر آن را به قوت نگه داشت و زیر لب می‌گفت: «آندره جان، فرزندم آرام باش! آرام!»

آندره با صدایی گنگ زمزمه کرد: «صبر کنید! می‌خوام برای شما بگم که چه‌طور پیش آمد.»

مادر با چشمان پر از اشک زیر لب گفت: «نه! نه! نه!»

پاول به آندره نزدیک شد. دست‌هایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. آهسته با خنده‌ی عجیبی گفت: «مادر می‌ترسه که مبادا تو این‌کار را کرده باشی...»

ـ نمی‌ترسم... می‌دونم که او این‌کار رو نکرده، اگه هم دیده بودم باور نمی‌کردم!

آندره بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند ادامه داد: «صبر کنید!»

سرش را تکان می‌داد و همچنان می‌کوشید که دستش را بیرون بیاورد.

ـ من نکردم، اما می‌تونستم مانع جنایت بشم....

پاول گفت: «آندره ساکت شو!»

و دست آندره را گرفت و دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت، مثل این‌که بخواهد از لرزشی که بدن دوستش را تکان می‌داد جلوگیری کند. آندره سرش را به طرف پاول خم کرد و با صدایی آهسته و بریده دنبال حرفش را گرفت: «پاول، تو به خوبی می‌دونی که من درصدد این کار نبوده‌ام! ببین چه‌طور اتفاق افتاد: موقعی که تو از ما جدا شدی، من و دراگونف تو کوچه موندیم، ایزایی ناگهان سررسید، کمی دور ایستاد. به ما نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد... دراگونف به من گفت: می‌بینی؟ این هرشب مواظب منه. بالاخره حقشو کف دستش می‌ذارم. او رفت و من خیال کردم به خونه‌اش می‌ره. آن‌گاه ایزایی به من نزدیک شد.»

آندره آهی کشید و ادامه داد: «هرگز کسی به اندازه‌ی این سگ به من توهین نکرده بود.»

مادر بی‌آن که حرفی بزند او را به طرف میز می‌کشید. بالاخره موفق شد آندره را روی صندلی بنشاند. خودش هم پهلوی پاول نشست.

آندره دنبال صحبتش را گرفت: «به من گفت که پلیس هر دوی ما را می‌شناسه و ژاندارم‌ها مراقبمون هستند و پیش از اول ماه مه ما را حبس می‌کنن. هیچ جوابی ندادم فقط خندیدم. اما دلم داشت به جوش می‌آمد.

سپس به من گفت که پسر باهوشی هستم و نباید این راه را در پیش بگیرم....»

آندره مکث کرد و صورتش را با دست پاک کرد. چشمانش خشک و درخشان بود.

پاول گفت: «می‌فهمم.»

ـ بله، به من گفت بهتره که وارد شهربانی بشم.

آندره مشتش را دراز کرد.

ـ این ایزایی عجب روح ناپاکی داشت!... ای کاش به جای این حرف به من سیلی می‌زد... چون تحملش برایم دردناک بود و شاید برای اون هم بهتر بود! اما وقتی که حرف‌های بوگندویش را مانند آب دهن متعفن به صورت من انداخت دیگر تاب نیاوردم!

آندره دستش را با حالت تشنج از دست پاول بیرون آورد و از روی بیزاری با صدایی گنگ‌تر اضافه کرد: «مشتی وسط صورتش زدم و راه افتادم. پشت سر شنیدم که دراگونف خیلی آهسته می‌گوید: خوب گیر افتادی. لابد در گوشه کوچه پنهان شده بود.»

آندره پس از لحظه‌ای سکوت دنبال کلامش را گرفت: «دیگر برنگشتم و با وجود این حس می‌کردم سپس صدایی به گوشم رسید. آروم از آن‌جا حرکت کردم مثل این که قورباغه‌ای‌رو با پا عقب زده باشم. موقعی که به کارخونه رسیدم داد می‌زدند: ایزایی کشته شده. نمی‌خواستم این حرف را باور کنم اما دستم درد گرفت. دیگه اختیارش با من نیست ولی انگار کوتاه شده.»

نگاه سریعی به دستش انداخت و ادامه داد: «البته هرگز به شستن این لکه ناپاک موفق نمی‌شوم!»

مادر گریه‌کنان گفت: «جونم همین‌قدر که دلت پاک باشه کافیه!»

آندره با متانت دنبال سخنش را گرفت: «خودم رو متهم نمی‌کنم... آه

نه! اما نفرت‌آوره. داشتن چنین لجنی توی سینه گوارا نیست. احتیاجی به اون ندارم!»

پاول با بدگمانی او را نگاه کرد و پرسید: «قصد داری چه کار بکنی؟»

ـ چه کار می‌خوام بکنم؟

در فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت سپس با خنده گفت: «از این‌که بگم او را زده‌ام ترسی ندارم اما از آن کار دیگرم خجالت می‌کشم!»

بازوهایش پایین افتاد. بلند شد و گفت: «نمی‌تونم بگم، خجالت می‌کشم!»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حرفت را خوب نمی‌فهمم. تو که او را نکشته‌ای و تازه اگر هم....»

ـ رفیق، با همه‌ی این حرف‌ها اونم یک انسانه... قتل چیز نفرت‌آوریه! آدم اگه بدونه که کسی رو دارن به قتل می‌رسونن ولی جلوی اون‌ها رو نگیره خیلی بی‌غیرته....

پاول با متانت جواب داد: «ابداً مقصودتو رو نمی‌فهمم!»

پس از لحظه‌ای تفکر اضافه کرد: «یعنی می‌تونم بفهمم، اما نمی‌تونم احساسش کنم.»

صدای سوت کارخانه در فضا پیچید. آندره برای شنیدن احضار آمرانه سرش را روی شانه‌اش خم کرد و خود را تکان داد و گفت: «حاضر نیستم سرِ کار برم....»

پاول جواب داد: «من هم همین‌طور!»

آندره با خنده‌ی مختصری گفت: «می‌خوام برم حموم!» و با عجله لباسش را پوشید و باحالت گریه بیرون رفت.

مادر او را با نگاهی از روی همدردی مشایعت کرد و به پاول گفت: «پاول، هرچه می‌خوای بگی بگو. من می‌دونم که کشتن آدم گناهه، ولی با وجود این می‌بینم که هیچ‌کس مقصر نیست. موقعی که به ایزایی نگاه می‌کردم به خاطرم اومد که تهدیدت کرده بود که به دارت می‌زنه... دیگه

نه نسبت به او کینه و نفرتی داشتم و نه از مردنش شاد بودم. دلم به حالش می‌سوخت. اما حالا دیگه دلم هم براش نمی‌سوزه....»

کلام خود را قطع کرد. لحظه‌ای اندیشید و در حالی‌که از تعجب لبخند می‌زد دنبال صحبت را گرفت: «خدایا! پاول شنیدی چی گفتم؟»

پاول اصلاً به حرف او گوش نداده بود. سرش را پایین انداخت و متفکرانه در اتاق قدم می‌زد. با صدایی حزین فریاد زد: «مادر، زندگی این‌طوری‌ست! می‌بینی چه‌طور مردم را بر ضد همدیگر برانگیخته‌اند! خواهی نخواهی آدم مجبوره که بزنه. اونم کسی رو که به اندازه‌ی خودش از حقوق اجتماعی محروم شده و از خودش بدبخت‌تره چون که خره... پاسبان‌ها، ژاندارم‌ها، جاسوس‌ها همه‌شون در نظر ما دشمن‌اند ولی با وجود این آدم‌هایی هستند مثل ما. آن‌ها را هم استثمار می‌کنن و بدین ترتیب مردم رو به جون همدیگه انداختند و با حماقت و ترس کورشان کردند و دست و پاشون رو بستند. اون‌ها رو له می‌کنن و به وسیله‌ی اشخاصی مثل خودشون نابودشون می‌کنن. مردمو به تفنگ و چماق و سنگ تبدیل کردند و اسم این کار رو تمدن می‌گذارن! دولت و کشور اینه...

به مادرش نزدیک شد و گفت: «مادرجون، جنایت اینه! قتل فجیع میلیون‌ها بشر، قتل روح! می‌فهمی؟ روح آدمی رو می‌کشند! فرق بین دشمنان ما و ما را می‌بینی: وقتی که یکی از ما انسانی رو می‌زنه از این عمل شرمسار و بیزاره و رنج می‌بره و دلش از این کار به هم می‌خوره! ولی در عوض آن‌ها هزاران هزار آدم رو در کمال بی‌رحمی می‌کُشند بدون این‌که چندششون بشه!...

«و بدین ترتیب به همه مردم ظلم می‌کنن. فقط و فقط برای این‌که هیزم خانه و اثاثیه و سیم و زر و کاغذ پاره‌های بی‌فایده خود و تموم این چیزهای پوچ و پست رو که مایه‌ی اقتدار اون‌ها نسبت به همنوعشان هست حفظ کنن؛ برای حفظ خودشون نیست که مردم را به قتل

می‌رسونن و جان‌ها رو مثله می‌سازن بلکه برای دفاع از مالکیت‌شون هست.»

پاول دست مادرش را گرفت و به طرف او خم شد، او را در آغوش کشید و گفت: «اگه می‌تونستی به درجه‌ی زشتی و قباحت این عمل و این گندیدگی نفرت‌انگیز پی ببری، می‌فهمیدی که ما حق داریم و می‌دیدی که آرمان ما بسیار عظیم و زیباست!»

مادر در حالی‌که کاملاً متأثر بود بلند شد. نفس‌زنان زیر لب گفت: «صبر کن پاول، صبر کن! می‌فهمم، حس می‌کنم... صبر کن!»



کسی در راهرو ورودی خانه سروصدا می‌کرد. مادر و پسر از جا بلند شدند و به یکدیگر نگاه کردند.

در به کندی باز شد و ریبین بود که با قدم‌های سنگین وارد شد.

سر را بلند کرد و تبسم کنان گفت: «آه! دلم برای شما خیلی تنگ شده بود و از دیدار شما خوشوقتم!»

کت کوتاهی از پوست گوسفند که لکه‌های قیر به آن چسبیده بود به تن و کفش‌هایی از الیاف شاهدانه به پا داشت؛ دستکش‌های بی‌انگشتی از کمربندش آویزان بود و یک شب‌کلاه پشمی هم بر سر گذاشته بود. تا رسید گفت: «حالت چه‌طوره؟ آزادت کردند؟ چه خوب! حال تو چه‌طوره پلاگه؟»

لبخندی بر لب داشت که دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد و صدایش طنینی ملایم‌تر داشت و صورتش بیش‌تر زیر ریش رفته بود.

مادر که از دیدن او خوشحال شده بود به وی نزدیک شد، دست بزرگ و سیاهش را فشرد و در آن حال که بوی تند و سالم قیر متصاعد از تن او را می‌بویید گفت: «آه! تویی، ریبین خیلی خوشوقتم!»

پاول لبخندزنان گفت: «هیکل دهاتی خوشگلی به هم زدی!»

ریبین بدون عجله پالتویش را درآورد و جواب داد: «بله، دوباره دهاتی شده‌ام. شما کم‌کم تبدیل به یک آقا می‌شوید اما من به قهقرا برمی‌گردم. همین!»

و در حالی‌که بلوز کرباسش را مرتب می‌کرد به اتاق آمد و با نگاهی دایره‌وار آن را وارسی کرد و گفت: «به طوری که می‌بینم اثاثیه‌تون از سابق زیادتر نشده فقط تعداد کتاب‌ها بیش‌تر شده... در این دوره گران‌بهاترین ملکی‌ست که می‌شه داشت. خوب کارها در چه حاله؟ تعریف کنید!»

پاها را کاملاً از هم بازکرد و نشست. کف دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و نگاهی تفتیش‌آمیز و دقیق به میزبان خود انداخت. مثل این که دوباره شاداب شده باشد با تبسمی منتظر جواب پاول شد.

پاول گفت: «کارها خوبه.»

ریبین گفت: «باعث خوشحالی‌ست.»

مادر پرسید: «چای می‌خوری؟»

ـ با کمال میل. هم‌چنین یک نوشیدنی... و اگه غذا هم بهم تعارف کنید، رد نمی‌کنم. از دیدار شما واقعاً خشنودم!

پاول مقابل او نشست و دنبال صحبت را گرفت: «میخائیل ایوانوویچ حالت چه‌طوره؟»

ـ نسبتاً خوبم. یک چند روزی را در ده اگلیدیه وو EGILDIEVO موندم. اون‌جا رو که بلدید. ده خوبیه. هرسال دو بازار مکاره در اون‌جا بر پا می‌شه و دوهزار نفر جمعیت داره اما مردمون بدجنسی هستند! زمین برای زراعت در اون‌جا وجود نداره. زمین‌های تیول رو اجاره می‌کنن اما مناسب نیست. من به عنوان مزدور پیش یک‌نفر استثمار کننده‌ی توده

استخدام شده‌ام. عده‌ی این زالوها توی کشور ما کم نیست؛ مثل مگس‌های روی مرداراند. ذغال درست می‌کنیم و از چوب غان قطران می‌گیریم. دوبرابر این‌جا کار می‌کنیم و چهار برابر کم‌تر مزد می‌گیریم. هفت نفر کارگر هستیم که پیش این زالو کار می‌کنیم... همه‌شون از جوون‌های اهل ده هستند غیر از من؛ همه‌شون خوندن و نوشتن بلدند. یکی‌شون که اسمش ژفیم JFIM است خیلی زرنگه.

پاول با هیجان پرسید: «غالباً با اون‌ها صحبت می‌کنید؟»

ـ البته! همه‌ی نشریه‌های شمارو با خودم بردم. سی و چهار تا دارم. اما استفاده از تورات را ترجیح می‌دم. هرچه آدم بخواد توش پیدا می‌شه و کتاب پُر حجمیه که داشتنش مجازه. توسط انجمن مقدس مذهبی چاپ شده و می‌شه به اون اعتقاد داشت.

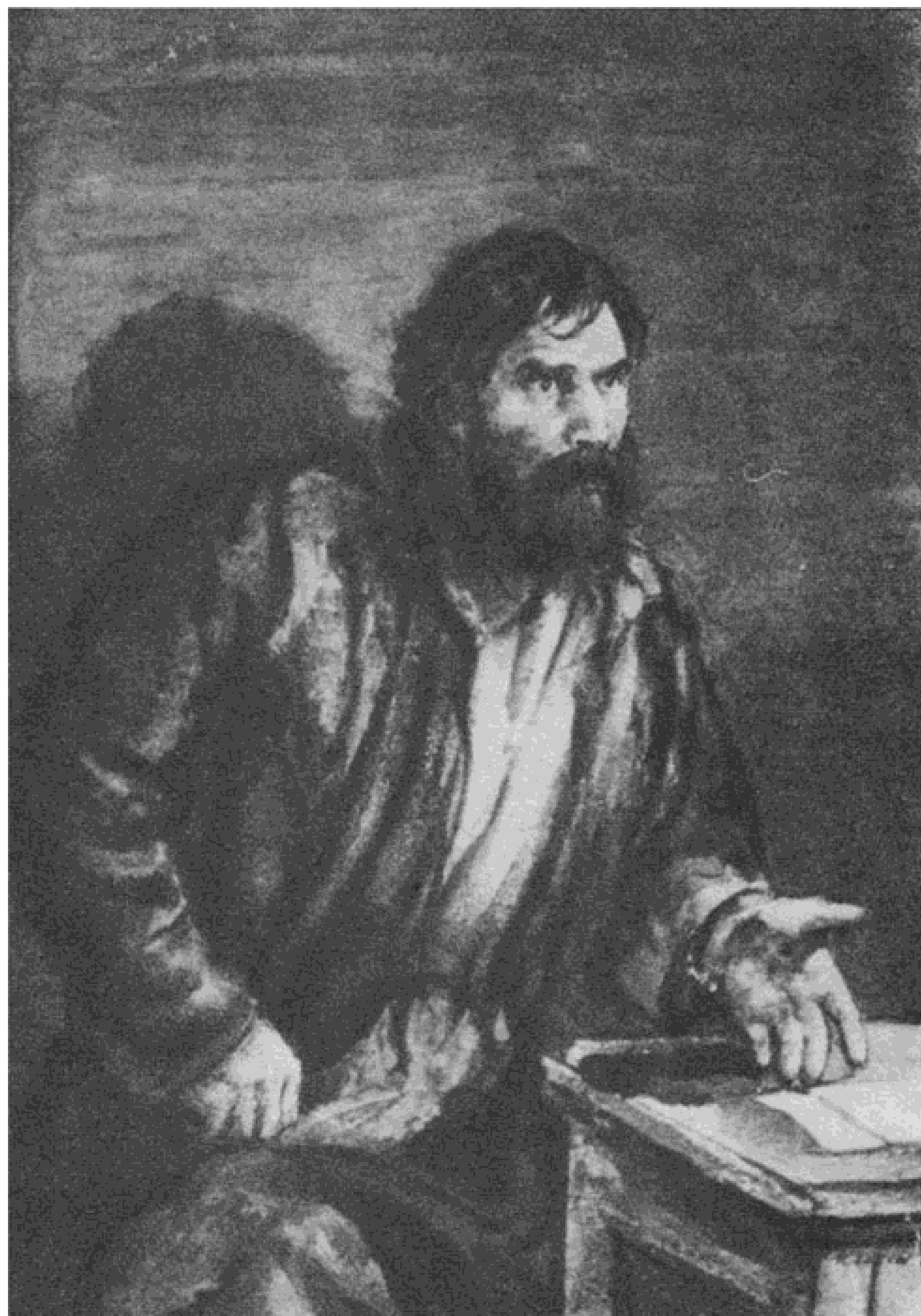
چشمکی به پاول زد و ادامه داد: «ولی کافی نیست. برای گرفتن نشریه این‌جا اومده‌ام. من و ژفیم داشتیم می‌رفتیم قطران‌ها رو تحویل بدیم ولی راه رو کج کردیم تا پیش تو بیاییم... قبل از این‌که ژفیم بیاد کتاب‌هارو به من بده... لزومی نداره که اون از همه چیز خبر داشته باشه....»

مادر به ریبین نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این شخص در موقع درآوردن نیم‌تنه‌اش چیز دیگری را هم از خودش دور کرده؛ مثلاً وقارش را از دست داده بود و در نگاهش حیله‌گری بیش‌تری دیده می‌شد.

پاول گفت: «مامان، برید کتاب‌ها رو بیارین. بگین که برای دهاته و می‌فهمن که چی باید به شما بدن.»

مادر جواب داد: «خوب! به محض این‌که سماور حاضر شد می‌رم.»

ریبین خندان پرسید: «مادر تو هم از این کارها می‌کنی؟ در ده ما طالب کتاب زیاده. خود معلم هم با وجود این که توی مدرسه‌ی طلاب علوم دینی بزرگ شده ولی خوندن این کتاب‌ها رو دوست داره. در فاصله هفت



ریبین: مردم استثمار می شوند و در فقر و فلاکت می پوسند. مرگ را با مرگ باید پاسخ داد. باید هزاران نفر بمیرند تا میلیون ها انسان روی زمین حق حیات پیدا کنند!

ورست (هر ورست معادل ۱۰۶۷ کیلومتر می‌باشد) از ده خانم معلمی هم هست اما این‌ها حاضر نیستن کتاب‌های ممنوع رو بخونن. چون از دولت مواجب می‌گیرن می‌ترسند... کتاب‌هایی که قدغن و خیلی نیش‌داره لازم دارم. مخفیونه این کتاب‌ها را پخش می‌کنم و اگه کشیش یا کسی از شهربانی متوجه بشن فکر می‌کنن که معلم‌ها این‌ها رو پخش می‌کنن. هیچ‌کس به من شک نمی‌کنه.»

مادر با خودش فکر کرد: «تو شبیه به خرسی اما افکارت مثلِ روباهه...»

پاول برخاست و در حالی‌که در اتاق قدم می‌زد با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «میخائیل ایوانوویچ، به شما کتاب می‌دم، اما این‌کاری که قصد دارید بکنید درست نیست.»

ریبین چشم‌ها را درشت کرد و پرسید: «چرا؟»

پاول عصبانی گفت: «چون آدم مسئولیت کاری را که می‌کنه باید به عهده بگیره...»

ریبین به زمین نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: «حرفت رو نمی‌فهمم.»

پاول جلوی او ایستاد و گفت: «چه‌طوری این فکر به ذهنت خطور کرد؟ اگه معلم‌ها برای اشاعه‌ی کتاب‌های ممنوع مورد سوءظن قرار بگیرن، حبس می‌شن یا نه؟»

ـ بله، خوب چه اهمیتی داره؟

ـ ولی شما کتاب‌ها را پخش کردید، نه اون‌ها. پس شما باید به حبس برید.

ریبین می‌خندید و در حالی‌که روی زانوی خود می‌زد فریاد کرد: «عجب آدمی هستی! به من که یک‌نفر دهاتی ساده‌ام، کسی سوءظن می‌بره که این‌طور کارها رو انجام بدم؟ چنین چیزی اتفاق می‌افته؟ کتاب کار آقایونه و مسئولیتش هم باید متوجه اون‌ها باشه.»

مادر می‌دید که پاول مقصود ریبین را نمی‌فهمد و از این بابت ناراحت

و دلخور شده است. از این رو با لحن ملایمی گفت: «میخائیل ایوانوویچ کاملاً برای اقدام حاضره اما به شرط این‌که دیگرون به جای او شکنجه بشن.»

ریبین دستی بر به ریش‌اش کشید و گفت: «بله، درسته!»

پاول با خشکی جواب داد: اگه یکی از ما مثلاً آندره کار خلاف قانونی مرتکب بشه و منو به جای اون حبس کنن چی می‌گی؟»

مادر تکان خورد و به پسرش نگاه کرد و در حالی‌که به کلی دست‌وپایش را گم کرده بود سرش را تکان داد و گفت: «چه‌طور ممکنه آدم با دوست خودش این‌طوری رفتار کنه؟»

ریبین گفت: «آه! پاول حالا حرفت رو می‌فهمم!»

و با خنده‌ای تمسخرآمیز به مادر گفت: «موضوع حساسی ست، مادر!»

سپس دوباره پاول را مخاطب قرار داد و با لحنی فضل‌فروشانه دنبال کلامش را گرفت: «رفیق، تو هنوز ساده‌ای! وقتی که آدم برای سازمان‌های مخفی کار می‌کنه نباید در بند شرافت باشه... خوب فکر کن: اول اون کسی رو که کتاب‌ها پیشش پیدا بشه حبس می‌کنن نه معلم رو. دوم مطالب کتاب‌های مجاز که معلم‌ها پخش می‌کنن همون محتویات کتاب‌ها ممنوعه‌ست منتها کلمه‌هاش فرق داره و توی اون‌ها حقیقت کم‌تر دیده می‌شه تا توی کتاب‌های ما... پس معلم‌ها هم مرامشون با من یکی‌ست ولی راه کج می‌رن، و در حالی‌که من از شاهراه حقیقت حرکت می‌کنم... با این وصف در نظر مقامات حاکمه گناه هر دوی ما یکی‌ست، غیر از اینه؟ سوم، رفیق با اون‌ها سر و کاری ندارم. پیاده‌ها برای سواره‌ها همرهان بدی هستند. شاید با یک دهقان این‌طور رفتار نکنم اما آن معلم پسر یک کشیشه و آن معلمه دختر یک مالک. نمی‌فهمم چرا ملت رو به شورش دعوت می‌کنن. من که دهقانم به افکار اون‌ها که تحصیل‌کرده‌اند نمی‌تونم پی ببرم. خودم می‌دونم چه‌کار می‌کنم اما منظور اون‌ها رو نمی‌فهمم. مالکان هزاران سال خداوندگار حقیقی بودند و پوست دهقانان رو

می‌کندن. ناگهان بیدار می‌شن و شروع می‌کنن به باز کردن چشم و گوش قربانی‌های خود... پسرجان، به قصه‌های پریان عقیده ندارم و این درست شبیه به آن قصه‌هاست. در نظر من اشخاص متمول و تحصیل‌کرده هرکس که باشه از من خیلی فاصله داره. در زمستون وقتی که آدم از مزارع عبور می‌کنه گاهی چیز زنده‌ای می‌بینه که از دور تکان می‌خوره. آدم از اون دوره و نمی‌تونه تشخیص بده که روباهه، گرگه یا سگه.

مادر نگاهی به پسرش انداخت. پاول غمگین به نظر می‌رسید.

چشم‌های ریبین با جلای تیره‌ای برق می‌زد. در حالی‌که از خودش راضی بود انگشتانش را در ریش‌اش فرو برد و با حرارت ادامه داد: «الان وقت آن نیست که انسانیت به خرج بدم... هرکس باید مطابق وجدانش کار کنه... هر مرغی صدای مخصوصی داره.»

مادر گفت: «اشخاص ثروتمندی هم هستند که خودشونو فدای توده می‌کنن و تمام عمرشون رو توی زندون می‌گذرونن.»

ریبین گفت: «این‌ها موضوع دیگری‌ست! وقتی که دهقان ثروتمند می‌شه خودشو به ارباب‌ها می‌چسبونه و موقعی که ارباب فقیر می‌شه دوستدارِ دهقان می‌شه. وقتی که جیب خالیه روح ناچاره که پاک باشه. پاول، یادته یک‌دفعه برام توضیح دادی که طرز فکر هر کسی بستگی به نحوه‌ی زندگی او داره... و اگه کارگر بگه «بله» ارباب مجبوره که بگه «نه» و چنان‌چه کارگر بگه «نه» ارباب ناگزیره بگه «بله» چون که اربابه. خوب، در مورد دهقانان و مالکین هم همین‌طوره. موقعی که دهقان راضی‌ست، مالک خوابش نمی‌بره. من به خوبی می‌دونم که همه جا آدم‌های پست فطرت وجود دارن و نمی‌خوام از همه‌ی دهقانان بدون استثنا دفاع کنم.»

ریبین بلند شد، صدایش را آهسته کرد و گفت: «مدت پنج سال از این کارخونه به آن کارخونه رفتم و طریقه‌ی زندگی روستایی رو فراموش کرده بودم. وقتی که به اون زندگی برگشتم و وضعیت اونو دیدم به خودم گفتم

که زندگی کردن مثل دهقانان برام مقدور نیست! می‌فهمی؟ شماها نمی‌دونین گرسنگی چیه... شما رو زیاد خفت نمی‌دن... اما در ده گرسنگی مثل سایه در تمام عمر دنبال آدمه. هیچ امیدی ندارن که به اندازه‌ی کافی نون به دست بیارن. گرسنگی روح انسان‌ها رو خورده و خصائص بشری رو محو کرده. مردم زندگی نمی‌کنن بلکه در فلاکت و بدبختی می‌پوسن... و مقامات حاکمه کاملاً کشیک می‌دن. مثل کلاغ در کمین‌اند تا ببینن دهقانان لقمه‌ای نون زیادی دارن یا نه... به محض این‌که یک لقمه‌ی زیادی دیدن، اونو از صاحبش می‌گیرن و به او کشیده‌ای هم می‌زنن.»

ریبین نگاهی به اطرافش انداخت سپس به طرف پاول خم شد و دستش را روی میز تکیه داد: «موقعی که دوباره این زندگی‌رو از نزدیک دیدم بیزار شدم حتا زجر کشیدم، تصور کردم که نمی‌تونم اونو تحمل کنم. با وجود این به خودم مسلط شدم و به خودم گفتم: نباید بذارم روحم به من حقه بزنه! این‌جا می‌مونم و اگه نتونم به آن‌ها نشان بدم، شلوغ بازی که می‌تونم بکنم. آره پسرجون، یک شلوغ‌بازی حسابی! من از مردم و برای خاطر مردم خفت می‌بینم... خفت مانند کاردی توی قلبم فرو رفته.»

پیشانی ریبین از عرق خیس شده بود. با تأنی به پاول نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ به من کمک کن! کتاب‌هایی به من بده که آرامش رو از خواننده سلب کنه. زیر کله‌ی مردم باید جوجه تیغی گذاشت. به کسانی که نشریه‌هارو براتون می‌نویسن بگو که برای بچه دهاتی هم بنویسن! به سبکی انشا کنن که مثل آب‌جوش دهات رو آبیاری کنه تا کشاورزان پس از خوندن اون‌ها بدون زمزمه به سوی مرگ روانه بشن. مرگ رو با مرگ باید پاسخ داد! پس باید مُرد تا مردم زنده بشن. باید هزاران نفر بمیرن تا میلیون‌ها نفر روی زمین حق حیات پیدا کنن. مردن آسونه. فقط کاش مردم احیا می‌شدن، کاش فقط برمی‌خاستن!

مادر سماور را آورد و نگاه چپ چپی به ریبین انداخت. حرف‌هایش او را به یاد شوهرش انداخت. این مرد وجه تشابهی با شوهرش داشت؛ هردو یک‌جور دندان‌هایشان را آشکار می‌ساختند و آستین‌هایشان را بالا می‌زدند و خشم گنگ و از روی بی‌صبری‌شان یک نوع بود. با این تفاوت که ریبین حرف می‌زد و این موضوع از وحشتناک بودن او می‌کاست.

پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله، واجبه! باید روزنامه‌ای هم برای دهات چاپ کرد. مطالبی به ما بده تا روزنامه‌ای براتون چاپ کنیم.»

مادر لبخندزنان به پسرش نگاه کرد، سپس لباس پوشید و بی آن‌که چیزی بگوید خارج شد.

ریبین فریاد برآورد: «چشم! هرچه لازم باشد برایت تهیه می‌کنیم، ساده بنویسید تا گوساله‌ها هم بفهمند!»

۲۶

در ورودی باز شد و یک‌نفر وارد خانه شد.

ریبین نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «ژفیم! بیا این‌جا، این مرد اسمش پاوله... همان کسی‌ست که در موردش با تو صحبت کردم....»

مرد قلچماق بلند قدی بود دارای صورت پهن و موهای سرخ و چشم‌های خاکستری، قوی و خوش‌اندام. نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت.

با صدایی که کمی گرفته بود گفت: «سلام!» سپس دست پاول را فشرد. نگاهی به اتاق انداخت و بی‌درنگ اما با تأنی به طرف قفسه‌ای رفت که پر از کتاب بود.

ریبین فریاد زد: «پاول این‌ها رو مطالعه کرده!»

ژفیم رویش را برگرداند، نگاهی به او انداخت، کتاب‌ها را وارسی کرد و گفت: «چه‌قدر کتاب! یقیناً کم‌تر مجال خوندن اون‌هارو هم دارید؟ آدم تو ده بیش‌تر وقتِ این کار رو داره...»

پاول پرسید: «و لابد کم‌تر میلش می‌کشه؟»

جورنک به چانه خود دست کشید و جواب داد: «چرا؟ بر عکس! حالا آدم مجبوره فکر بکنه والا چاره‌ای جز این نیست که دست و پا رو دراز کرده و بمیره. زمین‌شناسی! یعنی چه؟»

پاول برایش توضیح داد.

ژفیم کتاب را سرجایش گذاشت و گفت: «به این احتیاجی نداریم!»

ریبین توضیح داد: «این برای دهقان جالب نیست که چگونه تقسیم شده و کله گنده‌ها اونو از زیر پای توده‌ی مردم درآوردند. این مهم نیست که دهقان بدونه زمین می‌گرده یا نمی‌گرده، تو دلت می‌خواد اونو به طنابی آویزان کنی، مشروط به این که غذا بده و ساکنان روی زمین رو تغذیه کنه!...»

ژفیم کتاب **تاریخ بردگی** را برداشت و از پاول پرسید: «موضوع این کتاب ما هستیم؟»

پاول کتاب دیگری به او داد و گفت: «این یکی هم در مورد بردگی‌ست!»

ژفیم آن را گرفت، براندازش کرد سپس زمین گذاشت و به آرامی گفت: «موضوع بردگی دیگه کهنه شده.»

ـ زمین دارید؟

ـ ما؟ بله. سه برادریم و چهار هکتار زمین داریم. همه‌اش ماسه‌ی نرمه. برای پاک کردن مس خیلی خوبه، اما زراعت گندم در اون محاله. پس از اندکی سکوت ادامه داد: «خودمو از شرِ زمین خلاص کردم. نه تنها آذوقه نمی‌ده بلکه دست و بال آدم رو می‌بنده. الان چهارساله که به طور مزدور

اجیر شده‌ام. پاییز باید برای خدمت سربازی برم. عمو میخائیل می‌گه نرو چون سربازهارو به زدن توده وادار می‌کنن. اما با وجود این قصد دارم برم. سربازان در زمان استپان رازین STEPAN RAZINE و در زمان پوگاچف POUGATCHEV[1] هم به جنگ توده‌ی مردم می‌رفتن. موقع اونه که به این موضوع پایان داده بشه.» بی‌آن‌که نگاهش را از پاول برگیرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»

پاول لبخند زنان جواب داد: «بله وقتشه! ولی سخته. باید آدم بدونه که با سربازها چه‌طور صحبت کنه...»

ژفیم گفت: «خُب یاد می‌گیریم!»

پاول از روی کنجکاوی به ژفیم نگاه کرد و گفت: «اگه گیرتون بیارن، تیربارونتون می‌کنن!»

ژفیم به آرامی تصدیق کرد: «ما رو نمی‌بخشن!» دوباره شروع کرد به وارسی کتاب‌ها.

ریبین گفت: «رفیق، چایت رو بخور که باید زودتر بریم.»

ژفیم جواب داد: «الان. راستی این کتاب **روولدسیو** یعنی چه؟»

و باز پرسید: «انقلاب یعنی شورش؟»

آندره کاملاً برافروخته و گرفته از راه رسید. بی‌آن‌که حرفی بزند دست ژفیم را فشرد و پهلوی ریبین نشست، او را ورانداز کرد و شروع کرد به خندیدن.

ریبین روی زانوی او زد و پرسید: «چرا گرفته‌ای؟»

آندره جواب داد: «هیچی!»

ژفیم با اشاره‌ی سر، آندره را نشان داد و پرسید: «این هم کارگره؟»

آندره گفت: «بله، چرا می‌پرسی؟»

ریبین توضیح داد: «اولین دفعه‌ست که کارگر کارخونه رو می‌بینه و فکر

۱.رهبران شورش‌های دهقانی روسیه در قرن هفدهم و هیجدهم که خاطره‌ی آن‌ها هنوز زنده است ـ م.

می‌کنه که آن‌ها قیافه‌ی به خصوصی دارن....»

پاول پرسید: «از چه حیث؟»

ژفیم آندره را به دقت وارسی کرد و گفت: «استخون‌های شما نوک تیزه و در حالی‌که استخوان‌های دهقان گردتره....»

ریبین حرف او را تکمیل کرد: «دهقان راحت‌تر از شماها روی پایش می‌ایسته! زمین رو زیر پا حس می‌کنه هرچند متعلق به او نباشه، اما کارگر کارخونه مثل پرنده‌ست: نه وطن داره، نه عائله؛ امروز این‌جاست، فردا جای دیگه... حتا زن‌ها هم نمی‌تونن اونو به محلی پابند کنن و به محض این‌که ستیزه‌ای رخ بده زن‌ها رو رها کرده و در جست‌وجوی خوشبختی به جای دیگر می‌رن. در صورتی‌که دهقان مایله منزل خودشو بهتر کنه بی‌آنکه از جای خودش تکان بخوره....» و بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت.

ژفیم به پاول نزدیک شد و با حالت تردید پرسید: «ممکنه کتابی به من بدین؟»

ـ حتماً!

پرتوی از ولع در چشمان دهقان دیده شد. به سرعت گفت: «بهتون پس خواهم داد. رفقای ما، در همین نزدیکی‌ها قطران حمل می‌کنن. می‌دم براتون پس بیارن. ممنون! حالا کتاب به اندازه شمع برای شب ضروری است!»

ریبین برگشت، پالتویش را پوشید و گفت: «بریم.»

ـ بریم! وقتشه!

ژفیم با ذوق و شوق فراوانی کتاب‌ها را به او نشان داد و فریاد زد: «ببین، حالا دیگه کتاب برای خوندن زیاد دارم!»

وقتی که رفتند پاول به آندره گفت: «این شیطون‌هارو دیدی؟»

آندره جواب داد: «بله، مثل ابر می‌مونن....»

مادر کلام او را قطع کرد: «مقصودتون ریبینه؟ آدم تصور نمی‌کنه که این

شخص در کارخونه کار کرده... دوباره به کلی دهقان شده، وحشتناکه!»

پاول به آندره، که نزدیک پنجره نشسته بود و با حالتی گرفته استکان چایش را تماشا می‌کرد، گفت: «حیف که نبودی! تو که دائماً از احساسات حرف می‌زنی می‌تونستی بازی احساسات رو ببینی! اگر بدونی ریبین چه حرف‌هایی زد که من از شنیدن آن منقلب شدم، خفه شدم! نمی‌دونستم چی بهش بگم... چه‌قدر نسبت به مردم بی‌اعتناست و چه ارزش کمی برایشون قائله! مادر حق داره. در این مرد نیروی وحشت‌آوری موجوده!»

آندره با همان حالت گرفته جواب داد: «اینو می‌دونم! آدما رو مسموم کردن. وقتی که قیام کنن بی‌آن‌که امتیازی قائل بشن همه چیز رو سرنگون می‌کنن. زمین رو به کلی لخت و عریان می‌خوان و هرچه روی اونو بپوشونه از ریشه می‌کنن.»

به کندی حرف می‌زد و آدم فکر می‌کرد که در فکر چیز دیگری است. مادر با ملاحظه به او گفت: «آندره، عزیزم، خوب بود تمدد اعصاب می‌کردی!»

آندره به نرمی جواب داد: «مادرجون، صبر کنین، صبر کنین! اگر چه من این منظور رو نداشتم ولی با وجود این خیلی زشته!» و ناگاه به هیجان آمد و مشتی روی میز زد و دنبال صحبتش را گرفت: «بله، پاول حق داری. روزی که دهقان شورش کند زمین را عریان می‌کند. همان‌طوری که پس از شیوع طاعون همه‌چیز را می‌سوزانند تا آثار خفت‌هایی که دیده است به خاکستر تبدیل شود.»

پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «پس مانعی برای ما نخواهد بود!»

ـ وظیفه‌ی ما اینه که به او اجازه ندیم! پاول باید جلوشو بگیریم! ما به او نزدیک‌تریم. حرفمونو باور می‌کنه.»

ـ می‌دونی، ریبین می‌خواد روزنامه‌ای برای دهات درست کنیم!

ـ خیلی خوبه، باید هرچه زودتر شروع کرد!

پاول خندان گفت: «از این که بلد نبودم با او بحث کنم خجالت کشیدم.»

آندره دستی به سرش کشید و به آرامی جواب داد: «باز هم پیش می‌آید! نی بزن و کسانی که ساق‌هایشون چابکِ و پاهایشون به زمین نچسبیده به صدای موسیقی تو می‌رقصن! ریبین حق داره که می‌گه ماها زمین رو زیر پایمون حس نمی‌کنیم و نباید هم حس کنیم، چون که به جنبش درآوردن آن به عهده‌ی‌ماست... موقعی که یک‌دفعه تکانش دادیم، مردم از اون جدا می‌شن و دفعه دوم باز این کار رو می‌کنیم.»

مادر شروع کرد به خندیدن و گفت: «آندره، همه‌چیز به نظر تو ساده‌ست.»

آندره با صدای محزونی جواب داد: «بله، همین‌طور هم هست. همه‌چیز ساده‌ست مثل زندگی!»

چند لحظه بعد دنبال کلامش را گرفت: «می‌رم توی مزارع تا گردش کنم.»

مادر گفت: «پس از حموم؟ باد تنده و سرما می‌خوری.»

ـ درسته ولی برام واجبه!

پاول با مهربانی گفت: «مواظب باش، سرما می‌خوری. خوبه دراز بکشی، سعی کن خوابت ببره.»

ـ نه، می‌خوام برم بیرون!

لباس پوشید و بی‌آن‌که چیزی بگوید خارج شد.

مادر آه کشید و گفت: «درد می‌کشه!»

پاول گفت: «می‌دونی، کار خوبی کردی که باهاش مهربون بودی و «تو» خطابش کردی.»

مادر با تعجب پسرش را نگاه کرد و گفت: «ولی خودم به این موضوع اطلاً توجه نداشتم. او خیلی به من نزدیک شده، نمی‌تونم بگم چه قدر!»

پاول جواب داد: «تو چه قدر خوش‌قلبی مامان!»

ـ کاش می‌تونستم به تو کمک کنم؛ به همه‌ی شما! کاش بلد بودم!

ـ نترس، بلد می‌شی.

مادر شروع کرد به نرمی خندیدن و گفت: «از قضا نترسیدن رو بلد نیستم! پسر جون از تعریفت متشکرم.»

ـ خُب مامان، دیگه از این موضوع بگذریم! فقط اینو بدون که دوستت دارم و خیلی ازت ممنونم!

مادر به آشپزخانه رفت تا با اشک‌های خود پاول را ناراحت نکند.

آندره خسته و کوفته دیروقت به خانه برگشت و بلافاصله به رخت‌خواب رفت و دراز کشید.

پاول پرسید: «حالت بهتره؟»

ـ نمی‌دونم. سروصدا نکن می‌خوام بخوابم.

پس از مدتی چیکف با لباس ژنده و ناراضی مثل همیشه وارد شد. در حالی‌که لنگ‌لنگان قدم می‌زد پرسید: «می‌دونی ایزایی رو کی کشته؟»

پاول گفت: «نه!»

ـ لابد کسی پیدا شده که این کار به نظرش زیاد بد نبوده. من را بگو که خودمو حاضر کرده بودم خفه‌اش کنم. این کار بیش‌تر درخور من بود!

پاول با مهربانی دنبال صحبت را گرفت: «رفیق، این حرف‌ها رو نزن!»

مادر با لحن محبت‌آمیزی ادامه داد: «راستشو بخوای تو آدم خوبی هستی، اما همیشه حرف‌هات بی‌رحمانه‌ست، چرا؟»

چیکف شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای گنگ جواب داد: «فقط به درد چنین کارهایی می‌خورم. دائماً از خودم می‌پرسم جای من کجاست؟ اما اونو پیدا نمی‌کنم. باید با مردم حرف زد و من این کار رو بلد نیستم. همه چیز رو می‌بینم... تموم خفت‌ها و خواری‌های بشر رو حس می‌کنم ولی از بیان اون‌ها عاجزم. روح گنگی دارم.»

به پاول نزدیک شد و سر را پایین انداخت و با ناخن‌هایش میز را می‌خراشید. با صدایی زار و حزین مثل صدای بچه که ابداً به او شباهت

نداشت درخواست کرد: «رفقا، به من کار پرمشقتی بدید، هرکاری که شده. نمی‌تونم این طور عاطل و باطل زندگی کنم... همه‌تون برای مقصودتون کار می‌کنین و پیشرفت هم کردین، اما من کنار موندم. تیروتخته حمل می‌کنم، آخه می‌شه این طوری زندگی کرد؟ کار سختی به من بدین تا انجام بدهم.»

پاول دست او را گرفت و به طرف خود کشید: «در فکر تو هم هستم!»

صدای آندره از پشت تیغه در فضا پیچید: «حروف چاپ را بهت یاد خواهم داد و یکی از حروف‌چین‌های ما خواهی شد، حاضری؟»

وسف‌چیکف به او نزدیک شد و گفت: «اگه بهم یاد بدی، یک کارد بهت می‌دم.»

آندره داد زد و گفت: «برو گم‌شو با کاردت!»

چیکف اصرار کرد: «کارد خوبیه!»

آندره و پاول شروع کردند به خندیدن. وسف‌چیکف در وسط اتاق ایستاد و پرسید: «منو مسخره می‌کنین؟»

آندره از تختِ‌خواب پایین پرید و فریاد زد: «بله، چطوره بریم توی مزارع بگردیم؟ شب قشنگیه، ماه می‌درخشه... می‌آیین؟»

پاول گفت: «بله.»

وسف گفت: «من هم می‌یام آندره، از خندیدنت خوشم می‌آد.»

آندره تبسم کنان اضافه کرد: «من هم وقتی که پیشکشی بهم وعده می‌دی خوشم می‌آد.»

موقعی که آندره لباس می‌پوشید مادر زیر لب گفت: «بیش‌تر لباس بپوش که گرم باشی.»

هنگامی که سه رفیق بیرون رفتند مادر با نگاه آن‌ها را تعقیب کرد و نظری به تصاویر مقدس انداخت و آهسته گفت: «خدایا! کمکشون کن!»



روزها یکی پس از دیگری، با چنان سرعتی می‌گذشتند که به مادر مجال نمی‌دادند به روز اول ماه مه بیندیشد. فقط شب‌ها وقتی که خسته از گرفتاری‌های پر سروصدا و تشویش‌آور روز به رخت‌خواب می‌رفت قلبش به نرمی در هم فشرده می‌شد و با خود می‌گفت: «خدا کنه که این اول ماه مه زودتر بیاید!»

سوت کارخانه در سپیده دم می‌غرید. پاول و آندره با عجله چایشان را با لقمه‌ای نان می‌خوردند و چند مأموریت کوچک به مادر می‌دادند و می‌رفتند. این زن تمام روز مثل سنجابی که در قفس باشد در گردش بود؛ ناهار درست می‌کرد؛ چسب و ژلاتین بنفش برای چاپ اعلامیه‌ها تهیه می‌کرد. در طی روز اشخاص ناشناسی می‌آمدند و ورقه‌هایی برای رساندن به پاول به او می‌دادند.

هر شب اعلامیه‌های که کارگران را به جشن گرفتن اول ماه مه دعوت می‌کرد روی طارمی‌ها و روی درهای ژاندارمری چسبیده می‌شد. این اوراق هر صبح در کارخانه هم دیده می‌شد. پاسبان‌ها صبح زود محله را می‌پیمودند و ناسزاگویان اعلامیه‌های بنفش را می‌کندند. اما هنگام ظهر دوباره روی در و دیوار چسبیده می‌شد. پلیس‌مخفی‌ها از شهر اعزام شدند. این مأموران در گوشه و کنار کوچه‌ها مستقر می‌شدند و کارگران را، که شاد و هیجان‌زده برای خوردن ناهار می‌رفتند یا از کارخانه برمی‌گشتند، با نگاه تفتیش می‌کردند. همه از عجز پلیس خوشحال بودند

حتا کارگرانی که سنی ازشان گذشته بود تبسم کنان به همدیگر می‌گفتند: «ببینید چه بساطیه!»

و همه‌جا دسته‌های کوچک برای مذاکره درباره‌ی اعلامیه‌ها تشکیل می‌شد.

زندگی در جوش و خروش بود و این بهار در نظر همه دلکش‌تر به نظر می‌رسید و چیزی تازه‌ای می‌آورد: برای بعضی‌ها بهانه‌ای جدید جهت خشمگین شدن نسبت به آشوب‌طلبان و فحش دادن به آن‌ها؛ برای برخی دیگر امیدِ مختصر و تشویشی مبهم؛ و برای عده‌ای دیگر هم که اقلیت داشتند خوش‌دلی شدید از این‌که نیرویی هستند که دنیا را بیدار می‌سازد.

پاول و آندره دیگر شب‌ها خوابشان نمی‌برد. رنگ پریده و خسته با صدای گرفته لحظه‌ای پیش از صدای سوت به خانه می‌آمدند. مادر می‌دانست که در جنگل و مرداب حوزه‌هایی تشکیل می‌دهند. او می‌دانست که پلیس‌ها در محله کشیک می‌دهند و پلیس مخفی‌ها همه جا در گردش‌اند و کارگرانی را که تنها حرکت می‌کنند می‌گردند، اجتماعات را متفرق می‌سازند و گاهی هم یکی را توقیف می‌کنند. می‌دانست که در یکی از این شب‌ها پاول و آندره دستگیر خواهند شد.

قتل ایزایی به طور تعجب آوری مسکوت ماند. شهربانی تا دو روز ده نفر را استنطاق کرد و بعد از آن نسبت به موضوع تفاوت شد.

روزی ماریا کرسونوا که با همه به خصوص پلیس‌ها روابط حسنه‌ای داشت به پلاگه گفت: «پلیس می‌گه که چه‌طور ممکنه مقصر رو پیدا کرد؟ آن روز صبح شاید بیش از صد نفر ایزایی‌رو دیدند و از این عده دست‌کم نود نفر حاضر بودند که ایزایی رو کتک بزنند چون در عرض این هفت سال به اندازه‌ی کافی همنوع خودش را اذیت کرده بود.»

آندره به طور محسوسی تغییر می‌کرد. گونه‌هایش گود رفته و پلک‌هایش سنگین شده و روی چشم‌های برآمده‌اش پایین می‌افتاد و آن‌ها را در حالت نیمه بسته نگاه می‌داشت. به ندرت لبخند می‌زد. چین

نازکی از سوراخ‌های بینی‌اش تا گوشه‌های لبش دیده می‌شد. دیگر مثل سابق از چیزهای معمولی صحبت نمی‌کرد.

وقتی که قتل ایزایی ظاهراً فراموش شد، آندره روزی غمگینانه لبخند زد و با لحنی از روی بی‌اعتنایی گفت: «دشمنان ما نه تنها به توده علاقه‌مند نیستن، بلکه کسانی را هم که مثل سگ برای تعقیب ما به کار می‌گیرن دوست ندارن! درباره‌ی یهودای با وفای خودشون متأسف نیستن، بلکه برای سکه‌های نقره‌شان تأسف می‌خورن، نه چیز دیگه!»

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «هرچه بیش‌تر در مورد این مرد فکر می‌کنم بیش‌تر دلم به حالش می‌سوزه! حاضر نبودم که اونو بکشن، نه، حاضر نبودم!»

پاول با متانت گفت: «آندره دیگه بسه!»

مادر آهسته گفت: «لگدی به تنه‌ی پوسیده‌ی درختی خورد و تبدیل به خاک شد!»

آندره غمگینانه جواب داد: «این حرف درسته، اما مایه‌ی تسلی نیست!»

غالباً وقتی‌که این حرف‌ها در دهانش معنی تلخ و سوزانی می‌گرفت تکرار می‌کرد....

بالاخره روزی که با آن همه بی‌صبری منتظرش بودند فرا رسید: اول ماه مه.

سوت کارخانه مثل همیشه شروع کرد به غریدن. مادر که تمام شب چشمش هم نرفته بود از تختِ‌خوابش پایین جست. سماور را که از شب پیش حاضر نموده بود، آتش کرد و خواست که آندره و پاول را بیدار کند اما منصرف شد و رفت کنار پنجره نشست و مثل این‌که دندانش درد بکند گونه‌اش را به دستش تکیه داد.

در آسمان، که به رنگ آبی روشن بود، دسته‌ای از ابرهای سبک به رنگ‌های سفید و صورتی به سرعت جابه‌جا می‌شدند و به پرواز دسته‌ای

از پرندگان بزرگ شبیه بود که از غرش خفه‌ی بخار هراسان شده‌اند و وحشت‌زده می‌گریزند. مادر به ابرها می‌نگریست و به ضربان قلب خود گوش می‌داد. سرش سنگین بود و چشمانش که از بی‌خوابی قرمز شده بود می‌سوخت. در سینه‌اش آرامش عجیبی حکم‌فرما بود، ضربان قلبش آرام بود و به چیزهای معمولی می‌اندیشید... با خود گفت: «سماور را خیلی زود آتش کردم. آبش بخار می‌شه. بذارم بچه‌ها امروز بیش‌تر بخوابند. هر دو خسته و کوفته‌اند....»

پرتویی از آفتاب صبح، شادمانه از شیشه داخل شد. مادر دستش را به طرف آن برد و وقتی که این پرتو روی انگشتانش قرار گرفت مادر آن را با تبسمی فکورانه با دست دیگر نوازش داد. سپس بلند شد، بی‌سروصدا دست و رویش را شست و با کشیدن صلیب و تکان دادن لب‌ها شروع به دعا خواندن کرد. چهره‌اش تابناک شد.

صدای سوت دوم ضعیف‌تر از اولی بود. به نظر مادر چنین آمد که غرش آن بیش‌تر از معمول امتداد داشت.

صدای آندره در اتاق پیچید: «پاول می‌شنوی؟ صدامون می‌کنن؟»

پاول پاهای لختش را روی زمین دراز کرد و از پی آن خمیازه‌ای کشید.

مادر داد زد: «چای حاضره!»

پاول شادمانه جواب داد: «بیدار شدیم!»

آندره دنبال صحبت را گرفت: «آفتاب می‌درخشه و ابرها دارن می‌رن؛ امروز ابرها زیادن!...»

آن‌گاه با موهای ژولیده و صورتی که هنوز خواب‌آلود بود داخل آشپزخانه شد و به پلاگه گفت: «سلام مادرجون! خوب خوابیدید؟»

مادر به او نزدیک شد و آهسته جواب داد: «آندره‌ی من، ازت خواهش می‌کنم پهلوی پاول بمون!»

آندره زیر لب گفت: «به چشم! با هم خواهیم بود؛ شانه به شانه‌ی هم.

یقین داشته باشید!»

پاول پرسید: «اون‌جا چه توطئه‌ای دارید می‌چینید؟»

ـ هیچی پسرجون!

آندره توضیح داد: «مادر به من می‌گه که دست و رویم را تمیزتر بشویم، چون دخترها نگاهم می‌کنن!

در حالی‌که می‌رفت تا دست و رویش را بشوید شعر «به پا خیز ای توده‌ی کارگر» را زمزمه می‌کرد.

هوا لحظه به لحظه روشن‌تر می‌گشت! ابرها از فشار باد پراکنده می‌شدند. مادر در حالی‌که میز را می‌چید با خود فکر می‌کرد: «حالا این دو دوست دارن با هم شوخی می‌کنن، اما تا ظهر چی ممکنه به سرشون بیاد!» هیچ معلوم نبود.

برای گذراندن وقت، مدت زیادی سر میز ماندند. پاول مثل همیشه قاشق خود را با تأنی در استکان چایش تکان می‌داد و تکه‌ی اول نان دست نخورده را، که خیلی دوست داشت، نمک می‌زد. آندره پاهایش را زیر میز حرکت می‌داد و هرگز موفق نمی‌شد در همان وهله اول آن‌ها را به راحتی زمین بگذارد. در حالی‌که به گذشتن آفتاب از شیشه‌ها و دویدن آن روی دیوارها و سقف نگاه می‌کرد گفت: «وقتی که پسری ده ساله بودم روزی خواستم شعاعی از آفتاب را با استکانم بگیریم. دستم را بریدم و کتک خوردم. پس از آن به حیاط رفتم و چون آفتاب در آبگیری منعکس شده بود آن را لگدمال کردم و باز هم کتکم زدند برای این‌که به کلی گلی شده بودم... آن وقت روبه‌روی آفتاب می‌ایستادم و داد می‌زدم: شیطون سرخ، دردم نمی‌آد، جاییم درد نمی‌کنه! و زبانم را برایش بیرون می‌آوردم و این کارها مرا تسکین می‌داد.»

پاول خندان پرسید: «چرا آفتاب به نظرت سرخ بود؟»

ـ روبه‌روی منزل ما آهنگری بود که چهره‌ای زننده و ریشی قرمز

داشت. این شخص قلچماق غریبه‌ای بود همیشه زنده دل و به نظر من آفتاب به او شباهت داشت.

مادر حوصله‌اش سررفت و گفت: «بهتره که از کار امروزتون صحبت کنین!»

پاول جواب داد: «تشکیلات کاملاً سازمان داده شده!»

آندره به نرمی گفت: «وقتی که آدم چیزهایی رو که قبلاً مرتب شده در خاطر مرور می‌کنه فقط اون‌ها رو درهم و برهم می‌سازه!»

ـ مادرجون، در صورتی که ما را توقیف کنن نیکلاایوانوویچ می‌آد تا به شما بگه چی کار بکنین و از هر حیث به شما کمک می‌کنه....

پاول متفکرانه گفت: «دلم می‌خواد برم تو کوچه!»

آندره گفت: «نه، تا وقتی که زمان آن فرا نرسیده دز خونه بمون. چرا می‌خواهی توجه پلیس رو جلب کنی؟ تو رو به اندازه‌ی کافی می‌شناسند؟»

فدیامازین در حالی‌که صورتش از شادی کاملاً می‌درخشید به خانه‌ی آن‌ها آمد. شادابی و نشاطش لحظات سخت انتظار را آسان‌تر نمود.

گفت: «توده فعالیت خودشو شروع کرده...دارن راه می‌افتن! توده می‌جنبه... در کوچه صورت‌ها مثل تبر، قرص و محکمه... وسف‌چیکف، واسیلی گوسف و ساموئیلف از صبح جلو در بزرگ کارخونه هستن و با کارگرها حرف می‌زنن... هنوز هیچی نشده عده‌ای از اون‌ها به خونه‌هاشون برگشتن... بریم، وقتشه، ساعت دهه.»

پاول گفت: «من می‌رم!»

فدیا با اطمینان گفت: «حالا می‌بینید! بعد از ناهار تمام کارگرها دست از کار می‌کشند.»

مادر به نرمی گفت: «این جوان مثل شمع کافوری که در معرض نسیم باشه می‌سوزه!» بلند شد و برای پوشیدن لباس به آشپزخانه رفت.

ـ مادرجون کجا می‌رید؟



پاول: زنده باد توده ی مظلوم! امروز پرچم خود را که پرچم حقیقت و آزادی ست به اهتزاز درمی آوریم. زنده باد آزادی!

ـ با شما می‌آیم؟

آندره دستی به سبیلش کشید و نگاهی به پاول انداخت. پاول با حرکتی تند موهایش را مرتب کرد. به آشپزخانه رفت و به مادر گفت: «مامان، بیرون با تو حرف نمی‌زنم و تو هم به من چیزی نگو! متوجه شدی مادرجون!»

ـ متوجه‌ام! خدا حفظتون کنه!



وقتی که پلاگه آواز گنگ و همهمه‌ی صداهای نگران را شنید و موقعی‌که در همه جا، جلو پنجره و درهای خانه‌ها گروهی از مردم را دید که با نگاهی از روی کنجکاوی آندره و پاول را تعقیب می‌کنند لکه‌ای مانند ابر که گاهی سبز شفاف و گاهی خاکستری تیره بود جلو چشمانش را گرفت.

مردم به آن دو جوان سلام می‌کردند و در این سلام‌ها چیز مخصوصی وجود داشت. مادر اظهارنظرهای متفاوتی را می‌شنید: «اون‌ها سردسته‌ها هستند! نمی‌دونم رییس کیه....»

ـ من ایرادی نمی‌گیرم!...

ـ اگه پلیس گیرشون بیاره حسابشون پاکه!...

ـ می‌گی «اگه» اما حتماً گیرشون می‌یارن.

یکی از زن‌هایی که از پنجره نگاه می‌کرد با خشم فریاد زد: «مگه دیوونه شدی؟ تو پدر یک خونواده‌ای! اون‌ها مجردند... براشون فرقی نمی‌کنه!»

موقعی که پلاگه، پاول و آندره از مقابل خانه‌ی زوسیمف

ZOSSIMOV، که معلول بود و از کارخانه مستمری دریافت می‌کرد، رد شدند او پنجره را باز کرد و فریاد زد: «پاول، آخر با این کارهات سرت رو به باد می‌دی!»

مادر با عصبانیت به صورت او نگاه کرد اما سریع راه خود را در پیش گرفت.

چنین به نظر می‌رسید که آندره و پاول هیچ چیز را نمی‌بینند و نمی‌شنوند. آرام و بی‌عجله راه می‌رفتند و با صدای بلند از مطالبی که در یک زمینه بود صحبت می‌کردند. میرونف که مرد عاقل و متواضعی بود جلوی آن‌ها را گرفت. پاول از او پرسید: «دانیلو ایوانوویچ DANILO IVANOVITCH شما هم کار نمی‌کنید؟»

میرونف در حالی که آن دو رفیق را به دقت ورانداز می‌کرد برایش توضیح داد: «زمان وضع حمل زنم نزدیکه... می‌گن شما می‌خواین دردسر برای مدیر کارخونه درست کنین، شیشه‌ها رو بشکنین....»

پاول گفت: «چه حرف‌ها؟ مگر ما مست‌ایم!»

آندره گفت: «فقط با پرچم در خیابان‌ها راه می‌رویم و سرود می‌خوانیم و از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. سرودهایمونو گوش بدین، با شنیدن اون‌ها از عقایدمون مطلع می‌شوید!»

میرونف فکورانه جواب داد: «از عقایدتون اطلاع دارم. نوشته‌هاتونو خوندم....»

سپس در حالی‌که نگاه متعجبش را به مادر می‌دوخت لبخندزنان فریاد زد: «عجب! پلاگه تو هم قاطیِ یاغی‌ها هستی!»

ـ حتا موقعی هم که پای آدم لب گوره باید با حقیقت همراه باشه!

میرونف گفت: «ببین چه بساطیه! پس وقتی که می‌گن تو نشریه‌های ممنوعه رو تو کارخانه پخش می‌کردی، یقیناً حق داشتند.»

پاول پرسید: «کی این حرفو زده؟»

ـ همه‌ی مردم! خوب، خداحافظ... خریت نکنین!

مادر شروع به خندیدن کرد. از این حرفی که درباره‌اش می‌زدند خوشش آمده بود. پاول تبسم‌کنان به وی گفت: «مامان، جبست می‌کنن!»
ـ کاملاً حاضرم!

خورشید همچنان بالا می‌آمد و گرمی خود را با طراوت نشاط‌بخش روز بهاری می‌آمیخت. ابرها کندتر حرکت می‌کردند. سایه‌ی آن‌ها رقیق وشفاف‌تر شده بود... درحالی‌که جمعیت را احاطه می‌ساختند روی کوچه و بام‌ها در پرواز بودند و چنین می‌نمودند که با پاک کردن گردوخاک و گل بام‌ها و دیوارها و با برداشتن ملال از چهره‌ها محله را با صفا می‌کنند. صداها شادمانه‌تر و رساتر می‌گردید و انعکاس هیاهوی ماشین‌ها و نفس‌های کارخانه را خفه می‌کرد.

از همه‌جا، از پنجره‌ها، از خانه‌ها فریادهای شادی یا محزونی شنیده می‌شد. پلاگه دلش می‌خواست جواب دهد، تشکر کند، توضیح دهد و خود را در زندگی آن روز که به طور عجیبی رنگارنگ شده بود داخل کند.

در گوشه‌ی میدان بزرگ، در پس کوچه‌ای صدنفر دور وسف‌چیکف جمع شده بودند. می‌گفت: «خون شما را می‌مکند، همان‌طور که میوه‌ای را برای گرفتن آب آن می‌چلانند!»

همه حرف‌های او را تصدیق می‌کردند.

آندره گفت: «بیچاره هرچه از دستش برمی‌آد انجام می‌ده. به کمکش می‌رم....»

خم شد و پیش از آن‌که پاول فرصت منع او را داشته باشد بدن بلند و نرمش را مثل پیچ در جمعیت فرو برد. صدای خوش آهنگش در فضا پیچید: «رفقا، می‌گن که روی زمین همه جور ملیتی وجود داره: یهودی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، تاتار و... اما گمون نمی‌کنم که این حرف راست باشه. فقط دو نژاد هست؛ دو ملتی که با هم آشتی ناپذیرند؛ پولدارها و فقرا! لباس مردم متفاوته و زبانشون با هم فرق داره ولی وقتی

که آدم می‌بینه ارباب‌ها با توده چه‌طور رفتار می‌کنن می‌فهمه که همه‌شون دژخیمانِ کارگرند، به منزله‌ی تیغی توی گلوی مردم!...»

بین جمعیت خنده‌هایی درگرفت.

به ازدحام جمعیت افزوده می‌گشت. مردم در پس کوچه‌ها به هم فشار می‌آوردند. ساکت و صامت گردن می‌کشیدند و روی نوک پا بلند می‌شدند.

آندره صدایش را بلندتر کرد: «کارگران خارجی قبلاً به این حقیقت ساده پی بردن و حالا در این روز روشن اول ماه مه با یکدیگر پیمان می‌بندن. از کارشون دست می‌کشن و به کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آن تا همدیگررو ببینن و نیروی عظیم خودشونو بسنجن. امروز، همه‌ی اون‌ها یکدل‌اند چون که تموم دل‌ها به نیروی توده‌ی کارگر پی بردند، چون که دوستی، اون‌هارو بهم نزدیک کرده و همه در راه مبارزه برای سعادت عموم، برای آزادی و عدالت حاضرن جون خودشونو فدا کنن!»

یکی فریاد کرد: «پلیس! پلیس!»

ده ژاندارمِ سوار در گوشه پس کوچه‌ی تنگ پیچیدند. این‌ها مستقیماً به طرف جمعیت می‌رفتند و شلاقشان را تکان می‌دادند و داد می‌زدند: «متفرق شید!»

چهره‌ها در هم رفت. مردم به اکراه عقب می‌رفتند تا اسب‌ها عبور کنند. چند نفر روی طارمی‌ها جستند. سپس صداهای تمسخر و طعنه شنیده شد.

صدایی فریاد کرد: «خوک‌ها را سوار اسب کردند و اون‌ها هم می‌غرند یعنی این‌که ما هم رؤسای بزرگیم!»

فقط آندره وسطِ کوچه مانده بود. دو اسب در حالی‌که سرشان را تکان می‌دادند به سوی او رفتند. از پهلو جستی زد. در همان موقع مادر بازوی او را گرفت و گفت: «تو مگه قول ندادی که پهلوی پاول بمونی؟ حالا اولین کسی هستی که به پیشواز مرگ می‌ری!»

آندره در حالی‌که به پاول تبسم می‌کرد گفت: «ببخشید! آخه این پلیسِ نکبت همه‌جا هست.»

مادر گفت: «خوبه.»

خستگی ملال‌آوری بر پلاگه چیره گشت و باعث سرگیجه‌اش می‌شد. در دلش شادی و غم پی‌درپی جانشین یکدیگر می‌شد. آرزو می‌کرد که سوت ظهر به زودی صدا کند.

بالاخره به میدان بزرگ که کلیسا در وسط آن قرار داشت رسیدند. جلوی درِ کلیسا حدود پانصدنفر از جوانان بشاش گرفته تا زنانِ غمگین و اطفال خردسال حضور داشتند. همه‌ی آن‌ها با بی‌صبری اطراف خود را نگاه می‌کردند. شور و شوقی در همه احساس می‌شد. بعضی‌ها سرگردان و متحیر بودند.

صدای زنی به گوش رسید که التماس کنان می‌گفت: «میتیا، مواظب خودت باش!»

ـ بگذار راحت باشم!

صدای مأنوس و موقر سیزوف شنیده شد که با لحنی آرام و مطمئن می‌گفت: «نه، نباید جوون‌هارو کنار زد! اون‌ها از ما عاقل‌ترن. جرأت‌شون بیش‌تره! در مورد کسر یک کوپک برای مرداب کی مداخله کرد؟ اون‌ها! نباید فراموش کرد! اون‌هارو برای این موضوع به زندان انداختن.... اما همه از شهامتشون استفاده کردن!»

غرش سوت همهمه‌ی صحبت‌ها را بلعید. کسانی که نشسته بودند برخاستند. لحظه‌ای همه چیز ساکت شد مثل این‌که در کمین چیزی باشند. رنگ از چهره‌ها پرید.

پاول با صدایی متین و رسا فریاد زد: «رفقا!»

مه‌ای خشک و مشتعل چشم‌های مادر را سوزاند. ناگاه تمام قوایش را جمع کرد و با یک خیز در عقب پسرش جای گرفت. گروه‌ها به سوی پاول

برمی‌گشتند و مانند خرده‌های آهن که مجذوب آهن‌ربا شده باشند او را احاطه می‌کردند.

ـ برادران! زمان آن فرا رسیده که این زندگی پر از حرص و خاموشی و کینه، این زندگی سراسر ظلم، این زندگی را که در آن جایگاهی نداریم کنار بگذاریم.

حرفش را قطع کرد. کارگرها ساکت ماندند. مادر به صورت پسرش نگاه کرد و جز چشم‌های مغرور و صبور و فروزان او نتوانست چیزی ببیند.

ـ رفقا، ما تصمیم گرفته‌ایم امروز آشکارا اعلام کنیم که کی هستیم. امروز ما پرچم‌مان یعنی پرچم عقل و حقیقت و آزادی را به اهتزاز درمی‌آوریم.

چوبی بلند و سفید در هوا برافراشته شد سپس پایین آمد و در جمعیت ناپدید گشت. لحظه‌ای بعد پرچم توده‌ی کارگر مانند مرغی سرخ‌فام به اهتزاز درآمد....

پاول دستش را بالا برد و دسته‌ی پرچم را تکان داد. آنگاه ده‌ها دست آن را گرفتند. دست مادر در میان آن‌ها بود.

پاول فریاد زد: «زنده باد توده‌ی کارگر!»

صدها صدا با ندای رسایی به او جواب دادند.

ـ رفقا، زنده باد حزب! پاینده باد آزادی توده‌ی روس!

جمعیت متلاطم بود. کسانی که معنی پرچم را می‌فهمیدند راهی برای خود به طرف آن باز می‌کردند. مازین و ساموئیلف و دو برادران گوسف پهلوی پاول بودند. وسف‌چیکف سرش را پایین انداخت و جمعیت را عقب راند. جوانان دیگری که پلاگه آن‌ها را نمی‌شناخت با چشم‌های پرشور خود را در صف اول جای می‌دادند.

پاول ادامه می‌داد: «زنده باد توده‌ی مظلوم، زنده باد آزادی!»

و هزاران صدا با نیرو و خوشحالی دائم به او جواب می‌دادند و این همهمه روح را تکان می‌داد.

مادر دست وسف و دست یک‌نفر دیگر را گرفت. بغض در گلویش پیچیده بود اما گریه نمی‌کرد. با صدایی لرزان گفت: «بچه‌های من.»

لبخند صورت آبله‌گون وسف‌چیکف را روشن می‌ساخت. در حالی‌که با کلماتی مبهم می‌غرید و دست را به سوی پرچم آزادی دراز کرده بود به آن نگاه می‌کرد. ناگهان مادر را در آغوش کشید و بوسید و شروع به خندیدن کرد.

آندره با صدای نرم و خوش آهنگش بر زمزمه‌ی مبهم جمعیت تسلط یافت و گفت: «ما به نام خداوند جدیدی برخاسته‌ایم. خداوند نور و حقیقت، خداوند عقل و نیکی! رفقا! ما به جهاد می‌رویم که راه طولانی و سختی خواهد بود! هدف دور است اما تاج‌های خار نزدیک! کسانی که مُنکر نیروی حقیقت‌اند؛ کسانی که شهامت ندارند از آن تا پای مرگ دفاع کنند، کسانی که اعتماد به نفس ندارند و از رنج می‌ترسند دنبال این کار نیایند! ما فقط کسانی را می‌خواهیم که به موفقیت ما معتقدند. آن‌هایی که هدف ما را نمی‌بینند نباید دنبال ما بیایند زیرا غم و رنج در انتظارشان هست. رفقا صفوف خود را فشرده کنید! پاینده باد اول ماه مه، زنده باد جشن مردمان آزاد!»

جمعیت باز هم متراکم‌تر گردید. پاول پرچم را تکان داد و پرچم باز شد و در حالتی که آفتاب پهن و سرخ آن را روشن می‌ساخت به اهتزاز درآمد.

فدیامازین با صدایی رسا گفت: «دنیای کهنه را ترک می‌کنیم!»

صدا مانند موجی در هوا پیچید: «گرد و خاکِ پاهایمان را تکان دهیم!»

مادر با تبسمی سوزان خود را پشت سر فدیا جای داد. پاول و آندره در صف اول بودند. صدایشان را می‌شنید.

آندره و پاول فریاد می‌زدند: «به‌پا خیز ای توده‌ی کارگر، بشورید ای مردم گرسنه!...»

و ملت به سوی پرچم سرخ می‌شتافتند و فریادهایشان با ارتعاشات

سرود درهم می‌آمیخت. این سرود، در کوچه با نیرویی وحشت‌آور مثل ناقوسی طنین‌انداز می‌گردید. مردم را به پیمودن راه دوری که به آینده رهبری می‌کند دعوت می‌کرد اما از طرفی آن‌ها را از وجود رنج‌های مشقت‌بار این راه، صادقانه مطلع می‌ساخت.

ـ به سوی برادران رنج دیده‌ی خود می‌رویم!

آوازها در فضا گسترده می‌شد.

در این بین زنی که در کنار پلاگه ایستاده بود وحشت‌زده فریاد زد: «میتیا کجا می‌ری؟»

پلاگه بی‌آن‌که بایستد جواب داد: «بذارین بره... ناراحت نباشین! من هم می‌ترسیدم... پسر من در صف اوله! اون پرچم‌دار، پسر منه!»

ـ بدبخت‌ها کجا می‌روید؟ سربازها اون‌جا هستند!

یکباره صورتش را به طرف پلاگه برگرداند و فریاد زد: «ببینین چه‌طور آواز می‌خونن! میتیا هم داره می‌خونه!»

مادر زیر لب گفت: «ناراحت نباشین کار مقدسی‌ست... خود عیسی هم اگه کسانی به خاطر او نمرده بودن، امروز اسمی ازش نمونده بود.»

این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد و با حقیقت روشن و ساده‌اش او را متعجب ساخته بود. مادر صورت آن زنی را که بازویش را با آن همه قوت می‌فشردورانداز نمود و با تبسمی حاکی از تعجب تکرار کرد: «خداوندگار ما عیسی مسیح! اگر مردمانی به خاطر او هلاک نمی‌شدند، در این دنیا نمی‌آمد.»

سیزوف در کنار مادر ایستاد و گفت: «ببین مادر! آشکارا عمل می‌کنند؟ آوازی ساختند، اون هم چه آوازی!»

ـ تزار برای آهنگ‌هایش احتیاج به سرباز داره، پسرهایتان را به او بدهید...

سیزوف دنبال صحبت را گرفت: «از هیچی نمی‌ترسن! پسر من در گوره... کارخونه اونو کُشت... بله!»

قلب مادر به شدت می‌زد، گذاشت تا مردم از او جلو بیفتند. از پهلو به طرف طارمی هولش دادند و موج عظیمی از مردم در جلویش تکان خورد و جاری گردید. پلاگه دید که جمعیت زیاد است و این موضوع او را خوشحال می‌کرد.

ـ برخیزید ای ستم‌کشان روی زمین!

انگار صدای شیپور عظیمی‌ست که در گوش مردم طنین‌انداز می‌شود. در وجود بعضی‌ها میل مبارزه و برخی دیگر سعادتی مبهم و احساس پیش از وقوع چیزی تازه و حس کنجکاوی سوزانی را بیدار می‌ساخت. در جایی تپش امیدهای نامطمئن ایجاد می‌گردید و در جایی دیگر برای سیل آتش کینه‌ای که سالیان سال جمع شده بود روزنه‌ای باز می‌شد. همه به محلی که پرچم سرخ موج می‌زد می‌نگریستند.

صدایی سرشار از شادی فریاد زد: «آفرین، بچه‌ها! هم‌آواز راه بروید!» و صاحب آن صدا چون احساسی در خود می‌دید که بی‌شک نمی‌توانست آن را با حرف‌های عادی بیان کند شروع کرد با حرارت به ناسزا گفتن.

یکی با صدایی شکسته، مشت را به طرف پنجره‌ای دراز کرد و فریاد زد: «بی‌دین‌ها!» و نعره‌ی گوشخراشی مانند مته از گوش‌های مادر عبور کرد.

ـ چه‌طور! شورش علیه امپراتور! علیه تزار!...

صورت‌های افسرده به سرعت از جلو چشم‌هایش می‌گذشت. مرد و زن با سرودی که الحان محکم آن چنین می‌نمود که کوچه را جاروب می‌کند می‌شتافتند. دل مادر را این آرزو فرا می‌گرفت که به مردم فریاد کند: «رفقا، پیروزی با شماست!»

وقتی که از دور به پرچم نگاه می‌کرد صورت و پیشانی سبزه و چشم‌های پسرش را که از شعله سوزان ایمان روشن شده بود در نظرش مجسم می‌شد.

در این موقع در صف‌های آخر قرار داشت. در میان اشخاصی بود که

بی‌شتاب راه می‌رفتند گویی که دیگر نتیجه‌ی نمایش برایشان رازی را در برنداشت.

ـ بله، یک جوخه سرباز نزدیک دبستان و یک جوخه‌ی دیگه توی کارخونه‌ست...

ـ فرماندار هم اومده...

ـ راستی؟

ـ با چشم‌های خودم دیدمش.

یک نفر دیگر دشنام گویان می‌گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها، از ما ها می‌ترسن!... سرباز و فرماندار برامون می‌فرستن!»

قدم‌هایش را تندتر کرد تا از همراهان خود دور شود. جلو افتادن از آن‌ها برایش زحمتی نداشت.

ناگهان مثل این‌که سرجمعیت به چیزی برخورد کرده باشد حرکتی قهقرایی ایجاد شده و صدایی گنگ بلند شد. آوازشان مرتعش به نظر می‌رسید و پس از این‌که با نیروی بیش‌تری پیچید موج فشرده‌ی اصوات دوباره پایین آمد و به عقب لغزید. صداها از پی یکدیگر ساکت می‌شد، این جا و آن‌جا می‌کوشیدند تا شاید آواز را به بلندی نخستین‌اش برسانند.

ـ برخیزید، ای برهنگان!

ـ بشورید بر خصم، ای گرسنگان!

اما دیگر در این صدا آن اعتماد به نفس وجود نداشت، تشویش با آن درآمیخته بود.

پلاگه نمی‌توانست صف اول را ببیند، اما حدس می‌زد که آن‌جا چه خبر است. مردم را عقب می‌زد و راهی برای خود باز می‌کرد و به سرعت جلو می‌رفت. جمعیت به سوی قهقرا می‌رفت، سرها پایین می‌افتاد و ابروها در هم می‌رفت. تبسم‌هایی حاکی از استیصال و سوت‌هایی تمسخرآمیز دیده و شنیده می‌شد. مادر از روی غصه صورت‌ها را ورانداز

می‌نمود، با چشم‌هایش سؤال و التماس و دعوت می‌کرد....

پاول فریاد زد: «رفقا، سربازها هم مثل ما آدم هستند، ما را نمی‌زنند! چرا بزنن! چون ما حقیقتی را که برای همه واجبه بازگو می‌کنیم؟ خود اون‌ها هم به این حقیقت ما احتیاج دارن... هنوز نمی‌فهمن، اما آن زمانی که در صف ما قرار بگیرن و نه در زیر لوای غارتگران و آدم‌کش‌ها بلکه در زیر لوای ما یعنی زیر پرچم آزادی و نیکی، آنان نیز قیام می‌کنن. برای این‌که زودتر به آزادی ما پی ببرن لازمه که ما پیش بریم! به پیش رفقا! همه به پیش!»

صدای پاول متین بود، کلمات را واضح و شمرده ادا می‌کرد، اما جمعیت متفرق می‌شد، مردم از پی یکدیگر می‌رفتند؛ برخی از راست و برخی از چپ و در طول دیوارها و نرده‌ها می‌خرامیدند. در این موقع، جمعیت مثلثی تشکیل می‌داد که پاول در رأس آن قرار داشت. بالای سرش پرچم توده‌ی کارگر می‌درخشید. جمعیت هم به مرغ سیاهی شبیه بود که بال‌هایش را باز کرده و آماده بود بپرد و پاول سر آن مرغ بود....



مادر در انتهای کوچه، دیواری کوچک خاکستری و کوتاهی دید که مرکب از اشخاص بی‌چهره و ملبس به لباس نظامی بودند. آنان مدخلِ میدان را مسدود کرده بودند. روی شانه‌ی هر یک از آن‌ها باریکه‌ای از فولاد تیز می‌درخشید و این دیوار انسانی ساکت و بی‌حرکت، سرمای گزنده‌ای را روی جمعیت پراکنده می‌کرد. پلاگه تا اعماق دلش یخ زد.

به طرفی رفت که در آن‌جا آشنایانش دیده می‌شدند. مثل این‌که بخواهد به آن‌ها متکی شود. با پهلویش مردی بلند قد و یک چشم را که صورتش تراشیده بود عقب زد. مرد صورتش را برگرداند و پرسید: «چی می‌خواهی؟ کی هستی؟»

ـ مادرِ پاول ولاسف!

حس می‌کرد که پاهایش خم می‌شود و لب زیرینش پایین می‌افتد.

مرد یک‌چشم گفت: «آه!»

پاول ادامه داد: «رفقا! تمامِ زندگی در جلوی ماست. راه دیگری نداریم. سرود بخوانیم!»

سکوت حزن‌آوری بر همه‌جا سایه افکند. پرچم بلند شد، تکانی خورد و در حالی‌که برفراز سرها به اهتزاز درمی‌آمد به طرف دیوارهای خاکستريِ سربازها رفت. مادر برخود لرزید، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و ناله‌ای کرد. فقط چهارنفر از جمعیت جدا شده بودند؛ پاول، آندره، ساموئیلف و مازین.

ناگهان صدای روشن فدیامازین لرزان و کند در هوا پیچید و خواند: «قربانی شده‌اید!»

دو صدای بم و گنگ شده مانند دو آهی که بلند ادامه دادند: «در مبارزه‌ی سرنوشت ساز!»

مردم دوباره راه افتادند و با قدم‌های استوار پا بر زمین می‌کوبیدند و آواز تازه‌ای از روی عزم و اراده می‌خواندند.

فدیامازین با صدایی رسا خواند: «جانتان را نثار کرده‌اید!»

رفقا هم‌آواز دنبال کلامش را گرفتند و گفتند: «برای آزادی!»

یک نفر با صدای شیطنت‌آمیزی فریاد زد: «آه! پدرسگ‌ها دارین سرود مذهبی می‌خونین؟»

صدای دیگری خشمگین جواب داد: «بزنیدشون!»

مادر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت. برگشت و دید جمعیتی که تا لحظاتی پیش به شکل توده‌ای متراکم کوچه را پر می‌کرد حالا با حالت تردیدآمیزی ایستاده و کسانی را که از او جدا می‌شوند و پرچم را احاطه می‌کنند می‌نگرند. ده نفر از مردان پرچم‌دار به دنبال آن‌ها روان شدند و در هر قدمی یک نفر به پهلو می‌جست مثل این‌که وسط کوچه گداخته است و کف کفش‌هایش را می‌سوزاند.

آوازی روی لب‌های فدیا بشارت می‌داد: «مستبد سرنگون خواهد شد!»

دسته‌ای از صداهای قوی، توانا و تهدیدآمیز به او جواب داد: «و توده قیام خواهد کرد!»

اما حرف‌های درگوشی در میان جریان خوش‌آهنگ سرود شکاف‌هایی ایجاد می‌کرد.

کلماتی مختصر طنین انداز شد: «دستور داده...»

ـ سرنیزه‌ها به جلو!

سرنیزه‌ها در هوا به هم پیچیدند و سپس پایین آمدند و مثل تبسم مزورانه‌ای در جهت پرچم امتداد یافتند.

ـ به پیش!

مرد یک‌چشم در حالی‌که دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود گفت: «ای وای، آمدند!» و با گام‌های بلند دور شد.

دیوار خاکستری به جنبش درآمد و تمام پهنای کوچه را اشغال کرد و با حرکتی منظم در حالی‌که سرنیزه‌های فولادی را که مانند نقره می‌درخشید، در دست داشتند، با قدم‌های مساوی حرکت کردند.

پلاگه به پاول نزدیک شد. دید که آندره جلو پسرش ایستاد تا با قد بلندش او را در پناه خود بگیرد.

پاول با لحنی قاطع فریاد زد: «رفقا! پهلوی من بایستید!»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و آواز می‌خواند. پاول او را از

شانه‌اش عقب زده دوباره فریاد زد: «در کنار من! تو حق نداری این‌جا باشی! پرچم‌دار باید جلوی همه باشه!»

یک افسرِ جزء شمشیر براقش را تکان داد و داد زد: «متفرق شوید!»

در هر قدم پاشنه‌اش را از روی غیظ به زمین می‌کوبید بدون آن که زانوهایش را خم کند. پوتین‌های براق و واکس‌زده‌ی او نظر مادر را جلب کرد.

پهلوی او و کمی عقب‌تر، مردی ریش تراشیده با قد بلند و سبیل پرپشت خاکستری سلانه سلانه راه می‌رفت. پالتو بلند خاکستری با آستر سرخ به تن داشت. نوارهای زرد، شلوار پهنش را زینت می‌داد. مثل آندره دست‌هایش را به پشت زده بود و پاول را نگاه می‌کرد.

مادر تمام این چیزها را می‌دید. فریادی در او منجمد شده بود که حاضر بود با هر آهی بیرون جهد. این فریاد مادر را خفه می‌ساخت اما وی در حالی‌که با دو دست سینه‌ی خود را می‌فشرد جلویش را می‌گرفت بی‌آن‌که علت آن را بداند. از هر طرف هولش می‌دادند، تلوتلو می‌خورد و بدون فکر و تقریباً بی‌هوش به پیشروی ادامه می‌داد، حس می‌کرد که پشت سرش عده‌ی مردم مدام کم می‌شود. موجی یخ زده به پیشواز آن‌ها می‌آمد و متفرق‌شان می‌ساخت.

جوانان محافظ پرچمِ سرخ و زنجیر فشرده‌ی مردان خاکستری پوش لحظه به لحظه به هم نزدیک می‌گشتند. صورت سربازها به خوبی مشخص بود.

سرنیزه‌های نازک و تیز که با جلایی بی‌رحمانه برق می‌زدند به طرف سینه‌ها نشانه گرفته بودند و مردم را متفرق می‌ساختند.

پلاگه صدای پای کسانی را که می‌گریختند می‌شنید. صداهای خفه شده از روی نگرانی داد می‌زدند: «رفقا، فرار کنید!»

ـ بیا ولاسف!

ـ پاول عقب برو!

وسف‌چیکف با حالتی گرفته گفت: «پاول پرچم را به طرف من بنداز! بده قایم‌اش می‌کنم.»

پاول داد زد: ولش کن!

وسف مثل این‌که دستش را داغ کرده باشند پرچم را رها کرد. آواز خاموش شده بود. جوان‌ها ایستادند و به شکل دایره‌ی متراکمی دور پاول حلقه زدند اما او موفق شد که از آن عبور کند. زیر پرچم حدود بیست نفری بودند که خوب پایداری می‌کردند.

صدای موزون آن پیرمردِ بلند قد در فضا پیچید: «ستوان! اونو، ازش بگیرین.» و دست را دراز کرد و پرچم را نشان داد.

افسرِ جزء شتافت و دسته‌ی پرچم را گرفت و با صدایی نافذ فریاد زد: «بده!»

ـ نه! مرده باد ستمگران توده!

پرچم سرخ در هوا می‌لرزید؛ گاهی به راست و گاهی به چپ خم می‌شد، سپس دوباره بلند می‌شد. وسف‌چیکف با دست دراز و مشت گره کرده با سرعتی که مادر در او سراغ نداشت از جلویش گذشت.

پیرمرد فریاد زد: «دستگیرشون کنین!»

چند تن سرباز دویدند. یکی از آن‌ها قنداق تفنگ خود را بلند کرد، پرچم به ارتعاش درآمد، خم گشت و در دسته‌ی خاکستری رنگ سربازها ناپدید شد.

صدایی غمگینانه آه کشید.

مادر فریادی زد؛ جیغی که به هیچ‌وجه جنبه‌ی انسانی نداشت. صدای واضح پاول از وسط سربازها به او جواب داد: «خداحافظ مادر! خداحافظ!»

ـ خدا را شکر که او زنده و به یاد من است!

مادر روی نوک پا بلند شده بود و دست‌هایش را تکان داد. می‌خواست پسرش و آندره را ببیند. از روی سر سربازها صورت گرد آندره را مشاهده کرد.

مادر داد زد: «عزیزانِ من... بچه‌های من.... آندره! پاول!»

ـ خداحافظ، رفقا!

چندین دفعه اما نه یک‌زبان به آن‌ها جواب داده شد. این صدا از پنجره‌ها، از پشت بام‌ها می‌آمد.



کسی مادر را به عقب هل داد. پلاگه از پشت مه‌ای که جلو چشم‌هایش را گرفته بود افسر جزء را مقابل خود دید. این شخص که خطوط چهره‌اش سرخ و کشیده بود داد زد: «ردشو، پیرزن!»

پلاگه با نگاه سراپای او را ورانداز نمود و مشاهده کرد که دسته‌ی پرچم دو تکه شده و جلو پای او افتاده است در انتهای دسته، پارچه‌ی سرخ کوچکی آویزان بود. مادر خم شد تا آن را بردارد. افسر چوب را از دستش گرفت و به زمین انداخت و لگدکوبان فریاد زد: «بهت می‌گم ردشو!»

ناگهان از وسط سربازان آوازی بلند شد: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

همه چیز به چرخش درآمد، تلوتلو خورد و مرتعش گردید. در هوا صدایی گنگ شبیه به سیم‌های تلگراف می‌لرزید. افسر چهار نعل برگشت و خشمناک زوزه کشید: «کراینوف KRAINOV ، ساکتشون کنین!»

مادر تلوتلوخوران شکسته‌ی چوب را که افسر به زمین انداخته بود جمع کرد و دوباره آن را برافراشت.

ـ دهنشون رو ببندین!

سرود درهم و برهم و بریده شد و سپس خاموش گردید. یک‌نفر

شانه‌ی مادر را گرفت، او را نیم چرخی داد و از پشت هلش داد.

ـ ردشو! ردشو!

افسر فریاد زد: «کوچه را جارو کنین!»

پلاگه در ده قدمی خود دوباره جمعیتی را متراکم دید. آن‌ها جیغ می‌زدند، غرغر می‌کردند، سوت می‌کشیدند و به تأنی عقب می‌رفتند و در حیاط‌های مجاور پراکنده می‌شدند.

سربازی جوان در گوش مادر داد زد: «برو گم‌شو!» وی را به طرف پیاده‌رو هول داد.

مادر برای این‌که نیفتد هنگام راه رفتن به چوب پرچم تکیه می‌داد و با دست دیگر به دیوارها و طارمی‌ها می‌چسبید و گاه گاه سربازها جلو می‌آمدند و فریاد می‌زدند: «ردشو! ردشو!»

از پلاگه پیش افتادند. او هم ایستاد و به اطراف خود نگریست. نیروی مسلح در انتهای کوچه به شکل ریسمان فاصله‌داری اشخاص را از رسیدن به میدان، که حالا تخلیه شده بود، منع می‌کرد. در جلو، هیکل‌های خاکستری بدون عجله به طرف جمعیت پیش می‌رفتند.

پلاگه خواست برگردد اما نیرویی او را به طرف جلو می‌کشاند. به کوچه‌ی تنگ و خلوتی رسید و در آن پیچید. آن‌جا هم دوباره ایستاد. صدای همهمه‌ی جمعیتی را در آن‌جا شنید.

مادر به چوب پرچم تکیه داد و دوباره به راه افتاد. ناگهان به هیجان آمد. لب‌هایش لرزید، دستش را تکان داد. معلوم نبود چه حرف‌هایی شبیه به جرقه در دلش ترکید و به او هجوم آورد و وی را آرزوی فریاد زدن آن حرف‌ها سوزانید.

از میان جمعیت یکی با تمام وجود داد زد: «برادرها! این از گستاخی‌شان نیست که سرنیزه‌ها را حقیر می‌شمارند!»

ـ هان؟ اینو دیدین؟ سربازها به طرفشون می‌رفتن و اون‌ها جنب

نمی‌خوردن! بدون هیچ ترسی همون‌جا ایستادند!

ـ بله...

ـ این پاول ولاسف عجب قلچماقی‌ست!

ـ آندره هم!

ـ این شیطون دستاشو پشتش زده و لبخند می‌زنه!

مادر در میان جمعیت داخل شد و فریاد کرد: «ای دوستانِ من! بچه‌های نازنین!»

بچه‌ها با احترام از جلویش عقب می‌رفتند. یک‌نفر خندان گفت: «ببینین، پرچم دستشه!»

صدایی با خشونت جواب داد: «ساکت شو!»

مادر شروع به صحبت کرد: «به خاطر مسیح گوش بدین! همه‌ی شما از ما هستین... همه‌تون مردم راستگو و درستی هستین... چشم‌ها را باز کنین و بدون ترس نگاه کنین... چه اتفاقی افتاده؟ بچه‌های ما با آرامش بلند می‌شن. فرزندان ما یعنی جگرگوشه‌های ما به نام حقیقت برمی‌خیزن... برای خاطر همه، برای بچه‌های شما خدا را به پیمودن راهی که به صلیب منتهی می‌شود محکوم کردند. آنان می‌خواهند زندگی بهتری توأم با حقیقت و عدالت برای همه به ارمغان بیاورند!...»

دلش شکسته و سینه‌اش گرفته و گلویش خشک و مشتعل بود. در کنه وجودش حرف‌هایی بود که در آن‌ها عشق بی‌پایانی وجود داشت. این عشق همه چیز و همه کس را می‌افروخت و آن حرف‌ها زبانش را می‌سوزاند و با نیروی رو به افزایشی آن را به حرکت درمی‌آورد.

می‌دید که به حرفش گوش می‌دهند. همه ساکت بودند و به حرف‌های پلاگه فکر می‌کردند... آرزویی که حالا کاملاً به آن پی برده بود در او پدیدار گشت؛ آرزویش این بود که اطرافیانش را به‌طرف پاول و آندره و رفقایی بکشد که آن‌ها را تنها گذاشته بودند و اجازه دادند که سربازها آن‌ها را دستگیر کنند.

در حالی که نگاهش را روی صورت‌های دقیق و گرفته گردش می‌داد با نیرویی کاسته شده دنبال کلامش را گرفت: «فرزندان ما در دنیا به سوی شادی می‌روند. به نام همه و به نام حقیقت مسیح، علیه چیزهایی اقدام می‌کنن که اشخاص شرور، فریبندگان و مردان حریص به وسیله‌ی اون‌ها ما رو در زنجیر می‌کنن، به زندان می‌اندازن و یا در اسارت نگه می‌دارن! رفقای من! برای خاطر توده، برای تموم دنیا و برای همه‌ی ستم‌کشان است که جوون‌های ما، جگرگوشه‌های ما قد علم کردند... اون‌ها رو رها نکنید. نگذارید فرزنداتون تک و تنها در راه خود رهسپار بشن! ... به خودتون رحم کنید... اون‌ها را دوست داشته باشید. به منظور این دل‌های کودکانه پی ببرید... به اون‌ها اعتماد کنید.»

صدایش در هم شکست و تلوتلو خورد. یک‌نفر او را نگه‌داشت.

صدایی گنگ و متلاطم فریاد زد: «خداوند به او الهام می‌کنه! مردم نازنین، خداوند به او الهام می‌کنه، حرفش را گوش بدید!»

کسی از روی دلسوزی گفت: «هه! خودشو داره می‌کشه....»

ـ خودشو نمی‌کشه، بلکه ما احمق‌ها رو هدف می‌سازه، بفهم!

صدایی تیز و حاکی از تشویش از بین جمعیت بلند شد: «ای مسیحیان! میتیای من... این روح پاک چه کرده؟ دنبال رفقایش رفته، رفقای محبوبش... مادر راست می‌گه، چرا بچه‌هامونو رها می‌کنیم؟ مگه اون‌ها چه کار بدی انجام دادند؟»

این حرف‌ها مادر را به لرزه درآورد. با اشک‌های محبت‌آمیز خود به احساسات آن‌ها جواب داد.

سیزوف با صدایی قوی گفت: «برگرد خونه‌ات. برو مادر، خسته و کوفته شده‌ای!»

سیزف کثیف و ریشش به کلی ژولیده بود. مادر به او اخم کرد و نگاه تندی به جمعیت انداخت، قد راست کرد و با صدایی رسا گفت: «به

طوری که می‌دانید پسرم ـ پاتیو ـ در کارخونه کشته شد. اگه زنده بود خودم می‌فرستادمش که در صفوف مردم قرار بگیره... بهش می‌گفتم که ماتیو، تو هم برو چون‌که این آرمان بزرگی‌ست. برو به وظیفه‌ات عمل کن!»

در اینجا سخن خود را قطع کرد. مردم ساکت ماندند. احساس چیزی نامعلوم، با عظمت و تازه که دیگر مایه‌ی وحشتشان نمی‌شد به آن‌ها دست داده بود. سیزوف بازویش را تکانی داد و دنباله‌ی صحبت را گرفت: «یک پیرمرد داره با شما حرف می‌زنه... همه‌تون منو می‌شناسین؛ سی و نه ساله که این‌جا کار می‌کنم و پنجاه و هفت ساله که از عمرم می‌گذره. برادرزاده‌ی من که پسری، باهوش و درستکاره دوباره امروز دستگیر شد. او هم با ولاسف در صف جلو بود.»

صورتش منقبض شد. دست مادر را گرفت و ادامه داد: «این زن راست می‌گه. بچه‌های ما می‌خوان با شرافت و آبرو و از روی عقل و منطق زندگی کنن و ما اون‌هارو رها کردیم... بله اون‌هارو ترک کردیم. پلاگه برگرد خونه‌ات!»

مادر جمعیت را با چشم‌هایش که از اشک قرمز شده بود نگاه کرد و گفت: «رفقا من، زندگی متعلق به فرزندان ماست. زمین برای اون‌هاست!»

سیزوف تکه چوبِ پرچم را به طرف او دراز کرد و گفت: «پلاگه، بُرو خونه! بیا، چوبت رو بگیر!» همه با تأثر و احترام به مادر می‌نگریستند. همهمه‌ای از همدردی به دنبال او روان شد. سیزوف بی‌آنکه چیزی بگوید راهی برایش باز کرد. مردم بی‌آن که حرفی بزنند راه می‌دادند و به پیروی از یک نیروی مرموز، بی‌آنکه شتاب کنند با تأنی به دنبالش می‌رفتند و حرف‌های مختصری بینشان ردوبدل می‌شد.

مادر نزدیک در، رویش را به طرف آن‌ها کرد و به چوب پرچم تکیه داد و با صدایی حاکی از حق‌شناسی فریاد زد: «از همه‌تون متشکرم!»

و دوباره به یاد فکرش، آن فکر تازه، افتاد که در قلبش جوانه زده بود:

«اگر مردمان برای حفظ آبرو و افتخار خداوندگار ما، عیسی مسیح، جان خود را فدا نمی‌کردند او به این دنیا نمی‌آمد.

جمعیت با سکوت به او نگاه می‌کرد. او یک‌بار دیگر سری به احترام فرود آورد و به اتفاق سیزوف داخل خانه شد. مردم که دم در مانده بودند، باز اندیشه‌هایی با هم ردوبدل کردند سپس بدون عجله به‌راه افتادند.

قسمت دوم



بقیه‌ی روز در مه‌ای رنگارنگ از خاطرات و خستگی مفرطی که جسم و روح را می‌آزرد گذشت. آن افسر جزء مانند لکه‌ای خاکستری در مقابل چشم‌های مادر خیز برمی‌داشت. صورت گندم‌گون پاول و چشمان متبسم آندره در میان گردباد سیاه و متحرکی برق می‌زدند.

مادر در اتاق می‌رفت و می‌آمد. نزدیک پنجره می‌نشست، به کوچه نگاه می‌کرد و دوباره برمی‌خاست. با کله‌ی منگ چیزی را که برای خودش هم مجهول بود جست‌وجو می‌کرد. آب خورد بی‌آنکه عطش‌اش فرو نشیند.نمی‌توانست کوره‌ی سوزان غصه و تحقیر را که در سینه‌اش روشن شده بود و درونش را می‌گداخت خاموش کند.

پلاگه برای سؤالی که آشفته‌اش کرده بود جوابی نمی‌یافت.

ـ حالا چه باید کرد؟

اما ناگهان کرسونووا وارد شد. داد زد، گریه کرد، پا به زمین کوبید، چیزهایی مجهول پیشنهاد نمود و وعده داد و معلوم نبود چه کسی را تهدید می‌کنند. اما هیچ یک از آن‌ها مادر را متأثر نساخت.

ماریا با داد و فریاد گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها در توده تأثیر گذاشته و باعث شده که همه‌ی کارگران کارخونه قد علم کنند!»

مادر سرش را جنبانید و به نرمی جواب داد: «بله، بله.» نمی‌توانست گریه کند. دلش گرفته بود. لب‌هایش هم مثل گلویش خشک شده بود. دست‌هایش می‌لرزید. چندش‌های خفیفی پشتش را می‌فشرد. لیکن در او جرقه‌ای از غضب وجود داشت که تکان نمی‌خورد و مانند سوزنی به قلبش می‌خلید و مادر با وعده‌ی سردی به این خلش جواب می‌داد: «صبر کنید!»

شب ژاندارم‌ها آمدند. بدون تعجب و ترس با آن‌ها مواجه شد. با ترق و تروق زیاد و با خشنودی داخل خانه شدند. افسر زردانبوه دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «خوب حالتون چه‌طوره؟ دفعه‌ی سومه که همدیگر را می‌بینیم، هان؟»

مادر ساکت ماند و زبان خشکش را به لب‌هایش مالید. افسر با لحن عالمانه‌ای زیاد حرف زد. پلاگه حس کرد که افسر خوشش می‌آید از این که به حرف‌هایش گوش بدهند. ولی حرف‌ها به گوش مادر نمی‌رسید و او را پریشان نمی‌کرد.

در این بین افسر به مادر گفت: «تو خودت مقصری، تو نتونستی به پسرت احترام نسبت به خدا و امپراتور را تلقین کنی....»

مادر بی‌آن‌که به او نگاه کند جواب داد: «بچه‌ها قاضی ما هستند و از این‌که اون‌ها را در چنین راهی رها کردیم، ما رو محکوم می‌کنند.»

افسر فریاد زد: «چی؟ بلندتر حرف بزن!»

مادر آهی کشید و تکرار کرد: «می‌گم بچه‌هامون قاضی ما هستند!»

آن‌گاه افسر با صدای بلند و خشمگین شروع کرد به صبحت، بی‌آن‌که در مادر تأثیری داشته باشد.

ماریا کرسنووا به عنوان شاهد احضار شده بود. پهلوی پلاگه ایستاد ولی او را نگاه نمی‌کرد. موقعی که افسر از وی سؤال نمود تعظیم کرد و با صدایی یکنواخت جواب داد: «من چیزی نمی‌دونم عالیجناب! زنی هستم بی‌سواد و به کار و کسب خودمم مشغولم و از چیزی اطلاعی ندارم.»

افسر سبیلش را تکان داد و گفت: «خفه شو!»

ماریا تعظیم کرد و بی‌آن‌که افسر متوجه شود ادایش را درآورد و زیر لب گفت: «بیا این هم مال تو!»

به او دستور دادند که مادر را بگردد. با لحنی وحشت‌زده گفت: «به خدا قسم که بلد نیستم!»

افسر پا به زمین کوبید و عصبانی شد.

ماریا گفت: «پلاگه، دکمه‌هاتو باز کن!»

و در حالی‌که برافروخته شده بود او را گشت و لباس‌های مادر را وارسی کرد و زیر لب گفت: «عجب سگ‌هایی هستند!»

افسر با خشونت فریاد کرد: «چی می‌گی؟» و به گوشه‌ای که ماریا کارش را انجام می‌داد نظری انداخت.

کرسونوا با صدایی از روی ترس زمزمه کرد: «هیچی عالیجناب، یک موضوع زنانه است.»

افسر به مادر دستور داد که صورت مجلس را امضا کند. او نیز این کلمات را با خطی کج‌ومعوج و با حروف کتابی نوشت: «پلاگه نیلوونا ولاسف، بیوه‌ی یک کارگر.»

افسر با بی‌اعتنایی ابرو را در هم کشید و فریاد زد: «چی نوشتی؟ برای چی اینو نوشتی؟» و با خنده‌ی تمسخرآمیزی اضافه کرد: «چه وحشی‌هایی!»

ژاندارم‌ها رفتند. مادر جلو پنجره ایستاد. مدت مدیدی آن‌جا ماند و

بی‌آن‌که چیزی را ببیند چشم‌هایش را به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. ابروهایش بالا رفته و لب‌هایش ورچیده بود. آرواره‌ها را چنان به قوت فشار می‌داد که دندان‌هایش درد می‌گرفت. دیگر چراغ نفت نداشت و پت‌پت‌کنان می‌رفت که خاموش شود. مادر فتیله را فوت کرد و در تاریکی ماند. غضب و خفتش از بین رفته بود. ابری تیره از غصه‌ی آشفته بر قلب او نفوذ کرد و ضربان قلبش را دشوار می‌ساخت. بی‌حرکت ماند تا این‌که چشم‌ها و پاهایش خسته شدند. آن‌گاه شنید که ماریا کرسونوا زیر پنجره ایستاد و با صدایی مستانه داد می‌زند: «پلاگه، خوابی؟ قربانی بیچاره‌ی من!... بخواب، بخواب که به همه توهین می‌کنند، به همه!»

مادر بی‌آن‌که لباس خود را بکند، روی تخت‌خواب دراز کشید و مثل این‌که در پرتگاهی غلتیده باشد در خواب عمیقی فرو رفت. در خواب، تپه‌ای از ماسه‌ی زرد را دید که در آن طرف مرداب، در کنار جاده‌ی شهر واقع شده است. در بالای شیبی که به سوی معدن ماسه می‌رفت، پاول به نرمی هم‌آواز با آندره سرود می‌خواند: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

پلاگه از جلو تپه گذشت و دست را به پیشانی‌اش برد و به پسرش نگریست. هیکل آن جوان بر روی زمینه‌ی آبی آسمان به خوبی نمایان بود اما مادر خجالت می‌کشید که به او نزدیک شود چون‌که آبستن بود. بچه‌ای دیگری نیز در آغوش خود داشت. به راه رفتن ادامه داد. در مزارع بچه‌ها با توپی بازی می‌کردند. عده‌شان زیاد و توپ سرخ بود. بچه‌ای که در بغل داشت می‌خواست برود و با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کند و شروع به گریه کرد و پلاگه او را شیر داد.

تپه را سربازانی اشغال کرده بودند که سرنیزه‌هاشان به طرف او بود. به طرف کلیسایی که در وسط دشت ساخته شده بود گریخت. در آن‌جا مراسم تشییع به جای آوردند. تابوت جنازه بسیار بزرگ، سیاه و درش کاملاً بسته بود. کشیش و شماس آواز می‌خواندند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

شماس عودسوز را تکان داد و وقتی که مادر را دید به وی لبخند زد. مانند ساموئیلف موهایی سرخ و حالتی بشاش داشت. پسربچه‌ها در دسته‌ی خوانندگان آهسته تکرار می‌کردند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

ناگهان کشیش در وسط کلیسا ایستاد و فریاد زد: «دستگیرشون کنید!»

جبه‌اش ناپدید شد و حال آن‌که سبیل‌های کلفت و خاکستری‌اش روی صورتش آشکار می‌گشت. همه فرار می‌کردند حتا خود شماس؛ او عودسوز را به گوشه‌ای پرت کرد و مانند آندره سرش را میان دست‌هایش گرفت. مادر، طفل را زیر پای مؤمنان انداخت و آن‌ها هم خائفانه به بدن کوچک لخت بچه نگاه کردند و سعی داشتند که لگدش نکنند. مادر به زانو افتاده و فریاد زد: «بچه رو رها نکنید! بگیریدش....»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و لبخند برلب می‌خواند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

پلاگه خم شد و طفل را برداشت و روی چرخی گذاشت که بارش ریخته بود و وسف‌چیکف با تأنی پهلوی آن راه می‌رفت. این شخص می‌خندید و می‌گفت: «به من کار پر مشقتی واگذار کردند.»

کوچه کثیف بود. مردم از میان پنجره‌ها سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند.

آندره می‌گفت: «مادرجون، آواز بخونین، زندگی همینه دیگه.»

و در حالی‌که با صدای خوش‌آهنگ‌اش بر سایر صداها مسلط بود آواز می‌خواند. مادر با او هم‌آواز شد.

اما ناگهان به قهقرا رفت و در گردابی افتاد که در موقع نزدیک شدن به آن می‌غرید...

پلاگه در حالی که بدنش می‌لرزید و خیس عرق بود از خواب بیدار شد. به آن‌چه در وجودش رخ می‌داد گوش داد. گویی دستی سنگین دزدانه قلبش را به تصرف درآورد و به طرز بی‌رحمانه‌ای نرم‌نرمک فشار

می‌دهد. سوت کارخانه به صدا در آمد. اتاق ریخته و پاشیده و کتاب و لباس‌ها درهم و برهم شده بود.

بلند شد و بی‌آن‌که دست و رویش را بشوید به مرتب کردن اتاق پرداخت. در آشپزخانه چشمش به چوب و پارچه‌ی قرمز افتاد. با حالتی خشمگین آن را گرفت و نزدیک بود زیر اجاق بیندازد، اما آهی کشید و تکه‌ی پارچه‌ی قرمز را برداشت و آن را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. لباس پوشید و سماور را حاضر کرد سپس نزدیک پنجره‌ی آشپزخانه نشست و همان سؤال دیشب را برای خود تکرار نمود: «حالا چه باید کرد؟»

چون به یادش آمد که هنوز نماز نخوانده است چند لحظه‌ای جلوی تصاویر قرار گرفت و دوباره نشست. قلبش خالی بود.

رقاصک ساعت که معمولاً تیک‌تیکش چابک بود، اکنون ضربات تند خود را کند کرده بود. مگس‌ها با تردید وزوز می‌کردند و کورکورانه خود را به شیشه‌ها می‌زدند.

سکوت عجیبی در محله حکم‌فرما بود. به نظر می‌آمد که مردمی که روز قبل آن قدر در کوچه داد زده بودند امروز در درون خانه‌ها مخفی شده و در سکوت به آن روز فوق‌العاده فکر می‌کنند.

ناگهان پلاگه منظره‌ای را به یاد آورد که یک‌دفعه در ایام جوانی دیده بود: در پارک قدیمی ارباب‌هایی که زوسائیلف ZAOUSSAILOV نام داشتند استخر بزرگی وجود داشت که نیلوفرهای آبی در آن شناور بود. در یک روزِ گرفته‌ی پاییز از آن‌جا عبور کرده و قایقی در وسط استخر دیده بود. آب استخر تیره رنگ و آرام و اطراف آن را برگ‌های زرد شده پوشانده بود. از این قایق تک‌وتنهای و بی‌پاروزن و بی‌حرکت در روی آب تیره، در میان برگ‌های مرده غصه‌ی شدید و اندوه مرموزی برمی‌خاست. پلاگه مدت مدیدی آن‌جا مانده و از خود پرسیده بود که چه کسی توانسته

است قایق را این‌قدر از ساحل دور کند و علت آن چه بوده است. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که خودش شبیه به آن قایق است که سابقاً تابوتی را در نظرش مجسم می‌ساخت که منتظر جسدی باشد. غروب همان روز خبر دادند که زن مباشر غرق شده است. این زن ریزه میزه بود و تند راه می‌رفت و موهای مشکی داشت که دائماً ژولیده بود.

مادر به چشم‌هایش دست کشید مثل این‌که بخواهد خاطرات را بیرون کند. چشم‌هایش به فنجان چای سرد شده خیره گشت و مدت مدیدی بی‌حرکت ماند. دلش می‌خواست که یک آدم ساده و باهوش را ببیند تا مطالب بسیاری را از او بپرسد.

انگار که آرزویش برآورده شده باشد نیکلاایوانوویچ نزدیک ظهر از راه رسید. از دیدن او ناگهان تشویشی بر مادر چیره شد. بی‌آن‌که جواب سلام او را بدهد با صدایی ضعیف گفت: «آه! پسرم، کار بدی کردید که اومدید! از احتیاط به دوره. اگه شما را ببینن توقیفتون می‌کنن!»

نیکلاایوانوویچ پس از این‌که دست وی را محکم فشرد، عینک خود را روی بینی میزان کرد و دم گوش مادر خم شد و به سرعت با صدای آهسته برایش توضیح داد: «من به پاول و آندره قول داده بودم که اگه اون‌ها دستگیر شدند فردای آن روز من پیام شما رو با خودم به شهر ببرم. برای تفتیش این‌جا اومدن؟»

ـ بله. همه جا راگشتن حتا منو. این آدما هیچ وجدان و حیا ندارن!

نیکلا شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید: «چه‌طور ممکنه داشته باشند؟» سپس دلایل بردن پلاگه را به شهر بازگو کرد.

مادر به این صدای دوستانه‌ی پر از شفقت گوش می‌داد و به تبسم این صورت رنگ‌پریده می‌نگریست و از حس اعتمادی که به این مرد پیدا کرده بود متعجب بود.

گفت: «حالا که پاول چنین تصمیمی گرفته و اگه اسباب زحمت شما

نیستم، می‌آم.»

ـ از این حیث نگران نباشید. من تنها زندگی می‌کنم و خواهرم هم به‌ندرت این‌جا می‌آد.

ـ اما می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم خودم نون رو دربیارم!

ـ اگه بخواهی کار هم بکنی، براتون پیدا می‌شه!

او فکر می‌کرد که کارش با نوع فعالیت پسرش و آندره و رفقای آن‌ها ارتباط دارد. به نیکلا نزدیک شد و در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «این طور فکر می‌کنید؟»

ـ بله، اما کار خونه‌ی من زیاد نیست، وقتی که آدم تنهاست.

مادر آهسته توضیح داد: «مقصودم این نیست، در مورد اون موضوع مهم صحبت می‌کنم.»

از این‌که نیکلا منظورش را نفهمیده بود رنجیده خاطر شد و از روی غصه آهی کشید. نیکلا بلند شد و با لحنی موقرانه در حالی‌که لبخند می‌زد گفت: «اگه بخوای برای امری مهم کاری هم به عهده‌ی شما واگذار می‌شه.»

فکری ساده و روشن به مغز وی خطور کرد. سابقاً هم یک‌دفعه موفق شده بود که به پاول کمک کند، شاید باز هم بتواند. در حالی‌که صورت مهربان نیکلاایوانوویچ را ورانداز می‌کرد توقع داشت که با اظهار همدردی از پاول و آندره و از خود وی حرف بزنند اما آندره با ژست‌هایی حاکی از مستغرق بودن، به ریش خود دستی کشید و فقط اظهار داشت: «وقتی که پاول را دیدید، چه‌طوره آدرس اون دهقانانی را که روزنامه خواستند، ازش بپرسید....»

پلاگه با شادی فریاد زد: «آدرسشون رو بلدم! می‌دونم کی هستن و کجا زندگی می‌کنن. روزنامه را به من بدین تا براشون ببرم. پیداشون می‌کنم و هرچی به هم بگید انجام می‌دم... هیچ‌کس فکر نمی‌کنه که من حامل کتاب‌های ممنوعه هستم. شکر خدا کیلوکیلو اوراق ممنوعه در کارخونه داخل کردم.»

دلش می‌خواست که چوب در دست و خورجین بر دوش از میان خیابان‌ها، جنگل‌ها، دهات و هرجا که شده برود.

گفت: «دوست من، خواهش می‌کنم این کار رو به من واگذار کنید. هرجا بخواین می‌رم. نترسین، در هر ایالتی که باشه راه رو پیدا می‌کنم. تابستون و زمستون تا لب گور، راه می‌رم... به خاطر حقیقت، پیامبر می‌شم. در این‌صورت سرنوشت من باعث حسادت دیگرون نمی‌شه؟ زندگی خوسی‌ست؛ آدم دنیا رو می‌گرده در حالی‌که هیچی نداره و جز نون به چیزی محتاج نیست! هیچ‌کس رو خوار و خفیف نمی‌کنه، دنیا رو به آرومی و بدون جلب نظر طی می‌کنه. منم می‌خوام این‌طوری زندگی کنم و به پاول، به آندره و به جایی که اون‌ها هستند می‌رسم...»

از این‌که خود را در عالم خیال، بی‌عائله، سرگردان و در حال گدایی به نام مسیح در زیر پنجره‌ی کلبه‌های دهاتی‌ها می‌دید دستخوش غم و اندوه شد....

نیکلا به نرمی دست او را گرفت و با انگشتان گرم خویش نوازش کرد.

به ساعت نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم! کار خطرناکی را به عهده می‌گیرید... خوب فکر کنید!»

پلاگه فریاد زد: «دوست عزیزم، فکر کردن چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها یعنی پاک‌ترین خون ما، جگرگوشه‌های ما که بیش از هرچیز در نزد ما عزیزند، آزادی و جان خودشونو نثار می‌کنن و بدون تأسف درباره‌ی خود هلاک می‌شن. پس من که مادرم چه طور حاضر به انجام هر کاری نباشم؟»

رنگ نیکلا پرید: «می‌دونین، دفعه اوله که این‌جور حرف‌ها رو می‌شنوم....»

مادر سرش را غمگینانه تکان داد و گفت: «چی می‌تونم بگم؟» و با حالتی عاجزانه بازوهایش دوباره پایین افتاد و اضافه کرد: «کاش برای بیان آن چه در قلب مادرانه‌ام می‌گذره کلماتی داشتم....»

سینه‌اش در اثر حرف‌های سوزانی حاکی از ناخرسندی فشرده شد.

بلند شد و گفت: «بسیاری از مردم شرور و بی‌وجدان ممکنه بر این حال گریه کنن....»

نیکلا بلند شد و دوباره ساعت را نگاه کرد.

ـ پس تصمیم بر این شد که بیایید شهر، منزل من!

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند سرش را تکان داد.

ـ هرچه زودتر بهتر! و با ملایمت به گفته‌ی خود افزود: «خیلی نگرانتم....»

پلاگه با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «چه چیزی ممکنه چنین علاقه‌ای را در او ایجاد کرده باشه؟»

نیکلا سرش را پایین انداخته، آن‌جا ایستاد. تبسمی حاکی از استیصال بر لب داشت.

بی‌آن‌که به وی نگاه کند پرسید: «پول دارید؟»

ـ نه.

نیکلا به سرعت کیسه‌ای از جیب خود درآورد و به طرف مادر دراز کرد: «بفرمایید، لطفاً هر چه می‌خواهید بردارید...»

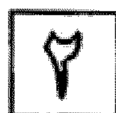
مادر بی‌اراده تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز عوض شده! پول هم در نظر شماها ارزشی نداره. مردم برای کسب پول به هرکاری تن در می‌دهند حتا روح خودشونو تباه می‌کنن اما برای شماها حکم کاغذ و مهره‌های مسی رو داره. مثل این‌که پول رو فقط برای نیکی کردن به دیگران می‌خواین.»

نیکلا ایوانوویچ خندان دنبال صحبت را گرفت: «پول چیز خیلی بی‌ارزش و اسباب زحمتی است. گرفتن یا دادن اون همیشه آدمو ناراحت می‌کنه...»

دست مادر را گرفت و به قوت فشرد و گفت: «هرچه زودتر می‌آیید، این‌طور نیست؟»

و مثل همیشه بی سروصدا رفت.

پس از مشایعت او مادر اندیشید: «چه مرد خوبی! ولی با وجود این، هیچ به حال ما دلسوزی نکرد.» اما او نتوانست پی ببرد که این نکته برایش ناگوار است یا این که فقط از این حیث متعجب شده است.

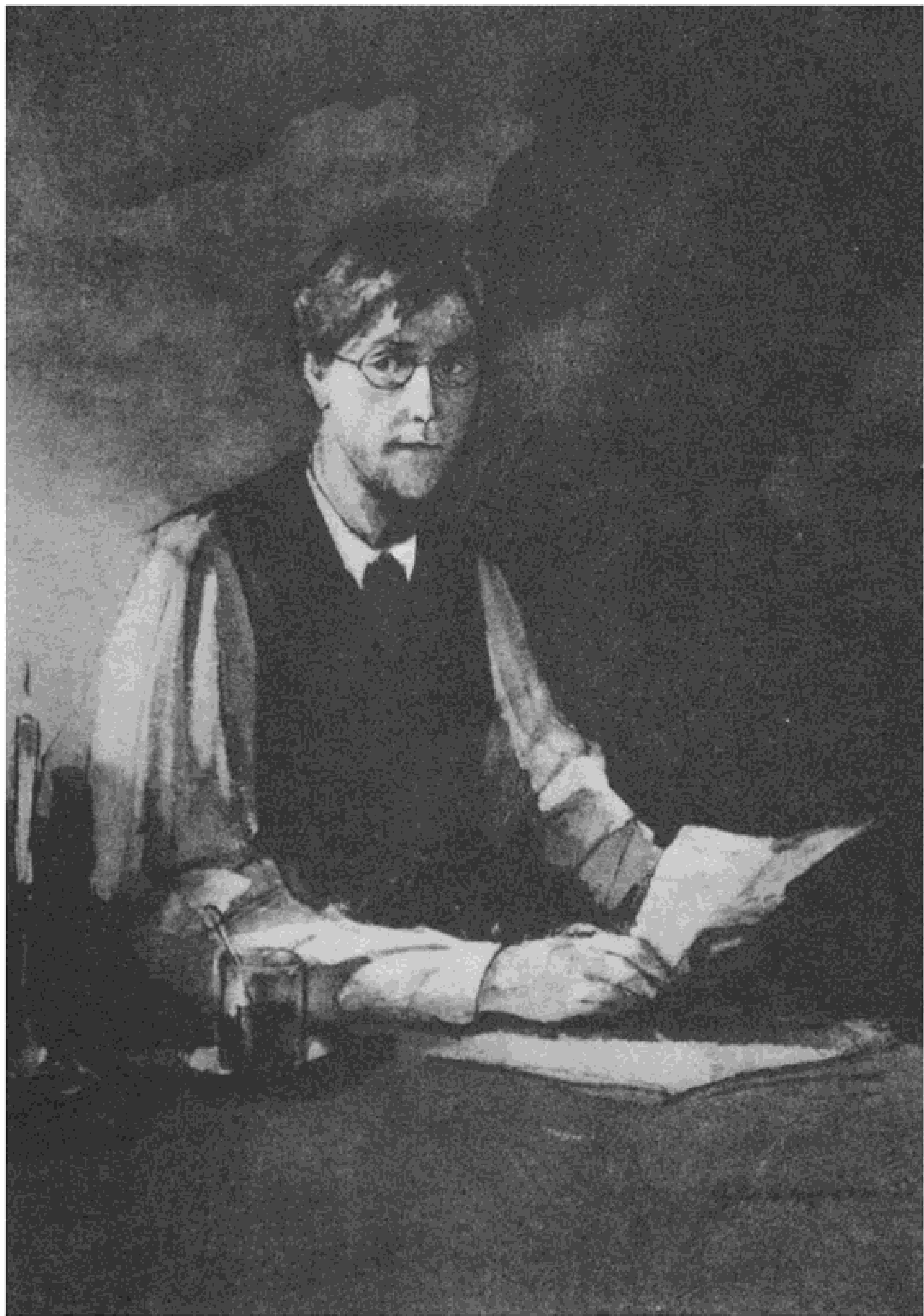


پلاگه چهار روز بعد راهی شهر شد. گاری کوچکی که حامل او و دو چمدانش بود از محله عبور کرد و به جلگه رسید. مادر رویش را برگرداند و ناگهان حس کرد که دارد مکانی را ترک می‌کند که تیره‌ترین و پرمشقت‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش را در آن گذرانده است و اینک وارد دنیایی جدید با غصه‌ها و شادی‌های جدید می‌شود.

کارخانه شبیه به عنکبوتی بسیار بزرگ و سرخ رنگ بر زمینی سیاه از دود گسترده بود و دودکش‌های بلندش سر به آسمان کشیده بودند. خانه‌های کوچک کارگری چسبیده به هم در اطراف آن قرار داشت. این خانه‌های خاکستری رنگ و پهن شده دسته‌های متراکمی را در کنار مرداب تشکیل می‌دادند و چنین می‌نمود که با پنجره‌های کوچک تیره خود با حال زار به یکدیگر می‌نگرند. کلیسا هم در میان آن‌ها بود و برج ناقوسش به ارتفاعی کم‌تر از دودکش‌های کارخانه قد برافراشته بود.

مادر آهی کشید. یقه‌ی تنگ لباسش را باز کرد. غمگین بود و غمش مانند گرد و خاک روز تابستان خشک بود.

گاریچی مهار اسب را کشید و فریاد کرد: «هی! حیوون راه برو!»



نیکلا: دهقانان بیچاره از گرسنگی می میرند. کودکان ضعیف و ناتوان به دنیا می آیند و مانند مگس ها در فصل پاییز تلف می شوند... این است چهره ی واقعی نظام سرمایه داری.

او مردی بود با پاهای کج و کوله که معلوم نبود چند سالش است. موهای کم و بی‌رنگی داشت با چشمانی بی‌رنگ‌تر. وقتی کنارِ گاری‌اش راه می‌رفت روی یک پا می‌لنگید. به خوبی حس می‌شد که مقصد سفر برای او بی‌تفاوت است. ساق‌های کج و کوله‌اش را، که در پوتین‌های سنگین و آغشته به گِلِ فرو کرده بود، به جلو دراز می‌کرد و با صدای رسا می‌گفت: «هی! راه برو!»

مادر نگاهی به اطرافش کرد. صحرا به اندازه‌ی روح او خالی بود. اسب به طرز رقت‌باری سر تکان می‌داد و سم‌هایش را به سنگینی در ماسه‌های عمیق، که از تابش خورشید داغ شده بود و قرچ‌قرچ صدا می‌کرد، فرو می‌برد. گاری که خوب روغن نخورده و وضعیت‌اش بد بود در هر گردش چرخ خش‌خش می‌کرد. تمام این صداها با گرد و خاک آمیخته می‌شد.

نیکلا ایوانوویچ در انتهای شهر در کوچه‌ای خلوت، در عمارت کلاه فرنگی سبز کوچکی خانه داشت و پشت آن عمارت به خانه‌ای سیاه و دو طبقه وصل بود که از فرط کهنگی هر آن ممکن بود از هم فرو ریزد. جلوی بنا باغچه‌ای بود و از پنجره‌های هرسه اتاق آن شاخه‌های اقاقیا و یاس و برگ‌های نقره‌فام غان داخل می‌شد. اتاق‌ها تمیز و بی‌سروصدا بود. سایه‌های گنگ و مشبک کف زمین می‌لرزید. روی دیوارها قفسه‌های پر از کتاب و چند تصویر از اشخاص باوقار و مهم آویخته بود.

نیکلا مادر را به اتاقی راهنمایی کرد که پنجره‌ای به طرف باغچه و پنجره‌ای دیگر به حیاط پوشیده از چمن داشت و در آن‌جا هم دیوارها دارای قفسه‌های پر از کتاب بود.

ـ از آشپزخانه بیش‌تر خوشم می‌آد.

این را که گفت به نظرش رسید که نیکلا از چیزی می‌ترسد. نیکلا با حالت استیصال رأیش را زد و مادر هم از تصمیم خود صرف‌نظر کرد.

در این سه اتاق جو خاصی حکم‌فرما بود. تنفس در آن‌جا لطفی داشت. آدم دوست نداشت بلند صحبت کند و آرامش اشخاصی را که از درون قاب‌هایشان متفکرانه به حاضران نگاه می‌کردند به هم بزند.

پلاگه به خاک گلدان‌ها انگشت زد و گفت: «باید گل‌ها را آب داد!»

نیکلا با شرمندگی جواب داد: «بله، بله. می‌دونید، گل‌ها رو دوست دارم اما فرصت نمی‌کنم به اون‌ها بپردازم.»

مادر می‌دید که نیکلا حتا در آپارتمان راحتش با احتیاط و بی‌سروصدا راه می‌رود مثل این‌که نسبت به تمام آن‌چه در اطرافش است بیگانه و از آن‌ها دور است. صورتش را به چیزهایی که می‌خواست ببیند کاملاً نزدیک می‌کرد، عینکش را با انگشتان نازک دست راستش مرتب می‌ساخت و از چیزهایی که مورد نظرش بود سؤالات گنگی می‌کرد. مادر وقتی که دید نیکلا آن‌قدر حواس‌پرت است سعی می‌کرد خودش جای همه چیز را به خاطر بسپارد.

از نیکلا در مورد زندگی‌اش سؤالات می‌کرد. نیکلا با لحنی از روی استیصال جواب می‌داد مثل کسی که متوجه است آن‌طوری که باید رفتار نکرده اما بلد نیست خط دیگری در پیش گیرد.

مادر گل‌ها را آب داد، کتابچه‌های نت موسیقی را که روی پیانو پراکنده بود روی هم چید و خانه را آب و جارو کرد.

موقعی که دراز کشیده بود و روز را از نظر می‌گذراند سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگریست. برای اولین بار بود که در خانه‌ی یک غریبه زندگی می‌کرد. اما هیچ تشویشی از این بابت نداشت. با خود عهد کرد که مهر و محبت را به زندگی نیکلا وارد کند. از ناشیگری، از عدم مهارت مضحک میزبانش، از دور بودن او، از کلیه چیزهای عادی و از حالت چشمان روشنش که در عین حال کودکانه و حکیمانه به نظر می‌رسید متأثر شده بود. ناگهان به یاد پاول افتاد و حوادث اول ماه مه در نظرش مجسم

گردید. درد آن روز مثل خود آن روز درد مخصوصی بود. قلبش را با هزاران خلش می‌خراشید و خشمی گنگ ایجاد می‌کرد که پشت خمیده‌ی پیرزن را راست می‌کرد.

به صداهای ناشناس زندگی شبانه‌ی شهر که از پنجره باز به داخل اتاق می‌خزید و شاخ و برگ‌های درختان باغ را تکان می‌داد، گوش فرا داده و با خود فکر می‌کرد: «بچه‌ها همه جا در سیر و سیاحت‌اند...» این صداها از دور، خسته و ضعیف می‌آمد و به نرمی در اتاق محو می‌شد.

فردا صبح زود، مادر سماور را پاک کرد و روشن نمود. بی‌سروصدا ظرف‌ها را جمع کرد، آن‌گاه در انتظار بیدارشدن میزبانش در آشپزخانه نشست. صدای سرفه‌ای شنیده شد و نیکلا عینک در دست ظاهر گشت.

پلاگه پس از دادن جواب سلام او سماور را به اتاق غذاخوری برد و نیکلا هم به شستن دست و صورتش پرداخت، ضمن آن‌که آب به کف راهرو پاشیده می‌شد، صابون و مسواک از دستش می‌افتاد و مدام غُر می‌زد.

موقع خوردن صبحانه به مادر گفت: «در اداره ایالتی کار می‌کنم و می‌بینم که چه‌طور هر روز دهقانان فقیر و خانه‌خراب می‌شوند.»

با لبخندی از روی تکلف گفت: «دهقانان بیچاره بر اثر گرسنگی ضعیف می‌شوند. بچه‌ها از بدو تولد ضعیف‌اند و مثل مگس‌های پاییز می‌میرند. همه این‌ها را می‌دانیم. از علل این مصیبت‌ها آگاهیم و پس از این‌که آن‌ها را مورد رسیدگی قرار می‌دهیم مواجب می‌گیریم این هم کاری‌ست که ما می‌کنیم.»

پلاگه پرسید: «شما چه کار می‌کنید، دانشجوید؟»

ـ نه، من در ده آموزگار بودم. پدرم در ویاتکا VIATKA مدیر کارخونه‌ست و من آموزگار شدم. لیکن کتاب‌هایی بین اهالی ده پخش کردم و به همین خاطر مرا حبس کردند. بعد از آن در یک کتابفروشی استخدام شدم، آن‌جا هم بی‌احتیاطی کردم و دوباره به ایالت آرخانگل

ARKHANGEL تبعید شدم... گرفتاری‌هایی با حکومت آن‌جا پیدا کردم و حکومت مرا به سواحل دریای سفید فرستاد و پنج سال در دهکده‌ای ماندم....

صدایش با لحنی آرام و موزون در اتاق روشن و غرق در آفتاب می‌پیچید.

مادر اغلب اوقات از این جور سرگذشت‌ها شنیده بود ولی نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌ها را به این راحتی برای او بازگو می‌کند بدون آن که کسی را بابت رنج‌های که کشیده متهم کند....

نیکلا گفت: «امروز خواهرم می‌آید.»

ـ شوهر داره؟

ـ بیوه است. شوهرش در سیبری تبعید بود و دو سال پیش در خارج فوت کرد.

ـ از شما جوون‌تره؟

ـ نه، از من شش سال بزرگ‌تره. به او خیلی مدیونم، به علاوه خیلی چیزها این‌جاست که متعلق به اوست، اما کتاب‌ها مال منه....

ـ کجا زندگی می‌کنه؟

با لبخندی جواب داد: «همه جا! هرجا که به آدمی دلیر و بی‌باک نیاز باشه او آن‌جاست.»

ـ او هم با ما هم عقیده است؟

ـ البته!

سپس به طرف دفتر کارش رفت.

مادر درباره‌ی «مرامی» فکر می‌کرد که چه‌طور هر روز مردم با صداقت و سماجت بیش‌تری از آن طرفداری می‌کند. احساس کرد که در تاریکی در جلو کوهی قرار دارد.

نزدیکِ ظهر، خانمی قدبلند، خوش‌اندام که پیراهن سیاهی به تن داشت وارد شد. وقتی مادر در را به رویش باز کرد، آن خانم چمدان زرد کوچکی را به زمین انداخت و به سرعت دست پلاگه را گرفت و گفت:

«شما مادر پاول ولاسف هستید، درسته؟»

مادر که از شیک بودن لباس مهمان جا خورده بود جواب داد: «بله.»

بانو در حالی‌که کلاهش را جلوی آیینه از سر برمی‌داشت گفت: «همون طوری هستید که تصور می‌کردم! برادرم به من نوشته بود که به خونه‌ی ما می‌آیید تا این‌جا زندگی کنید! من و پسرتون خیلی وقته که با هم دوستیم. او اغلب در مورد شما با من حرف می‌زد.»

صدایش گنگ بود و با تأنی حرف می‌زد اما حرکاتش پرشور و از روی عزم و اراده بود. چشم‌های درشت خاکستری‌اش تبسمی صدیقانه و جوان داشت. چین‌های نازک کوچکی روی شقیقه‌هایش پرتو می‌افکند و موهایی نقره فامش روی گوش‌های ریزش می‌درخشید.

بانو گفت: «گرسنه‌ام. دلم یک فنجان قهوه می‌خواد.»

پلاگه گفت: «الان درست می‌کنم.»

قهوه جوش را از داخل گنجه در آورد و آهسته پرسید: «پاول واقعاً در مورد من صحبت می‌کنه؟»

ـ البته!

خواهر نیکلا قوطی کوچکی از جیب خود درآورد، سیگاری از داخل آن برداشت و روشن کرد. در حالی‌که با قدم‌های بزرگ در اتاق راه می‌رفت دنبال صحبت راگرفت: «برای پاول خیلی نگرانی؟»

مادر ضمن نگاه کردن به شعله‌ی آبی رنگ چراغ الکلی که زیر قهوه‌جوش می‌سوخت و می‌لرزید لبخند می‌زد. ناراحتی‌اش در برابر آن خانم در عمق شادی‌اش ناپدید شده بود.

مادر لبخند زنان گفت: «پس پسرم در مورد من صحبت می‌کنه! می‌پرسی در موردش نگرانم یا نه؟ خوب معلومه و چه قدر هم دردناک و سخته... اما قبلاً سخت‌تر بود چون حالا می‌دونم که تنها نیست.»

ـ راستی اسمتون چیه؟

ـ سوفی SOPHIE.

مادر به دقت او راورانداز کرد. حالتی متهورانه و جسورانه در این زن وجود داشت. از روی اطمینان حرف می‌زد.

ـ نکته مهم اینه که رفقا زیاد در حبس نمونن و زود محاکمه بشن. و به محض این‌که پاول به سیبری برسه فرارش می‌دیم. در این‌جا نمی‌شه از او صرف‌نظر کرد.

سوفی محلی را جست‌وجو می‌کرد تا بتواند که سیگارش را آن‌جا بیندازد. آخر سر آن را در خاک گلدانی فرو کرد.

مادر تذکر داد: «بوته‌ی گل را خشک می‌کنید!»

ـ ببخشید! نیکلا هم این موضوع رو دائماً به من تذکر می‌ده. توک سیگارش را بیرون کشید و از پنجره پرت کرد.

ـ خواهش می‌کنم منو ببخشید! بدون فکر گفتم. به من نیومده که از شما ایراد بگیرم.

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت و به آرامی جواب داد: «وقتی که اشتباهی از من سر می‌زنه چرا ایراد نگیرید؟»

ـ قهوه حاضره.

ـ متشکرم!

ـ چرا فقط یک فنجان؟ مگه خودتون میل ندارید؟

ناگهان شانه‌های مادر را گرفت و به طرف خود کشید. نگاهی ثابت به او کرد و با تعجب پرسید: «شاید تعارف می‌کنین؟»

مادر تبسم کنان جواب داد: «با وجود این که دیروز به این‌جا اومدم ولی احساس می‌کنم که خونه‌ی خودمه و خیلی وقته که شما رو می‌شناسم. از هیچی باک ندارم. هرچی می‌خوام می‌گم و حتا ایراد هم می‌گیرم....»

سوفی با صدای بلند گفت: «همین‌طور خوبه!»

مادر ادامه داد: «نمی‌دونم حواسم کجاست. خودم رو هم به جا

نمی‌آرم. سابقاً آدم مدتی دوروبر افراد می‌گشت تا باهاشون بدون تعارف صحبت کنه و حالا دیگه روح از هیچ چیز پروا نداره و آدم یکدفعه چیزهایی می‌گه که سابقاً فکرشو هم نمی‌کرد، به گمانم اون هم چه چیزهایی!»

سوفی سیگار دوم را روشن کرد. با چشم‌های خاکستری‌اش نگاه دلنوازی به مادر انداخت.

ـ گفتید ترتیب فرار پاول رو می‌دهید... اما پس از اون چه‌طوری زندگی می‌کنه؟

پلاگه موفق شده بود این سؤال را که مدت‌ها ذهن او را مشوش ساخته بود بالاخره بیان کند.

سوفی باز برای خود قهوه ریخت و جواب داد: «خیلی آسونه! مثل عده‌ی زیادی از فراری‌های دیگه زندگی می‌کنه... به تازگی دنبال یکی از اون‌ها، که کارگری اهل جنوب بود، رفتم. او به پنج سال تبعید محکوم شده و سه سال و نیم از مجازاتش رو گذرونده.»

ـ آه! این اول مه فکرمو خراب کرده! به نظرم می‌آد که در آنِ واحد دو راه رو طی می‌کنم... گاهی تصور می‌کنم همه‌چیز رو می‌فهمم؛ گاهی حواسم پرته... مثلاً وقتی به شما نگاه می‌کنم می‌بینم که یک خانم به تمام معنی هستید، برای این عقیده کار می‌کنین... پاول رو می‌شناسین و از او قدردانی می‌کنین... از شما ممنونم...

سوفی خندان گفت: «نه، از خودتون باید ممنون باشید.»

مادر آهی کشید و جواب داد: «از خودم؟ من که این چیزهارو بهش یاد ندادم! بهتون که گفتم، گاهی همه چیز به نظرم ساده می‌آد، گاهی نمی‌تونم به این سادگی پی ببرم... مثلاً حالا آرومم و ناگهان از این آروم بودن می‌ترسم. در تموم عمرم ترسیدم و اکنون که جا داره بیمناک باشم تقریباً دیگه نمی‌ترسم. علتش رو نمی‌دونم!»

سوفی پس از این‌که ته سیگارش را در نعلبکی گذاشت، سرش را

جنباند و موهای طلایی‌اش به شکل انبوهی روی شانه‌هایش ریخت و در حالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «روزی می‌رسه که همه چیزها را بفهمید! حالا به گمانم وقتش رسیده که لباس‌هامو درآورم و این زرق و برق‌ها را کنار بگذارم.»

مادر با نگاه او را تعقیب کرد، آه کشید و به اطراف خود نگاه کرد. بدون فکر شروع کرد به جمع آوری ظرف‌ها. حالت چرتی به او دست داد که موجب تسکین‌اش می‌شد.



نیکلا نزدیکِ ساعت چهار به خانه آمد. موقع شام، سوفی ضمن این که می‌خندید حکایت کرد که چه‌طور تبعیدیِ فراری را یافته و در خانه‌ی خود پنهانش کرده. از وحشتی که سبب شده بود همه‌جا جاسوس ببیند و از رفتار غریب شخص فراری صحبت می‌کرد... چیزی در لحن صدایش لاف و گزاف‌های کارگری را به یاد مادر می‌آورد که کار دشواری را به نحو احسن انجام داده و اکنون از خودش بسیار راضی‌ست.

در این موقع سوفی پیراهن طوسی سبک و گشادش را، که لطیف و ساده به شکل چین‌های موزونی از شانه تا پاهایش را فرا می‌گرفت، به تن داشت. چشم‌هایش گرفته و حرکاتش آرام‌تر به نظر می‌رسید.

نیکلا پس از ناهار گفت: «سوفی، تو باید به کار دیگری بپردازی! می‌دونی که قصد داریم روزنامه‌ای برای دهات چاپ کنیم... اما در اثر توقیف‌هایی که اخیراً به عمل آمده رشته‌ی ارتباط ما با دهقانان گسیخته

شده. تنها پلاگه می‌دونه چه‌طوری آدم مناسبی را برای پخش روزنانه پیدا کنه. همراهش برو، چون این‌کار باید هرچه زودتر انجام بشه.»

سوفی که سیگار می‌کشید و گفت: «خوب متوجه شدید مادر؟»

ـ البته! راه بیفتیم!

ـ به این جا دوره؟

ـ تقریباً در هشتاد کیلومتری...

ـ بسیار خوب. حالا می‌خوام پیانو بزنم. تحمل گوش دادن کمی موسیقی را دارید؟

مادر روی نیمکت نشست و گفت: «از من چیزی نپرسید و طوری رفتار کنید که انگار من این‌جا نیستم.» می‌دید که برادر و خواهر بی‌آن‌که در ظاهر به او توجهی داشته باشد در گفت‌وگوی خودشان او را داخل می‌کنند.

ـ گوش بده نیکلا! این قطعه از گریک GRIEG[1] است! این نت را امروز آوردم. پنجره رو ببند!

کتابچه‌ی نت را باز کرد و با دست چپش به آرامی نواخت. سیم‌ها با صداهای نرم و پر مغزی شروع به ارتعاش کردند. ابتدا نتی به صورت آهی عمیق و سپس نت دیگری به نت نخستین پیوست، در حالی‌که دامنه‌ی آن غنی و مرتعش بود. انگشت‌های دست راست به آهنگ‌های و فریادهایی شبیه به صدای مرغی که وحشت زده بیدار شده باشند، تکان خوردند. روی زمینه‌ی سیاه نت‌های زیر که به طور موزون و سنجیده مانند امواج دریایی خسته از توفان آواز می‌داد بال زدند. در جواب سرود، امواج سنگین که با صدای بمی هماهنگ بود به طور دردناک می‌گریست و شکوه‌ها و پرسش‌ها و ناله‌ها را که به صورت وزن محزون درآمده بود می‌بلعید. گاهی آهنگ، در پروازی مأیوسانه ضعیف می‌شد و آه می‌کشید

---

۱. گریک GRIEG (ادوارد) آهنگساز و موسیقی‌دان نروژی (۱۸۴۳-۱۹۰۷) و سازنده‌ی قطعه‌ی معروف پیرگینت ـ م.

سپس می‌افتاد، می‌خزید، بر روی سیل مواج و لغزنده‌ی نت‌های زیر می‌چرخید، غرق می‌شد، محو می‌گردید تا دوباره از خلال غرش هموار و یکنواخت پدیدار می‌گشت، وسیع شد، می‌پیچید و در ضربان توانای نت حل می‌شد. در حالی‌که بدون خستگی و با همان نیرو و آرامش آه می‌کشید....

در ابتدا موسیقی در مادر تأثیری نکرد و از آن سر در نمی‌آورد. برایش به منزله‌ی جنجال و هیاهوی بود. گوشش نمی‌توانست آهنگ را در تپش پیچیده‌ی کثرت نت‌ها بشنود. همین‌طور که چرت می‌زد به نیکلا که در گوشه‌ی دیگر نیمکت نشسته بود نگاه می‌کرد. نیم‌رخ جدی سوفی را دید که سرش در زیر موهای انبوه طلایی‌اش خم شده بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد. شعاعی لرزان ابتدا سر و شانه‌ی سوفی را مانند هاله‌ای از نور احاطه ساخت، سپس بر شاسی‌های پیانو لغزید و زیر انگشتان نوازنده موج زد. موسیقی اتاق را فرا می‌گرفت و دل مادر بی‌آن‌که خودش متوجه شود بیدار می‌شد. سه نت مانند صدای لرزان فدیامازین با نظم از پی یکدیگر درمی‌آمدند و مانند سه ماهی سیم‌گون در جویباری همدیگر را در یک بلندی نگه می‌داشتند. در حالی‌که در سیل اصوات می‌درخشیدند گاهی نت دیگری هم به آن‌ها می‌پیوست و همه با هم سرودی ساده، محزون و دلنواز می‌خواندند. پلاگه شروع کرد به تعقیب آن‌ها و منتظر بازگشت‌شان شد و جز به آن‌ها گوش نمی‌داد و آن‌ها را از جنجال مغشوش اصوات که دیگر شنیده نمی‌شد جدا می‌کرد.

ناگاه از اعماق گذشته‌ی تاریکش خاطره‌ی تحقیری که از دیرزمانی فراموش شده بود حالا با وضوح بی‌رحمانه‌ای زنده می‌شد.

یک شب شوهرش دیروقت مست به خانه برگشته بود. او را با لگد زده و عربده‌کنان گفته بود: «برو به جهنم، پست فطرت، خسته‌ام می‌کنی! دیگه از دیدنت حالم به هم می‌خوره!»

برای رهایی از لگدهای او، بچه‌اش را که در آن موقع دو سال داشت

در بغل گرفته و او را مانند سپر حایل خود کرده بود. پاول وحشت‌زده و لخت می‌گریست و دست وپا می‌زد.

میخائیل با صدای نکره‌اش داد می‌زد: «برو به جهنم!»

با عجله به طرف آشپزخانه دویده بود. شالی روی شانه انداخته، طفل را در پتویی پیچیده و بی‌آن‌که هیاهیوی راه بیندازد یا شکایتی بکند با پای برهنه به کوچه زده بود. گردوخاک کوچه به پاهایش می‌چسبید و آن را منجمد می‌ساخت. بچه می‌گریست و دست‌وپا می‌زد. برای ساکت کردن پسرش مشغول شیر دادن او شد. کم‌کم می‌رفت که هوا روشن شود. پلاگه از این فکر که کسی ممکن است او را نیمه عریان ببیند خجالت می‌کشید. کنار مرداب رفت، زیر شاخه‌های انبوه درخت بید روی زمین نشست. مدت مدیدی آن‌جا ماند در حالی‌که شب او را احاطه کرده، چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به ظلمات شب دوخت و خائفانه برای طفل به خواب رفته و دل اهانت دیده‌ی خود لالایی می‌خواند. ناگهان مرغی بالای سر مادر پرید و او را بیدار کرد. از سرمای زیاد به لرزه افتاده بود. مجبور شد به خانه برگردد. می‌دانست که به پیشواز وحشت و کتک و اهانت‌های پی‌درپی می‌رود.

برای آخرین دفعه نغمه‌ای رسا و سرد ناله کرد و خاموش شد.

سوفی برگشت و آهسته از برادرش پرسید: «از این خوشت می‌آد؟»

نیکلا مثل این‌که از رؤیایی بیرون آید جواب داد: «بله، خیلی زیاد!»

پرده‌ای آرام، شیرین و خوش‌آهنگ از زیرانگشتان سوفی بیرون آمد.

نـدای خاطرات در سینه‌ی مادر می‌سرود و می‌لرزید. دلش می‌خواست که موسیقی ادامه یابد. فکری به ذهن او خطور کرد: «این خواهر و برادر زندگی آرام و دوستانه‌ای دارند. موسیقی می‌نوازند... ناسزا نمی‌گویند و نوشیدنی نمی‌خورند و برای موضوعات احمقانه با هم ستیزه نمی‌کنند. برخلاف آن‌چه در نزد مردمان تیره‌بخت مرسوم است در

فکر رنجاندن همدیگر نیستند.»

سوفی دوباره سیگاری را روشن کرد. دود آن را تند فرو برد و گفت: «این قطعه‌ای بود که کوسیتای KOSTIA بیچاره بیش از همه دوست داشت!» و دوباره نغمه‌ای محزون و ضعیف ساز کرد.

ـ چه‌قدر خوشم می‌آمد که اینو براش بزنم! طبع لطیفی داشت و هیچ نکته‌ای نبود که متوجه نشه...

مادر به خود گفت: «بی‌شک در مورد شوهرش حرف می‌زنه!» و تبسم کرد.

سوفی با صدایی آهسته در حالی‌که نغمه‌های خفیف از پی افکارش می‌نواخت ادامه داد: «چه سعادت‌ها که نصیب من کرد! چه خوب بلد بود زندگی کند!... دائماً شادمانی، شادمانی کودکانه و زنده در نهادش سرشته بود....»

مادر با خود گفت: «کودکانه!»

نیکلا در حینی که به ریشش دست می‌زد گفت: «بله!»

سوفی سیگار روشن کرده‌اش را دور انداخت، رویش را به طرف مادر کرد و پرسید: «این غوغا شما رو کسل نمی‌کنه؟»

مادر با کمی ناخشنودی که نتوانست آن را پنهان کند جواب داد: «بهتون گفتم که از من چیزی نپرسین. من هیچی نمی‌فهمم. فقط گوش می‌دم و فکر می‌کنم.»

سوفی گفت: «نه، باید بفهمید! یک‌نفر، مخصوصاً یک زن وقتی غمگینه ممکن نیست موسیقی رو حس نکنه....»

محکم به آرشه‌های پیانو نواخت. فریاد شدیدی پیچید، مثل این‌که به کسی خبر وحشت‌آوری داده باشند. صداهای جوان، وحشت زده و سراسیمه تپیدند و معلوم نشد که به کجا گریختند. دوباره صدایی رسا و خشمگین پیچید. بی‌شک مصیبتی اتفاق افتاده بود... سپس ناگهان صدای قوی و دلنواز دیگری شروع کرد به خواندن سرودی زیبا و دلکش که

مایه‌ی اطمینان خاطر بود. صداهای نت‌های زیر می‌غریدند....

سوفی مدت مدیدی پیانو زد. حال مادر دگرگون شده بود. دلش می‌خواست بپرسد این موسیقی که تصاویری نامشخص، احساسات و افکاری دائماً متغیر در او ایجاد می‌کرد از چه سخن می‌گوید. غم و غصه جای خود را به پرچم‌های شاد و آرام می‌دادند. چنین می‌نمود که دسته‌ای از پرندگان نامرئی در حالی‌که با بال‌های نازک خود دل را لمس می‌کنند، در اتاق چرخ می‌زنند؛ با صدای بم چیزی می‌خوانند که فکر را با سخنانی نامفهوم تحریک می‌کند و این سخنان با امیدهای مبهم به دل جرأت می‌دهند و آن را از نیرو و طراوت انباشته می‌سازند.

پلاگه در حالی‌که با چشم‌هایش در جست‌وجو بود که ببیند چه کاری می‌تواند انجام دهد با نوک پنجه به آشپزخانه رفت تا سماور را حاضر کند. با تبسمی حاکی از استیصال و هیجان چای ریخت. مثل این‌که می‌خواست قلبش را با کلمات گرم و محبت‌آمیزی که به خود و دوستانش می‌گفت صفا دهد.

او گفت: «ما، توده‌ی محروم اجتماع، همه‌چیز را حس می‌کنیم، اما بیان احساسات برامون سخته. خجالت می‌کشیم از این‌که نمی‌تونیم اون‌چه رو می‌فهمیم بگیم و گاهی علیه افکارمون و همچنین بر علیه کسانی که آن افکار را به ما القا می‌کنن عصبانی می‌شیم. از هر طرف ما رو می‌کوبند، مجروحمون می‌کنن. اما هرگز نمی‌توانند روحمان را تسخیر کنند. دلمون می‌خواد استراحت کنیم، اما افکار روح را بیدار می‌کنه و به او فرمان نگاه کردن می‌ده...»

نیکلا سرش را تکان داد و گوش می‌داد. سوفی مادر را ورانداز می‌کرد و همچنان جلو پیانو نشسته بود و گهگاه بر آرشه‌ها می‌نواخت. نغمه به آرامی با نطق مادر که به احساسات خود جامه‌ای از حرف‌های صمیمانه و ساده می‌پوشانید آمیخته می‌شد.

ـ حالا می‌تونم کمی از خودم و از خویشان و نزدیکانم صحبت کنم... چون زندگی رو می‌فهمم و از وقتی که تونسته‌ام مقایسه کنم شروع کردم به فهمیدن. پیش از آن معیاری برای مقایسه نداشتم. در طبقه‌ی ما همه یک‌جور زندگی می‌کنن. حالا می‌بینم دیگرون چه‌طور به‌سر می‌برند و به یاد می‌آرم که خودم چگونه زندگی کردم و به خاطر آوردن آن، برای من سخته... بالاخره آدم به عقب برنمی‌گرده و اگه هم برگرده دیگه جوونی‌شو پیدا نمی‌کند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «شاید حرف‌هایی غلط و بیهوده می‌زنم چون شما خودتون همه‌چیز رو می‌دونین، اما ببینین در مورد خودم صحبت می‌کنم. منو پیش خودتون نگه داشتین.»

اشک‌هایی از روی حق‌شناسی در چشمانش حلقه زدند و صدایش می‌لرزید. در حالی‌که به میزبان‌هایش با چشمانی متبسم نگاه می‌کرد دنبال کلام راگرفت: «دلم می‌خواست قلبمو برایتون بشکافم تا ببینین فقط خیر و خوشی شما را می‌خوام.»

نیکلا از روی نیکی گفت: «احتیاجی به این کار نیست. می‌بینیم! و از این‌که با مایید خوشحالیم.»

پلاگه همچنان آهسته و متبسم ادامه داد: «می‌دونین به نظرم می‌آد که گنجی پیدا کردم؛ متمول شده‌ام و می‌تونم به همه‌ی مردم هدایایی بدم... شاید این کارم احمقانه‌ست...»

سوفی موقرانه گفت: «از این حرف‌ها نزنید.»

پلاگه از فرونشاندن میل خویش عاجز بود. باز هم از آن‌چه برایش تازگی داشت و به نظرش بی‌نهایت مهم می‌رسید صحبت کرد. زندگی محنت‌بارش را که از رنج، تسلیم و ذلت‌ها پر بود حکایت کرد. گاهی صحبت خود را می‌برید و چنین به نظرش می‌آمد که از خویشتن دور شده و طوری از خودش حرف می‌زند مثل این‌که از شخص دیگری صحبت می‌کند.

بدون اوقات تلخی، با کلمات معمولی و با تبسمی از روی دلجویی بر

لب، جلوی نیکلا و خواهرش تاریخچه‌ی یکنواخت و سیاه و سفید روزهای غم‌انگیز خویش را می‌گستراند، ضرباتی را که شوهرش به او زده بود می‌شمرد، در حالی‌که خودش هم از پوچ بودن بهانه‌هایش و از این‌که نتوانسته است خود را از آن ضربات در امان بدارد متعجب بود...

نیکلا و سوفی ساکت و با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند. از درک عمیق این زندگی بشری که با او مثل حیوان رفتار می‌شده و مدت مدیدی هم خود او به عادلانه نبودن وضعیت خویش پی نبرده بود متحیر و مبهوت بودند. به نظرشان می‌آمد که آن‌چه از دهان مادر شنیده می‌شود سرگذشت هزاران هزار نفر است. در این شرح حال، همه‌چیز معمولی و پیش پا افتاده بود اما بر روی زمین عده بی‌شماری از مردم این‌طور زندگی می‌کردند... نیکلا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سر خود را با کف دست‌هایش نگاه داشته بود. سوفی به پشت صندلی تکیه داد بود و گاه‌گاهی سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. معلوم نبود زیر لب چه می‌گوید. دیگر سیگار نمی‌کشید. صورتش لاغر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی آهسته گفت: «یک‌دفعه خودمو بدبخت دیدم. به نظرم می‌آمد که زندگی سرسامی بیش نیست. موقع تبعید، در روستای بسیار محقری از ولایت بود که در آن‌جا هیچ کاری نداشتم و جز خودم احدی نبود که در فکرش باشم. از بی‌کاری بدبختی‌هایم را جمع می‌کردم. از آن‌ها سان می‌دیدم. با پدرم، که دوستش داشتم، دعوا کرده بودم و به علت خوندن کتب ممنوعه از دبیرستان بیرونم کرده بودن. دوباره به زندان افتادم. بعد از آن شوهرم رو به حبس بردن و بعد تبعیدش کردن و چند سال بعد هم فوت کرد... در اون موقع گمون می‌کردم که بدبخت‌ترین مخلوق روی زمین‌ام اما مادرجون اگه تمام بدبختی‌های من پهلوی هم قرار بگیره و ده برابر بشه به پای یک ماه از زندگی شما نمی‌رسه ... نه! تحمل این شکنجه‌ی روزانه در ظرف سال‌های متمادی... مردم بیچاره از کجا نیروی زجرکشیدن می‌آورن؟»



سوفی: ما یعنی همان توده ی محروم اجتماع همه چیز را حس می کنیم اما قادر به بیان آن نیستیم. از هر طرف ما را می کوبند اما هرگز نمی توانند روحمان را تسخیر کنند.

مادر آهی کشید و جواب داد: «به اون عادت می‌کنن.»

نیکلا فکورانه گفت: «گمون می‌کردم که به این زندگی آشنا هستم ولی وقتی که آن تأثرات را کتابی بازگو نکنه بلکه یک آدم از اون حرف بزنه وحشت‌آوره! و جزئیات، حتا قسمت‌های پوچ آن و ثانیه‌هایی که سال‌ها رو تشکیل می‌ده وحشت‌آوره...»

صحبت‌هایشان آهسته ادامه داشت. مادر در خاطرات خویش فرورفته بود و خفت‌های پست روزانه را بیرون می‌کشید و پرده‌ی غم‌انگیز و گنگ و بی‌پایانی مرکب از وحشت و زشتی درست می‌کرد که جوانی‌اش در آن غرق شده بود. ناگهان فریاد زد: «اوه؟ چه‌قدر پرت وپلا گفتم! وقت خوابیدنه! نمی‌شه همه‌اش رو گفت.»

نیکلا بیش از معمول در مقابل او خم شد و دستش را با قوت بیش‌تری فشرد. سوفی تا آستانه‌ی در اتاق او را مشایعت کرد، آن‌جا ایستاد و آهسته گفت: «استراحت کنید!... شب بخیر!»

صدایش پرحرارت بود و چشم‌های خاکستریش صورت پلاگه را به نرمی می‌نواخت. او هم دست سوفی را گرفت و میان دو دست خود فشرد و جواب داد: «از شما ممنونم!»



چهار روز بعد، مادر و سوفی مثل اشخاص فقیر پیراهن چیت کهنه‌ای پوشیدند، چوب در دست و خورجین بر دوش مقابلِ نیکلا حاضر شدند. این لباس سوفی را ریزتر و قیافه‌اش را جدی‌تر نشان می‌داد. نیکلا به او

گفت: «مثل این‌که عمرت را به رفتن از صومعه‌ای به صومعه دیگه گذروندی!»

موقع خداحافظی دست خواهرش را به گرمی فشرد. باز هم مادر سادگی و آرامش را در میان آن‌ها دید. به راستی که عشق و محبت آنان تا چه حد از تظاهر و ریا به دور است. اما محیطی که پلاگه در آن زندگی کرده بود مردم همدیگر را می‌بوسیدند و غالباً حرف‌های محبت‌آمیز به هم می‌زدند ولی با وجود این مثل سگ‌های گرسنه همدیگر را گاز می‌گرفتند.

پلاگه و سوفی از شهر گذشتند و به جلگه رسیدند و جاده‌ای وسیع را که بین دو ردیف درخت‌های کهن‌غان بود در پیش گرفتند.

مادر از سوفی پرسید: «خسته نشدید؟»

ـ تصور می‌کنید که من عادت به راه رفتن ندارم؟ اشتباه می‌کنید.

سوفی شادمانه مثل این که از شیطنت‌های دوران بچگی‌اش صحبت کند شروع کرد به تعریف از عملیات درخشان انقلابی‌اش: «یک‌بار، اسم جعلی به خودم دادم. گذرنامه‌ام تقلبی بود و برای رهایی از دست جاسوس‌ها تغییر لباس دادم. صدکیلو، صدکیلو نشریه‌های ممنوعه به شهرهای مختلف می‌بردم. ترتیب فرار رفقای تبعید شده رو می‌دادم و تا خارج اون‌ها رو همراهی می‌کردم. یک‌دفعه دستگاه چاپ را به خانه برده بودم که ژاندارم‌ها فهمیدن و برای تفتیش به منزل ما ریختن. ولی من لحظه‌ای قبل از ورود آن‌ها لباس خدمتکارها رو پوشیدم و جلوی در رفتم که دیگر آن‌ها با دیدن چنین وضعیتی داخل خانه نشدن. یک شب در بحبوحه‌ی زمستان با آن سرمای سخت، بی‌پالتو با یک روسری کوچک و یک پیت خالی نفت در دست سرتاسر شهر را پیمودم. یک دفعه‌ی دیگه در شهر دوردستی نزد دوستانم رفتم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم دیدم که ژاندارم‌ها آن‌جا را تفتیش می‌کنن. خواستم برگردم اما نتونستم. با جرأت زنگ درِ طبقه‌ی پایینی رو زدم. به داخل خانه رفتم و با صداقت ماوقع را توضیح دادم و حتا گفتم که اگه بخواین می‌تونین منو تحویل بدین،

اما گمون نمی‌کنم که شما چنین کاری رو بکنین. ساکنان آن آپارتمان خیلی وحشت‌زده شده بودن و تمام شب را به این فکر این که هر لحظه ممکنه درِ خونه‌شونو بزنن، خوابشان نبرده بود. ولی با وجود این مرا تحویل ندادن.

«یک بار دیگه هم لباس راهبه‌ها رو پوشیدم. در قطار با یک جاسوس هم‌کوپه بودم. او مرتب از مهارت و استادی خودش در کار جاسوسی حرف می‌زد او مطمئن بود که زن مورد تعقیب‌اش در همان قطار و در کوپه‌های درجه دوم است. من به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دادم. به ایستگاه دوم که رسیدیم من از واگن خارج شدم و لباس‌هامو عوض کردم و دوباره به واگن برگشتم. جاسوس فکر می‌کرد من کس دیگه‌ای هستم. به همین خاطر گفت: «آن زن کجا رفت؟ حتماً رفته دراز بکشه. اون‌ها هم مثل ما خسته می‌شن ...زندگی پرمشقتی دارن... درست مثل ما!...»

مادر از شنیدن این حکایات می‌خندید و با چشم‌های مهربان به سوفی می‌نگریست. با خود فکر می‌کرد که در صورت این دختر یک سلامت معنوی، یک جرأت آمیخته به شادی وجود دارد و چشم‌هایش با نشاط جوانی به همه چیز نگاه می‌کند.

سوفی درختی را به مادر نشان داد و گفت: «ببینید چه صنوبر قشنگیه!»

مادر نگاهی به درخت انداخت. به نظر مادر آن صنوبر بلندتر و قشنگ‌تر از صنوبرهای دیگر نبود.

ولی با وجود این تبسم‌کنان گفت: «اما، درخت قشنگیه!»

ـ یک چکاوک!

چشم‌های خاکستری سوفی از شادی برق زد. گاهی با حرکتی نرم خم می‌شد و گلی را می‌چید. برگ‌های آن را از روی مهر با انگشتان نازک و چابک خود کمی لمس می‌کرد، نوازش می‌داد و به نرمی آواز می‌خواند.

در راه به دهقانانی برمی‌خوردند که پیاده و یا سوار گاری بودند. با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد و می‌گفت: «خسته نباشید!»

آفتاب زیبای بهاری می‌درخشید. فضای بیکران و آبی آسمان برق می‌زد. در دو طرف جاده جنگل‌های تیره‌ای از چوب‌های سقزدار و مزارعی به رنگ سبز خام امتداد داشت. مرغ‌ها می‌خواندند. هوای ملایم و معطر گونه‌ها را به نرمی می‌نواخت.

همه‌ی این‌ها مادر را به آن زن سبز چشم نزدیک می‌کرد اما گاهی مواقع مادر مطالبی تند و نارسا لابه‌لای حرف‌های سوفی می‌یافت که افکارش را مشوش می‌کرد و احساس می‌کرد که ریبین از او خوشش نمی‌آید.

لحظه‌ای بعد دوباره سوفی ساده و صمیمانه حرف می‌زد و مادر از روی مهربانی به او می‌نگریست.

ـ شما هنوز خیلی جوونید.

سوفی گفت: «آه! سی‌ودو سالمه!»

ـ منظورم این نبود... ظاهراً مسن‌تر به نظر می‌آیید، اما وقتی که آدم به چشماتونو نگاه می‌کنه، وقتی که صداتونو می‌شنود به کلی متعجب می‌شه. انگار دخترِ جوانی هستین. زندگی متلاطم و پرمشقت و خطرناکی دارین ولی با وجود این قلبتون شاده...

ـ حس نمی‌کنم که زندگیم پرمشقت بوده و فکر نمی‌کنم که از این زندگی جالب‌تر و بهتر وجود داشته باشه...

ـ پاداش زحمت‌هاتونو چه کسی می‌ده؟

سوفی با لحنی که به نظر مادر غرورآمیز بود جواب داد: «ما پاداش خودمونو گرفتیم! برای خود، زندگی‌ای ترتیب دادیم که مایه‌ی خشنودی‌مان است، بیش‌تر از این چی می‌شه آرزو کرد؟»

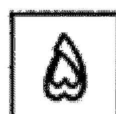
مادر به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت. با خود گفت: «ریبین از او خوشش نمی‌آد....»

آن روز هوا خیلی ملایم بود و سوفی و پلاگه با ولع خاصی آن را استنشاق می‌کردند. پلاگه فکر می‌کرد که به زیارت می‌رود. دوران

طفولیت خود و سعادت محضی که در روزهای عید هنگام ترک گفتن ده برای رفتن به صومعه‌ای دوردست به سوی شمایلی معجزه‌آمیز تهییج‌اش می‌کرد را به یاد آورد.

گهگاهی سوفی با صدای قشنگش سرودهای تازه‌ای می‌خواند که در آن‌ها از عشق یا بهشت گفت‌وگو بود. یا این که ناگهان با لحن مخصوصی شروع می‌کرد به خواندن اشعاری در وصف دشت‌ها و بیشه‌ها و رود ولگا. مادر گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

همه چیز مثل یک باغ کوچک و قدیمی در شبی از تابستان آرام و ملایم بود.



روز سوم، موقع ورود به ده، مادر از دهقانی که در مزرعه کار می‌کرد آدرس کارخانه‌ی قطران را پرسید. به زودی هر دو زن از کوه راهی باریک و سخت شبیه به پلکانی که ریشه درختان پله‌های آن را تشکیل می‌دادند پایین رفتند. به محل کوچک بی‌درخت و دایره مانندی رسیدند. آن‌جا پر از زغال و تراشه‌های چوب و گودال‌های قطران بود.

مادر با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: «به مقصد رسیدیم!»

در نزدیکی کلبه‌ای که با میخ‌های چوبی و دو شاخ و برگ محصور بود ریبین، ژفیم و دو جوان دیگر دور میزی نشسته و ناهار می‌خوردند. ریبین پیش از سایرین آن دو زن را دید. دست‌هایش را جلو چشم‌هایش گرفت و منتظر شد.

مادر از دور داد زد: «سلام رفیق میخائیل!»

ریبین بلند شد و با عجله به طرف آن‌ها رفت. وقتی به هم نزدیک شدند مادر گفت: «به زیارت می‌ریم. راه رو کج کردم تا تو رو ببینم. این خانم دوستمه و اسمش آنا ANNA است.»

ریبین با لبخند گرفته‌ای گفت: «سلام!»

دست مادر را فشرد، به سوفی سلام کرد و ادامه داد: «دروغ فایده نداره؛ این جا که شهر نیست و احتیاجی به این نیست که آدم دروغ بگه! این‌جا همه خودی هستند....»

ژفیم همچنان سر میز نشسته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. زیرلب چیزی به رفقایش گفت. وقتی که سوفی و مادر به ژفیم نزدیک شدند، او برخاست و بی‌آن‌که حرفی بزند سلام کرد.

ریبین روی شانه‌ی مادر زد و دنبال صحبت را گرفت: «ما این‌جا حبیبِ حبسیم! هیچ‌کس به دیدن ما نمی‌آد. ارباب توی ده و زنش هم توی مریض‌خونه‌ست و من حالا حکم مباشر رو دارم... بشین. چای می‌خورین؟»

ژفیم با تأنی به کلبه رفت. یکی از دهقانان که بلندقد و لاغر بود بلند شد تا به آن‌ها کمک کند. دیگری که ژنده‌پوش و خپله بود آرنجش را روی میز گذاشت و فکورانه به زن‌ها نگاه می‌کرد. عطر تندِ قطرانِ تازه با بوی خفه‌کننده و برگ‌های گندیده آمیخته شده بود.

ریبین آن کارگری را که قدش بلندتر بود نشان داد و گفت: «این اسمش ژاکب JAQUEB و اون یکی ایگناتی IGNATI ست.»

ـ خُب، حال پسرت چه‌طوره؟....

مادر آهی کشید و جواب داد: «حبسه!»

ریبین فریاد زد: «دوباره! انگار دفعه‌ی اول بهش خوش گذشته....»

ایگناتی دیگر زمزمه نمی‌کرد. ژاکب چوب را از دست مادر گرفت و گفت: «مادر بنشین!»

ریبین هم به سوفی گفت: «شما هم بشینید!»

سوفی بی‌آن‌که چیزی بگوید روی تنه‌ی درختی نشست و ریبین او را ورانداز کرد و پرسید: «کی توقیف شده؟»

و سرش را تکان داد و فریاد زد: «تو شانس نداری پلاگه!»

ـ چه اهمیت داره!

ـ خُب، داری عادت می‌کنی؟

ـ نه، اما چاره‌ای جز این نیست!

ریبین گفت: «همین‌طوره خوب، حالا تعریف کن ببینیم!...»

ژفیم یک ظرف شیر آورد. کاسه‌ای را از روی میز برداشت. آن‌را تمیز شست و سپس پر از شیر کرد و جلوی سوفی گذاشت او بی‌سروصدا و با احتیاط کار می‌کرد. وقتی که مادر صحبتش را تمام کرد همه ساکت ماندند. ایگناتی همچنان سر میز نشسته بود و با ناخنش روی تخته‌ها خط می‌کشید. ژفیم به شانه‌ی ریبین تکیه داده، ژاکب دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود. سوفی همچنان به دهقانان می‌نگریست.

ریبین با تأنی کلمات را کش داد و گفت: «بله! پس تصمیم گرفتند و آشکارا عمل کنن!»

ژفیم لبخندزنان گفت: «اگه این‌جور نمایشی این‌جا ترتیب داده بودن موژیک‌ها[1] اون‌هارو به قصد کشت می‌زدن.»

ریبین پرسید: «گفتی که پاول را محاکمه می‌کنن؟»

مادر جواب داد: «بله!»

ـ به چه مجازاتی ممکنه محکوم بشه، نمی‌دونی؟

پلاگه آهسته گفت: «زندانی با اعمال شاقه یا تبعید به سیبری!»

ریبین دنبال صحبت را گرفت: «وقتی دست به این کار زد می‌دونست چه مجازاتی در انتظارشه؟»

---

۱. دهقان روسی ـ م.

ـ نمی‌دونم.

سوفی با لحن محکمی گفت: «بله که می‌دونست.»

همگی ساکت شدند. دیگر تکان نمی‌خوردند. گویی فکر واحدی آنان را سر جایشان میخکوب کرده بود.

ریبین با صدایی بم و بسیار جدی ادامه داد: «من هم تصور می‌کنم که می‌دونست. آدمی‌ست جدی؛ سرسری کاری نمی‌کنه. ببینین رفقا، می‌دونست که ممکنه با سرنیزه‌ای سوراخش کنن یا شکنجه‌اش بدن یا به حبس یا اعمال شاقه محکومش کنن ولی با وجود این، جلو رفت! اگه مادرش رو هم سرراهش گذاشته بودن اهمیت نمی‌داد... پلاگه، غیر از اینه؟»

مادر تکانی خورد و جواب داد: «نه!»

و پس از این‌که نگاهی به آن‌ها انداخت، آهی از ته دل کشید. سوفی به نرمی دست او را نوازش کرد و نظری از روی ناخشنودی به ریبین انداخت.

اشعه‌ی نازکی از آفتاب مانند روبان‌های زرین در هوا آویزان بود. مادر از به یاد آوردن اول ماه مه و از خاطره‌ی پاول و آندره حالش بد شده بود و به دور خود می‌نگریست.

در محل کوچک و بی‌درخت، چلیک‌های شکسته که سابقاً قطران در آن‌ها بود و کُنده‌های هیزم ریخته بود. پوشال‌ها در مقابل باد تکان می‌خورد. درخت‌های بلوط و غان در اطراف به شکل رشته‌ای قد برافراشته و از هر طرف به طور نامحسوس محل خالی از درخت را احاطه کرده بودند. مثل این‌که بخواهند این خرده‌ریزه و این زباله‌ها را، که مایه‌ی اهانت‌شان است، محو و نابود سازند. در حالی‌که با سکوت به هم پیوستگی داشتند، بی‌حرکت سایه‌های سیاه و گرم‌شان را به روی زمین می‌انداختند.

ناگهان ژاکب از درختی که بدان تکیه داده بود جدا شد و با صدایی غضبناک گفت: «آخه من و ژفیم را می‌فرستند با این‌ها بجنگیم؟»

ریبین با لحنی محزون پرسید: «پس خیال می‌کردی این جنگ علیه چه

کسانی‌ست؟ ما رو با دست خودمون خفه می‌کنن. عجیب این‌جاست!»

ژفیم آهسته گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها می‌رم سربازی.»

ایگناتی فریاد زد: «کی مانع توست؟ زود باش!»

و چشم‌هایش را به ژفیم دوخت و خندان گفت: «فقط وقتی که به طرف من تیراندازی می‌کنی سرم را نشانه بگیر، ناقصم نکنی... فوراً منو بکش!...»

ژفیم با ترشرویی داد زد: «قبلاً هم این حرفو زدی!»

ریبین با انگشت مادر را نشان داد و گفت: «رفقا، صبر کنید. این زن رو ببینید! حتماً حساب پسرش پاکه...»

مادر با صدایی اندوهگین پرسید: «چرا این حرفو می‌زنی؟»

ـ برای این‌که لازمه! تو نباید بی‌خودی خودتو زجر بدی... مگه این حرف تو رو کشت؟ حالا بگو کتاب آوردی یا نه؟

مادر نگاهی به او کرد و پس از اندکی سکوت گفت: «بله!»

ریبین با کف دست روی میز زد و گفت: «همین! همین که تو رو دیدم این حدس رو زدم... اگه غیر از این بود برای چه این‌جا می‌آمدی؟ ببینین، پسر را از صف بیرون کشیدن اما مادر جای اونو گرفته!»

قامتش را راست کرد و با صدایی گنگ و تهدیدآمیزی داد زد: «این پست‌فطرت‌ها نمی‌دونن که دست‌های نابینای اون‌ها چه تخمی می‌کاره! می‌بینن! وقتی که نیروی ما زیاد شد؛ وقتی که شروع به دروکردن این علف‌های ملعون کردیم، اون وقت می‌بینن!»

پلاگه از این حرف‌ها وحشت کرد. به ریبین نگاه کرد و دید که چه‌قدر تغییر کرده و لاغر شده است! دیگر ریش‌اش یکدست نبود. در بالای آن استخوان‌های گونه‌اش دیده می‌شد. رگ‌های نازک قرمزی روی قرینه‌ی چشم آبی رنگش ایجاد می‌شد. مثل این که سالیان سال است که نخوابیده. یقه باز پیراهنش، که سابقاً سرخ و آلوده به قطران بود، ترقوه‌های استخوان سینه‌اش و پشم انبوه سیاه سینه را نشان می‌داد. در سراپای وجود این

شخص باز هم چیزی گرفته و محزون‌تر از سابق دیده می‌شد. درخشش چشم‌های فروزانش صورت تیره‌اش را با پرتویی از غصه و خشم که به شکل جرقه‌های ارغوانی می‌تابید روشن می‌ساخت.

ریبین ادامه داد: «دیروز بخشدار مرا احضار کرد و پرسید: الدنگ! به کشیش چی گفتی؟ به او جواب دادم: برای چی الدنگم؟ کمرمو خرد می‌کنم و نون درمی‌آرم. من که کسی رو اذیت نکردم. او مشتی به صورتم زد و مرا سه روز به زندان انداخت. آه! این طور با توده حرف می‌زنین؟ اما ای دیوسیرت‌ها انتظار عفو نداشته باشین! اگه من نباشم یک نفر دیگه انتقام اهانت را از شما یا از بچه‌هاتون می‌گیره. یادتون باشه! سینه‌ی مردم را با پنجه‌ی آهنین حرص خود شخم زده و تخم بدی در اون کاشتین!... ای ملعون‌ها، شما را نمی‌بخشیم!»

از خشم و غضب می‌جوشید. در صدایش انعکاسی بود که مادر را به وحشت می‌انداخت.

کمی تسکین یافت و دوباره دنبال کلامش را گرفت: «تازه مگه به کشیش چی گفته بودم؟ با دهقانان در کوچه جلسه داشت؛ به آن‌ها می‌گفت که مردم مثل گله‌ی گوسفند هستند و گله همیشه به چوپان احتیاج داره. و من به شوخی گفتم: اگه روباه رو رییس جنگل می‌کردن پَر زیاد می‌شد اما دیگه مرغی وجود نداشت! چپ چپ به من نگاه کرد و گفت: توده باید زجر بکشه، تسلیم و توکل داشته باشه و هرچه بیش‌تر نماز بخونه تا خداوند قوه‌ی تحمل همه چیز رو بده. و من جواب دادم: توده خیلی دعا می‌کنه ولی انگار خدا مجال گوش دادن نداره! اون‌وقت از من پرسید که چه دعاهایی می‌خونم. جواب دادم که در عمرم یک دعا بیش‌تر یاد نگرفتم و اون هم دعای همه‌ی توده‌ست: خدایا به من یاد بده که برای ارباب‌ها کار کنم، سنگ بخورم و کُنده چوب تف کنم! نگذاشت حرفمو تمام کنم.»

ریبین ناگهان حرفش را برید و از سوفی پرسید: «شما خانمی از طبقه‌ی نجبا هستید؟»

سوفی با تعجب از جایش بلند شد و گفت: «چرا این‌طور فکر می‌کنید؟»

ریبین فریاد زد: «چون این سرنوشت شماست و این جور به دنیا اومدید. همین! تصور می‌کنین که با پوشاندن سرتون با یک روسری چیت می‌تونین گناه اعیان بودنتونو پنهون کنید؟ کشیش رو بدون ردا هم می‌تونیم تشخیص بدیم. کمرتون راست‌تر از اونه که نشانه‌ی یک زن کارگر باشه.»

مادر از ترس این‌که مبادا ریبین با صدای زمخت‌اش و آن طعنه‌های نیش‌دارش سوفی را برنجاند میان حرفش پرید و با خشونت گفت: «دوست منه. زن خوبیه. از بس که برای ما و آرمان‌مان زحمت کشیده موهایش سفید شده. این‌قدر خشن نباش....»

ریبین گفت: «مگه حرف‌های من توهین‌آمیز بود؟»

سوفی او را نگاه کرد و با لحن خشکی پرسید: «می‌خواستین چیزی به من بگین؟»

ـ من؟ بله! چند روزه که یک‌نفر اومده این‌جا. این شخص پسرعموی ژاکبه، مریضه، سِل داره اما خیلی چیزها می‌فهمه. ممکنه صداش کنید؟»

سوفی جواب داد: «البته!»

ریبین پلک‌های خود را چین داد و به او نگاه کرد و آهسته گفت: «ژفیم، پس برو خونه‌اش... بهش بگو که شب بیاد.»

ژفیم کاسکتش را بر سر گذاشت و بی‌آن‌که چیزی بگوید یا به کسی نگاه کند با قدمی آرام در بیشه ناپدید شد. ریبین او را نگریست، به ژفیم اشاره کرد، سرش را تکان داد و با صدایی گنگ گفت: «زجر می‌کشه! لجوجه... به زودی سرباز می‌شه، ژاکب هم همین‌طور. ژاکب فقط می‌گه که نمی‌تونه وارد هنگ بشه و ژفیم هم نمی‌تونه، اما با وجود این می‌خواد سرباز بشه... یک فکری داره، خیال می‌کنه که خمیرمایه‌ی آزادی را بین سربازها می‌توان پاشید... من خودم معتقدم که دیوار رو به ضرب پیشونی نمی‌شه سوراخ کرد. اما اون‌ها یک سرنیزه دستشون می‌گیرن و می‌زنن.

کجا؟ نمی‌بینن که بر علیه خودشون راه می‌افتن... بله، ژفیم زجر می‌کشه و ایگناتی نمک روی زخم او می‌پاشه، این کار فایده‌ای نداره.»

ایگناتی با حالتی گرفته بی‌آن‌که به ریبین نگاه کند گفت: «ابداً این‌طور نیست! توی هنگ عقیده‌اش رو عوض می‌کنن و اونم مثل بقیه به سوی مردم تیراندازی می‌کنه.»

ریبین فکورانه جواب داد: «نه، فکر نمی‌کنم. اما با این همه بهتره که از این کار صرف‌نظر کنه. روسیه وسعتش زیاده... چه‌طور می‌شه توی این شهر به این بزرگی کسی رو پیداکرد؟ باید یک شناسنامه‌ی تازه برای خودش تهیه کنه و توی دهات راه بیفته و بگرده.»

ایگناتی با پوشالی روی پای خود زد و گفت: «من همین کار رو می‌خوام بکنم! وقتی که آدم برای مبارزه مصمم هست باید تردید به خود راه نده.»

گفت‌وگو قطع شد. زنبورهای عسل و زنبورهای معمولی مثل اشخاص پرکار این طرف و آن طرف می‌پریدند و وزوز آن‌ها سکوت حاکم را به هم می‌زد. پرنده‌ها چَهچَه می‌زدند. از دور صدای آوازی بلند می‌شد که در پهنه‌ی مزارع سرگردان می‌شد. پس از لحظه‌ای سکوت ریبین دنبال صحبت را گرفت: «رفقا، ما باید کار کنیم... ولی شاید شما بخواهید استراحت کنید؟ تخت‌خواب‌های سفری توی کلبه‌ست. ژاکب، برگ خشک براشون جمع کن... مادر، تو هم کتاب‌ها رو بده.»

سوفی و پلاگه خورجین‌شان را باز کردند. ریبین هم با خشنودی گفت: «عجب بسته‌ای آوردین! می‌بینین؟»

و به سوفی گفت: «خیلی وقته که داخل این کار شدید؟»

ـ دوازده ساله.

ـ خوب اسمتون چیه؟

ـ آنا ایوانوونا ANNA IVANOVNA. برای چی سؤال می‌کنید؟

ـ هیچی. یقیناً حبس هم بودید؟

ـ بله!

مادر آهسته با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «ببین! اون وقت تو با خشونت باهاش حرف می‌زنی.»

لحظه‌ای ساکت ماند. سپس بسته‌ای از کتاب‌ها را زیر بغل گرفت و جواب داد: «اوقاتتون تلخ نشه! دهقان و ارباب مثل قطران و آب‌اند؛ یک‌جا جمع نمی‌شن، همدیگر رو پس می‌زنن!»

سوفی گفت: «من یک خانم اعیان نیستم، انسانی هستم که فکر می‌کنه، زجر می‌کشه و...»

ریبین گفت: «هیچ بعید نیست... می‌رم این‌ها رو مخفی کنم.»

ایگناتی و ژاکب به او نزدیک شدند و دست‌هایشان را دراز کردند.

ایگناتی گفت: «به ما هم بده!»

ریبین از سوفی پرسید: «همه‌اش یک‌جوره؟»

ـ نه، همه‌اش یک‌جور نیست. یک روزنامه هم هست.

ـ آه!

آن سه مرد وارد کلبه شدند. مادر آن‌ها را با نگاهی فکورانه تعقیب کرد و آهسته به سوفی گفت: «دهقان پُرحرارتی‌ست!»

ـ بله، من هرگز صورتی مثل صورت او ندیده‌ام گویی یکی از شهدای بزرگه! ما هم بریم توی کلبه، دوست دارم ببینم با خوندن روزنامه به آن‌ها چه حالی دست می‌ده. می‌خوام تأثیر روزنامه رو ببینم.

مادر به نرمی خواهش کرد: «ازش نرنجید.»

ـ پلاگه، عجب روح پاکی دارید!

ایگناتی وقتی که آن دو زن را دم کلبه دید سرش را بلند کرد، نظری سریع به آن‌ها انداخت سپس انگشت‌هایش را در موهای مجعدش فرو برد و به طرف روزنامه‌ای که بر روی زانوهایش قرار داشت خم شد.

ریبین ایستاد و روزنامه را، با شعاعی از آفتاب که از شکاف بام داخل می‌شد، خواند. ژاکب هم به لبه‌ی تخت‌خواب سفری تکیه داد و مشغول خواندن شد.

مادر رفت و در گوشه‌ای نشست و سوفی نیز در حالی‌که بازویش را روی شانه‌های او گذاشته بود، در سکوت به رفقای وی می‌نگریست.

ژاکب آهسته بی‌آن‌که تکان بخورد گفت: «عمو میخائیل، توی این روزنامه به ما دهقانان فحش می‌دن!»

ریبین به طرف او گفت و تبسم‌کنان گفت: «برای اینه که ما را دوست دارن. کسانی که ما رو دوست دارن می‌تونن بدون این‌که اوقاتمون تلخ بشه همه چیز به ما بگن!»

ایگناتی آب دماغش را بالا کشید و شروع به خندیدن کرد و گفت: «توی این روزنامه‌ها می‌نویسن: دهقان دیگه بشر نیست.»

بعد ادامه داد: «کاملاً درسته، دیگه بشر نیست!»

سایه‌ای از خفت روی صورت ساده و صدیقش نقش بست و گفت: «تو که خودتو عالِم می‌دونی! پس به جِلد من برو و تکان بخور، اون وقت می‌بینن که چی کاره‌ای!...»

مادر به سوفی گفت: «می‌رم لحظه‌ای دراز بکشم. کمی خسته‌ام و این بوی قطران به من سرگیجه می‌ده، شما چه‌طور؟»

ـ نه!

مادر روی تخت‌خوابِ چوبی دراز کشید و به زودی به‌خواب رفت. سوفی پهلوی او نشست و همچنان به تماشای روزنامه‌خوانان مشغول بود. در ضمن زنبورهای درشت و ریز را که دور صورت مادر می‌پریدند به آرامی می‌راند. پلاگه می‌دید که سوفی چه‌طور نگرانِ حال اوست و این مراقبت‌ها به نظرش شیرین می‌آمد.

ریبین نزدیک شد و پرسید: «خوابه؟»

ـ بله!

لحظه‌ای ساکت شد. چشم‌هایش را به صورت آرامِ پلاگه دوخت. آهی کشید و آهسته دنبال صحبت را گرفت: «شاید اولین زنی‌ست که در این راه از پسر خود پیروی کرده... اولین زن!»

سوفی گفت: «بریم، مزاحمش نشیم.»

ـ باید بریم سرکار... خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم با شما صحبت کنم، اما باید تا غروب منتظر شد! بریم، رفقا!

آن سه مرد از اتاق خارج شدند و پلاگه تنها ماند. با خود فکر می‌کرد: «خدارو شکر آن‌ها با هم آشتی کردند!»

در حالی که هوای معطر و بوی تند قطران را استنشاق می‌کرد و غرق در این افکار بود، خوابش برد.



شب هنگام، آن چهار کارگر خوشحال از این‌که کار روزانه تمام شده است به کلبه برگشتند... مادر از صدای آن‌ها بیدار شد و در حالی‌که کاملاً متبسم بود و خمیازه می‌کشید از کلبه خارج شد.

چشم‌های مهربان خود را به هریک از آن‌ها دوخت و گفت: «شماها کار کردید و من مثل یک خانم محترم خوابیدم!»

ریبین گفت: «اشکالی نداره.»

او آرام‌تر از موقع ناهار بود. خستگی شدت آشفتگی‌اش را از بین برده بود. گفت: «ایگناتی، زود باش شام درست کن! ما به نوبت کارهای

خونه‌رو انجام می‌دیم... امروز پختن غذا با ایگناتی‌ست.»

ایگناتی جواب داد: «امروز با کمال میل حاضرم نوبتم رو به دیگری واگذار کنم.» و در حالی‌که به گفت‌وگو گوش می‌داد شروع کرد به جمع‌آوری پوشال‌ها برای برافروختن آتش.

ژفیم پهلوی سوفی نشست و گفت: «این ملاقات‌ها برای همه‌کس جالبه.» ژاکب جواب داد: «ایگناتی، الان بهت کمک می‌کنم!»

داخل کلبه شد و یک نان گرد از آن‌جا بیرون آورد و برید.

ژفیم زیر لب گفت: «بچه‌ها ساکت! صدای سرفه‌اش می‌آد.»

ریبین با دقت گوش داد و گفت: «بله! داره می‌آد...»

رو به سوفی کرد و توضیح داد: «الان شما یک‌نفر شاهد رو می‌بینین... دلم می‌خواست می‌تونستم اونو به شهرها ببرم و در میدون‌ها به همه نشونش بدم تا توده حرف اونو بشنود... اون همیشه یک چیز می‌گه و همه باید حرفشو بشنوند!...»

تاریکی و سکوت عمیق‌تر می‌گشت. صداها با نرمی بیش‌تری می‌پیچید. سوفی و مادر، دهقانان را که به سنگینی و کندی و با احتیاط عجیبی حرکت می‌کردند با چشم تعقیب می‌نمودند.

مردی خمیده و بلند قد از بیشه خارج شد. با تمام نیرو به عصایی تکیه داده بود و راه می‌رفت و صدای تنفس سخت‌اش شنیده می‌شد.

ژاکب فریاد زد: «ساولی! اوناها!»

آن مرد سرفه‌کنان از راه رسید و گفت: «اومدم!»

پالتوی کهنه‌ای که تا پاشنه‌هایش می‌رسید دربرداشت. صورت استخوانی و رنگ‌پریده‌اش از ریش بوری پوشیده و دهانش باز بود. چشم‌هایش در حدقه‌های گود افتاده‌اش که همچون غارهای تاریکی بود با حرارتِ خاصی برق می‌زدند.

وقتی که ریبین او را به سوفی معرفی کرد شخص تازه‌وارد گفت: «از

قرار معلوم برای توده کتاب آوردید؟»

ـ بله!

ـ من از طرف توده از شما تشکر می‌کنم آن‌ها هنوز نمی‌تونن به کنه حقیقت پی ببرن... در این صورت، من که فهمیدم از طرف مردم از شما تشکر می‌کنم.

با سرعت نفس می‌کشید و هوا را با ولع می‌بلعید. صدایش بریده بریده بود. انگشتان استخوانیِ ضعیفش برای انداختن دکمه‌های پالتو روی سینه‌اش می‌لغزید.

سوفی گفت: «این موقع شب به جنگل اومدن برای مزاجتون ناسازگاره. هوای جنگل نمناک و مایه‌ی تنگی نفس می‌شه.»

نفس‌زنان جواب داد: «دیگه برای من سازگار و ناسازگار وجود نداره، فقط مرگ برام خوش‌آینده.»

شنیدن صدای او دشوار بود. زانوها را مثل این‌که از شکستن آن‌ها بترسد با احتیاط خم کرد. روی چلیکی چندک زد و آن‌گاه پیشانی خود را که از عرق خیس بود پاک کرد. موهایش خشکیده و بی‌حالت بود.

شعله‌های آتش شروع کردند به مشتعل شدن و همه‌چیز مرتعش گردید. سایه‌هایی که با زبان شعله‌ها لیسیده می‌شدند وحشت‌زده در جنگل می‌گریختند. برفراز آتش، لحظه‌ای صورت ایگنانی پدیدار شد که گونه‌هایش باد کرده بود. شعله خاموش شد و بوی دود به مشام رسید. دوباره سکوت و ظلمت آن محوطه را در برگرفتند، گویی کمین کرده و گوش ایستاده بودند تا حرف‌های آن مردِ بیمار را بشنوند.

ـ اما هنوز می‌تونم برای توده مفید باشم.... به عنوان شاهد یک جنایت هولناک به من نگاه کنید... بیست‌وهشت سال دارم و در حال مردنم! ده سال قبل بدون هیچ زحمتی تا دویست کیلو بار روی دوشم بلند می‌کردم.... اون موقع به خودم می‌گفتم که با چنین بنیه‌ای هفتاد سال

بی‌لغزش طول می‌کشه تا پایم به لب گور برسه، اما ده سال از اون وقت گذشته و خیال هم نمی‌کنم که بیش از از این عمر کنم.

ریبین با صدایی گنگ گفت: «بله، این بود تصنیف این مردا»

آتش دوباره با قوت بیش‌تری روشن گشت. سایه‌ها برای این‌که دوباره از نو روی شعله‌ها بجهند گریختند. چوبِ بی‌جان صدا می‌کرد و در زیر گزش شعله می‌نالید. زبانه‌های ارغوانی و زرین آتش، شاد و بانشاط، مشغول بازی بودند؛ همدیگر را در آغوش می‌کشیدند، جرقه می‌زدند و بلند می‌شدند. در آسمان، ستارگان به جرقه‌ها لبخند می‌زدند و آن‌ها را به طرف خود می‌کشیدند.

ـ این تصنیف من نیست؛ بلکه هزاران هزار نفر هستند که این تصنیف رو می‌خونن، بی آن‌که بفهمن زندگی فلاکت بارشان برای توده درس عبرتی‌ست... چه بسا موجودات فرسوده و ناقص شده و در اثر کار و حبس از گرسنگی می‌میرن بی‌آن‌که شکوه کنن. برادرها! باید فریاد کرد.

ساولی سرفه‌ای کرد و در حالی‌که می‌لرزید به جلو خم شد.

ژاکب قرابه‌ای از کواس[1] KVASS روی میز گذاشت و یک دسته پیازچه پهلوی آن انداخت و به مریض گفت: «بیا، ساولی SAVELI برات شیر آوردم!»

مریض سر را به علامت نفی تکان داد اما ژاکب زیر بغلش را گرفت و او را تا کنار میز برد.

سوفی با لحن سرزنش‌آمیزی و با صدای آهسته به ریبین گفت: «چرا اونو این‌جا آوردین؟ هر آن ممکنه بمیره.»

ریبین جواب داد: «راستش میان رفقا بمیره بهتره تا در تنهایی... خیلی در زندگی زجر کشیده؛ باید باز هم زجر بکشه تا برای مردم درس عبرت

---

۱. نوشابه‌ای است که از ریختن آب گرم بر روی جوِ خردشده یا آرد جو به دست می‌آید و بیش‌تر دهقانان روسی آن را می‌آشامند ـ م.

باشه. اهمیتی نداره. همین!»

سوفی فریاد زد: «مثل این‌که از دیدن مصیبتش لذت می‌برید!»

ریبین نظری به او انداخت و با حالتی گرفته جواب داد: «این ارباب‌ها هستن که از دیدن منظره‌ی نالیدن مسیح بر روی صلیب کیف می‌کنن، اما ما بر روی آدم‌ها مطالعه می‌کنیم و دلمون می‌خواد که شما هم این کارو یاد بگیرین.»

مریض دنبال کلامش را گرفت: «بشر را با کار از بین می‌برن... کارش را با زندون تموم می‌کنن... برای چی؟ من زندگی‌ام رو توی کارخونه‌ی نفدوف NEFEDOV از دست دادم. بله، ارباب ما به یک زن آوازه‌خوان یک لگن طلا برای شست‌وشو و یک ظرف برای قضای حاجت در شب، که آن هم از طلا بود، هدیه داد. در آن ظرفِ طلا نیروی و جان من نهفته بود. بله نیرو و جان ما با این چیزها هدر رفت.»

ژفیم تبسم‌کنان گفت: «آدم به صورت خدا و شبیه به او آفریده شده! ببینین برای چه چیز مصرفش می‌کنن... بد نیست!»

ریبین با کف دست روی میز زد و فریاد برآورد: «باید این موضوع رو جار زد!»

ژاکب آهسته گفت: «نباید تحمل کرد!»

ایگناتی بلند خندید.

مادر می‌دید که آن سه کارگر جوان کم حرف می‌زنند اما با دقت سیری‌ناپذیر جان‌های گرسنه خوب گوش می‌دهند. هردفعه که ریبین دهان باز می‌کرد نگاهشان را به او می‌دوختند و با چشم مترصد او بودند... به نظر نمی‌آمد که دلشان به حال مریض بسوزد. مادر به طرف سوفی خم شد و آهسته گفت: «این حرف‌هایی که می‌زنه راسته؟»

سوفی بلند جواب داد: «بله، راسته! در روزنامه‌ها هم صحبتش بود... این اتفاق توی مسکو افتاده...»

ریبین با صدای گنگ گفت: «و اون مرد هنوز تنبیه نشده! بایستی شکنجه‌اش می‌کردند. بایستی او را در میدانِ عمومی می‌آوردند و بدنش را تیکه‌تیکه می‌کردند و گوشت ننگین‌اش را هم جلوی سگ‌ها می‌انداختند! وقتی که توده قیام کند شکنجه‌های عظیمی در پیش خواهد بود.»

مریض سردش شده بود. ژاکب به او کمک کرد که برخیزد و به آتش نزدیک شود.

اجاق تند و یکسان می‌سوخت. سایه‌های بی‌شکل آن‌را احاطه کرده بودند و رقص شادِ شعله‌ها را با تعجب تماشا می‌کردند. ساولی روی چهارپایه‌ای نشست و دست‌های خشکیده و بی‌خونش را به طرف آتش دراز کرد. ریبین با تکانِ سر، او را نشان داد و به سوفی گفت: «ارزشِ این مرد از یک کتاب بیش‌تره! اینو باید دونست که وقتی ماشینی بازویی رو قطع کنه یا یک‌نفر رو بُکُشه در این مورد همیشه تقصیر با آدمه. اما این که خونِ یک‌نفر آدم‌رو بمکند و سپس او را مثل مردار دور بیاندازند دیگر برای این کار توجیه‌ای ندارند....»

ایگناتی با تأنی گفت: «بله، معنی نداره. من یک بخشدار رو می‌شناختم که دهقانان رو مجبور کرده بود به اسبش در موقعی که اونو گردش می‌دادن سلام کنن و کسانی رو که سرپیچی می‌کردن توقیف می‌کرد... چه احتیاجی به این کار داشت؟ این کار اصلاً معنی نداره!...»

بعد از خوردنِ شام همگی دورِ اجاق نشستند. آتش، هیزم را به سرعت می‌بلعید. پشت سرشان ظلمات آسمان و جنگل را احاطه می‌ساخت.... مریض با چشم‌های باز به آتش نگاه می‌کرد. پرتوی آتش بی‌آن‌که در پوست مرده‌ی او تأثیر کنند روی صورتش می‌رقصیدند. فقط چشم‌هایش با پرتویی آبی رنگ و محتضر می‌سوخت.

ژاکب به سوی او خم شد و پرسید: «ساولی، می‌خوای به کلبه بری، هان؟»

ساولی به زور جواب داد: «برای چی؟ مایلم این‌جا بمونم، چون دیگه

مدت زیادی بین شما نخواهم بود!»

نگاهش را به اطرافش گردش داد، لحظه‌ای ساکت ماند و با تبسم کم‌رنگی دنبال صحبت را گرفت: «در میان شما احساس می‌کنم که بهتر شدم. بهتون نگاه می‌کنم و به خودم می‌گم شاید انتقام همه‌ی کسانی رو که آزار و اذیت شدند می‌گیرین؛ انتقام همه توده روا!»

هیچ‌کس به او جواب نداد. به زودی سرش روی سینه‌اش افتاد و مشغول چرت‌زدن شد.

ریبین مدت مدیدی به او نگاه کرد و بعد آهسته گفت: «به دیدن ما می‌آد، می‌شینه و همیشه همین حرف‌ها رو می‌زنه....»

ایگناتی یواش گفت: «شنیدن حرف‌های تکراری اون ملال آوره! وقتی که آدم این حکایت رو برای یک‌بار شنید دیگه اونو فراموش نمی‌کنه ولی اون مدام اون‌ها رو تکرار می‌کنه!»

ریبین با حالت گرفته‌ای گفت: «علتش اینه که این حکایت، داستان زندگی اوست. هم‌چنین زندگی عده زیادی از مردم. پس بفهم! ده‌ها بار حکایتش رو شنیدم و ولی با این همه گاهی وقت‌ها شک می‌کنم. بعضی وقت‌ها آدم نمی‌خواد پستی بشر و دیوانگی اونو باور کنه، نسبت به همه حس ترحم داره چه ثروتمند باشه، چه فقیر. چون آدم ثروتمند هم راه غلط می‌ره... یکی رو گرسنگی و دیگری رو طلا کور کرده... و آن وقت آدم به خودش می‌گه: آهای! مردم، برادرانم! تکانی به خود دهید و مردانه فکر کنید.»

مریض تکانی خورد، چشم‌هایش را باز کرد و روی زمین دراز کشید. ژاکب بی‌آن‌که سروصدایی بکند برخاست و به کلبه رفت و نیم تنه‌ی کوچکی آورد و روی ساولی انداخت، سپس دوباره پهلوی سوفی نشست.

ترق و تروق گنگ چوب و پچ‌پچ شعله‌ها با صداهای انسانی آمیخته می‌شد و گویی آتش با جرقه‌های سرخش به آدم‌ها با طعنه می‌خندید.

از مبارزه‌ی ملت‌ها برای کسب حق حیات و آزادی، از مبارزه‌های قدیم دهقانان آلمانی، از مصیبت‌های ایرلندی‌ها و از کارهای درخشان کارگران فرانسوی صحبت کرد.

در جنگل که لباسی از مخمل شب به تن داشت؛ در محل کوچک بی‌درخت که آن را درختان محدود می‌ساخت، در زیر سقف آسمان تاریک، جلوِ چهره‌ی خندان اجاق و در میان حلقه‌ی سایه‌های خصمانه و متعجب، وقایعی که عالم مردمان سیر و اشخاص بسیار حریص و طماع را واژگون کرده بود احیا می‌گشت. توده، خونین و فرسوده از مبارزه به دنبال یکدیگر رژه می‌رفتند. اسامی قهرمان‌های آزادی و حقیقت شنیده می‌شد....

صدای کلفت آن زن مثل این که از گذشته بیرون بیاید با نرمی در فضا می‌پیچید. امیدها را برمی‌انگیخت و اعتماد به نفس ایجاد می‌کرد. شنوندگان بی‌آن‌که حرفی بزنند به این موسیقی یعنی به سرگذشت بزرگ برادران روحانی خود گوش می‌دادند. به صورت رنگ پریده و لاغرش می‌نگریستند، در جواب تبسم چشم‌های خاکستری‌اش لبخندی می‌زدند و نوری که همواره قوی‌تر می‌شد آرمان مقدس بشر را برایشان روشن می‌ساخت، در آن‌ها بیش از پیش حس خویشاوندی معنوی را با برادرانشان، که در تمام عالم هستند، توسعه می‌یافت و قلب تازه‌ای برای آن‌ها در روی زمین زاده می‌شد؛ قلبی سرشار از اشتیاق سوزانِ دریافتن و همه‌چیز را در خود یکی کردن.

سوفی با صدای رسایی می‌گفت: «روزی می‌آید که تمام ملل سر بلند کنند و فریاد بزنند: بس است! دیگر این زندگی را نمی‌خواهیم! و آن وقت کاخ قدرت رؤیایی کسانی که تنها به اتکای حرص و آز خود قوی هستند فرو می‌ریزد، زمین از زیر پای آن‌ها جدا می‌شود و دیگر نمی‌دانند به چه چیزی تکیه کنند...»

ریبین که سرش پایین بود اضافه کرد: «این اتفاق می‌افته! وقتی که آدم

خودشو فراموش می‌کنه می‌تونه بر همه چیز غلبه کنه.»

مادر ابروها را بالا برد و با تبسمی از روی تعجب و آمیخته به عصبانیت گوش می‌داد. می‌دید که جرأت سوفی به‌خاطر چیزهایی که در نظرش زننده می‌رسید از بین رفته؛ مثل این‌که با سیل هموار و سوزان حرف‌هایش آب شده باشد. سکوت شب، بازی آتش و صورت آن زن جوان برای او لذت‌بخش بود، اما آن‌چه که بیش‌تر از آن خوشش می‌آمد دقت کامل دهقانان بود. می‌کوشیدند که از هر حیث آرامش نطق او را بر هم نزنند. گویی می‌ترسند که مبادا رشته‌ی فروزانی را که به جهان متصل‌شان می‌سازد قطع کنند. گهگاهی یکی از آن‌ها با احتیاط هیزمی در آتش می‌گذاشت و مردها دست‌ها را تکان می‌دادند و جرقه‌ها و دود را پراکنده می‌کردند تا به طرف زن‌ها نیاید.

[یکدفعه ژاک از جا برخاست و آهسته گفت: «لطفاً قدری صبر کنید.»

به طرف کلبه دوید و مقداری لباس آورد و سپس به کمک ایگناتی، بی‌آن‌که حرفی بزنند، پاها و شانه‌های زنان را پوشاندند.

دوباره سوفی سخن گفت و روز پیروزی را تشریح کرد و اعتماد به نفس را در دل حاضران به وجود آورد. احساس همدردی را با تمام کسانی که فدای خوشگذرانی‌های ابلهانه‌ی شکم‌گنده‌ها می‌شوند در انسان بیدار کرد.

این کلمات نبود که مادر را منقلب می‌ساخت؛ بلکه احساس عمیقی برانگیخته از صحبت‌های سوفی بود که در دل همه نفوذ می‌کرد و قلب و روح مادر آکنده‌ی شد از اندیشه‌های مقدس نسبت به همه‌ی کسانی که جان خود را به خطر می‌اندازند تا به فریاد انسان‌هایی برسند که پای در زنجیر دارند. برای آنان حقیقت، خرد، شرافت و عشق را به ارمغان می‌برند.

مادر در حالی که چشمانش را می‌بست با خود اندیشید: «خدایا، کمک‌شان کن![1]»]

۱.این قسمت از ترجمه جا افتاده و از متن اصلی برگرفته شده است.

سپیده‌دم، سوفی ساکت شد و لبخندزنان به صورت‌های فکور و آرامی که در اطرافش بودند نگریست.

مادر گفت: «وقت رفتنه!»

سوفی از روی خستگی جواب داد: «بله!»

یکی از کارگران آهی کشید.

ریبین با ملایمتی غیر عادی گفت: «افسوس که می‌روید! خوب حرف می‌زنید! مردم را با یکدیگر خویشاوند کردن هنر بزرگی‌ست! وقتی که آدم می‌فهمد میلیون‌ها نفر طالب همان چیزی هستند که ما طالبیم، قلبش مهربان‌تر می‌شود و مهربانی نیروی عظیمی‌ست.»

ژفیم به چابکی بلند شد و با تبسم مختصری گفت: «اما موقعی که آدم با نرمی رفتار می‌کنه با خشونت به او جواب می‌دن! عمو میخائیل، خانم‌ها باید قبل از این که کسی آن‌ها را ببینه حرکت کنن.... وقتی که کتاب‌ها بین توده پخش شد مقامات حاکمه تجسس می‌کنن که از کجا اومده و شاید مسافران به یاد کسانی بیفتن و درباره‌ی اون‌ها حرف بزنن....»

ریبین حرف ژفیم را برید و گفت: «مادر، از زحمتی که کشیدی متشکریم! هروقت تو رو می‌بینم به یادِ پاول می‌افتم، راه خوبی رو در پیش گرفتی.»

پلاگه لبخند دوستانه‌ای زد و گویی تمام غم‌ها و نگرانی‌هایش را فراموش کرد. هوا سرد بود ولی با این حال ریبین فقط یک پیراهن پوشیده بود. مادر هیکل تنومند او راورانداز کرد و با دلسوزی گفت: «حقش بود یک چیزی می‌پوشیدی، هوا سرده!»

ریبین پاسخ داد: «درونم گرمه!»

آن سه جوان نزدیک اجاق ایستاده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. مریض زیر نیم‌تنه‌ها خوابیده بود. آسمان کم‌رنگ می‌شد و تاریکی ناپدید می‌گشت. برگ‌های لرزان منتظر آفتاب بودند.

ریبین دست سوفی را فشرد و گفت: «خداحافظ! شما رو تو شهر

چه‌طوری می‌شه پیدا کرد؟»

مادر جواب داد: «باید به سراغ من بیای!»

کارگران با تأنی و به شکل یک‌دسته، به سوفی نزدیک شدند و دست او را با محبت فشردند. معلوم بود که حق‌شناسی و محبت به طور نهانی در دلِ آن‌ها نفوذ کرده است و این حس چون برایشان تازگی داشت حال‌شان را تغییر می‌داد. با تبسمی در چشم‌ها که از بی‌خوابی خشک شده بود و در حالی‌که خود را گاهی روی یک پا و گاهی روی پای دیگر نگاه می‌داشتند به سوفی می‌نگریستند.

ژاکب پیشنهاد کرد: «دوست دارید پیش از حرکت کمی شیر بنوشید؟»

ژفیم پرسید: «باز هم هست؟»

ـ بله، یک کمی.

ایگناتی با شرمندگی سرش را خاراند و گفت: «نه! ظرف رو برگردوندم.»

از این حرف هر سه به خنده افتادند.

آن‌ها از شیر حرف می‌زدند اما مادر حس می‌کرد که در فکر چیز دیگری هستند و برای سوفی نهایت خوشی را آرزو می‌کنند بی‌آن‌که بتوانند این آرزو را بیان نمایند. سوفی به طور آشکار متأثر شده و تأثرش به اندازه‌ای بود که فقط توانست با فروتنی تشکر کند.

همدیگر را نگاه کردند. گویی این کلمه آن‌ها را آهسته به رقص درآورده باشد.

پلاگه و سوفی خداحافظی کردند و در روشنایی صبح راه باریکی را در جنگل در پیش گرفتند....

آن دو در راه از ریبین حرف زدند و از بیمار و از آن پسران جوانی که با آن همه دقت به صحبت‌ها گوش می‌کردند و محبت ناشی از حق‌شناسی‌شان را با مراقبت‌های دلسوزانه هر چند ناشیانه ولی به

شیوه‌ای گویا ابراز می‌داشتند. به مزارع رسیدند. روبه‌رویشان خورشید در حال طلوع بود؛ در حالی‌که هنوز نامرئی بود از اشعه‌ی سرخ رنگ خود بادبزنی شفاف در آسمان گسترده بود و قطره‌های شبنم به صورت جرقه‌های رنگارنگ و شاد بهاری برق می‌زدند. پرندگان بیدار می‌شدند و با نغمه‌های شاد خود به کالبد صبح جان تازه‌ای می‌دمیدند. کلاغ‌های بزرگ قارقارکنان در پرواز بودند و بال‌های خود را به سنگینی تکان می‌دادند. از جایی نامعلوم، مرغ انجیرخوار با دلواپسی سوت می‌زد. در آن دور دورها شگفتی‌های طبیعت آشکار می‌شدند و با برگرفتن حجاب از سر خود به پیشوازِ خورشید می‌شتافتند.

مادر که انگار در رویا فرو رفته بود گفت: «بارها اتفاق افتاده که کسی مدام با شما حرف می‌زنه ولی حرف‌هاش هیچ مفهومی نداره. تا به جایی می‌رسه که یک‌مرتبه کلمه‌ای از دهانش می‌پره؛ کلمه‌ای که من نمی‌دونم چیه ولی خیلی ساده‌ست و همین کلمه‌ی ساده ناگهان همه‌چیز را روشن می‌کنه!... آن بیمار هم همین‌طوره. من اغلب شنیدم و خودم هم می‌دونم که چه‌طوری شیره‌ی جانِ کارگرها رو توی کارخونه و در همه جا می‌کشند ولی آدم از اوان بچگی به این مسائل خو گرفته و چندان متأثر نمی‌شه. ولی ناگهان این بیمار یک چیزی گفت به طرز حقارت‌بار و نفرت‌انگیزی! وای خدایا! یعنی ممکنه که توده تمام عمرشونو به کار کردن بگذرونن تا ارباب‌ها به خودشون اجازه‌ی چنین مسخره‌بازی‌هایی رو بدن؟ اصلاً قابل توجیه نیست!»

فکر مادر روی داستانی که مردِ بیمار نقل کرده بود متوقف ماند؛ داستانی که با جنبه‌ی حماقت‌آمیز و بی‌شرمانه‌ی خود بسیاری از اعمال جنون‌آمیز و عجیب و غریب ارباب‌ها را، که مادر از قبل می‌شناخت ولی فراموش کرده بود، روشن می‌کرد.

مادر ادامه داد: «از قرار معلوم آن‌ها به‌قدری سیر شدند که دل‌شان درد

گرفته. یک وقت بخشداری بود که موژیک[1]ها را مجبور می‌کرد به اسبش در لحظه‌هایی که توی ده می‌گذرونن سلام بدهند و کسی که به اسب اون سلام نمی‌داد به زندان می‌انداختند. خوب، آخه اون چه احتیاجی به این کار داشت؟ آدم نمی‌تونه بفهمه، نه!»

سوفی شروع کرد به خواندن آوازی در ستایش شادی و پیروزیِ صبح.[2]



زندگی مادر در آرامش عجیبی سپری می‌شد که گاهی وی را متعجب می‌ساخت. پسرش در زندان بود. می‌دانست که مجازات سختی در انتظار اوست. هر دفعه که در این باب فکر می‌کرد بی‌اختیار تصویر آندره، فدیامازین و صورت‌های آشنایی در حافظه‌اش مجسم می‌گشت. صورتِ پاول و صورت همه کسانی که در سرنوشت او سهیم بودند، در نظرش بزرگ می‌شد. هنگامی که در این باره فکر می‌کرد افکارش وسعت پیدا می‌کرد و بی‌آن‌که خود بداند به همه‌طرف می‌رفت. به یاد تمام کسانی می‌افتاد که هم‌عقیده‌ی پاول بودند و اکنون در زندان به سر می‌برند. این افکار باعث می‌شد که از وحشت و اندوهش نسبت به سرنوشتِ پاول بکاهد.

سوفی زود رفت. پنج روز بعد سرزنده و شادمان برگشت ولی پس از چند ساعت توقف دوباره ناپدید شد و دیگر تا پانزده روز کسی او را ندید. گاهی نزد برادرش می‌آمد تا منزل او را از شجاعت و موسیقی سرشار سازد.

---

۱. دهقانِ روسی. ـ م.

۲. این قسمت نیز از ترجمه جا افتاده و از متن اصلی برگرفته شده است. ـ و.

موسیقی برای مادر دلنشین و حتا ضروری شده بود. حس می‌کرد که موسیقی در قلبش نفوذ می‌کند.

پلاگه به بی‌نظمی سوفی که اشیای خود و ته سیگار و خاکستر آن‌ها را در هر گوشه‌ای می‌انداخت به سختی تن درمی‌داد؛ و باز هم با مشکل می‌توانست به طرز حرف زدن، او که متهورانه بود، عادت کند. بین روحیه‌ی وی با حالت اطمینان بخشی که در نیکلا بود و با متانت خیرخواهانه که در گفتار این شخص دیده می‌شد تضاد زیادی وجود داشت. سوفی در نظر مادر فقط جوانی بود که دوست داشت خود را بزرگ جلوه دهد و هنوز مردم را بازیچه‌های عجیبی می‌پنداشت. از مقدس بودن کار و آزادی زیاد صحبت می‌کرد ولی با شلختگی که داشت باعث زحمت دیگران می‌شد. تضادهای بسیاری در وی بود. مادر دائماً با احتیاط اما بدون احساسات پر شوری که درباره‌ی نیکلا داشت با سوفی رفتار می‌کرد.

پلاگه می‌دید که نیکلا هم مانندِ آندره زندگی منظم و یکنواختی دارد و بدون کینه از مردم حرف می‌زند و آن‌ها را در نابسامانی زندگی مقصر می‌داند. اما ایمانش به زندگی نوین به اندازه‌ی ایمان آندره سوزان و فروزان نبود. همواره آرام و با صدای یک نفر قاضیِ پاک‌دامن سخن می‌گفت. حتا وقتی که چیزهای وحشت‌آوری نقل می‌کرد تبسم شیرینی حاکی از همدردی بر لب داشت، اما در آن موقع چشم‌هایش با پرتو سردی می‌درخشید. مادر از دیدن این نگاه می‌فهمید که این مرد هرگز ممکن نیست احدی را ببخشد ولی با وجود این هر روز نزد مادر عزیزتر می‌شد.

هنگامی که نیکلا به اداره می‌رفت مادر اتاق‌ها را مرتب و ناهار را حاضر می‌کرد. سپس در اتاقش می‌نشست و به عکس کتاب‌ها می‌نگریست. با توجه کامل می‌توانست بخواند اما پس از قرائت چند صفحه خسته می‌شد. چون دیگر معنی کلمات را نمی‌فهمید. برعکس

دیدن عکس‌ها مایه‌ی تفریحش بود. در جلوی چشمش دنیایی جدید، عجیب، قابل فهم و تقریباً لمس کردنی گسترده می‌شد. شهرهای عظیم، مجهول و افسانه‌ای آشکار می‌گردید و بر اثر وفور ثروت‌ها و بی‌پایانی زیبایی‌هایش روح‌های گرسنه را بیدار می‌کرد. پلاگه بیش‌تر دوست داشت که کتاب‌های حیوان‌شناسی را ورق بزند. چون با وضوح بیش‌تری ثروت، جمال و وسعت زمین را نشان می‌داد.

روزی پلاگه از نیکلا سؤال کرد: «زمین بزرگه؟»

ـ بله، ولی با این همه، مردم جایشون تنگه....

مشاهده‌ی این عکس‌ها مادر را به رقت می‌آورد و با تعجب به عکس‌های آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه جمالی! غیر از اینه، نیکلا؟ در همه جا چه‌قدر از این زیبایی‌ها وجود داره اما از چشم ما پنهانه و بی آن‌که اونو ببینم از جلوی ما می‌گذره. مردم هیچ یک از این زیبایی‌ها رو نه می‌بینند و نه ستایش می‌کنند، چون نه فرصت دارن و نه میل. اگه می‌دونستن که چه‌قدر زمین غنی‌ست و چه چیزهای شگفت‌آوری در اون پیدا می‌شه. چه بسا شادی‌هایی که می‌تونستن برای خودشون فراهم کنن. همه چیز برای همه و هر کس برای همه چیز باشه، این‌طور نیست نیکلا؟

نیکلا با تبسمی جواب داد: «بله، البته!»

شب‌ها غالباً اشخاصی به دیدن آن‌ها می‌آمدند از جمله: الکسی واسیلی‌یف ALEXIS VASSILIEV که مرد کم‌حرف و موقری بود با صورتی رنگ‌پریده و ریش مشکی؛ رومن پتروف ROMAN PATROV که کله‌ی گردی داشت و صورتش پر از جوش بود و دائماً با حالت ترحم لب‌های خود را به صدا درمی‌آورد؛ ایوان دانیلف IVANDANILOV ریزه و لاغر با ریش نوک‌تیز و صدایی نازک و جیغ جیغی و تیز مثل درفش و ایگور YAGOR که در مورد خود و رفقایش و در مورد مرضی که داشت و روز به روز بدتر هم می‌شد شوخی می‌کرد. گاهی اشخاصی که مادر آن‌ها

را نمی‌شناخت از شهرهای دوردست می‌آمدند و با نیکلا همیشه در مورد یک موضوعِ واحد ـ آزادیِ کارگران همه‌ی کشورها بحث می‌کردند؛ به جوش و خروش می‌آمدند، ژست‌های عجیبی در می‌آوردند و چای زیادی می‌نوشیدند. در میان همهمه‌ی صداها، نیکلا گاهی اعلامیه‌هایی را تنظیم می‌کرد و برای رفقا خود می‌خواند. در همان جلسه با حروف چاپ پاکنویس و مادر چرکنویس‌ها را به دقت جمع می‌کرد و می‌سوزاند.

مادر همیشه از گفت‌وگوی آن‌ها در مورد زندگی و مقدرات کارگر و دهقان و در مورد مفیدترین و سریع‌ترین طرز کاشتنِ تخمِ افکار حقیقت و آزادی در میان رنجبران و بالا بردن سطح فکر آن‌ها تعجب می‌کرد.

گاهی عقاید با هم اختلاف داشت؛ اوقات‌شان تلخ می‌شد و همدیگر را متهم می‌ساختند، می‌رنجیدند و دوباره شروع به بحث می‌کردند. ولی مادر همیشه احساس می‌کرد که خودش بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها از زندگی کارگران و عظمت وظیفه‌ای را که بر عهده گرفتند خبر دارد.

بی‌اراده، نطق‌های آن‌ها را با نطق‌های پسرش و با گفتارهای آندره مقایسه می‌کرد و حالا به تفاوت آن‌ها که سابقاً به نظرش نمی‌آمد پی می‌برد.

اغلب اوقات می‌دید که ظاهراً همه‌ی این اشخاص از روی عمد همدیگر را به جوش و خروش درمی‌آورند و هیجان‌شان مصنوعی است. هرکس می‌خواست به رفقایش ثابت کند که از آن‌ها به حقیقت نزدیک‌تر است و حقیقت در نظر او عزیزتر است تا در نظر دیگران؛ رفقا از این حرکت می‌رنجیدند و برای این که با دلیل ثابت کنند که چه‌قدر از این حقیقت با اطلاع‌اند با ترشرویی و خشونت به بحث می‌پرداختند. هر کس مایل بود از دیگری دورتر خیز بردارد و مادر از این وضعیت دچار تشویش و نگرانی می‌شد و نگاهی تضرع‌آمیز به آن‌ها می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد: «اینا پاول و رفقایش را فراموش کردن... اون‌ها رو فراموش کردن.»

به بحث‌هایی گوش می‌داد که طبیعتاً چیزی از آن نمی‌فهمید. درصدد بود از ورای حرف‌ها، احساسات گویندگان را از یکدیگر تشخیص دهد. می‌دانست که در شهرک کارگری وقتی که در مورد نیکی صحبت می‌شد آن را تمام و کمال در نظر می‌گرفتند در صورتی که این‌جا همه چیز قطعه‌قطعه و ریزریز می‌گردد.

در آن‌جا آدم با نیرو و عمق بیش‌تری حس می‌کرد، اما این‌جا میدان افکار قاطعی بود که همه چیز را به شکل قطعات ریز می‌برید. این‌جا از انهدام عالم قدیم صحبت می‌شد؛ آن‌جا صحبت از رؤیای دنیای نوین بود. از این جهت حرف‌های پاول و آندره را بهتر متوجه می‌شد.

ناخشنودی گنگی نسبت به مردم، مخفیانه در دلش خانه می‌کرد و او را مشوش می‌کرد؛ بی‌اعتمادی به او دست می‌داد؛ آرزو داشت همه‌چیز را هرچه زودتر بفهمد تا او هم با حرف‌هایی که روحش به او می‌دمید از زندگی صحبت کند.

هنگامی که یک کارگر به جمع آن‌ها می‌آمد نیکلا سعی می‌کرد که با او با ملایمت بیش‌تری رفتار کند و خود را با آن‌ها هم‌سطح سازد.

اما این اندیشه، مایه‌ی تسلی مادر نمی‌گشت. چون می‌دید که گویی کارگر مهمان نیز ناراحت است و آن‌گونه که با وی یعنی با زن هم طبقه‌ی خودش می‌تواند راحت و ساده صحبت کند با نیکلا نمی‌تواند. یک روز که نیکلا از اتاق بیرون رفته بود به یکی از آن‌ها گفت: «چرا هیجان‌زده شدی؟ مگه داری امتحان می‌دی؟»

کارگر لبخند می‌زد و گفت: «به خاطر این که عادت نداریم. با همه‌ی حرف‌ها این شخص از ما که نیست!»

مادر گفت: «اهمیتی نداره! آدم ساده‌ای‌ست.»

کارگر نگاهی به او کرد. هر دو با لبخندی ساکت ماندند.

گاهی ساشنکا می‌آمد. زیاد نمی‌ماند و هر دفعه موقع رفتن حالِ پاول

را می‌پرسید و بعد از مطمئن شدن از سلامتی او می‌رفت.

گهگاهی مادر از مدت حبس طولانی پاول و عقب افتادن تاریخ محاکمه‌ی وی نزد ساشنکا شکایت می‌کرد و او از فرط ناراحتی و دلواپسی لب‌هایش می‌لرزید و انگشتانش از عصبانیت تکان می‌خورد. مادرش می‌خواست به او بگوید: «عزیزم، می‌دونم که دوستش داری، می‌دونم!» اما هیچ‌گاه جرأت نکرد.

روزی ناتاشا مضطرب و پریشان نزد پلاگه آمد و در حالی‌که گریه می‌کرد خبر فوتِ مادرش را به او داد و گفت: «بیچاره هنوز پنجاه سالش هم نشده بود... امکان داشت که باز هم مدتی زنده باشه. اما وقتی که آدم مشکلات زیادی داره فکر می‌کنه که مرگ بهتر از زندگی‌ست. او همیشه تنها و غریب بود. پدرم با داد و فریادش اونو آدمی ترسو و بزدل بار آورده بود. با این وضع می‌شه گفت که او زندگی می‌کرد؟»

مادر پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «ناتاشا، آن‌چه می‌گوید کاملاً درسته! آدم وقتی‌که منتظر خوبی و نیکی‌های زندگی‌ست می‌تونه بگه که زندگی می‌کنه ولی وقتی منتظر چیزی نیست دیگه آن زندگی نیست....»

و در حالی‌که دست ناتاشا را نوازش می‌داد پرسید: «حالا شما تک و تنها شدید؟»

ـ بله!

مادر لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با تبسمی دنبال صحبت را گرفت: «چه اهمیتی داره! وقتی‌که آدم خوبه هیچ‌وقت تنها نیست و همیشه اطرافش هستند....»

ناتاشا به عنوان آموزگار به بلوکی رفت که در آن‌جا یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی بود. مادر گهگاهی برایش کتب ممنوعه و بیانیه و روزنامه می‌برد. این کار شغل اصلی مادر شده بود؛ ماهی چند دفعه در لباس راهبه، تورفروش، خرازی‌فروش یا به صورت زنی شیک‌پوش یا به شکل زوار

درمی‌آمد و پیاده یا با گاری، خورجینی بر پشت یا چمدانی در دست تمام روستاها را می‌گشت. در همه جا با آرامش و سادگی رفتار می‌نمود. اول از همه اشخاص ناشناس را مخاطب می‌ساخت و به طور مقاومت ناپذیری با گفتار محبت‌آمیز و با اطمینان‌خاطر یک زنی که خیلی چیزها را دیده و به‌خاطر سپرده است توجه‌ی همه را به خود جلب می‌کرد.

خوشش می‌آمد که با مردمان بدبخت صحبت کند؛ به‌عقاید آن‌ها در مورد زندگی، به شکوه‌ها و به آشفتگی‌هایشان پی ببرد. هروقت می‌دید که هم‌صحبت‌هایش در عین ناخشنودی شدید و اعتراض بر مصائب مقدرات، مشتاقانه درصددند راه‌حل مسائل مهم بشریت را پیدا کنند قلبش سرشار از شادی می‌شد. پرده‌ی زندگی با مبارزه‌هایش همواره وسیع‌تر و متنوع‌تر در جلویش گسترده می‌شد. سابقاً همه‌جا و در همه‌چیز تمایل بی‌شرمانه‌ای برای فریفتن بشر، چاپیدن او و حداکثر استفاده از وجود او را می‌دید و نیز وقتی‌که می‌دید همه‌چیز روی زمین فراوان است ولی با وجود این توده در فلاکت زندگی می‌کند و نیمی دیگر در ثروت غرق‌اند و هنگامی‌که می‌دید در شهرها معبدهایی پر از طلا و نقره که برای خدا بی‌فایده است وجود دارد و در کنار کلیساهای باشکوه و کشیشانی که لباده‌های زریفت به تن دارند، مردمان فلک‌زده، لرزان از سرما بیهوده منتظر صدقه هستند. آلونک‌های کثیف فقرا و لباس‌های ژنده و متعفن آن‌ها را می‌دید فکر می‌کرد این مسئله کاملاً طبیعی است ولی حالا آن وضعیت را زشت و ناپسند می‌شمرد به خصوص برای کلیسا. چون فقرا احترام خاصی برای کلیسا قائل هستند.

پلاگه با توصیفی که از مسیح شنیده بود می‌دانست دوست سیه‌روزها بوده و بدون تجمل لباس می‌پوشیده است. در کلیساها وقتی که فقرا برای تسلی یافتن نزد مسیح می‌آمدند می‌دید مسیح در زروزیور و حریر که با بی‌اعتنایی در مقابل برهنگی ایشان خش‌خش می‌کند محبوس است.

حرف‌های ریبین به یادش می‌آمد: «حتا خدا را برای فریفتن ما به‌کار بردند! لباس دروغ و افترا بر او پوشاندند تا روح ما را بکشند....»

بی‌آن‌که متوجه شود کم‌تر نماز می‌خواند اما بیش‌تر درباره‌ی عیسی و کسانی فکر می‌کرد که بدون صحبت از او حتا ظاهراً بدون شناختی از او مطابق انجیلش زندگی می‌کردند و مانند او زمین را ملکوت فقرا می‌دانستند و می‌خواستند تمام ثروت‌ها را به‌قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنند. این‌چیزها را با مشهودات خود مربوط می‌ساخت و در مورد آن‌ها خیلی می‌اندیشید. این افکار شکل نورانی دعایی را به‌خود می‌گرفت و روشنایی هموار روی تاریکی، و روی زندگی بشر می‌افشاند. مسیح را همیشه با عشقی مبهم و با احساسات پیچیده‌ای که در آن ترس با امید، رقت و درد به هم آمیخته بوده دوست داشته بود، اما حالا چنین به نظرش می‌رسید که مسیح به وی نزدیک‌تر می‌شود و با صفایی شادمانه‌تر برایش مرئی‌تر است. اکنون چشم‌هایش از روی اطمینان و با یک نیروی باطنی زنده‌ای به او لبخند می‌زد مثل این‌که حقیقتاً زنده شده و با خون سوزان آن‌هایی که بدون ذکر نام او خود را جوانمردانه در راهش فدا ساختند شسته شده است.

مادر هر روز ذوق‌زده از مشهودات خویش به خانه باز می‌گشت. شبی به نیکلا گفت: «به هر طرف رفتن و دیدن این همه چیز، خیلی خوشاینده. آدم می‌فهمه که توده‌ی عقب زده شده، در خفت لول می‌زنه و به خودش می‌گه که چرا منو دور نگه می‌دارن؟ برای چی گرسنه‌ام وقتی که همه چیز فراوونه؟ برای چی نادانم وقتی که این همه شعور همه جا وجود داره؟ و این خدای مهربون که در نظرش غنی و فقیر یکسان‌اند و همه‌ی فرزندان محبوب او هستند کجاست؟ کم کم توده بر علیه زندگی خود طغیان می‌کنه. حس می‌کنه که چنان‌چه به دفاع از خودش نپردازه، ظلم

نابودش می‌کنه.»

و بیش از پیش احساس می‌کرد که احتیاج دارد با بیان خویش از ظلم‌های زندگی حرف بزند و گاهی مقاومت با این حس برایش دشوار بود....

وقتی که نیکلا مادر را در حین نگاه کردنِ عکس‌ها غافلگیر می‌کرد چیزهای عجیبی برایش می‌گفت. مادر از گستاخی مسائلی که بشر مطرح می‌ساخت متعجب گشته و با لحنی از روی بی‌اعتقادی می‌پرسید: «واقعاً ممکنه؟»

و نیکلا آینده‌ی افسانه‌آمیز را با اطمینان خلل‌ناپذیری برای وی توصیف می‌کرد و می‌گفت: «آرزوهای بشر حد و مرز نداره و نیرویش فرسوده نشدنی‌ست! با وجود این دنیا از حیث شعور و فهم به کندی پیشرفت می‌کنه زیرا مردم برای این‌که مستقل شوند ناچار به جمع کردن مال هستند نه علم و وقتی‌که حرص را از خود دور کردند از بردگیِ کارِ اجباری خلاص می‌شوند.»

مادر معنی حرف‌های نیکلا را به‌ندرت می‌فهمید اما ایمان آرامی که به این حرف‌ها روح می‌دمید در وی مؤثر بود.

نیکلا می‌گفت: «آدم‌های آزاد روی زمین خیلی کم‌اند و موجب بدبختی بشر همینه!»

پلاگه اشخاصی را می‌شناخت که خود را از قید کینه و حرص آزاد ساخته بودند. می‌فهمید که اگر عده‌ی این اشخاص زیاد شود چهره‌ی سیاه و موحش زندگی دلکش‌تر، ساده‌تر، بهتر و فروزان‌تر خواهد شد.

نیکلا غمگینانه گفت: «آدم مجبوره که برخلاف میل خود بی‌رحم باشه!»

و مادر با اشاره‌ی سر تصدیق می‌کرد و به یاد آندره افتاد.



روزی نیکلا برخلافِ معمول دیرتر از اداره به‌خانه آمد و مضطرب و نگران گفت: «می‌دونین پلاگه، امروز یکی از رفقای ما، در ساعت ملاقات از زندان فرارکرده، اما موفق نشدم بفهمم کیه.»

مادر در اثر هیجان تلوتلو خورد و روی صندلی افتاد و زیر لب پرسید: «شاید پاول باشه!»

نیکلا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «شاید! اما چه‌طور به مخفی شدن او کمک کنیم؟ کجا پیدایش کنیم؟ در راه کوچه‌ها را می‌گشتم که شاید اونو پیدا کنم؛ البته این کار احمقانه‌ای‌ست ولی بالاخره باید کاری کرد. حالا بازم می‌خوام برم بیرون....»

مادر با عجله گفت: «من هم می‌آیم.»

نیکلا قبول کرد و گفت: «شما برویید پیش ایگور، شاید او خبری داشته باشه!»

و خود رفت.

مادر شالی بر سر انداخت و با یک دنیا امید، بلافاصله پس از نیکلا خارج شد. چشم‌هایش تار شده بود. قلبش به شدت می‌زد. سرش را پایین انداخته بود و گویی چیزی را نمی‌دید. در تمام مدت با خود فکر می‌کرد: «شاید منزل ایگور باشه!»

هوا گرم بود و پلاگه از خستگی نفس‌نفس می‌زد. هنگامی که به منزل ایگور رسید دیگر هیچ نیرویی برای وارد شدن به خانه نداشت. سر

برگرداند، جیغ خفیفی زد و لحظه‌ای چشمانش را بست. به نظرش آمد که وسف‌چیکف جلوی در ایستاده و به او لبخند می‌زند.

اما وقتی دوباره چشمانش را باز کرد دیگر از پلکان بالا رفت و به خود گفت: «عالم خیاله!» در حیاط صدای پا شنیده شد... مادر روی پاگرد پلکان ایستاد و نگاه کرد؛ باز صورت آبله‌گونی دید که به وی لبخند می‌زند.

مادر با سرعت از پله‌ها پایین رفت و فریاد زد: «وسف‌چیکف!» دلش از ناامیدی گرفت.

آن مرد با اشاره‌ی دست، آهسته جواب داد: «نه، برو بالا! برو بالا!»

مادر اطاعت کرد. وارد اتاق شد. ایگور روی نیمکت دراز کشیده بود. نفس‌زنان زیر لب گفت: «وسف‌چیکف از زندان فرار کرده....»

ایگور سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته و خشن پرسید: «اون آبله‌رو؟»

ـ بله، داره می‌آد این‌جا!

ـ بسیار خوب! اما نمی‌خوام برای پذیرایی او بلند بشم.

وسف‌چیکف داخل اتاق شده بود. در را چفت کرد و به نرمی خندید و آرنج‌هایش را به نیمکت تکیه داد. ایگور بلند شد و سرش را تکان داد و با صدایی گرفته و خشن گفت: «خواهش می‌کنم، تعارف نکنید.»

تبسم مفصلی دهان آبله‌رو را شکافت. به مادر نزدیک شد و دست وی را گرفت و گفت: «اگه تو رو ندیده بودم چاره‌ای جز بازگشت به زندان نداشتم! کسی رو توی شهر نمی‌شناسم. اگه به شهرک کارگری می‌رفتم فوراً دستگیرم می‌کردن... در طول راه به خودم می‌گفتم: احمق! برای چی فرار کردی؟ ناگهان دیدم که مادر داره می‌دود! به دنبال او آمدم.»

پلاگه پرسید: «چه‌طور تونستی فرار کنی؟»

جوان با ناشیگری روی لبه‌ی نیمکت نشست و با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم... یک دفعه پیش آمد... توی حیاط قدم می‌زدم... مجرمین

غیرسیاسی سرِ یک نگهبان ریختن و کتکش زدن. سابقاً ژاندارم بوده و به علت دزدی اخراج شده حالا جاسوسی و سخن‌چینی می‌کنه و زندگی رو به همه تلخ کرده... آن‌گاه زدوخورد در گرفت، نگهبانان ترسیده بودن و مدام سوت می‌کشیدن و به این طرف و آن طرف می‌دویدن... در این‌موقع دیدم که در بازه. از پشت نرده‌ها می‌شد میدان شهر رو دید. وسوسه شدم و با عجله خارج شدم. پس از آن‌که چند قدمی برداشتم تازه به خود آمدم و از خودم پرسیدم که کجا می‌رم... برگشتم و دیدم که درهای زندان رو بستن. می‌دونم که کارم احمقانه بود ولی دیگه نمی‌دونستم که چه‌کار باید کنم....»

ایگور گفت: «هوم! خوب آقا، بایستی برمی‌گشتی، در می‌زدی و مؤدبانه درخواست می‌کردی بذارن دوباره داخل بشی. می‌گفتی ببخشین، یک لحظه حواسم پرت شده بود....»

وسف‌چیکف تبسم‌کنان ادامه داد: «بله! می‌دونم که حماقت کردم. درست نبود که من دوستانم رو تنها بذارم. حتا به اون‌ها هم چیزی نگفتم... در کوچه دیدم که جنازه‌ای رو تشییع می‌کنن. سرم رو پایین انداختم و بدون این که به کسی نگاه کنم دنبال تابوت رفتم. توی قبرستون فکری به سرم زد....»

ایگور پرسید: «فقط یک فکر؟» بعد آهی کشید و اضافه کرد: «خیال می‌کنم که جای اون فکر تنگ نبوده!»

آبله رو بی‌آن‌که برنجد شروع به خندیدن کرد.

ـ آه! کله‌ام مثل سابق خالی نیست... خوب، ایگور تو چه‌طوری، مثلِ همیشه مریضی؟

ایگور سرفه‌ی کرد و جواب داد: «هرکس کاری می‌کنه که ازش ساخته‌ست. خُب تعریف کن.»

ـ پس از اون به موزه رفتم... فکر می‌کردم که حالا کجا برم. از دست خودم ناراحت بودم. دوباره به خیابان آمدم، می‌دیدم که پاسبان‌ها عابران

را به دقت وارانداز می‌کنن... به خودم می‌گفتم که با این تفاسیر به زودی پایم به دادگاه کشیده می‌شه. ناگهان مادر را دیدم که به سرعت از کنارم گذشت. اول خودم را کنار کشیدم و رو را برگرداندم ولی بعد به دنبالش آمدم... این هم ماجرای فرارِ من.

مادر با شرمندگی گفت: «منو بگو که حتا متوجه تو هم نشدم!» وسف‌چیکف را به دقت نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که تغییراتی کرده است.

وسف سرش را خاراند و گفت: «حتماً دوستانم نگران شدند.»

ایگور گفت: «خوب، به حال ژاندارم‌ها تأسف نمی‌خوری؟ حتماً اون‌ها هم نگران می‌شن.»

سپس مثل این‌که بخواهد نفس‌اش را در سینه حبس کند گفت: «خوب دیگه، شوخی بسه! باید تو رو پنهون کنم؛ البته این کار خوبیه ولی اسباب دردسره. کاش می‌تونستم بلند بشم!...»

ناگهان احساس خفگی به او دست داد و سینه‌اش را مالید.

وسف‌چیکف گفت: «ایگور، خیلی مریضی؟»

مادر آهی کشید و نگاهی از روی تشویش به اطراف اتاق کوچک انداخت.

ایگور جواب داد: «این موضوع مربوط به خود من است! مادرجان، تعارف نکنین، خبر سلامتی پاول را ازش بپرسین!»

آبله‌رو باز تبسم مفصلی کرد: «پاول؟ حالش خوبه، سالمه. او رئیس ما هم هست و از طرف ما با مقامات صحبت می‌کنه. عموماً اون دستور می‌ده... احترامش می‌گذارن... حقش هم هست!»

مادر حرف‌های وسف را با گوش جان می‌شنید. گاهی نگاهی دزدیده به صورت کبود و متورم ایگور می‌انداخت. صورتش مثل ماسکی که حالت نداشته باشد به طور عجیبی پهن به نظر می‌آمد. فقط چشم‌هایش زنده بود و شادمانه برق می‌زد.

ناگهان وسف فریاد زد: «کاش به من غذا می‌دادید! دارم از گرسنگی می‌میرم.»

ایگور گفت: «مادر جون، روی قفسه نون هست. اون وقت برید تو راهرو، درِ دومِ، سمتِ چپ رو بزنید. زنی در رو باز می‌کنه. بهش بگید بیاد این‌جا و هرچه خوردنی داره بیاره....»

وسف‌چیکف اعتراض کرد: «چرا هرچی؟»

ـ بی‌خود عصبانی نشید. شاید هم هیچی نباشه!

مادر اطاعت کرد. وقتی که آن در را زد، گوش داد و پیش خودش گفت: «در حال مردنه...»

کسی از داخلِ اتاق پرسید: «کیه؟»

مادر آهسته جواب داد: «از طرف ایگور آمدم. خواهش کرد که شما بیایید پیش او....»

ـ الان می‌آم!

پلاگه لحظه‌ای صبر کرد و دوباره در زد. ناگهان در باز شد و زنِ جوانِ بلند قدی که عینک داشت بیرون آمد. در حالی‌که آستین چروک شده‌ی لباسش را صاف می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «چی می‌خواهید؟»

ـ ایگور منو فرستاده....

ـ آه! خُب بریم، راستی شما رو می‌شناسم... این‌جا چه‌قدر تاریکه.

مادر او را نگاه کرد و یادش آمد که یکی دو دفعه او را در منزل نیکلا دیده است. با خود گفت: «هم‌عقیده‌های ما همه جا هستند!»

آن زن پرسید: «حالش خیلی بده؟»

ـ بله، دراز کشیده. خواهش می‌کنه یک چیز خوردنی بیارید.

ـ آه! فایده‌ای نداره....

وقتی به اتاق بازگشتند ایگور گفت: «لودمیلا LUDMILA، این جوونِ گستاخ بدون اجازه مقامات از زندان بیرون اومده! پیش از هر چیز غذایی بهش بدین و بعد هم یکی دو روز، یک جایی پنهونش کنین.»

لودمیلا سرش را تکان داد و به دقت صورت مریض راورانداز کرد و

گفت: «ایگور، حقش بود به‌محض اومدن اینا عقبم می‌فرستادین. به علاوه می‌بینم که دو دفعه خوردن داروهاتون رو فراموش کردین. چرا غفلت می‌کنین؟ خودتون می‌گین که پس از خوردن دارو بهتر نفس می‌کشین. شما رفیق، بیایین اتاق من. الان می‌آن تا ایگور رو به مریض‌خونه ببرن.»

ایگور پرسید: «پس باید برم؟»

ـ بله. من هم می‌آیم.

ـ اون‌جا هم؟

ـ چرت نگید....

زن جوان در ضمن حرف زدن لحاف را روی سینه‌ی مریض کشید. وسف‌چیکف را به دقت ورانداز کرد و دوا را با چشم اندازه گرفت.

با صدایی یکنواخت و بم اما رسا صحبت می‌کرد. حرکاتش شیرین، رنگ صورتش پریده و ابروهای مشکی‌اش در انتهای بینی تقریباً به هم می‌پیوست. مادر از این قیافه، که به نظرش مغرور می‌آمد، خوشش نیامد. چشم‌هایش نه جلا داشت و نه تبسم. در صدایش لحن تحکم بود.

ادامه داد: «می‌ریم اما من به‌زودی برمی‌گردم. لطفاً شما هم یک قاشق سوپ‌خوری از این شربت به ایگور بدین... و ضمناً نذارین حرف بزنه....»

وسف را به منزل خود برد.

ایگور آهی کشید و گفت: «چه زن نازنینی‌ست! چه مخلوق قابل ستایشی! مادر جون حقش بود پیش او زندگی می‌کردین. خیلی کار می‌کنه....»

مادر به مهربانی جواب داد: «حرف نزن، بیا بخور.»

ایگور دوا را فرو داد و یک چشمش را بست و گفت: «چه اهمیتی داره! ساکت هم باشم بالاخره می‌میرم....»

مادر سرش را پایین انداخت. حس ترحم شدیدی اشک‌هایش را جاری ساخت.

ـ مادر جون، گریه نکنین، طبیعیه... لذتِ زندگی لزوم مردن رو به دنبال داره....

مادر دستش را روی سر او گذاشت و آهسته گفت: «ساکت شو!»

اما مثل این‌که بخواهد به خرخرهای سینه‌اش گوش بدهد چشم‌هایش را بست و با لجاجت ادامه داد: «مادرجون، ساکت موندن من حماقته... چه فایده‌ای از اون عایدم می‌شه؟ چند دقیقه به جون کندن اضافه می‌کنه و لذت وراجی با یک زن حسابی از دستم می‌ره... گمون نمی‌کنم تو اون دنیا آدم‌های به این خوبی وجود داشته باشند....»

مادر با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم الان برمی‌گرده و به من غرغر می‌کنه که گذاشتم تو حرف بزنی.»

ـ او خانم نیست؛ بلکه زنی‌ست انقلابی، یک رفیق. آدم شریفی‌ست... مادرجون، به هر جهت بهت غرغر می‌کنه! همیشه به همه غر می‌زنه....

و ایگور با تأنی و زحمت در حالی که لبانش را به زحمت تکان می‌داد سرگذشتِ همسایه‌اش را تعریف کرد. چشم‌هایش می‌خندید. پلاگه از دیدن این صورت کبود و نمناک با تشویش به خود می‌گفت: «داره می‌میره!...»

لودمیلا برگشت. پس از این که در را به دقت بست به مادر گفت: «دوست‌تان حتماً با لباس مبدل باید بره. فوراً براش لباس‌های دیگه تهیه کنین و بیارین این‌جا! حیف که سوفی نیست. مخفی کردن اشخاص جزو تخصص اونه!»

مادر روسری را روی شانه‌هایش انداخت و جواب داد: «فردا می‌آد!»

هروقت که مأموریتی به مادر داده می‌شد فقط در فکر این بود که آن را زود و به نحوِ احسن انجام دهد. ابروها را درهم کشید و مثل این که وظیفه‌ی مهمی به او محول کرده باشند با نگرانی پرسید: «به نظر شما چه لباسی باید تنش کرد؟»

ـ چندان اهمیت نداره، چون او فقط شب‌ها بیرون می‌ره.

ـ شب از روز بدتره؛ کوچه‌ها خلوت‌تره و آدم را بهتر و بیش‌تر وارسی می‌کنن، وانگهی وسف‌چیکف خیلی زرنگ نیست....

ایگور با خنده‌ای گرفته گفت: «مادرجون، شما هنوز جوونید!»

مادر پرسید: «می‌تونم برای دیدنت به مریض‌خونه بیام؟»

سرفه کرد و سرش را تکان داد. لودمیلا با چشم‌های سیاهش به مادر نگاه کرد و گفت: «حاضرید به نوبت بالای سرش باشیم؟ بله؟ خوب حالا زود باشید برید!»

و بازوی مادر را گرفت و وی را از راهرو خارج کرد و آهسته گفت: «از این‌که این‌طور شما را روانه می‌کنم نرنجید... می‌دونم این کار درست نیست... اما حرف زدن برای او خوب نیست... من هم زن بی‌ادبی نیستم و امیدوارم....»

مادر زیر لب گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنین! شما نه تنها بی‌ادب نیستید بلکه برعکس آدم خوبی هم هستید.»

لومیلا آهسته سفارش کرد: «مواظب جاسوس‌ها باشید!» دستش را به صورتش برد و شقیقه‌هایش را مالید. لب‌هایش می‌لرزید و خطوط چهره‌اش ملایم‌تر شد.

مادر جواب داد: «بله، بله!»

چون به درِ آهنی رسید لحظه‌ای ایستاد. نگاهی زیرچشمی اما دقیق به اطراف انداخت که کسی ممکن نبود به آن نگاه پی ببرد. می‌توانست تقریباً به طور یقین جاسوس‌ها را در میان جمعیت تشخیص بدهد. بی‌قیدی شدید در رفتار، تظاهر به طبیعی بودن حرکات، حالت خستگی و ملال بر چهره، برق زدن خائفانه و درهم و نیمه آشکار چشم‌های گریزان که به طور نامطبوعی نافذ بودند... برایش مأنوس و عادی شده بود.

اما این دفعه هیچ صورت آشنایی ندید. آرام وارد کوچه شد و

درشکه‌ای گرفت و به درشکه‌چی دستور داد که به بازار برود. برای وسف‌چیکف لباس خرید و وانمود می‌کرد که برای شوهر دائم‌الخمرش هر ماه باید لباس نو بخرد. با فروشنده‌ها مرتب چک و چانه می‌زد و مرتب بدوبیراه نثار شوهرش می‌کرد. اما این داستان‌سازی‌ها روی هیچ‌کدام از فروشنده‌ها تأثیری نمی‌کرد. در راه با خود می‌گفت که پلیس ممکن است حدس بزند که فراری لباسش را عوض خواهد کرد. از این رو در بازار تحقیقی به عمل بیاورد. پلاگه به منزل ایگور برگشت و سپس همراه وسف‌چیکف به انتهای شهر رفت. هرکدام یک پیاده‌رو را درپیش گرفتند تا با هم نباشند. مادر به وسف نگاه می‌کرد و می‌خندید. او سلانه سلانه راه می‌رفت و پایش در دامن پالتوی زردش گیر می‌کرد و کلاهش را، که روی بینی‌اش می‌آمد، عقب می‌زد. ساشنکا در کوچه‌ی خلوتی به ملاقات آن‌ها آمد و مادر پس از این‌که با حرکت سر با وسف‌چیکف خداحافظی کرد به خانه برگشت.

در راه با خود اندیشید: «ولی پاول هنوز آن‌جاست و آندره نیز....»

۹

نیکلا فریاد شادی زد و به طرف پلاگه دوید و گفت: «می‌دونید، ایگور خیلی حالش بده! مریضخونه بردنش. لودمیلا اومده بود از شما بخواد که پیش او برید....»

ـ مریضخونه؟

نیکلا با انگشت‌های خشکیده و گرمش دست وی را فشرد و با

صدایی لرزان گفت: «بله! این بسته را با خودتون ببرید. راستی، وسف‌چیکف در جای امنی هست یا نه؟»

ـ بله، وضعیت‌اش کاملاً خوبه....

ـ من هم به دیدن ایگور می‌رم.

مادر از خستگی سرش چرخ می‌رفت. به خود می‌گفت: «می‌میره، می‌میره!» و این فکر غم‌انگیز، چکش‌وار مغزش را آزار می‌داد.

اما وقتی که به اتاق روشن و تمیز مریضخانه وارد شد و دید ایگور در میان توده‌ای از بالش‌های سفید نشسته است کمی آرام گرفت. لبخندزنان دم در ایستاد و شنید که ایگور به دکتر می‌گوید: «معالجه هم یک نوع اصلاح است....»

دکتر با نگرانی فریاد زد: «یگور، چرند نگویید!»

ـ و من که انقلابی هستم از اصلاحات متنفرم!...

دکتر با احتیاط دست مریض را گرفت و روی زانویش گذاشت. سپس بلند شد و دستی به ریش‌اش کشید و با انگشت ورم‌های صورت ایگور را ماساژ داد.

مادر دکتر را به‌خوبی می‌شناخت؛ او یکی از بهترین دوستان نیکلا بود و ایوان دانیلوویچ IVAN DANILOVITCH نام داشت. پلاگه به ایگور نزدیک شد و دکتر رویش را برگرداند. ایگور گفت: «آه! شمایید، سلام. بفرمایید بنشینید. چی آوردید؟»

ـ گمون می‌کنم کتاب باشه.

دکتر گفت: «ولی نباید چیزی بخونه!»

یگور نق‌نق‌کنان گفت: «می‌خواد من یک احمق بی‌سواد بشم!»

دکتر دستور داد: «ساکت شو!» و چند کلمه‌ای در کتابچه‌اش نوشت.

نفس‌های مختصر و دشوار که با خرخر نمناک همراه بود از سینه‌ی یگور بیرون می‌آمد و صورتش از قطره‌های کوچک عرق خیس بود. گاهی

دست‌های سنگین و نافرمانش را به طرف صورتش می‌برد و پیشانیش را پاک می‌کرد. بی‌حرکتی عجیبِ گونه‌های متورمش صورت پهن و مهرآمیز او را بی‌ریخت کرده بود. خطوط چهره‌اش در زیر ماسکی مرده ناپدید شده بود. فقط چشم‌هایش که میان ورم‌های سخت فرو رفته بود نگاهی روشن داشت.

پرسید: «هه! آقای اهل دانش و فضل! خسته شدم... می‌تونم دراز بکشم؟»

ـ نه!

ـ خوب، وقتی که رفتی دراز می‌کشم!

ـ مادر، نذارین این کارو بکنه، بالش‌هاشو بردارین و خواهش می‌کنم مواظب باشین اصلاً حرف نزنه! براش خیلی مضره.

پلاگه سرش را تکان داد. دکتر با قدم‌های تند و کوتاه رفت. ایگور سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم گذاشت و دیگر هیچ حرکتی نکرد. فقط انگشت‌هایش کمی می‌جنبید. از جدارهای سفید آن اتاق کوچک، سرمایی خشک و اندوهی دلگیر برمی‌خاست. از پنجره‌ی بزرگ سرهای موج دارِ درختان زیزفون[1] دیده می‌شد. در برگ‌های پر گردوخاک و تیره، لکه‌های زرد تندی برق می‌زد و نشانه‌ی سردی خزان بود که آغاز می‌گشت....

ایگور بی‌آن‌که تکانی بخورد با چشم‌های بسته گفت: «مرگ آهسته آهسته به طرف من می‌آد! معلوم می‌شه برای من دلش می‌سوزه که اون‌قدر پسر خوب و خوش‌اخلاقی بودم....»

مادر به‌نرمی دست او را نوازش کرد و گفت: «یگور، خواهش می‌کنم حرف نزن!»

ـ صبر کنید مادر، به زودی برای همیشه ساکت می‌شم....

---

۱. گیاهی‌ست از تیره‌ی پنیرکیان که به صورت درخت زیبایی‌ست که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنه‌ی آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان مسن دارای شکاف‌های فراوانی می‌گردد. (فرهنگ معین)

نفس‌زنان و در حالی‌که کلمات را با نهایت زحمت تلفظ می‌کرد ادامه داد: «مادرجون، خیلی خوبه که با ما هستید... دیدن صورت شما، چشم‌های نگران و سادگی‌تون برام خیلی امیدبخشه... وقتی که شما رو می‌بینم از خودم می‌پرسم: عاقبت کارش چه‌طور می‌شه؟ و از فکر این‌که زندان، تبعید و همه جور شکنجه‌ای در انتظار شما و امثال شماست غصه‌ام می‌شه... از زندان نمی‌ترسید؟»

مادر به سادگی جواب داد: «نه!»

ـ البته! ولی با وجود این، حبس وحشتناکه؛ حبس قاتل منه... راستش‌رو بخواین آرزو ندارم بمیرم....

پلاگه دلش می‌خواست به او بگوید: «شاید حالا نمردی!» اما ساکت شد و به او نگریست.

ـ دلم می‌خواست باز هم برای خیر توده کار بکنم، اما وقتی که آدم دیگه کاری ازش ساخته نیست زندگی به چه دردی می‌خوره، خریت محض است!

مادر ناگهان این حرف آندره یادش آمد: «درسته، اما مایه‌ی تسلی نیست!» آهی کشید. خیلی خسته و گرسنه بود. پچ‌پچ یکنواخت و گرفته‌ی یگور اتاق را پر می‌کرد و با ناتوانی روی دیوارهای صاف می‌خزید. برگ‌های زیزفون، که از پشت پنجره پیدا بودند، آدم را به فکر ابرهایی می‌انداخت که خیلی پایین باشند و با رنگ سیر و حزن‌آور خود چشم را خیره می‌کردند. همه‌چیز به طور عجیبی با سکون غم‌انگیزی در انتظار مرگ، در حال رکود بود.

یگور گفت: «چه‌قدر حالم بده!» چشم‌ها را بست و ساکت شد.

مادر به او توصیه کرد: «بخواب! شاید حالت بهتر بشه.»

چند لحظه به تنفس مریض گوش داد و نگاهی به اطرافش انداخت. غصه‌ی بسیار سردی بر وی چیره شد و شروع به چرت زدن کرد. خش خشی او را بیدار کرد و دید که ایگور نیز چشمانش را باز کرده است.

آهسته گفت: «خوابم برد، ببخش!»

ایگور زیر لب جواب داد: «تو هم منو ببخش!»

شفق در آسمان پیدا بود. سرمای مغشوشی چشم‌ها را اذیت می‌کرد. همه چیز حتا صورت ایگور به طرز عجیبی تیره شده بود.

دوباره خش‌خشی شنیده شد. صدای لودمیلا در اتاق پیچید: «در تاریکی وراجی می‌کنید... کلید برق کجاست؟»

ناگهان اتاق در روشنایی سفید و زننده کورکننده‌ای غرق شد. لودمیلا که سر پا سیاه پوشیده بود با آن قامت بلندش آن‌جا ایستاده بود.

یگور تمام بدنش لرزید و دستش را به طرف سینه‌اش برد.

لودمیلا به طرف او دوید و فریاد زد: «چیه؟»

یگور نگاهی ثابت به مادر انداخت، چشم‌هایش خیلی درشت به نظر می‌آمد و با التهاب عجیبی می‌درخشید.

زیر لب گفت: «صبر کن!»

در حالی‌که دهانش کاملاً باز بود سرش را بلند کرد و دو دستش را به سمت جلو دراز کرد. مادر دست او را با احتیاط گرفت و نفس خود را حبس کرد و به او نگریست. ایگور با حرکتی تشنج‌آور و محکم سرش را عقب انداخت و با صدای بلند گفت: «دیگه طاقت ندارم... تموم شد...»

بدنش از انقباض تکان خورد. سرش آهسته روی شانه غلتید و در چشم‌هایش که به کلی باز بود نور چراغ بالای تخت‌خواب با جلای حزن‌آوری منعکس گردید.

مادر زیر لب گفت: «دوست من!»

لودمیلا آهسته از تخت‌خواب دور شد. کنار پنجره ایستاد و در حالی‌که به مقابل خود نگاه می‌کرد با صدایی عجیب و رسا که مادر در وی سراغ نداشت گفت: «مُرد...»

خم شد. آرنجش را جلوی پنجره تکیه داد و با صدایی لرزان گفت: «مُرد... آرام و با شهامت... بی‌آن‌که ناله کنه.»

و ناگهان مثل این‌که به سرش ضربه‌ی زده باشند بی‌حال به زانو افتاد و دست‌ها را جلو صورت گرفت و با صدایی گنگ آه کشید.

مادر بازوهای سنگین ایگور را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت و سر او را، که به‌طور عجیبی گرم بود، دوباره روی بالش قرار داد. اشک‌هایش را پاک کرد و به لودمیلا نزدیک شد و گیسوان پر پشت او را نوازش کرد. لودمیلا چشم‌هایش را، که رنجورانه درشت شده بود، به طرف مادر برگرداند و با لب‌های لرزان گفت: «مدت مدیدی‌ست که با او آشنا بودم... توی تبعید با هم بودیم، در یک زندان به سر بردیم... گاهی شکنجه طاقت فرسا و فجیع بود. بسیاری از ما جرأتمون رو از دست دادیم، چند نفر دیوانه شدند....»

بغض شدیدی گلویش را گرفت، به سختی بر خود تسلط یافت، سپس صورتش را که از محبت و درد، ملایم و جوان شده بود به صورت مادر نزدیک کرد و با زمزمه‌ای تند و هق‌هق‌کنان ادامه داد: «اما او همیشه، همیشه شاد بود. از روی شهامت دردش را مخفی می‌کرد. همیشه می‌خندید... همواره سعی می‌کرد به مردم ضعیف دل و جرأت بده. خیلی حساس و ملایم بود... اگه می‌دونستین چه رفیقی بود! زندگی شخصی‌اش پرمشقت و دردناک بود، اما می‌دونم که هیچ‌کس شکوه‌ی اونو نشنید...! من دوست صمیمی او بودم... خیلی بهش مدیونم؛ تا آن‌جا که می‌تونست به من روحیه داد. خسته و تک و تنها بود ولی با وجود این هرگز از کسی چیزی نخواست، نه نوازش و نه دلجویی....»

به جسد ایگور نزدیک شد و دست او را بوسید.

با صدایی آهسته و غمگین گفت: «رفیق، رفیق عزیز محبوبم، از صمیم قلب ممنونم! همون‌طوری که شیوه‌ی تو بود؛ بدون خستگی، بدون تردید در تموم عمر، برای کسانی که زجر می‌کشن کار می‌کنم... خداحافظ! خداحافظ!»

بغضِ شدید بدن او را تکان داد. نفس‌زنان، سرش را پایینِ پای ایگور

گذاشت. مادر اشک‌های فراوانی می‌ریخت که گونه‌هایش را می‌سوزاند؛ می‌کوشید جلوی اشک‌اش را بگیرد. دلش می‌خواست که با نوازشی مخصوص و نیرومند، لودمیلا را تسلی دهد؛ با حرف‌های شیرین، محبت‌آمیز و سرشار از عشق و زندگی از ایگور با وی صحبت کند. از میان اشک‌هایش به صورت متورم مرده و به چشم‌های بسته و لب‌های کبود او، که در حال تبسم مختصری از حرکت ایستاده بود، می‌نگریست. همه جا و همه چیز ساکت بود.

دکتر مثل همیشه با قدم‌های کوچک و تند وارد شد و با صدایی عصبانی و رسا پرسید: «خیلی وقته؟»

هیچ‌کس به او جواب نداد. روی پاهایش تاب خورد، پیشانی خود را پاک کرد و به ایگور نزدیک شد و گفت: «وقوع حادثه با قلبی که او داشت تعجب‌آور نیست. این حادثه لااقل شش ماه قبل بایستی اتفاق می‌افتاد... بله، دستِ‌کم شش ماه پیش!...»

صدایش که آرامش آن مصنوعی و رسایی‌اش عمدی بود ناگهان شکسته شد. به دیوار تکیه داد و در حالی که پلک‌هایش به هم می‌خورد به آن‌ها نگاه می‌کرد.

به نرمی گفت: «باز هم یکی دیگر!»

لودمیلا بلند شد و پنجره را باز کرد. دکتر و پلاگه هم به طرف پنجره رفتند و هر سه مشغول تماشای یک شب پاییزی شدند که ستارگان بر فرازِ درختان می‌تابیدند و تا فضای بی‌انتهای آسمان فرو می‌رفتند...

لودمیلا بازوی مادر را گرفت و بی‌آن‌که حرفی بزند سرش را روی شانه‌اش تکیه داد. دکتر عینک‌اش را با دستمالش پاک می‌کرد. در بیرون همهمه‌ی شبانه‌ی شهر با خستگی پیچیده بود. باد خنک صورت‌ها را منجمد می‌کرد و موها را تکان می‌داد. لودمیلا مورمورش می‌شد و اشک بر روی گونه‌هایش روان بود... در راهروی مریضخانه، اصوات گنگ شده، مچاله و وحشت زده، صدای ناله و نجوای محزون سرگردان بود.

پلاگه خود را در اتاق زیادی حس می‌کرد و پس از این‌که به نرمی بازوی خویش را از آغوش لودمیلا بیرون آورد، در مقابل ایگور خم شد و به طرف در رفت.

دکتر آهسته و بی‌آن‌که صورتش را برگرداند پرسید: «دارید می‌روید؟»

ـ بله!

در کوچه به لودمیلا فکر کرد و اشک‌هایش را به خاطر آورد و به خود گفت: «گریه کردن هم خوب بلد نیست!»

حرف‌های واپسین ایگور را به خاطر آورد و آه بلندی کشید. در حالی‌که با قدم‌های کند راه می‌رفت چشم‌های با روح، شوخی‌ها و عقاید او را درباره‌ی زندگی به یاد می‌آورد.

با خودش گفت: «برای یک مرد شجاع، زندگی دشوار و مرگ آسان است. اما من نمی‌دانم چگونه می‌میرم؟»

و چشم‌های تیره شده‌ی ایگور در نظرش مجسم شد و حس ترحم شدیدی به وی دست داد و از ته دل آه کشید.

شجاعت محزونی در دلش ایجاد شده بود او را تحریک می‌کرد. با خود اندیشید: «باید پیش رفت!»



روز بعد مراسم تدفین ایگور برگزار شد و همگی به منزل بازگشتند. دور هم جمع بودند و از ایگور و کارهایش صحبت می‌کردند. صدای زنگِ در بلند شد. سوفی در را باز کرد و همراه ساشنکا وارد اتاق شد. او دختری با روحیه و شاد و سرشار از امید بود. این روحیه‌ی درخشان، در

جریان اندوهبار خاطرات، با هیاهو و غوغا داخل شد بی‌آن‌که با آن آمیخته شود. مانند روشنایی تندی بود که ناگاه در ظلماتی بتابد و آن جمع کوچک را برهم زند. نیکلا با قیافه‌ای متفکر روی میز زد و گفت: «ساشنکا، امروز به کلی تغییر کردید!»

او با خوشحالی جواب داد: «شاید!»

مادر با توبیخِ گنگی به وی نگریست. سوفی تذکر داد: «داشتیم در مورد ایگور صحبت می‌کردیم...»

ساشنکا فریاد زد: «چه آدم شریفی، درسته؟ همیشه اونو خندان دیدم... خیلی هم خوب کار می‌کرد! در کار انقلاب یک هنرمند واقعی بود و در تئوری‌های انقلابی مانند استاد بزرگی درکارش تبحر داشت. دروغ و ظلم و زور را با چه نیرویی وصف می‌کرد!... من خیلی به او مدیونم.»

چشم‌های ساشنکا سرشار از تبسمی فکورانه بود و آهسته حرف می‌زد. تبسم، شعله‌ی شادی را در نگاهش خاموش نمی‌کرد. گاهی اتفاق می‌افتد که آدم غصه‌ای را برای خود، بازیچه‌ی دردناکی می‌سازد که دل را از غصه پردرد می‌سازد.

نیکلا، سوفی و مادر نمی‌خواستند بگذارند غصه‌شان در اثر حس شادی که ساشنکا با خود می‌آورد محو یا رها شود بی‌آن‌که متوجه باشند از حق حزن‌آور خود دفاع می‌نمودند و برخلاف میل خود می‌کوشیدند آن دختر را در حلقه‌ی دل‌مشغولی‌هایشان درآورند....

سوفی با دقت به ساشنکا نگاه کرد و گفت: «و اکنون مرده!»

نگاهی پرسشگرانه کرد و فریاد زد: «مُرد؟ تسلیم این حقیقت شدن برای من سخته...»

در طول و عرض اتاق راه می‌رفت، سپس ناگهان ایستاد و با صدایی عجیب دنبال صحبت را گرفت: «مرده چه معنی داره؟ چه کسی مرده؟ حس احترام و محبتِ من نسبت به ایگور؟ به رفیقم؟ آیا همه‌ی خاطرتش

مرده؟ آیا تصوری که من در در ذهنم از او داشتم یعنی تصور مردی با شهامت و درستکار از بین رفته؟ مگه همه‌ی این‌ها مرده‌اند؟ نه! هرگز نخواهد مرد... می‌دونم... به نظرم چنین می‌رسه که ما در گفتن این‌که فلان شخص مُرده عجله می‌کنیم! درسته که لب‌هایش مُرده‌اند اما گفتارش در قلب‌ها زنده‌ست.»

در حالی‌که کاملاً متأثر بود دوباره نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و آهسته‌تر ادامه داد: «شاید چرند بگویم، اما رفقا ببینید، من به جاودانگی آدم‌های شریف معتقدم. آدم‌های که به من سعادت با شکوهی را بخشیده‌اند و هم اکنون از آن لذت می‌برم.»

سوفی تبسم‌کنان پرسید: «برای شما اتفاق خوشی رخ داده؟»

ساشنکا سرش را تکان داد و گفت: «بله! به گمانم اتفاق بسیار جالبی‌ست. تموم شب با وسف‌چیکف صحبت کردم. سابقاً دوستش نداشتم، زمخت و جاهل به نظرم می‌آمد... واقعاً هم همین‌طور بود... در او خشونت و خشمی مبهم و دائمی نسبت به همه‌کس وجود داشت. همیشه خودش را مصرانه در مرکز هر چیز قرار می‌داد و مرتب از خودش حرف می‌زد. چیزی عصبانی کننده و زشت در این حالت دیده می‌شد؛ یک احساس خرده بورژوا....»

آن‌گاه لبخندی زد و نگاه درخشانش را به اطراف خود انداخت و ادامه داد: «حالا از رفقایش صحبت می‌کنه. با عشقی چنان شدید و شیرین که نمی‌تونی هیچ لغتی رو جایگزین آن کنی! به وجود خودش پی برده، نیروی خودشو می‌بینه و می‌دونه که چه چیز کم داره و به خصوص حس حقیقی رفاقت و عشق مفرطی در وجود او پیدا شده که تبسم‌کنان به استقبال سختی‌های زندگی می‌ره.»

پلاگه به صحبت ساشنکا گوش می‌داد و از دیدن شادمانی این دختر لذت می‌برد. اما در عین حال فکری ناشی از حسد، در کنه روحش پدیدار

می‌شد: «خوب، پاول در این میان چی می‌شه؟»
ساشنکا ادامه داد: «وسف‌چیکف فقط در فکر رفقاشه و می‌دونین از من می‌خواد چه کار کنم؟ می‌خواد مرا قانع کند که ترتیب فرار آن‌ها را بدم... بله! می‌گه خیلی آسونه.»
سوفی سرش را بلند کرد و هیجان‌زده گفت: «ساشنکا، عقیده‌ی شما چیه؟ فکر خوبیه!»
فنجان چایی که در دست مادر بود شروع به لرزیدن کرد و مادر مجبور شد آن را روی میز بگذارد. ساشنکا ابرو را درهم کشید و جلوی احساساتش را گرفت و لحظه‌ای ساکت ماند، آن‌گاه با صدایی جدی اما با لبخندی از روی شادی و لحنی شتابزده دنبال کلام را گرفت: «مسلم است که اگه وضعیت واقعاً اون‌طوری باشه که او می‌گه... باید کوشید؛ این وظیفه‌ی ماست!»
بعد از گفتن این حرف سرخ شد، روی صندلی افتاد و ساکت ماند.
آن‌گاه ساشنکا سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. رنگش پریده بود. اما چشمانش برق می‌زد. با دل‌آزردگی گفت: «می‌خندید؟ علتش را می‌دونم. خیال می‌کنید که این کار برای من نفعی داره؟»
سوفی مزورانه پرسید: «برای چی ساشنکا؟»
مادر این سؤال را بیهوده و مایه‌ی خفت ساشنکا دید، آهی کشیده و با حالت سرزنش‌آمیزی به سوفی نگریست.
مادر به طرف ساشنکا رفت و به نرمی موهایش را نوازش کرد. ساشنکا دست پلاگه را گرفت و صورت خود را که خون به آن هجوم آورده بود بلند کرده با خجلت به وی نگریست. سوفی صندلی‌ای برداشته و پهلوی ساشنکا نشست و دستش را به دور گردن او انداخت در حالی‌که نگاه خود را با تبسمی عجیب به وی دوخته بود گفت: «چه آدم عجیبی هستی!...»
ـ بله، فکر می‌کنم که احمقانه حرف زدم، اما من خیال‌های واهی را

دوست دارم....

نیکلا با لحنی موقرانه حرفش را قطع کرد و گفت: «اگـه فـرار مـمکن باشه باید ترتیب اونو داد، جای تردید نیست!... لیکن قبل از هر چیز باید دونست که رفقای زندانی با این قسمت موافق‌اند یا نه....»

ساشنکا سرش را پایین انداخت. سـوفی کـه داشت سیگاری آتش می‌زد نگاهی به برادرش کرد.

مادر آهی کشید و گفت: «چه طور ممکنه موافق نـباشند؟ فـقط فکـر نمی‌کنم این کار عملی باشه....»

همه ساکت ماندند.

سوفی گفت: «باید وسف‌چیکف رو ببینم.»

ساشنکا آهسته جواب داد: «فردا بهتون مـی‌گم کـه کـجا و چـه وقت می‌تونین اونو ملاقات کنین.»

[ـ خب، حالا این وسف‌چیکف چه کار می‌کند؟

ـ قرار شده که او را به عنوان حروفچین در یک چاپخانه استخدام کنند. فعلاً هم در منزلِ شکاربان جنگل اقامت کرده.

باز قیافه‌ی ساشنکا درهم رفت و طبق معمول عصبانی و لحن صدایش خشک شد.[1]]

نیکلا به مادر که فنجان‌ها را می‌شست نزدیک شد و گفت: «شما پس فردا به زنـدان مـی‌روید. بـاید یـادداشت کـوچکی را بـه پـاول بـرسانید. می‌فهمید، ما باید بدانیم....»

مادر تند جواب داد: «می‌فهمم، می‌فهمم! حتماً اونو بهش می‌دم....»

ساشنکا گفت: «من می‌رم!» و بعد از این‌که دست رفقا را به قوت فشرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید رفت.

سوفی دست روی شانه مـادر گـذاشت و بـا تـبسمی از وی پـرسید:

۱.این قسمت ترجمه نشده و از متن اصلی گرفته شده ـ و.

«پلاگه، دلتون می‌خواست یک همچی دختری داشتید؟»

مادر در حالی‌که نزدیک بود گریه کند بانگ برآورد: «خدایا! کاش می‌تونستم یک روز هم که شده اون‌ها رو با هم ببینم!»

ـ بله، برای هر کس داشتن کمی سعادت خوبه... وقتی که سعادت آدم خیلی بزرگ باشه، ارزش آن کم‌تر می‌شه...

سوفی پای پیانو نشست و شروع کرد به نواختن یک آهنگ غم‌انگیز.



صبح روز بعد، ده‌ها نفر زن و مرد کنار در آهنی مریضخانه ایستاده و منتظر بیرون آوردن تابوت رفیقشان بودند. اطراف آن‌ها جاسوس‌ها با احتیاط می‌گشتند و گوش تیز کرده بودند تا کوچک‌ترین صدایی را بشنوند. صورت‌ها، ژست‌ها و حرف‌ها را زیر نظر داشتند. در پیاده‌روی مقابل، دسته‌ای پاسبان هفت‌تیر به کمر ایستاده بودند. بی‌مبالاتی جاسوس‌ها، لبخندهای تمسخرآمیز پاسبان‌ها که در نشان دادن نیروی خود تظاهر می‌نمودند جمعیت را خشمگین‌تر می‌کرد. بعضی‌ها خشم خود را پنهان داشته شوخی می‌کردند؛ برخی دیگر با حالتی غمگین به زمین می‌نگریستند تا این منظره‌ی اهانت‌آمیز را نبینند؛ عده‌ای نیز قادر به کنترل خشم خود نبودند و مقامات دولتی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند که از اشخاصی می‌ترسید که جز حرف اسلحه‌ای ندارند. آسمانِ آبی و کم‌رنگ پاییزی، کوچه را که با قلوه‌سنگ‌های خاکستری فرش بود، روشن می‌ساخت. برگ‌های زرد که باد آن‌ها را بلند کرده و زیر

پای عابران می‌انداخت در کوچه ریخته بود.

مادر در میان جمعیت قرار داشت. در حینی که صورت‌های ناشناس را می‌شمرد غمگینانه به خود گفت: «عده‌تون زیاد نیست... عده‌تون زیاد نیست!»

در آهنی بیمارستان باز شد و تابوتِ مزین به تاج گل و روبان‌های قرمز در کوچه ظاهر شد. مردها کلاهشان را برداشتند؛ انگار یک دسته پرنده‌ی سیاه از بالای سر آن‌ها به پرواز درآمد. یک افسر شهرباتی بلندقد، با سبیل پرپشتی که صورت سرخش را خط می‌انداخت و اطرافش را پاسبان‌ها و سربازها احاطه کرده بودند خود را میان جمعیت انداخته و بدون هیچ ملاحظه‌ای مردم را هول می‌داد و با صدایی گرفته و آمرانه‌ای بانگ برآورد: «خواهش می‌کنم روبان‌ها رو بردارید!»

زنان و مردان دور او حلقه‌ی متراکمی تشکیل داده با هم سخن گفته، ژست می‌آمدند و یکدیگر را عقب می‌زدند. جلو چشم‌های مادر صورت‌های رنگ پریده و متغیر که لب‌هایشان می‌لرزید به طور درهم‌وبرهم تکان می‌خوردند. اشک‌های درشتی ناشی از خفت بر روی گونه‌های زنی جاری گردید....

صدای مرد جوانی در میان همهمه و آشوب به گوش رسید: «مرده باد زورگویی!»

مادر حس می‌کرد قلبش از رنج و اندوه توده فشرده می‌شود. به مرد بغل دستی‌اش، که لباس محقری به تن داشت، خطاب کرد: «به مردم حتا اجازه نمی‌دن که یک رفیقشون رو اون‌طوری که دوست دارن دفن کنن!...»

درگیری شدت می‌یافت. تابوت برفراز سرها در حرکت بود. باد با روبان‌ها بازی می‌کرد و سرها و صورت‌ها را احاطه می‌ساخت. خش‌خش عصبانی و خشک ابریشم شنیده می‌شد.

مادر از دیدن زد و خورد شدید وحشت کرده بود. با صدای بم و گرفته‌ای به اطرافیانش می‌گفت: «چه اهمیتی داره، حالا که این‌طوره باید

روبان‌ها رو برداشت؛ باید تسلیم شد.... چه فایده داره!»

صدایی خشن و رسا بر غوغا مسلط گشته و در فضا پیچید: «ما از شما می‌خواهیم که بگذارید رفیقی را که شکنجه دادید تا آرامگاه ابدی‌اش مشایعت کنیم.»

یک‌نفر دیگر با صدایی زیر و ضعیف می‌خواند: «شما در مبارزه قربانی شدید....»

ـ خواهش می‌کنم روبان‌ها را بردارید! ژاکوولف JACOVLEV، اون‌ها رو ببر!

چکاچاک شمشیری که از غلاف کشیده شده بود شنیده شد. مادر منتظر فریادی بود. چشم‌ها را هم گذاشت. اما همهمه آرام شد. مردم می‌غریدند و مانند گرگ‌های گرسنه دندان‌های خود را نشان می‌دادند. سپس با سر پایین، ساکت و مضمحل از احساس عجز خویش به‌راه افتادند در حالی‌که کوچه را با صدای پاهای خود پر می‌کردند.

درِ تابوت، که روبان‌های آن برداشته شده بود، با تاج‌های پژمرده‌اش در هوا حرکت می‌کرد. آن‌گاه پاسبان‌ها می‌آمدند در حالی‌که روی اسب‌هایشان به این پهلو و آن پهلو تکان می‌خوردند. مادر در پیاده‌رو راه می‌رفت و به دلیل تراکم جمعیت نمی‌توانست به خوبی اطراف تابوت را ببیند. لحظه به لحظه جمعیت فشرده‌تر می‌شد به طوری که عرض خیابان را اشغال کرده بودند. پشت سرِ جمعیت هیکل‌های مساوی و خاکستری سواران قد می‌افراشت. از هرطرف، پاسبان‌ها دست به قبضه‌ی شمشیر داشتند و مادر در همه جا جاسوسانی را می‌دید که چشم‌های نافذشان قیافه‌ها را وارانداز می‌کرد.

دو صدای دلنشین به نرمی می‌خواندند: «خداحافظ رفیق، خداحافظ!»

یک نفر داد زد: «ساکت! رفقا، ساکت باشید!»

در این فریاد آن‌قدر خشونت و اخطار تهدیدآمیز وجود داشت که

جمعیت ناخودآگاه اطاعت کرد. سرود عزا قطع شد و هیاهو آرام گرفت، فقط صدای گنگ قدم‌ها در فضا می‌پیچید؛ این صدا از روی سرها برخاسته، در آسمان شفاف اوج می‌گرفت و مثل انعکاس نخستین غرش رعد توفانی که وقوع آن هنوز ادامه داشت، هوا را به لرزه درمی‌آورد. باد سرد که هر لحظه تندتر می‌شد گرد و خاک و گل ولای را به صورت‌ها می‌زد، در پیراهن زن‌ها می‌پیچید، در میان پاها گیر می‌کرد و به سینه‌ها می‌خورد....

این تشییع جنازه‌ی ساکت، بدون کشیش و سرودهای عزا، این صورت‌های فکور و عبوس، این صدای قدم‌های حاکی از تصمیم، تماماً غصه‌ی دلخراشی در مادر تولید می‌کرد. فکرش به کندی چرخ می‌زد و تأثرات خود را با حرف‌های حزن‌انگیز می‌پوشاند.

ـ مجاهدان راه آزادی... عده‌تون زیاد نیست، عده‌تون زیاد نیست! ولی از شما می‌ترسند!

به نظرش می‌رسید آن ایگوری راکه او می‌شناخت دفن نمی‌کنند بلکه چیزی عادی که به وی نزدیک و برایش ضروری‌ست به خاک می‌سپارند. احساسی جان‌گداز و تشویش‌آور بر دلش مستولی می‌گشت. با مشایعت‌کننده‌های جنازه‌ی ایگور موافق نبود و می‌اندیشید: «می‌دونم، ایگور به خدا اعتقاد نداشت، و این‌ها هم ندارن.»

اما موفق نمی‌شد که فکر خود را تمام کند و مثل این‌که بخواهد روحش را از بار سنگینی خلاص کند آهی کشید: «خدایا! خدایا! ای حضرت مسیح، آیا ممکنه مرا هم این‌طور دفن کنند؟»

به قبرستان رسیدند. مدت مدیدی میان قبرها گشتند. به مکانی خالی رسیدند. صلیب‌های کوچک سفید در آن‌جا بود. جمعیت دور گودالی جمع شد و سکوت برقرار شد و این سکوت دهشتناکِ زنده‌ها در وسط قبرها دلالت بر چیزی وحشت‌آور می‌کرد که دل مادر را به لرزه درمی‌آورد. منتظر و بی‌حرکت ماند. بین صلیب‌ها باد می‌وزید و زوزه

می‌کشید. گل‌های پژمرده بر روی تابوت غمگینانه تکان می‌خوردند.

افراد شهربانی که مترصد بودند، صف کشیده و رئیس‌شان را با چشم تعقیب می‌کردند. جوانی بلند قد، سربرهنه و رنگ‌پریده دارای ابروان مشکی و موهای بلند مشکی در نزدیک گودال قرار گرفت. در همان لحظه صدای گرفته‌ی افسر شهربانی در فضا پیچید: «آقایان!»

آن جوان بلند قد با صدایی محکم و رسا شروع کرد: «رفقا!»

افسر داد زد: «اجازه بدید! به شما اعلام می‌کنم که اجازه‌ی هیچ‌گونه نطقی داده نمی‌شود....»

جوانک به آرامی جواب داد: «فقط چند کلمه می‌گویم: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستمان سوگند یاد می‌کنیم که هرگز تعلیماتش را فراموش نکنیم، سوگند یاد می‌کنیم که هر یک از ما تمام عمر، بدون خستگی، برای نابود ساختن سرچشمه‌ی تمام مصائب، برای محو کردن نیروی اهریمنی که آن را در فشار نگه می‌دارد، یعنی از استبداد، بکوشیم!»

افسر فریاد کرد: «توقیفش کنید!» اما انفجار دادوفریادها مانع شنیدن صدای او شد.

ـ مرده باد استبداد!

پاسبان‌ها جمعیت را با آرنج به سختی عقب زدند و خود را روی سخنران انداختند که از هر طرف احاطه شده بود و فریاد می‌کرد: «زنده باد آزادی!»

مادر به کناری پرت شد، وحشت‌زده به صلیبی چسبید و در انتظار خوردن ضربه‌ای چشم‌ها را بر هم گذاشت. گردبادی از اصوات هماهنگ، وی را کر ساخت. زمین در زیر پاهایش تکان خورد. از وحشت نفس‌اش بند آمده بود. صدای سوتِ پاسبان‌ها هوا را از هم می‌شکافت. صدای خشن فرمانده در فضا پیچید، زن‌ها مثل بیماران غشی جیغ می‌زدند، چوب طارمی‌ها صدا می‌کرد، صدای سنگین پاهای مردم روی زمینِ

خشک به‌طور گنگی طنین انداز می‌شد... این وضع مدت مدیدی طول کشید. پلاگه دیگر نمی‌توانست چشم‌های خود را هم بگذارد. بیش از حد ترسیده بود. به اطرافش نگاهی کرد و جیغی زد و با دست‌های کشیده شروع به دویدن کرد. در همان نزدیکی، در راه باریکی مابین قبرها، پاسبانان جوانک بلند قد را محاصره کرده و در مقابل جمعیت که به آن‌ها حمله می‌برد از خود دفاع کردند. شمشیرهای آخته با جلایی سفید و سرد در هوا برق می‌زد، روی سرها بلند می‌شد و تند پایین می‌آمد. عصا و چوب‌های طارمی آشکار و ناپدید می‌گشت. فریادهای هراسان جمعیت، به شکل گردباد وحشیانه‌ای به‌هم می‌خورد. گهگاهی صورت رنگ‌پریده‌ی آن جوان بلند قد دیده می‌شد. صدای محکمش در میان توفان خشم‌ها می‌غرید: «رفقا! چرا خود را بیهوده فدا می‌کنید؟»

مردم از او اطاعت کردند و چماق‌های خود را پرت کرده دسته‌دسته کنار رفتند. مادر با نیروی شکست ناپذیری به جلو کشیده می‌شد و همچنان پیش می‌رفت. نیکلا را می‌دید که کلاهش پشت سرش است و تظاهرکنندگانِ خشمگین را که از خود بی خود شده بودند را عقب می‌زند. شنید که آن‌ها را سرزنش می‌کند: «دیوانه شدید!... آرام باشید!»

به نظر پلاگه چنین آمد که یک دست نیکلا به کلی سرخ است.

خود را به طرف او انداخت و بانگ برآورد: «نیکلا، رد شو، برو کنار!»

به دیگران می‌گفت: «کجا می‌دوید؟ الان کتک می‌خورید.»

کسی شانه‌ی مادر را گرفت. سوفی بود که با سر برهنه و موهای پریشان زیر بغل جوانکی را گرفته بود و این شخص با دست، صورت ورم‌کرده‌اش را پاک می‌کرد و با لب‌های لرزانش می‌گفت: «ولم کنید... چیزی نیست!»

سوفی تندتند گفت: «مواظبش باشین... ببرینش خونه‌ی خودمون... بیا این دستمال... صورتشو ببندین!»



جوان بلندقد با صدای رسایی فریاد زد: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستمان سوگند یاد می کنیم که راهش را ادامه دهیم و با استبداد و بیدادگری مبارزه کنیم.

در حـالی‌که دست جـوانک را در دست مـادر مـی‌گذاشت، آخـرین سفارش را کرد و در ضمن فرار گفت: «تند برید! وگرنه دستگیر می‌شین....»

تظاهرکنندگان از هر روزنه‌ی قبرستان خارج می‌شدند.... عقب آن‌ها پاسبانان، سلانه سلانه بین قبرها راه می‌رفتند. پاهایشان در دامن شنل خودگیرکرده، ناسزا می‌گفتند و شمشیرهایشان را تکان می‌دادند. جوانک با چشم آن‌ها را تعقیب می‌کرد.

مادر آهسته گفت: «زود باشیم!» و صورت او را پاک کرد.

پسرک خون تف کرد و زیر لب گفت: «نگران نباشید... درد نمی‌کشم... منو با قبضه‌ی شمشیرش زده، روی صورت و سر هم، اما من هم با چوبم ضربت‌های حسابی بهش زدم و به زوزه افتاد!»

مادر به سرعت به طرف روزن کوچکی که در دیـوار قـبرستان تـعبیه شده بود رفت و گفت: «زود!»

به نظر پلاگه چنین می‌آمد که دو پاسبان در میان مزارع قـایم شـده و منتظرند به‌محض این که وی را با همراهش ببینند به قصد کُشت آنـان را بزنند. وقتی که درکوچک را با احتیاط باز کرد و به دشت نگریست که از پارچه‌ی خاکستری شفق پاییزه به‌کلی پوشیده شده بود. سکوت و خلوتی که در آن‌جا حکم‌فرما بود مایه‌ی تسکین وی گردید.

پیشنهاد کرد: «صبر کنید! الان صورتتون رو می‌بندم.»

ـ نه، از زخم‌هایم عار ندارم!

مادر به سرعت زخم‌های جوان را بست. از دیدن چهره‌ی خـون‌آلود جوان سخت متأثر شده بود. وقتی که انگشتانش نَمِ گرم را حس می‌کرد، چندشی از وحشت او را تکان داد. سپس بازوی جوانِ مجروح را گرفته و بی‌آن‌که حرفی بزنند او را از میان مزارع با خود آورد. جوانک دهان خویش را از زیر باند بیرون آورده با تبسمی گفت: «رفیق، مرا کجا می‌برید؟ خودم می‌تونم راه برم....»

اما مادر حس می‌کرد که او تلوتلو می‌خورد و پاهای کوچکش می‌لرزد. با صدایی که رو به ضعف می‌رفت با وی حرف می‌زد و بی‌آن‌که منتظر جواب شود سؤال می‌کرد: «اسمم ایوان و حلبی ساز هستم... در حوزه‌ی ایگور ما سه نفر بودیم؛ سه حلبی ساز و روی هم رفته یازده نفر بودیم. خیلی دوستش داشتیم... شما کی هستید؟»

در کوچه، مادر درشکه‌ای گرفت، ایوان را سوار کرد و زیر لب گفت: «حالا ساکت باشید.»

برای اطمینان بیش‌تر باند را روی دهان جوانک گذاشت. پسر جوان دست را به طرف صورتش برد اما نتوانست لب‌هایش را بیرون بیاورد. دستش بی‌حال روی زانوهایش افتاد با این همه از پشت دستمال زیر لب زمزمه می‌کرد: «آقایان شهربانی، من این ضربت‌ها رو فراموش نمی‌کنم!.... پیش از ایگور دانشجویی به نام تیتووج TITOVITCH بود که به ما علم اقتصاد یاد می‌داد که بعداً توقیفش کردن....»

مادر بازوی خود را دور کمر ایوان انداخت و سر او را روی سینه‌ی خویش تکیه داد. مادر از ترس یخ کرده، نگاه‌های خائفانه به هر طرف می‌انداخت. به نظرش می‌آمد که از هر گوشه‌ی کوچه پاسبانی دارد پیدا می‌شود که ایوان را بگیرد و بکُشد.

درشکه‌چی در جای خود، رو را برگردانده و با تبسمی پرسید: «نوشیدنی خورده؟»

مادر آهی کشیده جواب داد: «بله، خیلی زیاد!»

ـ پسرته؟

ـ بله، کفاشه. من هم آشپزم.

ـ شغل پر زحمتیه، آره....

درشکه‌چی پس از این‌که شلاقی به طرف اسبش درازکرد دوباره رو را برگردانده با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «می‌دونی، همین الان در قبرستون زدوخوردی شده.... یکی از این سیاسی‌ها که با مقامات حاکمه مخالفن و

بر علیه اون‌ها اعتراض می‌کنن به خاک سپردن و دوستانش جسد اونو مشایعت می‌کردن و شعار می‌دادند: «مرگ بر هیئت حاکمه، آن‌هایی که ملت رو می‌چاپند!... پلیس به اون‌ها حمله کرد... می‌گن بعضی‌ها هم کشته شدن. اما پلیس‌ها هم کتک خوردن....»

درشکه‌چی با دلسردی سرش را تکان داد و با صدایی عجیب دنبال کلامش را گرفت: «مزاحم مرده‌ها می‌شن و جسدها را بیدار می‌کنن!»

صدای ترق و تروق درشکه روی سنگ‌فرش خیابان طنین‌انداز می‌شد. سر ایوان به نرمی روی سینه‌ی مادر می‌لغزید. درشکه‌چی که به طرف آن‌ها برگشته بود فکورانه ادامه داد: «هیجان در میان توده‌ست... بی‌نظمی‌ها از زمین می‌جوشد... بله! دیشب ژاندارم‌ها به منزل همسایه‌های ما اومدن و نمی‌دونم تا صبح چه کارکردن. اون‌وقت، موقع رفتن یک نفر آهنگر رو با خودشون بردن... می‌گن که یکی از این شب‌ها اونو کنار رودخونه برده، مخفیونه غرقش می‌کنن، در صورتی که این آهنگر بیچاره آدم خوبی بود....»

مادر پرسید: «اسمش چیه؟»

ـ اون آهنگر؟ ساولی؛ شهرتش اوچنکو است. خیلی جوونه اما با همین جوونی خیلی چیزها می‌فهمید و از قرار معلوم فهمیدن قدغنه... گاهی به ایستگاه درشکه‌های ما می‌آمد و می‌گفت: شما درشکه‌چی‌ها عجب زندگی‌ای دارید!!

ـ می‌گفتم درسته، زندگی ما از سگ هم بدتره، آره!»

مادر گفت: «همین‌جا نگه‌دار!»

از توقف ناگهانی درشکه، ایوان یکه‌ای خورد و بیدار شد و با صدای ضعیفی شروع به نالیدن کرد.

درشکه‌چی گفت: «این پسر خیلی مریضه!»

ایوان تلوتلوخوران از حیاط عبور کرد و در حالی‌که به زحمت قدم از قدم برمی‌داشت گفت: «چیزی نیست... خودم می‌تونم راه برم.»

۱۲

سوفی پیش از آن‌ها به خانه آمده بود. با چهره‌ای هیجان‌زده و نگران در حالی‌که سیگاری گوشه‌ی لب داشت به استقبال مادر آمد. مجروح را روی نیمکتی قرار داد و ضمن دادن دستورهای پزشکی، سر او را ماهرانه بست. دود سیگارش مژه‌هایش را به هم می‌زد.

ـ دکتر! این‌ها اومدن.... پلاگه، خسته شدی؟ خیلی ترسیدید، نه؟ خوب حالا استراحت کنید... نیکلا، زود یک نوشیدنی گرم به مادر بده....»

پلاگه از شدت ناراحتی گیج و مبهوت شده بود و به سختی نفس می‌کشید و گزش دردناکی در سینه احساس می‌کرد.

زیرلب گفت: «نگران من نباشید....»

تمام وجود وحشت‌زده‌اش نوازشی آرام‌بخش و اندکی مواظبت را درخواست می‌کرد....

نیکلا از اتاق مجاور بیرون آمد. دور دستش باندی پیچیده بود. دکتر با موهای تیغ‌تیغی شبیه به جوجه تیغی به دنبال او می‌آمد. به طرف ایوان شتافت و رویش خم شد و گفت: «آب، آب زیاد بیاورید با پارچه‌های تمیز و پنبه!»

مادر داشت به سوی آشپزخانه می‌رفت، اما نیکلا بازویش را گرفته او را به اتاق غذاخوری برد و به مهربانی گفت: «دکتر با شما نبود، بلکه با سوفی‌ست، شما خیلی صدمه کشیدید، درسته عزیزم؟»

مادر به نگاه مهربان او با بغضی که گلویش را گرفته و از جلوگیری آن

عاجز بود جواب داد: «آه! چه‌قدر وحشتناک بود! مردم را با شمشیر می‌زدند.... با شمشیر!»

نیکلا سری تکان داد و گفت: «من هم اون‌جا بودم... هر دو طرف عصبانی شدند، اما نگران نباشین.... پلیس فقط با پهنای شمشیر زده، تصور می‌کنم فقط یک‌نفر سخت مجروح شده... این شخص نزدیک من افتاد و از میان زد و خورد بردمش بیرون....»

صورت و صدای نیکلا، روشنایی و حرارتی که در اتاق حکم‌فرما بود مایه‌ی تسکین پلاگه شد. نگاهی از روی حق‌شناسی به میزبان خود انداخته و پرسید: «شما هم ضربه خوردید؟»

ـ بله، اما تقصیر خودم شد... بی آن‌که بخوام، دستم به چیزی خورد و پوستش کنده شد. چای‌تون رو بخورید. هوا سرده و لباستون هم کمه....

مادر دست‌هایش را به طرف چای دراز کرد و دید که خونِ خشک‌شده روی انگشتانش به جا مانده است. با حرکتی غریزی بازو را روی زانوهایش انداخت. دامنش خیس بود. با چشم‌های از حدقه درآمده و ابروی بالا رفته به انگشت‌های خود دزدیده نگریست. سرش گیج رفت، فکری چکش‌وار مغزش را آزار می‌داد: «همین... همین بساط، یک روز انتظار پاول را داره....»

دکتر داخل شد. فقط پیراهن به تن داشت و آستین‌هایش را بالا زده بود. در مقابل سؤال نیکلا، با صدای نازک خود جواب داد: «زخم صورتش چیزی نیست، اما سرش شکسته؛ این شکستگی هم خیلی مهم نیست. این قلچماق قوی‌ست، اما خیلی خون ازش رفته، می‌بریمش مریضخونه.»

نیکلا بانگ برآورد: «برای چی؟ همین‌جا باشه!»

ـ بله، شاید امروز و فردا، اما بعد از اون خوبه توی مریضخونه باشه. فرصت عیادت ندارم. تنظیم گزارش وقایع قبرستون رو به عهده می‌گیری؟

نیکلا جواب داد: «البته!»

مادر بی‌سروصدا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

نیکلا وحشت‌زده گفت: «کجا می‌روید؟ سوفی بلده تنهایی ترتیب کارها را بده!»

پلاگه نگاهی به او انداخت و در حالی که می‌لرزید با تبسمی عجیب و غیرارادی جواب داد: «سر تا پا خونی شدم....»

ضمن عوض کردن لباس در اتاقش، باز هم در مورد آرامش این اشخاص و این که چه زود می‌توانند حوادث دردناک را تحمل کنند. اندیشید. این تفکر، او را به خود آورد و هراس را از دلش بیرون کرد. وقتی به اتاقی که مجروح در آن بود برگشت سوفی به طرف این شخص خم شد و گفت: «عجب حماقتی کردی، رفیق!»

جوانک با صدایی ضعیف جواب داد: «باعث زحمت شما شدم!»

ـ حرف نزنی بهتره!

مادر پشت سوفی ایستاد و دست را روی شانه او گذاشت. تبسم‌کنان به صورت کم‌رنگ مجروح نگریست و شروع کرد به نقل این‌که در درشکه چه‌قدر حالت هذیان او مایه‌ی هراس وی شده بود. ایوان با چشم‌هایی که از تب می‌سوخت گوش داد. دندان‌های خود را به صدا درمی‌آورد و گاه‌گاهی از روی خجلت می‌گفت: «آه! چه‌قدر احمقم!»

سوفی لحاف مریض را مرتب کرد و گفت: «خوب، شما را به حال خود می‌گذاریم! استراحت کنید!»

آن دو زن به اتاق غذاخوری رفتند و در آن‌جا به اتفاق نیکلا و دکتر مدت زیادی با صدای آهسته در مورد وقایع روز صحبت کردند. هنوز هیچی نشده، در باب این فاجعه مثل چیزی که خیلی دور باشد، بحث می‌کردند، به آینده با اطمینان می‌نگریستند و کار فردا را تهیه می‌دیدند. اگر صورت‌ها خسته بود در عوض، افکار سرشار از چالاکی و شور و

حرارت بود. دکتر با عصبانیت روی صندلی تکان می‌خورد و می‌کوشید که صدای زیر و نازکش را درشت‌تر و متین‌تر کند. می‌گفت: «تبلیغ، تبلیغ! کارگرهای جوان حق دارند! باید در زمینه‌ی بزرگ‌تری تولید آشوب کرد... می‌گویم که کارگرها حق دارند!»

نیکلا با حالتی محزون جواب داد: «همه جا از کمبود کتاب شکایت می‌کنن و ما هنوز موفق نشدیم یک چاپخونه‌ی درست و حسابی راه بیندازیم. لودمیلا قوایش تحلیل رفته و اگر همکاری براش پیدا نکنیم، به زودی مریض می‌شه.»

سوفی پرسید: «وسف‌چیکف چه‌طوره؟»

ـ در شهر نمی‌تونه زندگی کنه.... توی چاپخونه‌ی جدید شروع به کار کرده، اما یک نفر دیگه هم کم داریم....

مادر به آرامی پیشنهاد کرد: «من به درد این کار می‌خورم؟»

آن سه رفیق لحظه‌ای به وی نگریستند.

سوفی ناگهان بانگ برآورد: «خوب فکریه!»

نیکلا با صدایی خشک گفت: «نه پلاگه، برای شما مشکله. باید برید و بیرون شهر زندگی کنین و در این صورت نمی‌تونین پاول رو ببینین و به طور کلی....»

مادر آهی کشید و گفت: «برای پاول این موضوع، محرومیت بزرگی نخواهد بود و برای من هم همین‌طور. این ملاقات‌ها دلم رو ریش می‌کنه؛ صحبت از هر چیزی ممنوعه. در نظر پسرم حکم ابلهی رو دارم. آن‌ها مراقب ما هستند.»

از وقایع اخیر خسته شده بود و حالا که فرصتی پیش آمده بود تا چند وقتی از شهر دور باشد، دلش نمی‌خواست این موفقیت را از دست بدهد.

اما نیکلا موضوع گفت‌وگو را عوض کرد. از دکتر پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

دکتر با لحنی گرفته جواب داد: «به این فکر می‌کنم که تعدادمون کمه.... باید حتماً با جدیت بیش‌تری کار کرد. باید آندره و پاول رو مصمم به فرار کرد. وجودشان برایمان خیلی گران‌بهاست، نباید که بی‌کار بمونند.»

نیکلا ابروهایش را درهم کشید و با حالت تردید سر را تکان داد، نگاهی به مادر انداخت. پلاگه فهمید که در حضور او از صحبت درباره‌ی پسرش رودربایستی می‌کنند و بدین جهت به اتاقش رفت و از کسانی که چندان در بند آرزوهای او نیستند کمی اوقاتش تلخ شد.

دراز کشید و با چشم‌های باز و در حالی‌که پچ‌پچ صداها برایش به منزله‌ی لالایی بود، گذاشت که نگرانی بر وی چیره گردد. روزی که سپری شده بود به نظرش نامفهوم و پر از اشارات تهدیدآمیز می‌آمد، اما این‌گونه اندیشه‌ها برایش دشوار بود و آن‌ها را از مغز خود راند و شروع کرد به تفکر درباره‌ی پاول. دلش می‌خواست او را آزاد ببیند و در عین حال از این فکر می‌هراسید. حس می‌کرد که در اطرافش همه چیز آشفته می‌شود و وضعیت بیش از پیش وخیم می‌گردد و درگیری‌ها بیش‌تر می‌شود. صبر ملت جای خود را به یک حالت عصبی و پرتشنج می‌داد. خشم و غضب مردم برانگیخته می‌شد، حرف‌های زننده در فضا می‌پیچید، از همه جا نسیمی جدید، نسیم تحریک‌آمیزی برمی‌خاست... در مورد هر بیانیه‌ای در بازار، در دکان‌ها و در میان نوکران و صنعت‌کاران از روی هیجان بحث می‌شد. در شهر هر توقیفی انعکاس خائفانه‌ای تولید می‌کرد که گاهی بی‌آن‌که مردم ملتفت باشند مورد محبت مردم قرار می‌گرفت و موجب می‌شد که علل آن را تفسیر کنند. مادر بیش‌تر اوقات می‌شنید که توده‌ی مردم کلماتی را تلفظ می‌کنند که سابقاً مایه‌ی وحشت او می‌شد. از قبیل: سوسیالیست‌ها، سیاست، شورش، انقلاب و... این کلمات را با طعنه و استهزا تکرار می‌کردند اما این استهزا احتیاج به یاد گرفتن را مخفی نمی‌ساخت، با خشم به زبان می‌آوردند، ولی در زیر این خشم، ترس نیز وجود داشت، فکورانه و با رنگی از امید و تهدید بر زبانشان جاری

می‌گشت... آشوب در زندگانی تیره و راکد به کندی و به شکل دایره‌های وسیع شیوع می‌یافت. فکر به خواب رفته بیدار می‌شد. دیگر درباره‌ی وقایع روزانه با آرامش عادی و نیروی سابق بحث نمی‌کردند. مادر این نکته را واضح‌تر از دوستانش می‌دید چون‌که با چهره‌ی غم‌زده‌ی زندگی بیش‌تر آشنایی داشت و به آن نزدیک‌تر بود. حالا که می‌دید که چین‌هایی از تفکر و خشم بر چهره‌ها نقش می‌بندد هم خوشحال بود و هم وحشت می‌کرد. خوشحال می‌شد از این که مردم تشنه‌ی چیز تازه‌ای هستند و این تغییر را نتیجه‌ی کار پسرش می‌دانست. از طرفی هم می‌ترسید چون‌که می‌دانست به محض بیرون آمدن از زندان در خطرناک‌ترین محل در رأس رفقا قرار خواهد گرفت و ممکن است هلاک شود.

پلاگه غالباً حس می‌کرد افکار بزرگی که برای بشر ضروری‌ست در وی در تلاطم است و می‌دید که احتیاج دارد که در مورد حقیقت حرف بزند، اما تقریباً هرگز به انجام دادن این آرزو نایل نمی‌شد. گاهی تصویر پسرش هیکل غول‌آسای قهرمان افسانه‌ای را به خود می‌گرفت. تمام حرف‌های محکم و درستی را که شنیده بود، تمام عواطف و کلیه چیزهای بزرگ و فروزانی را که می‌شناخت در فرزند خود خلاصه می‌کرد. آن‌گاه با شور و شوق او را تماشا می‌کرد. با دلی پر از امید به خود می‌گفت: «وضعیت کاملاً خوب می‌شه!... خوب!»

مهر مادری‌اش شعله‌ور می‌گشت و دلش را چنان می‌فشرد که نزدیک بود خون از آن جاری شود اما او این آتش را عشق را در قلبش خاموش می‌کرد و دیگر به جای این حس بزرگ، جز فکری غم‌زده که خجولانه روی خاکستر تشویش می‌تپید باقی نمی‌ماند.

- هلاک خواهد شد.... هلاک خواهد شد!

دیروقت به خواب سنگینی فرو رفت اما صبح زود بیدار شد در حالی‌که استخوان‌هایش درد می‌کرد و سرش سنگین بود.



موقع ظهر، مادر در دفتر زندان حضور داشت. با چشم‌های مغشوش صورت اصلاح نکرده‌ی پاول را که روبه‌رویش نشسته بود ورانداز می‌کرد و نامه را بین انگشتان خود محکم فشرده و منتظر فرصت مناسبی بود که بتواند آن را به پاول بدهد.

پاول آهسته گفت: «من و همه‌ی رفقا حالمون خوبه! تو حالت چه‌طوره؟»

مادر بی‌هوا جواب داد: «خیلی خوبه! ایگور مُرد!»

پاول سر را پایین انداخته و بانگ برآورد: «راستی!»

پلاگه با سادگی ادامه داد: «پلیس موقع دفن اومد، زدو خوردی درگرفت؛ یک‌نفر رو توقیف کردند.»

معاون زندان لب‌ها را با عصبانیت به صدا درآورد و بلند شد و گفت: «از این موضوع حرف نزنید... قدغنه... خودتون به خوبی می‌دونید! صحبت‌های سیاسی قدغنه...»

مادر هم برخاست و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل این‌که عذر بخواهد اظهار داشت: «صحبت سیاسی نمی‌کردم، از زد و خورد حرف می‌زدم. اما راستی همدیگر رو زدن.... حتا سر یک‌نفر هم شکست.»

ـ فرق نمی‌کنه! خواهش می‌کنم حرف نزنید! یعنی در مورد هرچیزی که مربوط به شخص خودتون، خانواده یا خونه‌تون نیست ساکت باشید....
چون حس کرد که توضیحاتش کافی نیست پشت میز نشست و مدارک خود را

بایگانی کرده با لحنی خسته و محزون افزود: «من مسئولیت دارم...»

مادر نظری به او انداخت و نامه را به سرعت در دست پاول گذاشت و از ناراحتی آهی کشید و گفت: «حقیقتاً نمی‌دونم از چی حرف بزنم....»

پاول لبخند زد: «من هم همین‌طور....»

معاون با عصبانیت خاطرنشان کرد: «پس ملاقات فایده نداره. نمی‌دونید از چی حرف بزنید و می‌آیید مزاحم ما می‌شوید....»

مادر پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «کی محاکمه می‌شی؟»

ـ چند روز پیش دادستان اومد و گفت که به زودی.

حرف‌های معمولی ردوبدل شد. مادر می‌دید که پاول با محبت به وی می‌نگرد. تغییری نکرده، همچنان آرام و وزین بود، فقط ریشش سخت بلند شده و او را پیر جلوه می‌داد. مچ‌های دستش سفیدتر شده بود. پلاگه خواست او را خوشحال کند و از وسف‌چیکف حرف بزند. بدون تغییر دادن صدا با همان لحنی که مطالب عادی را بیان می‌کرد ادامه داد: «راستی پسرخوانده‌ات رو دیدم.»

پاول با حالتی پرسشگرانه نگاه خویش را به وی دوخت. مادر برای مجسم ساختن صورت آبله‌گون جوانک با انگشت به جاهای مختلف صورتش اشاره کرد و گفت: «حالش خوبه، پسری‌ست قوی و با نشاط، به زودی مشغول کاری می‌شه؛ همیشه کار پرزحمتی را می‌خواست، یادت می‌آد؟»

پاول موضوع را فهمید و سرش را تکان داد و در حالی‌که تبسمی از شادی چشم‌هایش را روشن می‌ساخت جواب داد: «البته! یادمه!»

با خشنودی گفت: «خوب، همین دیگر!»

از خودش خشنود بود و شادی پسرش در وی تأثیر کرد. موقعی که خواست برود پاول دست او را به قوت فشرد: «ممنون، مادر!»

احساسی از شادی شبیه به حالت مستی و سرخوشی وجود مادر را در

ـ حالش خوبه!

ـ نامه رو بهش دادین؟

ـ البته!

ـ خوندش؟

ـ نه، چه‌طور ممکن بود بخونه!

ـ دخترک به کندی گفت: «درسته... یادم نبود! باز هم باید یک‌هفته صبر کنیم... عقیده شما چیه؟ موافقت می‌کند یا نه؟» نگاهش را به مادر انداخت.

مادر جواب داد: «نمی‌دونم... گمون می‌کنم، برای چی فرار نکنه؟ خطری نداره....»

ساشنکا سر را تکان داد و با لحنی خشک پرسید: «نمی‌دونین به مریض چی می‌شه داد؟ می‌گه گرسنه‌ام....»

ـ همه چیز می‌شه بهش داد... همه چیز! الان!

به آشپزخانه رفت و ساشنکا هم با تأنی از پی او روان شد.

مادر روی کوره خم شد تا قابلمه‌ای را بردارد.

دختر آهسته گفت: «صبر کنین.»

رنگ صورتش پرید، چشم‌هایش با حالت غصه درشت شد و با لب‌های لرزان تند زمزمه کرد: «می‌خواستم ازتون بپرسم... می‌دونم

حاضر نمی‌شه! شما قانعش کنین!... بگید که وجودش برای ما لازمه. نمی‌تونیم از او صرف نظر کنیم. می‌ترسم مریض بشه... خیلی می‌ترسم. می‌بینین که روز محاکمه هنوز معین نشده!...»

معلوم بود که دخترک با زحمت حرف می‌زند. کوشش برای حرف‌زدن بدنش را شق و رق کرده بود. به مادر نگاه نمی‌کرد، صدایش مثل سیمی که بکشند و ناگهان پاره شود یکسان نبود. پلک‌هایش با حالت خستگی پایین افتاده بود، لب‌های خود را گاز می‌گرفت و بندهای انگشت‌های منقبضش صدا می‌کرد.

مادر از دیدن این هیجانِ دخترک سخت متحیر شد اما منظور او را فهمید. با اندوه بسیار ساشنکا را در آغوش کشید و آهسته جواب داد: «دختر عزیزم، او جز به حرف خودش به حرف هیچ‌کس دیگه گوش نمی‌ده!»

آن دو زن لحظه‌ای در آغوش هم ساکت ماندند. سپس ساشنکا به نرمی از بغل مادر بیرون آمد و در حالی که می‌لرزید گفت: «بله، حق دارید! این حرف‌ها چرنده. اعصابم...»

ناگهان آرام شد به آسانی چنین نتیجه گرفت: «با این همه باید به مجروح غذا داد....»

آن‌گاه بر بالین ایوان نشسته با لحنی دوستانه و از روی دلجویی پرسید: «سرتون خیلی درد می‌کنه؟»

ایوان از خجلت لحاف را تا چانه‌ی خود کشید و جواب داد: «نه، زیاد درد نمی‌کنه فقط همه چیز در نظرم مبهمه... ضعف دارم!»

مثل این‌که روشنایی خیلی زیاد باشد مژه‌هایش به‌هم می‌خورد. ساشنکا فهمید که جوانک سختش است در حضور وی غذا بخورد به همین خاطر از اتاق بیرون رفت.

ایوان روی تخت نشست، با نگاه او را تعقیب کرد و در حالی‌که مژه می‌زد گفت: «چه دختر قشنگیه!»

چشم‌های جوانک روشن و شادمان، دندان‌هایش ریز و به هم فشرده و صدایش هنوز دورگه بود.

مادر فکورانه پرسید: «چند سالتونه؟»

ـ هفده سال...

ـ پدر و مادرتان کجا هستند؟

ـ توی ده زندگی می‌کنن... هفت ساله که این‌جا هستم. وقتی که دبستان را تموم کردم از ده اومدم... خُب رفیق، اسم شما چیه؟

مادر هر وقت این‌طور بهش خطاب می‌کردند، خوشش می‌آمد و متأثر می‌شد. تبسم‌کنان پرسید: «برای چه می‌خواین بدونین؟»

جوانک با حالت استیصال پس از لحظه‌ای سکوت توضیح داد: «ببینین، دانشجویی از حوزه‌ی ما... یعنی اون کسی که برامون کتاب می‌خونه... در مورد مادر پاول ولاسف، همونی که در تظاهرات اول مه بوده... اون ولاسفِ انقلابی با ما صحبت کرده.»

مادر سرش را جنباند و گوش فراداد. جوانک با سرافرازی اظهار نمود: «این شخص، نخستین کسی بود که پرچم ما رو به اهتزاز درآورد! و سرافرازی او در دلمان منعکس گشت. من اون‌جا نبودم. ما هم قصد داشتیم در این‌جا تظاهراتی راه بیندازیم اما موفق نشدیم؛ عده‌مون خیلی کم بود! اما امسال این‌طور نمی‌شه. حالا می‌بینید!»

از فکر وقایع آینده لذت می‌برد و از هیجان نفس‌نفس می‌زد. سپس قاشق خود را تکان داد و گفت: «راستی از مادر ولاسف صحبت کردیم... پس از توقیف پسرش او هم جزو حزب شده.... می‌گن که او پیرزنِ حیرت‌انگیزی‌ست!»

پلاگه لبخندی از ته دل زد؛ هم خوشش آمد و هم ناراحت شد. می‌خواست به او بگوید که من مادر ولاسف هستم اما جلوی خود را گرفت و با اندوه و کمی استهزا پیش خودش فکر کرد: «آه! چه پیر خرفتی هستم!»

ناگهان با حالت هیجان زده‌ای گفت: «راستی غذاتون رو بخورین تا زودتر دنبال هدف شایسته‌تون برید! آرمان ملت به بازوهای جوون و توانا و دل‌های پاک و بی‌آلایشی مانندِ شما احتیاج داره.... همین نیروها هستن که مایه‌ی حیات آرمان می‌شن و به وسیله‌ی این قواست که تموم بدی و ظلم مغلوب می‌شه....»

در باز شد و سرمای نمناک پاییز به داخل هجوم آورد. سوفی خوشحال و با گونه‌های سرخ شده داخل شد.

ـ قول شرف می‌دم که جاسوس‌ها مثل اشخاص پاک‌باخته که دنبال دختر یک آدم متمولی باشن منو تعقیب می‌کنن! باید از این‌جا برم... خُب ایوان، حال شما چه‌طوره؟ خوبه؟ راستی پلاگه، پاول چی می‌گه؟ ساشنکا این‌جاست؟

ضمن روشن کردن سیگار، بی‌آن‌که منتظر جواب شود سؤال می‌کرد. با چشم‌های خاکستریش مادر و جوانک را می‌نواخت. مادر او را وارانداز می‌کرد و با تبسمی باطنی می‌اندیشید: «حالا منم دارم برای خودم کسی می‌شم... اونم یک آدم خوب!»

دوباره به طرف ایوان خم شد. گفت: «پسرم، امیدوارم حالت زودتر خوب بشه!»

و به اتاق ناهارخوری رفت. در آن‌جا سوفی داشت به ساشنکا می‌گفت: «اون زن هنوز هیچی نشده سیصد نسخه تهیه کرده! از بس کار می‌کنه داره خودش رو می‌کشه. عجب شجاعتی! می‌دونین ساشنکا، برای من زندگی کردن در میان این قبیل اشخاص، رفیق اون‌ها بودن و با اون‌ها کار کردن افتخار بزرگیه....»

دخترک آهسته جواب داد: «بله!»

غروب که شد سوفی گفت: «مادر، لازمه که شما باز سری به ده بزنید.»

ـ با کمال میل. کی باید حرکت کنم؟

ـ سه روز دیگه... خوبه؟

ـ بله!

نیکلا آهسته نصیحت‌اش کرد: «اما پیاده نروید! اسب‌های پست را کرایه کنید و از راه دیگری بروید که از بخش نیکولسکی NIKOLSKOIE می‌گذره.» ساکت شد. حالتی گرفته داشت که به صورتش نمی‌آمد. اخمی عجیب و زشت بر روی خطوط چهره‌اش دیده می‌شد.

مادر تذکر داد: «از اون‌جا راه خیلی دور می‌شه. به علاوه کرایه کردن اسب گرون تموم می‌شه....»

نیکلا دنبال کلام را گرفت: «به طور کلی من با این مسافرت‌ها مخالفم. این نواحی آشفته‌ست. توقیف‌هایی شده؛ یک آموزگار رو هم حبس کردند. باید احتیاط کرد. بهتره کمی صبر کنیم....»

مادر تبسم‌کنان گفت: «یعنی توی حبس شکنجه نمی‌دن؟»

سوفی در حالی‌که روی میز می‌زد خاطر نشان کرد: «برای ما خیلی اهمیت داره که پخش کردن نشریه‌ها و بیانیه‌ها بی‌وقفه انجام بشه.»

ناگهان از مادر پرسید: «پلاگه، از رفتنِ به اون‌جا نمی‌ترسین؟» مادر ناراحت شد.

ـ من کی ترسیده‌ام که حالا بترسم؟ حتا دفعه‌ی اول نترسیدم و حالا شما....

بی‌آن‌که جمله را تمام کند سرش را پایین انداخت. هروقت که از او می‌پرسیدند می‌ترسد یا نه، می‌تواند کاری را انجام دهد، برایش آسان است یا نه، حس می‌کرد که رفقایش او را از خود دور می‌سازند و آن‌طوری که با هم رفتار می‌کنند با او رفتار نمی‌کنند.

در آغاز وقتی وقایع مهمی اتفاق افتاد دچار تألم خاطر گشت ولی به زودی تحت تأثیر افطار انقلابی قرار گرفت و قلبش سرشار از هیجان و تلاش شد بدین جهت از سؤال سوفی دلگیر شد.

آهی کشید و دنبال صحبت را گرفت: «پرسیدن این‌که می‌ترسم یا چیزهایی از این قبیل بیهوده است. برای چی بترسم؟ کسانی که دارای مال و اموال هستند بیمناک‌اند، اما من چی دارم؟ فقط یک پسر... درباره‌ی او می‌ترسیدم.... می‌ترسیدم مبادا شکنجه‌اش کنن و خود مرا هم همین‌طور، اما حالا که شکنجه‌ای در کار نیست، بقیه‌اش هم چه اهمیت داره!»

سوفی بانگ برآورد: «از من نرنجیدید؟»

ـ نه، فقط از دیگرون هرگز نپرسید که می‌ترسید یا نه....

نیکلا عینکش را تند برداشت و دوباره گذاشت و نگاه خود را به خواهرش دوخت. سکوتی که از استیصال حکم‌فرما گشت، پلاگه را به هیجان آورد. با حالتی حاکی از ناراحتی می‌رفت حرف بزند اما سوفی به نرمی دست وی را گرفت و آهسته گفت: «معذرت می‌خوام، دیگه چنین سؤالی نمی‌کنم!»

مادر از این حرف خنده‌اش گرفت. چند لحظه بعد هر سه با مهربانی اما با حالت جدی در مورد مسافرت به ده صحبت می‌کردند.

۱۴

سپیده‌دم، مادر در یک وسیله‌ی نقلیه‌ی پستی بود که بر روی جاده‌ی خیس شده از باران‌های پاییز تکان می‌خورد. بادی نمناک می‌وزید، گل‌ولای زیادی به اطراف پاشیده و درشکه‌چی پست روی لبه ارابه نشسته و رویش به طرف پلاگه بود و با صدایی تودماغی و غمگین در دل می‌کرد: «بهش گفتم، به برادرم، بیا ارثمون رو تقسیم کنیم! و شروع کردیم به تقسیم....»

ناگهان اسب سمت راست را شلاقی زد و با خشم فریاد کرد: «حیوون نکبتی، راه می‌ری یا نه!»

کلاغ سیاه‌های چاق پاییزه، موقرانه در مزارع عریان در جست‌وخیز بودند. باد هوهو کنان به ملاقات آن‌ها می‌آمد. کلاغ‌ها پهلوی خود را در مقابل وزش باد قرار می‌دادند و بدین ترتیب ژولیده می‌شدند و تلوتلو می‌خوردند. آنگاه تسلیم باد شده، بال‌های تنبل خود را تکان داده و می‌پریدند.

درشکه‌چیِ پست ادامه داد: «عاقبت سر من کلاه گذاشت.... دیدم چاره‌ای نیست.»

این حرف‌ها مثل این‌که در حالت رؤیا باشند در گوش‌های مادر می‌پیچید. در دلش فکر گنگی تولید می‌شد. سلسله‌ی طولانی وقایعی را که در سال‌های اخیر رخ داده بود در حافظه‌اش رژه می‌رفت. سابقاً به نظرش می‌آمد، که زندگی معلوم نیست کجا به وسیله‌ی کی و برای چه به وجود آمده اما حالا چیزهای زیادی در مقابل چشمانش بود که با کمک او انجام می‌گرفت و حس مبهمی در وی پدید می‌آورد. این حس، سراسیمگی، اندوهی شیرین، خشنودی از خود و بی‌اعتقادی بود. در اطرافش همه‌چیز با حرکت کندی متزلزل می‌شد. در آسمان، ابرهای خاکستری سلانه‌سلانه می‌گشتند و بعضی از آن‌ها از برخی دیگر جلو می‌افتادند. در دو طرف جاده درختان خیس از باران، که نوک‌های لخت آنان تکان می‌خورد، می‌گریختند. مزارع دایره‌وار امتداد داشت. تپه‌هایی پدیدار و سپس ناپدید می‌شدند. گویی که آن روز مغشوش به استقبال چیزی دور و واجب می‌شتافت.

صدای تودماغی درشکه‌چی پست، طنین زنگوله‌ها، سوت نمناک و خش‌خش باد به شکل جویباری پرپیچ‌وخم و پرتپش درمی‌آمد که برروی مزارع با نیرویی یکسان جاری بود و فکرها را بیدار می‌ساخت....

راننده همان‌طور که روی لبه‌ی ارابه نشسته بود ادامه داد: «آدم متمول

در آسمون هم جاش تنگه!... همیشه همین‌طوره. برادرم خیلی خسیس شده. مرا تحت فشار قرار داده و شیره‌ی جانم را کشیده. از طرفی با مقامات دولتی میانه‌اش خوبه....»

وقتی که به منزل پستی رسیدند، اسب‌ها را باز کرد و با لحنی از روی ناامیدی به مادر گفت: «ممکنه پنج کوپک به من بدی تا بتونم نوشیدنی بخورم....»

مادر پول را به او داد. درشکه‌چی دو سکه‌ی کوچک را کفِ دست به صدا درآورد و اظهار داشت: «به اندازه‌ی سه کوپک عرق می‌خرم و دو کوپک نون.»

بعد از ظهر، مادر خسته و کوفته به قریه‌ی نیکولسکی رسید. به مسافرخانه رفت، چای خواست و پس از این‌که چمدان سنگینش را زیر نیمکت پنهان کرد نزدیک پنجره نشست و میدان کوچک را وارانداز کرد که از علفی زرد و لگد شده پوشیده بود و همچنین عمارت بخشداری را که خانه‌ای بزرگ به رنگ خاکستری و تیره و دارای بامی مورب بود. دهقان کچلی با ریش بلندی روی پله‌ها نشسته و چپق می‌کشید.

ابرها به شکل توده‌های تیره‌ای می‌دویدند و روی هم می‌غلتیدند. سکوت حکم‌فرما بود. ملال محزونی از همه‌چیز برمی‌خاست گویی زندگی خود را پنهان نموده و نفس در سینه حبس کرده بود.

ناگهان یک استوار قزاق چهار نعل به میدان رسید. اسب کرند[1] خود را جلوی پلکان اداره نگه داشت و تازیانه‌اش را تکان داده و حرف‌هایی به مرد دهقان زد. صدایش از شیشه‌ها می‌گذشت اما مادر حرف‌های او را نمی‌توانست بفهمد. دهقان برخاست. دست را به طرف افق دراز کرد، استوار پایین جست. تلوتلو خورد، دهانه را به سوی آن مرد انداخت سپس با سنگینی به نرده تکیه داده از پله‌ها بالا رفت و در عمارت ناپدید گشت.

دوباره سکوت برقرار شد. دو دفعه آن اسب کرند، سم خود را به زمین

---

۱. اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد. (فرهنگ معین)

نرم زد. دخترکی با نگاهی دلنواز و صورت گرد وارد اتاق پلاگه شد. او گیسوانش را بافته و پشت سرش جمع کرده بود. با لب‌های ورچیده سینی بزرگی پر از ظرف را، که لبه‌های آن ساییده شده بود، روی بازوان کشیده‌اش حمل می‌کرد.

مادر دوستانه به او گفت: «سلام، ملوسک من!»

ـ سلام!

دخترک در ضمن چیدن بشقاب و فنجان‌ها روی میز، ناگهان هیجان‌زده خبر داد: «راهزنی را دستگیر کردن... می‌آرنش این‌جا!»

ـ این راهزن کیه؟

ـ نمی‌دونم....

ـ چه کار کرده؟

ـ نمی‌دونم فقط شنیدم که راهزنی رو دستگیر کردن. نگهبان بخشداری رفته دنبال کلانتر.

مادر به طرف پنجره نگاه کرد و دید که دهقانانی دارند به او نزدیک می‌شوند. بعضی‌ها با تأنی و وقار راه می‌رفتند؛ برخی دیگر عجله داشتند و در حین راه رفتن دکمه‌ی نیم تنه‌هایشان را می‌انداختند. همه‌ی آن‌ها جلوی پلکان عمارت ایستادند و به سمت چپ نگاه کردند، اما به طور عجیبی ساکت بودند.

دخترک نگاهی به کوچه انداخت و در را به هم زد و از اتاق خارج شد. مادر تکان خورد و با نهایت دقت چمدان را زیر نیمکت پنهان کرد. سپس روسری به سر انداخت و به سرعت از خانه بیرون آمد. در حالی‌که سعی می‌کرد هوس ناگهانی و نامفهوم تندتر رفتن و دویدن را در خود سرکوب کند....

وقتی که دم مسافرخانه رسید، سرمای تندی به چشم‌ها و به سینه‌اش خورد. نفسش بندآمد و پاهایش کرخ شد. دید که ریبین در وسط میدان با دست‌های از پشت بسته میان دو نگهبان در حرکت است. اطراف پلکان

شهرداری جمعیتی از دهقانان ساکت منتظر بودند. مادر گیج شده و بی‌آن‌که ملتفت مشهودات خود باشد از ریبین چشم برنمی‌داشت. این مرد حرف می‌زد و مادر صدایش را می‌شنید، اما کلمات می‌پرید بی‌آن که انعکاسی در فضای لرزان و تاریک دلش تولید کند.

به خود آمد و نفسش مرتب شد. دهقانی با ریش بور، چشم‌های آبی‌اش به او خیره شده بود. پلاگه سرفه کرد، گلوی خود را با دست‌هایش، که از وحشت بی‌حال شده بود، مالش داد و به زور پرسید: «چه خبره؟»

دهقان صورتش را برگرداند و جواب داد: «خودتون نگاه کنید.» دهقان دیگری نزدیک شد و پهلوی او قرار گرفت.

نگهبانان جلو جمعیت که مرتب زیاد می‌شدند ایستادند، اما ساکت بودند. ناگهان صدای ریبین به قوت در فضا پیچید: «صحبت نوشته‌هایی را که حاکی از حقیقت در باب زندگی ما دهقانان بود شنیدید؟ منو به علت اون کاغذها دستگیر کردند و من اون‌ها رو میان توده پخش کردم....»

مردم دور ریبین جمع شدند. صدایش آرام و موزون بود و به مادر آرامش می‌داد.

رفیق آن دهقان چشم آبی با آرنج به او اشاره کرد و پرسید: «می‌شنوی؟»

این شخص بی‌آن‌که جواب دهد سرش را بلند کرد و دوباره به مادر نگریست. دهقان دومی نیز همین کار راکرد. این مرد از اولی جوان‌تر بود و صورت لاغر پر از کک‌ومک و ریش مشکی کوچکی داشت. هردو کمی کنار رفتند.

مادر به خود گفت: «این‌ها می‌ترسند!»

توجهش افزوده گشت. از بالای پله صورت سیاه و متورم ریبین را به طور واضح می‌دید. جلای چشم‌های او را مشاهده می‌کرد، دلش

می‌خواست که ریبین هم او را ببیند. روی نوک پا ایستاد و گردن کشید.

مردی با قیافه‌ای گرفته و از روی بی‌اعتمادی بی‌آن‌که حرفی بزنند وی را ورانداز می‌کرد. فقط در صف آخر جمعیت، صدای گفت‌وگوی شنیده می‌شد.

ریبین با صدایی رسا و متین گفت: «دهقانان، برادران من، به اون کاغذها اعتماد داشته باشید... شاید به خاطر آن‌ها به سوی مرگ می‌رم، منو کتک زدن و شکنجه دادن. می‌خواستن منو وادار کنن بگم که اون‌ها را از کجا آوردم. منو باز هم می‌زنن... همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کنم. چون‌که در اون نوشته‌ها حقیقت وجود داره و حقیقت باید نزد ما عزیزتر از نان و جان باشه!»

یکی از آن دو دهقان پرسید: «چرا این حرفو می‌زنه؟»

مرد چشم آبی با تأنی جواب داد: «براش چه اهمیتی داره.... آدم دو دفعه که نمی‌میره.... فعلاً هنوز هیچی نشده محکومه....

کشاورزان ساکت ماندند و نگاه‌های دزدیده و محزونی به این صحنه می‌کردند. گویی که همه‌ی آن‌ها از چیزی نامرئی و سنگین به ستوه آمده‌اند.

استوار ناگهان روی پلکان بخشداری ظاهر شد. تلوتلوخوران عربده‌ای کشید: «این هیاهو برای چیست؟ کی حرف می‌زند؟»

به طرف میدان شتافت، موهای ریبین را گرفته به جلو و عقب تکانش داد و فریاد زد: «تویی که داری حرف می‌زنی، مادر سگ... تویی؟»

جمعیت متلاطم شد و همهمه‌ای برخاست. مادر دستخوش غصه‌ی شدیدی شد و سر را پایین انداخت. یکی از آن دو دهقان آهی کشید و صدای ریبین دوباره در فضا پیچید: «خُب، مردم شریف، نگاه کنین!»

ـ خفه شو!

استوار کشیده‌ای به گوش او زد. ریبین تلوتلو خورد و سپس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «دست‌های آدم را می‌بندن و هر طور دلشون می‌خواد شکنجه می‌دن!»

ـ نگهبانان، جلبش کنید! شما هم متفرق شوید!

و استوار مانند سگی که جلو تکه گوشتی بسته شده باشد به روی ریبین پرید و مشت بر سروصورت، به شکم و سینه‌ی او زد.

صدایی از میان جمعیت فریاد کرد: «کتکش نزن!»

صدای دیگری پرسید: «چرا می‌زنیش؟»

دهقانِ چشم آبی سرش را تکان داد و به دوستش گفت: «بریم!» بدون عجله از میدان عبور کردند در حالی‌که مادر، آن‌ها را با نگاهی محبت‌آمیز تعقیب می‌کرد. آهی کشید.

استوار دوباره به سنگینی روی پلکان دوید و از روی خشم شروع کرد به فریاد کشیدن و مشت تکان دادن.

ـ می‌گم بیارینش این‌جا!

صدایی رسا جواب داد: «نه!»

مادر فهمید که صدای آن دهقان چشم آبی است.

ـ نباید بگذارین اونو ببرن.... اگه ببرنش، آن‌قدر او را می‌زنن تا بمیره و اون‌وقت ما رو مقصر جلوه می‌دن و می‌گن که ما اونو کشتیم. نباید بگذاریم....

ریبین بانگ برآورد: «دهقانان! مگه نمی‌بینین که چه‌طور زندگی می‌کنین، نمی‌بینین که شما رو لخت می‌کنن، فریب‌تون می‌دن و خونِ‌تون را می‌خورن؟ همه چیز به شما متکی‌ست. شما نیروی اصلی زمینی هستید، اما حقوق شماها چیه؟ تنها حق شما این است که از گرسنگی سقط بشین!»

ناگهان دهقانان شروع کردند به فریاد کشیدن و حرف یکدیگر را قطع کردن: «این مرد راست می‌گه!»

ـ کلانتر را صدا کنید؟ کجاست؟

ـ استوار عقب او رفته.

ـ ولی او مست است!
ـ جمع کردن مقامات دولتی وظیفه‌ی ما نیست!
جمعیت بیش از پیش به هیجان آمده بود.
ـ حرف بزن! نمی‌گذاریم تو را بزنند!
ـ چی کار کردی هان؟
ـ دست‌هاشو باز کنین.
ـ نه، نه رفقا!
ـ برای چی نه... اهمیت نداره!
ـ پیش از این‌که خریتی بکنین فکر کنین!
ریبین با صدای رسا و موزونش بر غوغا فائق آمد و گفت: «دستام درد می‌کنه! رفقا، فرار نمی‌کنم! نمی‌تونم از حقیقت بگریزم چون‌که در وجود منه.»
چند نفر از جمعیت جدا شده و در حالی‌که سر را مـی‌جنباندند دور شدند. بعضی‌ها می‌خندیدند اما مرتب اشخاص تحریک شده و بدلباس دور ریبین می‌جوشیدند. آن ریبین مانند نمازخانه‌ای در وسط جنگل، میان آن‌ها ایستاده بود و بازوهایش را بالای سرش تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «ممنون، ممنون آدم‌های شریف! ما باید دست‌های همدیگر را باز کنیم! اگه ما به همدیگر کمک نکنیم کی به ما کمک می‌کنه؟»
ـ خون مرا ببید. این خون برای حقیقت ریخته شده...
مادر از پلکان پایین آمد اما دیگر نمی‌توانست از میدان ریبین را ببیند. دوباره چند پله بالا رفت. سینه‌اش سوزان بود و شادی مبهمی در آن می‌تپید....
ـ دهـقانان! اون کـاغذهای کـوچک را جست‌وجو کـنین، اون‌هـا رو بـخونین، حـرف مـقامات را کـه مـی‌گن: «آورنـدگان حـقیقت، بـی‌دین و متمردند.» باور نکنید. حقیقت بدون سروصدا روی زمین رهسپاره و در سینه‌ی توده برای خود در جستجوی پناهگاهی‌ست. برای مقامات از آهن و آتش بدتره... حقیقت بهترین دوست شماست اما دشمن خونین مقاماته

برای همین هم خودشو پنهون می‌کنه!...

باز فریادهایی از میان جمعیت برخاست: «رفقا گوش بدین.»

ـ هی! بیچاره، حسابت پاکه!

ـ کی تو رو لو داده؟

یکی از نگهبانان جواب داد: «کشیش.»

دو نفر از دهقانان یک مشت ناسزا گفتند.

صدایی اخطار داد: «رفقا! مواظب باشید!»

۱۵

کلانتر ده داشت می‌آمد. مردی بلند قد و تنومند بود و صورت گردی داشت و کاسکتش روی گوشش بود. یک نوکِ سبیلش بالا و نوک دیگرش پایین بود و این حالت، صورتش را که از تبسم بی‌روح و احمقانه‌ای بی‌ریخت شده بود پیچ می‌داد. شمشیری در دست چپ داشت و بازوی راستش را تکان می‌داد. صدای پاهای محکم و سنگینش شنیده می‌شد. جمعیت از جلو او کنار می‌رفت. حالت فرسودگی محزونی بر چهره‌ها آشکار گشت. غوغا فرو نشست و مثل این‌که در زمین فرو رود، محو شد. مادر حس کرد که پوست پیشانی‌اش می‌لرزد. بخار گرمی در چشم‌هایش پیچید. دوباره میلش کشید که داخل جمعیت شود. خم شد و در انتظاری اندوهناک خشکش زد.

کلانتر جلو ریبین ایستاد و او را ورانداز کرد و پرسید: «چه خبره؟ چرا

دست‌هاش بسته نیست؟ ببندینش!»

صدایش زیر و رسا اما بی‌رنگ بود.

یکی از نگهبانان جواب داد: «دست‌هایش بسته بود، اما مردم اون‌ها رو باز کردند.»

ـ چی؟ مردم؟ کدوم مردم؟

کلانتر مردم را که دور او نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند نگاه کرد و با همان صدای بی‌رنگ و یکنواختش ادامه داد: «مردم؟»

با قبضه‌ی شمشیرش به سینه‌ی دهقان چشم آبی اشاره کرد: «چوماکف TCHOUMAKOV، این مردم که می‌گن تویی؟ دیگه کی؟ تو، میشین MICHINE؟»

با دست راستش ریش دیگری را کشید و فریاد زد: «پست‌فطرت‌ها! متفرق بشین وگرنه بهتون نشون می‌دم!»

در صدا و هم‌چنین در قیافه‌اش نه تغییر بود و نه تهدید. با آرامشی کامل و در نهایت سنگدلی دهقانان را می‌زد. با نزدیک شدن او، گروه‌ها عقب می‌رفتند، سرها خم می‌شد و صورت‌ها برمی‌گشت.

از نگهبانان پرسید: «خوب! منتظر چی هستین؟ ببندینش!»

پس از یک مشت فحش‌های رکیک باز به ریبین نگاه کرد و داد زد: «اوهوی! با توام! دست‌هاتو به پشت بگیر!»

ریبین گفت: «حاضر نیستم دست‌هامو ببندن. خیال فرار ندارم و از خودم دفاع نمی‌کنم، بستن من چه فایده‌ای داره؟»

کلانتر به طرف او رفت و پرسید: «چی؟»

ریبین صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «ای جانورهای درنده، شماها به اندازه‌ی کافی توده رو شکنجه دادین. به زودی روزهای خونینی برای شما هم فرا می‌رسه!»

کلانتر جلویش ایستاد. سبیلش را تکان داد و او راورانداز کرد. سپس

قدمی به عقب رفت و با صدایی حاکی از تعجب سوت زد: «آه، آه، آه! پدرسگ! این حرف‌ها چیه؟»

و ناگهان با تمام قوا به صورت ریبین مشت زد.

ریبین به طرف او آمد و فریاد زد: «حقیقت با مشت کشته نمی‌شه! به علاوه حق نداری منو بزنی!»

کلانتر نعره‌زنان گفت: «من حق ندارم؟»

و دوباره دستش را بلند کرد تا به صورت ریبین مشت بزند. اما ریبین خم شد به طوری که نزدیک بود کلانتر زمین بخورد.

در میان جمعیت یک‌نفر با صدای بلند خندید. صدای خشمگین ریبین تکرار گردید: «بهت می‌گم که حق نداری منو بزنی!»

کلانتر به اطراف خود نگریست. مردم ساکت و گرفته به شکل حلقه‌ی متراکمی دور او را گرفته بود....

داد زد: «نیکیتا NIKITA! اوهوی، نیکیتا!»

دهاتی خپله‌ای که نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت از جمعیت جدا شد. چشم‌هایش دوخته به زمین و سر درشت ژولیده‌اش پایین بود.

کلانتر سبیل خود را تاباند و بدون عجله به او گفت: «نیکیتا، یک کشیده‌ی محکم بهش بزن!»

آن دهقان قدمی جلو گذاشته، روبه‌روی ریبین ایستاد و سرش را بلند کرد. ریبین با کلماتی که سرشار از حقیقت‌جویی بود او را برجایش میخکوب کرد: «مردم شرافتمند، ببینین، این قلدر چگونه شماها رو با دست خودتون خفه می‌کنه! نگاه کنید و بیندیشید!»

دهقان بازو را به تأنی بالا برد و آهسته ضربه‌ای بر سر ریبین زد.

کلانتر گفت: «پست فطرت، این‌طور بهت گفتم بزن!»

یک‌نفر از میان جمعیت گفت: «آهای! نیکیتا خدا رو فراموش نکن!»

کلانتر دهقان را هول داد و فریاد کرد: «بهت می‌گم بزن!»



مردم به دور ریبین حلقه زدند و او با صدای رسایی گفت: هرگز نمی توان حقیقت را محبوس کرد. توده آشیانه های دیگری برای حقیقت می سازد و روزی فرا می رسد که عقاب ها آزادانه پرواز می کنند... به آن اعلامیه ها اعتماد کنید و حقیقت را در آن ها بیابید.

مرد قدمی به عقب رفته با حالت محزون و سرافکنده جواب داد: «نه، دیگه نمی‌زنم!»

- چی؟

صورت کلانتر درهم رفت، پا به زمین کوفت و ناسزاگویان به سوی ریبین شتافت. صدای گنگ ضربتی در فضا پیچید. ریبین تلوتلوخوران بازو را تکان داد. با خیز دیگری کلانتر او را به زمین انداخت و شروع کرد به لگد زدن به سر و سینه و پهلوهایش.

همهمه‌ی خصمانه‌ای از جمعیت شنیده شد، حرکت کرد و به طرف کلانتر پیش رفت، اما کلانتر با یک خیز به پهلو جست و شمشیرش را از غلاف درآورد.

- آه! که این‌طوره! طغیان می‌کنین؟ عجب که این طور!

صدایش مرتعش و نازک گشت. سپس مثل این‌که شکسته باشد به خِرخِر افتاد... چنین به نظر می‌رسید که نیرویش را هم در عین حال با صدای خود از دست داد، سر را در میان شانه‌ها فرو برد، پشت را خم ساخته، چشم‌های خالی را دور خود چرخاند و عقب رفت در حالی‌که پا بر زمین پشت سر خود می‌گذاشت، پس پس رفت. در عین تسلیم شدن با صدایی گرفته و نگران داد زد: «خوب... بلندش کنید.... من می‌رم!.... اما بعداً می‌فهمین که این یک مجرم سیاسی‌ست؛ بر علیه تزار مبارزه می‌کنه و آشوب راه می‌اندازه، می‌فهمین؟ و شماها از او دفاع می‌کنین! می‌دونین که یاغی شدین؟ هان؟»

مادر بی‌حرکت با نگاه ثابت، بدون فکر و بی‌حال مثل این‌که دچار کابوسی باشد زیر بار وحشت و ترحم خرد می‌شد. فریادهای خشم‌آلود جمعیت شبیه به وزوز زنبور صدا می‌کرد، صدای لرزان کلانتر و پچ‌پچ‌ها مانند گردبادی در سرش دور می‌زد.

- اگه مقصره باید محاکمه بشه!

ـ اما نباید کتکش بزنن!

ـ شما رو به شرافت‌تون قسم، ببخشیدش!

ـ درسته، حق ندارین بزنینش...

ـ آیا این رفتار درسته؟ بدین ترتیب همه شروع می‌کنند به زدن مردم... آن وقت وضعیت چه‌طور خواهد شد؟

ـ عجب قلدرهایی! لعنتی‌ها!

مردم به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ بعضی‌ها دور کلانتر را گرفته و فریاد می‌کشیدند و او را ترغیب می‌کردند؛ برخی دیگر که عده‌شان کم‌تر بود نزدیک مجروح مانده با صدایی آهسته و حزین گفت‌وگو می‌کردند. چند نفر او را بلند کردند، نگهبانان دوباره می‌خواستند دست‌هایش را ببندند.

اما مردم داد زدند: «لعنتی‌ها، صبر کنین!»

ریبین صورت گلی و خون‌آلودش را پاک کرد و به اطراف خود نگریست. چشم‌هایش به صورت مادر افتاد. پلاگه تکانی خورد و تمام بدنش را به سوی او کشید و از روی غریزه ژستی آمد. ریبین صورتش را برگرداند. اما چند لحظه بعد چشم‌های زندانی دوباره به وی دوخته شد. به نظر پلاگه چنین آمد که ریبین قامتش را راست کرد و سر را بالا آورد در حالی که گونه‌های خونین‌اش می‌لرزید....

با خودش فکر کرد: «منو شناخت!... ممکنه که منو شناخته باشه؟»

و از شادی آمیخته به غم و تأثری بدنش لرزید و با سر به او اشاره کرد. لیکن به زودی ملتفت شد که آن دهقان چشم آبی که پهلوی ریبین است وی را وارانداز می‌کند. این نگاه، پلاگه را متوجه خطر ساخت.

ـ چه کار کنم؟ منو دستگیر می‌کنن....

دهقان چند کلمه‌ای زیر لب گفت و ریبین سرش را تکان داد و با صدایی مقطع اما واضح و دلیرانه گفت: «چه اهمیتی داره! من که تو دنیا تنها نیستم.... هرگز نمی‌تونند تمام حقیقت را محبوس کنند! هرکجا که

گذرم افتاده به یاد من می‌افتند... همین! آشیانه منهدم شده، چه اهمیتی داره، دیگه در اون‌جا نه دوست هست و نه رفیقی!»

مادر اندیشید: «برای من حرف می‌زنه!»

ـ توده آشیانه‌های دیگری برای حقیقت می‌سازد و روزی فرا خواهد رسید که عقاب‌ها آزادانه پرواز می‌کنند. و توده خود را آزاد خواهد ساخت!

زنی یک سطل آب آورد و مویه کنان شروع کرد به شستن صورت زندانی. صدای زار و نازک وی به حرف‌های ریبین می‌آمیخت و نمی‌گذاشت مادر حرف‌های او را بفهمد. گروهی از دهقانان که کلانتر در جلوی آن‌ها بود پیش آمدند.

یک‌نفر داد زد: «یک گاری برای بردن زندونی به شهر!... اوهوی! کی حاضره گاری‌اش را بده؟»

سپس کلانتر صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «من می‌تونم تو رو بزنم، اما احمق تو نمی‌تونی، حق نداری!»

ریبین جواب داد: «مگه تو کی هستی؟ خدایی؟»

فریادهای گرفته جواب را محو ساخت.

ـ رفیق، مشاجره نکن! او رئیسه!

ـ شما رو به نجابتِ‌تون نرنجید!

ـ خفه شو مردیکه!

ـ الان می‌برنت به شهر!

ـ قانون در اون‌جا بیش‌تر مراعات می‌شه!

فریادهای جمعیت جنبه‌ی سازش و الحاح به خود می‌گرفت و به شکل همهمه‌ی درهم و برهم و نامشخص و زاری با یکدیگر مخلوط می‌گشت که در آن هیچ نغمه‌ی امیدی وجود نداشت. نگهبانان بازوی ریبین را گرفته و از پلکان اداره بالا بردند و به اتفاق او داخل عمارت شدند. دهقانان با تأنی متفرق شدند.

مادر دید که آن مرد چشم آبی به طرف وی می‌آید و زیر چشمی به وی می‌نگرد. پاهایش لرزید. حس عجزی غم‌انگیز و تنهایی دلش را می‌فشرد و حالت تهوع داشت. با خودش فکر کرد: «نباید برم! نباید!»

با تمام نیرو به نرده چسبید و صبر کرد.

کلانتر روی پلکان اداره ایستاد و ژست می‌آمد. دوباره با صدایی زیر و حاکی از بی‌قیدی با لحن سرزنش‌آمیزی حرف می‌زد: «احمق‌ها، پدرسگ‌ها، هیچی سرتون نمی‌شه اما در چنین کارهای مداخله می‌کنید! اون هم در سیاست دولت! ابله‌ها! حقش بود از من تشکر می‌کردین؛ حقش بود جلو من به سجده می‌افتادین! اگه دلم می‌خواست می‌تونستم همه‌ی شما رو به اردوگاه محکومان اعمال شاقه بفرستم!»

بیست نفر دهقان با سر برهنه به گفتار او گوش می‌دادند....

شب از راه می‌رسید، ابرها پایین می‌آمدند. مرد چشم آبی به مادر نزدیک شد و در حالی‌که آه می‌کشید گفت: «عجب حکایتی‌ست!»

مادر آهسته جواب داد: «بله!»

دهقان نگاه صمیمانه‌ای به او کرد و پرسید: «شغل شما چیه؟»

ـ از زن‌هایی که تور می‌بافن تور می‌خرم؛ پارچه هم می‌خرم.

دهقان با تأنی دستی به ریش‌اش کشید، سپس به طرف ده نگاهی کرد و با لحن ملال‌آوری گفت: «از این چیزها این‌جا پیدا نمی‌شه....»

مادر سراپای او را برانداز کرد و برای داخل شدن در مسافرخانه منتظر موقع مناسب شد. صورت مرد فکورانه و زیبا بود. چشم‌هایش حالت محزونی داشت. با قد بلند و شانه‌های پهن، بلوزی وصله‌دار و پیراهن چیتِ تمیز و شلواری سرخ رنگ از پارچه‌ای زمخت پوشیده بود. پاهای لختش را کفش‌های مندرسی پوشانده بود.

مادر بی‌آن علت آن را بفهمد آهی کشید. ناگهان تحت‌تأثیر غریزه‌ای که بر فکرش سبقت گرفته بود با حالت شوقی که مایه‌ی تعجب خودش هم

بود از او پرسید: «ممکنه شب را منزل شما بگذرونم؟»

به محض گفتن این حرف، عضلات و تمام بدنش کشیده شد. افکار بدی به سرعت در مغزش خطور کرد: «موجب هلاک نیکلا می‌شم... دیگه پاول‌رو تا مدت‌ها نمی‌بینم!... متو شکنجه می‌کنن!»

آن مرد بدون عجله در حالی‌که نگاهش به زمین بود و اطراف بلوزش را روی سینه جمع می‌کرد جواب داد: «شب را منزل ما بگذرونید؟ بله، چه مانعی داره؟ فقط کلبه‌ی من تعریفی نداره...»

مادر جواب داد: «نازلی به نیستم!»

دهقان با نگاهی کنجکاوانه مادر را وارانداز کرد و گفت: «باشه!»

در آن شفق، چشم‌هایش دارای جلای سردی بود و صورتش خیلی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مادر آهسته گفت: «خوب، الان با تو می‌آم... چمدونم رو برمی‌داری؟»

ـ البته...

شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره دو طرف بلوزش را روی هم گذاشته و زیر لب گفت: «بیا این هم گاری!...»

ریبین روی پلکان اداره ظاهر شد. دست‌هایش دوباره بسته و سروصورتش با چیزی خاکستری رنگ پیچیده شده بود. صدایش در سرمای شفق طنین‌انداز گشت: «خداحافظ ای مردان مبارز! در جست‌وجوی حقیقت باشید، آن را نگه‌دارید، گفتار کسانی را که پیام‌های خوب می‌آورند باور کنید.... برای دفاع از حقیقت دریغ نکنید!»

کلانتر داد زد: «ای سگ کثیف خفه‌شو! نگهبان، اسب‌ها رو به حرکت درآر!»

ـ چی دارین که برای اون تأسف بخورین؟ این چه زندگی‌ست که شماها دارین؟

گاری به حرکت درآمد. ریبین وسط دو نگهبان نشسته، باز با صدایی

گنگ فریاد کرد: «.... برای چی از گرسنگی بمیرید؟ برای تحصیل آزادی بکوشید؛ هم نان به شما خواهد داد هم حقیقت.... خداحافظ، ای مردمان آزاده!»

صدای سریع چرخ‌ها و پای اسب‌ها و دشنام‌های افسر شهربانی به صدای ربیین می‌آمیخت، آن را می‌برید و خفه می‌ساخت.

مادر به مسافرخانه برگشت؛ پای میز نزدیک سماور نشست، تکه نانی برداشت، آن را وارسی نموده با تأنی در بشقاب گذاشت. گرسنه‌اش نبود. دوباره در انتهای معده‌اش، احساس ناگواری می‌کرد که وی را می‌آزرد، جریان خونش را از حرکت باز می‌داشت و دچار سرگیجه می‌شد.

دهقان غمگینانه و در حالی‌که یارای عکس‌العملی نداشت به خود می‌گفت: «متوجه من شده! متوجه من شده... حدس زده....»

فکرش فراتر نمی‌رفت، به یک کرفتگی دردناک و به یک احساس لزج تهوع تبدیل می‌شد....

سکوت خجولانه‌ای که پشت پنجره کز کرده و جانشین هیاهو شده بود ثابت می‌کرد که اهالی ده خائف گشته و مثل این است که مبهوت شده باشند.

این سکوت هم حس تنهایی مادر را شدیدتر می‌کرد و روحش را با تاریکی سیاه و سفید و لطیفی شبیه به خاکستر سرشار می‌ساخت....

دخترک در را باز کرد و کنار آن ایستاد و پرسید: «می‌خواین خاگینه‌ای براتون بیارم؟»

ـ نه، میل ندارم.... از این فریادها می‌ترسم....

دخترک نزدیک میز رفت و با حالت هیجان‌آمیزی اما آهسته گفت: «کلانتر چه‌قدر محکم زد! کاملاً نزدیکش بودم و همه چیز رو دیدم... تموم دندون‌های اون مرد رو شکست. وقتی که تف کرد، خون غلیظ و سیاه بود! دیگه چشم‌هاش دیده نمی‌شد. استوار این‌جاست؛ به کلی مسته و مرتب

شراب می‌خواد... می‌گه که این‌ها یک‌دسته بودن و این ریشو رییس‌شون بود. سه تاشون رو دستگیر کردن و یک‌نفر دیگه فرار کرد! یک آموزگار را هم که با اون‌ها بوده گرفتن. به خدا اعتقاد ندارن و مردمو به چاپیدن همه‌ی کلیساها تشویق می‌کنن. کارشون اینه... بعضی از دهقانان دل‌شون به حال این ریشو می‌سوخت، بعضی دیگه گفتن که باید کارشو تموم کرد! آه! علتش اینه که یک عده از دهقانان خیلی بدجنس‌اند!»

مادر به دقت به این حرف‌های نامربوط و سریع گوش می‌داد. امیدوار بود که بدین ترتیب نگرانی خود و غصه‌ی انتظار، که آدم را به ستوه می‌آورد، پنهان سازد. دخترک خوشحال از داشتن یک شنونده‌ی مهربان با چابکی وصف‌ناپذیری وراجی می‌کرد و کلمات را می‌خورد: «پدرم می‌گه که همه‌ی این‌ها در نتیجه قحطی‌ست، دوساله که زمین هیچ محصولی نمی‌ده. همه‌ی مردم بیچاره شدند. برای همینه که حالا از این جور دهقانان پیدا می‌شه. چه بدبختی بزرگیه! توی مجامع داد می‌زنن و کتک‌کاری می‌کنن!... چند روز پیش، موقعی که دارایی واسیوکف VASSIOUKOV را برای وصول بدهی‌های مالیاتی‌اش فروختند او هم کشیده‌ی محکمی به کدخدا زد و گفت: «بقیه‌ی مالیات من اینه!»

صدای قدم‌های سنگینی پشت در پیچید. مادر دست‌هایش را روی میز تکیه داد تا بلند شود. دهقان چشم آبی داخل شد و بی‌آن‌که کاسکتش را بردارد پرسید: «وسایلتون کجاست؟»

به راحتی چمدان مادر را بلند کرد، تکان داد و گفت: «خالیه! ماری، همراه مسافر بیا تا منزل ما.»

و بی‌آن‌که به کسی نگاه کند بیرون رفت.

دخترک پرسید: «شب رو توی ده می‌گذرونین؟»

ـ بله دنبال توری می‌گردم تا بخرم.

ماری توضیح داد: «این‌جا پیدا نمی‌کنین... توی تینکف TINKOV و دارینو DARINO می‌بافن، اما این‌جا نه!»

ـ فردا می‌رم.

سپس پول چایش را پرداخت و سه کوپک هم به دخترک داد که بسیار خوشحال شد. در کوچه، ماری در حالی‌که پایش را روی زمین نمناک می‌کشید پیشنهاد کرد: «اگه بخواین زود می‌رم به دارینو و به زن‌ها می‌گم که توری رو بیارن این‌جا، دیگه احتیاجی نیست که خودتون برید. تا اون‌جا دوازده کیلومتر راهه...»

مادر در حالی که کنار دخترک راه می‌رفت جواب داد: «نه ملوسکم، فایده نداره!»

هوای سرد، مادر را خنک می‌کرد. تصمیم مبهمی با تأنی به وی دست می‌داد. این تصمیم هنوز برایش گنگ و مبهم بود اما برای وی موجب خشنودی بود و به قوت در وی توسعه می‌یافت و برای این‌که آشکار شدنش را تسریع کند، مرتب از خود می‌پرسید: «چه بکنم؟ علناً و رک و راست اقدام کنم؟»

هوا کاملاً تاریک، نمناک و بسیار سرد شده بود. پنجره‌ی کلبه‌ها با جلایی تیره و قرمز رنگ و بی‌حرکت می‌درخشید. حیوانات با تنبلی در سکوت شب می‌غریدند. فریادها مختصری شنیده می‌شد. اندوهی ملال‌آور ده را فرا گرفته بود.

دخترک گفت: «این‌جاست! منزل بدی انتخاب کردین... این دهقان خیلی بی‌چیزه!...»

مثل اشخاص کور دنبال در گشت، آن را باز کرد و با صدای رسایی داد زد: «مادر تاتیانا TATIANA، مسافر تو ایناها!»

سپس گریخت. دوباره صدایش در تاریکی پیچید: «خداحافظ!»

۱۶

مادر دم در ایستاد و دستش را حایل چشمانش کرد و به وارسی کلبه پرداخت؛ کلبه کوچک و تنگ، اما تمیز و مرتب بود. زنی از پشت بخاری بیرون آمده و در سکوت سلام داد و ناپدید گشت. در گوشه‌ی اتاق چراغی روشن بر روی میزی قرارداشت. صاحبخانه که پشت آن نشسته و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، خیره به مادر نگریست.

پس از لحظه‌ای به وی گفت: «بیایین تو! تاتیانا، زود برو پی‌یر رو خبر کن!»

زنْ به سرعت، حتا بدون این‌که نگاهی به مادر بیندازد خارج شد. مادر روی نیمکتی روبه‌روی دهقان نشست و به اطراف خود نگاه کرد. چمدانش پیدا نبود. سکوت سنگینی در کلبه حاکم بود، فقط صدای مختصر پت‌پتِ چراغ به گوش می‌رسید. صورت نگران و گرفته‌ی مرد با خطوط نامشخصی تکان می‌خورد.

ـ خوب، صحبت کن، زودباش!

ـ پلاگه ناگهان با صدایی محکم بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند پرسید: «چمدونم کجاست؟»

دهقان شانه‌هایش را بالا انداخت و فکورانه جواب داد: «گم نشده!»

و با حالت محزون و آهسته‌تری اضافه نمود: «جلوی دخترک گفتم که خالیه، اما برعکس چیزهای سنگینی داخلش هست...»

مادر پرسید: «خوب؟»

مرد برخاست، به مادر نزدیک شد، خم گشته و آهسته پرسید: «شما

اون مرد را می‌شناسین؟»

مادر به خود لرزید اما با متانت جواب داد: «بله!»

به نظرش آمد که این جواب مختصر باطنش را روشن می‌سازد و در خارج همه چیز را فروزان می‌کند.

دهقان لبخند زد و گفت: «دیدم که بهش اشاره کردین... او به شما جواب داد.»

در گوشی ازش پرسیدم: «زنی رو که روی پلکان مسافرخانه ایستاده می‌شناسی....»

مادر به سرعت پرسید: «چی گفت؟»

ـ او؟ گفتش عده ما زیاده... بله، بله گفت عده‌مون زیاده....

نگاهی حاکی از پرسش به مهمان خود انداخته و دوباره تبسم‌کنان ادامه داد: «این مرد قدرت عجیبی داره!... با شهامته... هر چی می‌خواد می‌گه.... او را می‌زنن... فحشش می‌دن، اما دست بردار نیست.»

صدای نیمه مطمئن، خطوط ناقص چهره، چشم‌های صادقانه و روشننش بیش از پیش موجب آرامش‌خاطر مادر گردید. کوفتگی و تشویش‌اش از بین رفت و به جای آن ترحم تند و عمیقی نسبت به ریبین به وی دست داد. با خشمی ناگهانی و تلخ که نتوانست جلوی آن را بگیرد، داد زد: «این غول‌ها... این راهزن‌ها!»

و شروع به هق‌هق کرد.

دهقان سرش را با اندوه تکان داد و از او دور شد.

ـ دولت دشمن‌های وحشتناکی برای خودش تراشیده!

و ناگهان نزدیک مادر برگشت و آهسته گفت: «بله... تصور می‌کنم که توی چمدونتون روزنامه‌هایی هست، درسته؟»

مادر اشک‌هایش را پاک کرد به سادگی جواب داد: «بله! روزنامه‌ها رو برای او آورده بودم.»

ابروها را درهم کشید، ریشش را در دست جمع کرد و نگاهش را به گوشه‌ای دوخت و ساکت ماند....

ـ یکی هم به ما رسید همراه با نشریه و کتاب‌هایی. من چندان باسواد نیستم، اما دوستی دارم که باسواده، زنم برام چیز می‌خونه.

دهقان ساکت شد، اندیشید و سپس دنبال صحبت را گرفت: «خوب، حالا این‌ها و چمدونتون رو چی کار می‌کنین؟»

مادر به او نگریست و با شجاعت تمام گفت: «می‌گذارمش برای شما!...»

مرد متعجب به نظر نیامد و اعتراضی نکرد فقط گفت: «برای ما؟»

سپس گردن را به طرف در دراز کرد و گوش داد و زیر لب گفت: «دارن می‌آن!»

ـ کی؟

ـ یقیناً دوستان‌مان...

زنش وارد شد و آن دهقان کک مکی هم دنبالش بود. او کاسکتش را در گوشه‌ای انداخته و به صاحب‌خانه نزدیک شد و پرسید: «کارم داشتی؟»

دهقان دیگر سر را به علامت تأیید تکان داد.

زن گفت: «استپان! شاید مهمون گرسنه باشه؟»

مادر جواب داد: «نه، ممنونم عزیزم!»

دهقان دومی رو به پلاگه کرد و با صدایی تند و شکسته شروع به حرف زدن کرد: «اجازه بدین خودمو معرفی کنم... اسمم پی‌یر رابی‌نین PIERRE RABININE و لقبم «درفش» است. از کارهای شما کمی سردرمی‌آرم، سواد خوندن و نوشتن دارم؛ به اصطلاح احمق نیستم....»

دستی راکه مادر به طرف او دراز کرده بود گرفت و تکان داد و ضمناً به استپان گفت: «خوب، نگاه کن استپان! زن ارباب ما خانم خوبیه، این درست، اما با وجود این می‌گه که همه‌ی این حرف‌ها مزخرفه... و دانش‌آموزان و ولگردها هستن که با برانگیختن توده تفریح می‌کنن. با

وجود این، هر دو ما امروز دیدیم که یک نفر آدم حسابی رو دستگیر کردن و حالا هم این زن را؛ او ولگرد نیست و ریخت و قیافه‌ی زن ارباب‌ها را هم ندارد، اما به این کار وارده. اوقاتتون تلخ نشه! اسمتون چیه؟»

تند اما واضح و یک نفس حرف می‌زد. چانه‌اش مثل آدم تب‌دار می‌لرزید و چشم‌های چین‌خورده‌اش صورت و بدن پلاگه را وارانداز می‌کرد. با لباس ژنده و موهای ژولیده، گویی که از جنگ برگشته، دشمن خود را مغلوب کرده و اکنون از این پیروزی قلبش سرشار از شادی بود. مادر از شور و نشاط او و مخصوصاً از این‌که از اول ساده و رک حرف زد خوشش آمد. نگاهی دوستانه به او انداخت. او هم باز دست مادر را تکان داد و بریده بریده و آهسته شروع به خندیدن کرد.

ـ می‌بینی استپان، کار شریفیه... بهت گفتم توده خودش دست به کار می‌شه... خانمِ ارباب‌مان حقیقت رو نمی‌گه، چون به ضررش تمام می‌شه، اما توده دوست داره به راه بیفته بدون این‌که دربند ضرر آن باشه، می‌فهمی؟ زندگی برای او بده، نمی‌دونه به کدوم سمت بره، چون از هر طرف بر سرش فریاد می‌زنند: «بایست!»

استپان سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینم! در مورد چمدونش نگرانه....»

ـ نگران نباشین! مادرجون، همه چیز مرتبه! چمدونتون منزل منه... وقتی استپان با من در مورد شما حرف زد و گفت که شما هم در این کار دخالت دارین و اون مرد رو می‌شناسین، بهش گفتم: «استپان مواظب باش! نباید با کسی حرف بزنی، موضوع خیلی مهمه!» مادر، شما هم سریع حدس زدین که ما با شماییم. صورت مردمان شریف فوراً تشخیص داده می‌شه، چون‌که عده‌شون توی کوچه‌ها زیاد نیست، به هر حال چمدونتون خونه‌ی منه...

در کنار مادر نشست و با خواهشی در نگاه ادامه داد: «اگه می‌خواین

خالی‌اش‌کنین با کمال میل بهتون کمک می‌کنم! احتیاج به کتاب داریم...»

استپان گفت: «می‌خواد همه‌ی اون‌ها رو به ما بده!»

ـ خیلی خوب فکریه، مادر! ما می‌دونیم اون‌ها را چه کار بکنیم.

ناگهان برخاست و شروع به خندیدن کرد سپس با گام‌های بلند در اتاق قدم زد و با خشنودی دنبال صحبت را گرفت: «می‌شه گفت که موردِ تعجب‌آوریه. اگرچه خیلی ساده‌ست! یک‌جا شکسته و از جای دیگه به هم وصل می‌شه! بد نیست! مادر، این روزنامه خیلی خوبه و تأثیر داره. چشم و گوش مردمو باز می‌کنه. ارباب‌ها از اون خوششون نمی‌آد. من پیش زنی مالکی در هفت کیلومتری این‌جا کار می‌کنم؛ نجار هستم. باید اقرار کنم که زن خوبیه. کتاب‌هایی به ما می‌ده، اون‌ها رو می‌خونیم و باسواد می‌شیم. به طور کلی از او ممنونیم، اما وقتی که اون روزنامه‌ها رو بهش نشون دادم اوقاتش تلخ شد. گفت، این‌ها رو دور بیندازید، پی‌یر... بچه‌ها نفهم هستن که این‌ها رو چاپ می‌کنن و فقط باعث بدبختی‌تون می‌شه؛ زندونی می‌شین یا به سیبری تبعیدتون می‌کنن. اگه به خوندن این روزنامه‌ها ادامه بدین ممکنه این حوادث براتون پیش بیاد.»

دوباره ساکت شد و اندیشید و دنبال صحبت راگرفت: «راستی مادر، اون مرد از فامیل‌های شماست؟»

پلاگه جواب داد: «نه.»

پی‌یر بی‌صدا شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود از چه چیز خشنود است. به نظر مادر چنین آمد که ریبین را غریبه دانستن ظلم است. گفت: «از خانواده‌ام نیست اما خیلی وقته که می‌شناسمش. مثل برادر خودم بهش احترام می‌گذارم!»

اصطلاحی را که عقبش می‌گشت پیدا نمی‌کرد و این نکته برایش دردناک بود، نتوانست جلو بغض‌اش را بگیرد. سکوتی محزون اتاق را فرا می‌گرفت. پی‌یر سر را روی شانه‌اش خم کرده بود گویی به چیزی گوش

می‌داد. استپان آرنج‌ها را روی میز تکیه داده بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. زنش به بخاری لم داده و در سایه قرار داشت. مادر سنگینی نگاهش را حس می‌کرد. پی‌یر گاهی به صورت تاتیانا، که سبزه و دارای بینی قلمی و چانه‌ی زاویه‌داری بود، نگاه می‌کرد. در چشمان سبز رنگش حالت مراقبت و دقت خاصی دیده می‌شد.

پی‌یر دنباله‌ی صحبت را گرفت: «پس او دوست شماست! خیلی قویه، بله! برای خودش خیلی ارزش قائله. باید هم همین‌طور بود... برای خودش کسی‌ست، درسته تاتیانا؟ نظر تو چیه؟»

تاتیانا گفت: «ازدواج کرده؟» لب‌های نازکش روی هم فشرده شد.

مادر غمگینانه جواب داد: «زنش مرده!»

تاتیانا با صدایی عمیق و آهسته گفت: «به خاطر همینه که این‌قدر باشهامته! یک مرد زن‌دار این‌طور رفتار نمی‌کنه، می‌ترسه.»

پی‌یر فریاد زد: «پس منو چی می‌گی که زن دارم و با وجود این...»

زن بی‌آن‌که به او نگاه کند لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «بسه! مگه چه کار می‌کنی؟ خیلی حرف می‌زنی، گهگاهی هم کتابی می‌خونی... از این‌که تو در گوشه و کنار با استپان پچ پچ کنی که مردم خوشبخت‌تر نمی‌شن.»

دهقان از این حرف رنجید و آهسته جواب داد: «خیلی‌ها هستند که به حرف من گوش می‌دن. خوب نیست این‌طوری حرف می‌زنی. من این‌جا به منزله‌ی خمیرمایه هستم....»

استپان بی‌آن‌که چیزی بگوید به زن نگریست.

تاتیانا پرسید: «دهقانان برای چی زن می‌گیرن؟ می‌گن که احتیاج به یک زن کارگر دارن، ولی برای چه کار؟»

استپان با صدایی گنگ گفت: «مگه تو در خانه به اندازه‌ی کافی کار نداری؟»

ـ این کار چه فایده‌ای داره؟ با وجود این آدم روزبه‌روز در فلاکت

زندگی می‌کنه. بچه‌ها به دنیا می‌یان و آدم مجال مواظبت از اون‌ها رو نداره آن هم به علت کاری که حتا نون به آدم نمی‌ده...

به مادر نزدیک شد، پهلوی وی نشست و با لجاجت، بدون این‌که آثار غم یا شکوه در صدایش باشد ادامه داد: «دو تا بچه داشتم؛ یکی رو سماور سوزوند و اون یکی مرده به دنیا اومد، به علت کارِ طاقت‌فرسا... این برای من سعادت شد؟ می‌گم که دهقانان کاری بد می‌کنن که زن می‌گیرن. دست و بال خودشونو می‌بندن. اگه آزاد بودن آشکارا مثل اون مردی که می‌شناسی برای حقیقت مبارزه می‌کردن. حق با من نیست، مادر؟»

پلاگه گفت: «درسته عزیزم، اگه غیر از این باشه آدم نمی‌تونه اختیاردار زندگی‌اش باشه....»

ـ شما شوهر دارین؟

ـ شوهرم مرده و فقط یک پسر دارم....

ـ او کجاست؟ با هم زندگی می‌کنین؟

مادر جواب داد: «حبسه!»

و حس کرد که غروری آرام با غصه‌ای که همواره وجودش را فرا می‌گرفت در دلش آمیخته می‌شود.

ـ دفعه‌ی دومه که حبسش می‌کنن، چون‌که به حقیقت ملکوتی پی برده و بذرِ اون رو آشکارا در قلب‌های مردم کاشته!... جوونه، خوشگله، باهوشه! او بود که به فکر تهیه روزنامه افتاد. او ریبین را تشویق کرد تا روزنامه‌ها را پخش کند. اگرچه ریبین سنش دو برابر سن اونه! به زودی پسرم برای این کارها محاکمه می‌شه و بعد وقتی که به سیبری رفت فرار می‌کنه و برمی‌گرده تا دوباره شروع به کار کنه... این آدما خیلی زیادن، عده‌شون مرتب زیاد می‌شه و همه‌شون تا پای مرگ برای حقیقت مبارزه می‌کنن....

مادر احتیاط را به کلی از دست داد، اما با این حال بدون ذکر اسامی،

کاری را که در زیرزمین‌ها برای رهایی توده انجام می‌گرفت نقل می‌کرد. ضمنِ بیان این موضوع، تمام نیرو و عشقی را که تا این اندازه دیر، در اثر تصادمات متعدد زندگی بیرون جسته بود در حرف‌هایش جا می‌داد.

صدایش یکسان بود. حالا دیگر کلمات را به آسانی پیدا می‌کرد و آن‌ها را مانند مرواریدهای رنگارنگ و تابان بر روی رشته‌ای محکم یعنی آرزوی صفا دادن دل از گل و خونِ ریخته شده در ماجراهای آن روز منتظم می‌ساخت. دهقانان سراپا گوش بودند و به وی می‌نگریستند. صدای نفس‌های آن زن را که پهلوی وی نشسته بود می‌شنید و دقت شنوندگان، ایمان وی را درباره چیزهایی که می‌گفت و وعده می‌داد تقویت می‌کرد.

ـ تمام کسانی که از ظلم و فلاکت به ستوه آمدند، تمام توده باید پیشواز کسانی برن که در زندون یا روی دار برای چوبه‌ی خاطر اون‌ها هلاک می‌شن. این اشخاص هیچ‌گونه منظور شخصی ندارن، توضیح می‌دن که راه سعادت برای همه کدومه و آشکار می‌گن که این راه سخته! هیچ کس رو به زور به دنبال خود نمی‌کشن، اما وقتی که آدم در وصف اون‌ها قرار می‌گیره دیگه ازشون جدا نمی‌شه چون می‌بینه که حق دارن و این راه خوبه و راه دیگه‌ای نیست....

مادر از این‌که بالاخره آرزویش عملی می‌شد لذت می‌برد. می‌دید که حالا خودش در مورد حقیقت با مردم حرف می‌زند! توده با چنین دوستانی می‌تواند بدون ترس راه بیفتد. تا وقتی که توده تشکیل یک روح واحد ندهد و تا موقعی که هم آواز نگوید: «فرمانروا هستم و خودم قوانین را وضع می‌کنم؛ قوانینی که برای همه یکسان باشد!» این‌ها دست بردار نیستند.

پلاگه عاقبت خسته و ساکت شد. اطمینان کامل داشت که حرف‌هایش ممکن نیست از بین برود و بی‌شک اثر خود را بر جای می‌گذارد. دهقانان چنان به وی می‌نگریستند که گویی گوششان هنوز به حرف‌های اوست.

پی‌یر دست‌هایش را به سینه گذاشته، پلک‌هایش را چین داده بود. روی گونه‌های پر از کک مکش تبسمی می‌لرزید. استپان یک آرنج را روی میز گذاشته با تمام بدن و با گردن کشیده به جلو خم شده بود. سایه‌ای که روی صورتش افتاده بود حالت پخته‌تری به او می‌داد. تاتیانا پهلوی مادر نشسته، آرنج‌ها را بر روی زانو گذاشته بود و به نوک کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

پی‌یر زیر لب گفت: «آه! همینه!»

ضمن این که سرش را تکان می‌داد با احتیاط روی نیمکت نشست.

استپان با تأنی قد راست کرد و به زنش نگاهی انداخت و مثل این‌که بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد بازوهایش را از هم گشود و با لحنی فکورانه گفت: «اگه آدم بخواد به این کار دست بزنه باید با دل و جان به اون بپردازه....»

پی‌یر خجولانه حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، بدون نگاه کردن به پشت سرش.»

استپان ادامه داد: «کارِ بزرگ و گسترده‌ای‌ست.»

پی‌یر اضافه کرد: «که همه‌ی دنیا را در بر می‌گیرد!»



پلاگه پشت به دیوار داده، سر را به عقب برده و به اندیشه‌های آن دو مرد گوش می‌داد.

تاتیانا بلند شد، به اطرافش نگریست و دوباره نشست. نگاهی تحقیرآمیز به آن دو مرد انداخت. در چشم‌های سبزش برقی درخشید.

ناگهان به مادر گفت: «معلومه که خیلی مصیبت کشیدین!»

ـ بله.

ـ خوب حرف می‌زنین و حرف‌هاتون به دل می‌شینه. در حین گوش دادن به گفتار شما آدم به خودش می‌گه: «خدایا، کاش آدم می‌تونست یک دفعه هم که شده آدم‌ها و زندگی به این زیبایی رو ببینه! ما چه‌طوری زندگی می‌کنیم؟ مثل گوسفند! سواد خوندن و نوشتن دارم، کتاب می‌خونم، خیلی فکر می‌کنم، گاهی فکر نمی‌گذاره که شب بخوابم و نتیجه همه‌ی این‌ها چیه؟ اگه فکر نکنم بیهوده در عذابم و اگر فکر هم بکنم همینه... وانگهی همه چیز بیهوده‌ست. مثلاً دهقانان کار می‌کنن برای یک لقمه نون، کمرشون خرد می‌شه تازه هیچ وقت هم چیزی ندارن... از این وضع ناراحت می‌شن، مشروب می‌خورن و همدیگر را می‌زنن و دوباره شروع به کار می‌کنن و نتیجه‌اش چی می‌شه؟ هیچ....

در نگاه این زن طنز تلخی دیده می‌شد. با صدای آهسته و رسای خود سخن می‌گفت و گاهی مثل این‌که جمله‌هایش را مانند نخی که با دندان پاره کند مکث می‌کرد. مردها ساکت ماندند. باد به شیشه‌ها می‌خورد، روی بام گالی‌پوش کلبه صدا می‌کرد و گهگاهی نرم نرمک در دودکش بخاری می‌وزید. سگی زوزه می‌کشید. قطره‌های باران با اکراه به پنجره می‌خوردند. نور چراغ می‌لرزید و تیره می‌شد و ناگهان تند و یکسان شروع به درخشیدن می‌کرد.

ـ برای همین چیزهاست که مردم زندگی می‌کنن! و به نظرم عجیب می‌آید که اینو قبلاً می‌دونستم. تا حالا هرگز چنین چیزی نشنیدم و از این نوع افکار هرگز به ذهنم خطور نکرده بود!

استپان با صدایی حزین و کند حرف او را برید: «باید شام خورد و چراغ را خاموش کرد. مردم فکر می‌کنند که چوماکف‌ها خیلی وقته که چراغشون روشنه، چه خبره! این موضوع برای ما اهمیت نداره، اما برای

مهمونمون شاید از احتیاط به دور باشه....»

زن برخاست و دمِ اجاق دست به کار شد.

پی‌یر با تبسمی گفت: «بله! حالا باید مواظب بود! پس از این‌که روزنامه دوباره پخش شد....»

استپان گفت: «برای خودم نمی‌گم. اگه دستگیرم هم بکنن، مصیبت بزرگی نیست! زندگی یک نفر دهقان هیچ ارزشی نداره.»

مادر ناگهان دلش به حال او سوخت. بیش از پیش نسبت به او محبت پیدا کرده بود. حال که مادر حرف زده بود، می‌دید که از سنگینی‌بار آن روز خلاص شده است. اکنون از خودش خوشنود بود.

گفت: «بد می‌کنین این‌طور حرف می‌زنین! آدم نباید ارزش خودشو از روی قضاوت ظاهری کسانی که جز خونش خواستار چیزی نیست معین کنه. شما باید باطناً به ارزش خودتون پی ببرین، نه برای دشمنان بلکه برای دوستانتون!»

دهقان فریاد زد: «رفقای ما کجا هستن؟ من هرگز اون‌ها رو ندیدم!»

ـ بهت می‌گم که توده دوستانی داره!

استپان فکورانه گفت: «داره، اما نه این‌جا، بدبختی همینه!»

ـ خوب، باید برای خودتون درست کنین.

استپان اندیشید و آهسته جواب داد: «بله، بایستی همین کار رو کرد.»

تاتیانا گفت: «بیایین سر میز!»

سر شام، پی‌یر که ظاهراً از حرف‌های مادر سخت متأثر شده بود دوباره با هیجان به حرف آمد و گفت: «مادر می‌دونین، شما باید صبح زود از این‌جا حرکت کنین تا کسی شما رو نبینه. به ده مجاور برید و درشکه‌ای بگیرین، آن هم نه به مقصدِ شهر.»

استپان گفت: «برای چی؟ خودم می‌برمش!»

ـ نه! اگه اتفاقی بیفته ازش می‌پرسن که شب رو منزل تو به سر برده یا

نه؟ تو جواب می‌دی: بله! به ده مجاور بردمش. اون‌ها بهت می‌گن: عجب! تو؟ خوب، پس بیا برو به حبس! فهمیدی؟ برای رفتن به حبس چه عجله‌ای داری؟ هر چیزی به موقع خودش می‌رسه، اما اگه بگی که شب را منزل تو خوابیده، اسب کرایه کرده و رفته. آن وقت به تو هیچ کاری ندارن... ما که مسئول مسافران نیستیم. این‌قدر آدما در ده می‌آن و می‌رن!

تاتیانا به طعنه پرسید: «پی‌یر، یاد گرفتی چه‌طور بترسی؟»

پی‌یر روی زانویش زد و جواب داد: «باید همه‌چیز را دونست! باید بی‌باک بودن رو بلد بود؛ باید ترسیدن رو هم دونست! یادت هست رییس دفتر عدلیه ده برای اون روزنامه چه‌قدر واگانف VAGANOV رو اذیت کرد؟ خوب، حالا واگانف هر چه پول بهش بدی نمی‌تونی وادارش کنی که کتابی دست بگیره. مادر باور کنین، در ده همه می‌دونن که من برای حقه‌بازی درنمی‌مونم.... احدی بهتر از من نمی‌تونه کتاب‌ها و اوراق را پخش کنه. هرقدر دلتون بخواد! اهالی در این‌جا سوادشون کمه و ترسو هستن، راسته، با وجود این زندگی به اندازه‌ای سخت شده که آدم ناچاره چشمش رو باز کنه و از خودش بپرسه که چه اتفاقی داره می‌افته! و کتاب به سادگی به او جواب می‌ده: اتفاقی که می‌افته اینه: فکر کن و نگاه کن! غالباً آدم جاهل از آدم باسواد بیش‌تر می‌فهمه... مخصوصاً اگه آدم باسواد شکمش سیر باشه. این ولایت رو خوب می‌شناسم، خیلی چیزها رو می‌بینم! آدم می‌تونه زندگی کنه ولی اگه نخواد دُم به تله بده، شعور و چابکی زیادی لازمه... مقامات هم حس می‌کنن که اوضاع تغییری کرده، گویی دهقان دیگه لبخند نمی‌زنه و دیگه مثل سابق شکیبا و خوش خلق نیست. می‌خواد از تمام مقامات انتقاد کنه... اخیراً در شمولیاکوو SHMOLIAKOVE، که قریه کوچکی‌ست در نزدیکی این‌جا، برای وصول مالیات اومده بودن، دهقانان دویدن که چماق بیارن، اما کلانتر داد زد: آی! قلدرها! بر علیه تزار شورش می‌کنین! دهقانی اون‌جا بود به اسم

سپی‌واکین SPIVAKIN. او به آن‌ها گفت: «برید گم شید با تزارتون! این تزار کیه که آخرین پیرهن شما رو از تنتون درمی‌آره؟ مادر، اوضاع از این قراره. البته سپی واکین توقیف و به زندان انداخته شد، اما حرف‌هاش باقی مونده و بچه‌های کم سن و سال هم اون‌ها رو تکرار می‌کنن؛ اون حرف‌ها فریاد می‌زنن و زنده هستن!»

غذا نمی‌خورد و حرف می‌زد، با پچ پچ سریعی سخن می‌گفت. چشم‌های سیاه و مکارش به شدت می‌درخشید. با سخاوت تمام برای مادر مشاهدات خود را در مورد زندگی دهاتی‌ها بیان می‌کرد. مثل این بود که کیسه‌ای از سکه‌های مسی خالی کرده باشد.

استپان دو دفعه به او گفت: «غذاتو بخور!»

پی‌یر لقمه‌ای نان و یک قاشق برداشت سپس مثل بچه ساری که در حال خواندن باشد دوباره شروع به صحبت کرد. بالاخره پس از شام ناگهان بلند شد و گفت: «وقت برگشتن به خونه‌ست!»

به مادر نزدیک شد، دست او را فشرد و گفت: «خداحافظ، مادرجون! شاید دیگه هرگز همدیگر رو نديديم... باید بهتون بگم که آشنایی با شما و شنیدن حرف‌هاتون برایم خیلی خوشایند بود!... در چمدون غیر از کتاب چیز دیگر هم هست؟ یک شال پشمی؟ خیلی خوب، یک شال پشمی. استپان، می‌شنوی! این شخص الان چمدونتون رو می‌آره. بریم، استپان! خداحافظ، به خدا می‌سپارمتان!»

وقتی که آن‌ها بیرون رفتند تاتیانا جای خوابی برای مادر ترتیب داد. از روی بخاری و صندوق‌خانه لباس‌هایی آورد و آن‌ها را روی نیمکت چید.

مادر گفت: «پسر زرنگیه!»

آن زن جوان دزدیده نگاهی به وی انداخت و جواب داد: «سبک است و صدا می‌ده اما از دور شنیده نمی‌شه.»

مادر پرسید: «شوهرتون چه‌طوره؟»

ـ آدم خوبیه، مشروب نمی‌خوره، با هم کاملاً سازش داریم. فقط ضعیف‌النفسه....

قد راست کرد و پس از اندکی سکوت دنبال حرفش را گرفت: «حالا چه باید کرد؟ باید توده را شوراند! معلومه! همه کس به این فکره، اما هرکس جداگانه. وانگهی باید با صدای بلند در این مورد حرف زد... باید یک نفر تصمیم بگیره که این کار رو بکنه....»

روی نیمکت نشست و بی‌هوا پرسید: «می‌گین که حتا خانم‌های جوون و ثروتمند در این کار دست دارن و می‌رن برای کارگرها چیز می‌خونن... این خانم‌ها نمی‌ترسن؛ از این کار اکراه ندارن؟»

پس از این‌که به دقت به جواب مادر گوش داد آهی از ته دل کشید سپس پلک‌ها را پایین انداخته، سر را تکان داد و دنبالِ صحبت را گرفت: «یک بار توی کتابی خوندم که زندگی معنایی نداره... فوری به این مطلب پی بردم! من می‌دونم که این زندگی چیه. آدم افکاری داره اما از هم جدا هستن، دور می‌زنن، دور می‌زنن مثل گوسفندهای کودن بی‌چوپان... دور می‌زنن... نه چیزی و نه کسی هست که اون‌ها رو جمع آوری کنه... آدم نمی‌دونه چه کار باید بکنه! اینه زندگی‌ای که معنی نداره. دلم می‌خواست از این زندگی فرار کنم، حتا بدون این‌که به پشت سرنگاه کنم. آدم وقتی چیز رو بفهمه حتا اگر کم هم باشه بازم بدبخته....»

مادر این درد را در درخشش چشم‌های سبز آن زن جوان و روی چهره‌اش می‌دید و انعکاس آن را در صدای او می‌شنید. دلش می‌خواست او را آرام کند.

ـ اما شما عزیزم، می‌دونید که چه کار باید کرد....

تاتیانا به نرمی حرف او را قطع کرد: «باید بدونیم... رخت‌خوابتون حاضره، دراز بکشین!»

متفکر و موقر به طرف بخاری رفت. مادر بی‌آن‌که لباسش را درآورد

دراز کشید، استخوان‌هایش از خستگی درد می‌کرد. ناله خفیفی سر داد. تاتیانا چراغ را خاموش کرد. وقتی که تاریکی کلبه را فراگرفت دوباره صدای آهسته و یکسان تاتیانا در فضا پیچید: «دعا نمی‌خونین... من هم گمون می‌کنم که خدایی نیست و معجزه وجود نداره، همه‌ی این‌ها را برای ترسوندن ما اختراع کردن، برای این‌که احمق‌ایم...»

مادر با اضطراب در رخت‌خوابش تکان خورد. ظلمات بی‌پایان از پنجره‌ی به وی نگریست و در سکوت صدای خش خشی که به زحمت شنیده می‌شد پیرامون او می‌لغزید. با صدایی خائفانه زمزمه کرد: «در مورد خدا چندان حرفی ندارم، اما به حضرت عیسی معتقدم و گفتارش را باور دارم: همنوع خودت را مثل خودت دوست داشته باش... بله، به این معتقدم!»

و ناگهان سراسیمه گفت: «اما اگه خدا وجود داره چرا ما رو ترک کرده؟ چرا با قدرت رحمانی‌اش ما رو حمایت نمی‌کنه؟ چرا اجازه می‌ده که مردم به دو طبقه تقسیم بشن؟ چرا رنج‌های بشر، شکنجه‌ها و خفت‌ها، بدی‌ها و هرگونه اعمال وحشیگری رو اجازه می‌ده؟»

تاتیانا ساکت ماند. مادر در سایه خطوط مبهم هیکل راست او را که به رنگ خاکستری روی زمینه‌ی سیاه بخاری نقش بسته بود مشاهده می‌کرد. زن جوان بی‌حرکت در آن‌جا ایستاده بود. پلاگه سخت غمگین شد و چشم‌هایش را بست.

ناگهان صدایی سرد و بی‌روحی در فضا پیچید: «هرگز! نه! خداوند بشر را برای مرگ بچه‌هایم نمی‌بخشم... هرگز!»

مادر مضطرب و نگران از جا برخاست. بدبختی‌های این زن مادر را اندوهگین می‌کرد.

به نرمی گفت: «شما هنوز جوونید، باز هم بچه‌دار می‌شید!»

زن پس از اندکی سکوت زیر لب گفت: «نه! دکتر گفته که دیگه هیچ

وقت بچه‌دار نمی‌شم.»

موشی روی زمین دوید. تق‌تقی خشک و پر سروصدایی سکوت را در هم شکست و دوباره خش‌خش و صدای باران بر روی بام گالی‌پوش، مثل این‌که با انگشتانی ریزه و لرزان نوازش شود، شنیده شد. قطره‌های باران غمگینانه روی زمین می‌افتاد و با جریان کُند شب پاییزی همنوا می‌گشت.

مادر در چرت سنگینی صدای قدم‌های گنگی را در خارج و پس از آن در راهرو شنید. در به نرمی باز شد، آوازی خفه به گوش رسید: «تاتیانا، خوابی؟»

ـ نه.

ـ او خوابش برده؟

ـ بله، گمون می‌کنم.

یک روشنایی پدیدار گشت، لرزید و در تاریکی غرق شد. دهقان نزدیک رخت‌خواب مادر آمد و نیم تنه‌ای را که روی پاهایش انداخته بود مرتب کرد. این مواظبت در مادر سخت تأثیر کرد. دوباره چشم‌ها را برهم نهاده و لبخند زد. استپان بی‌سروصدا لباسش را درآورد و به صندوق‌خانه رفت.

مادر به دقت به نوسانات تنبل سکوت چرت‌آور گوش داد و بی‌حرکت ماند. در مقابلش، در تاریکی صورت خونین ریبین مجسم می‌شد... پچ‌پچ مختصری از صندوق‌خانه به گوشش رسید: «می‌بینی چه اشخاصی دست به این کار می‌زنن، اشخاص سالخورده‌ای که هزار غصه و گرفتاری داشتن و زحمت کشیدن. وقت استراحت اون‌هاست اما ببین چه می‌کنن، اما تو، استپان... جوونی، باهوشی!...»

صدای کلفت مرد جواب داد: «آدم نمی‌تونه بدون تفکر در چنین کاری داخل بشه. کمی صبر کن. این تصنیف رو بلدم...»

اصوات محو شد و سپس دوباره پیچید. استپان گفت: «راهش اینه: اول باید با هر دهقانی به طور خصوصی صحبت کرد. مثلاً با آلکسیس ماکوف ALEXIS MAKOV که جوانی است باسواد، جسور و از دست مقامات

اوقاتش تلخه. همچنین با چورین CHORINE، دهقانی‌ست با شعور و کنی‌یازر KNIAZER که درستکار و باشهامته! برای شروع همین کافیه! پس از اون، وقتی که دسته‌ی کوچکی شدیم، به دنبال مردانی می‌رویم که این زن در موردشان حرف می‌زد... تبرم را برمی‌دارم و می‌رم به شهر، به مردم می‌گم که رفتم با هیزم‌شکنی پولی دربیارم. باید شرط احتیاط رو به جا آورد... این زن حق داره که می‌گه آدم خودش باید ارزش خود را معین کنه و وقتی که چنین کاری در پیشه، اگه آدم بخواد دست به کار بشه باید خیلی قدر خودشو بدونه... نگاه کن این دهقان را، منظورم ریبین است به خود خدا هم تسلیم نمی‌شه تا چه برسه به یک‌نفر کلانتر... استقامت نشون می‌ده مثل این‌که تا زانو توی زمین فرو رفته باشه، راستی نیکیتا چی؟ مردک خجالت کشید. واقعاً معجزه‌ست... اگه توده هم‌آواز بشه و دست به کاری بزنه، دنیا رو دنبال خودش می‌کشونه....»

ـ هم‌آواز! مردی رو جلو چشم‌تون می‌زنن و شماها دست به سینه اون‌جا می‌ایستین!

ـ صبر کن! باید بگی که خدا رو شکر که خودتون او را نزدین! چون‌که گاهی خود دهقانان رو به زدن زندونی‌ها وادار می‌کنن! اون‌ها هم اطاعت می‌کنن! شاید دلشون می‌سوزه و گریه می‌کنن، اما با وجود این می‌زنن، از ترس این‌که مبادا خودشون مورد شکنجه قرار بگیرن، جرأت ندارن از انجام وحشی‌گری خودداری کنن! هرچه دلشون می‌خواد به آدم فرمان می‌دن و کسانی رو که اطاعت نمی‌کنن کلکشان را می‌کنن. نه، باید ترتیبی داد که عده زیاد بشه و با هم شورش کرد!

مدت زیادی به صحبت ادامه داد؛ گاهی به اندازه‌ای آهسته پچ پچ می‌کرد که مادر نمی‌فهمید و گاهی با صدایی رسا و کلفت حرف می‌زد. آن وقت زنش به او می‌گفت: «یواش! بیدارش می‌کنی!»

مادر در خواب سنگینی فرو رفت؛ خواب همچون ابری خفه‌کننده

خود را به روی وی افکنده، احاطه‌اش ساخت و با خود برد... موقعی که بامداد تاریک و روشن با چشم‌های خالی خود به پنجره‌های کلبه می‌نگریست تاتیانا پلاگه را صدا کرد. در سکوتی سرد، بر فراز دهکده صدای ناقوس کلیسا خواب‌آلوده می‌گشت و دوباره محو می‌شد.

ـ چای براتون دم کرده‌ام، بخورین و گرنه توی گاری سرما می‌خورین....

استپان در ضمن صاف کردن ریش ژولیده‌اش مثل کسی که کار زیادی داشته باشد می‌پرسید که کجای شهر می‌تواند مادر را پیدا کند. به نظر پلاگه چنین آمد که صورت این دهقان کامل‌تر و محبت‌آمیزتر از دیشب شده است. در حین خوردن چای با خوشحالی بانگ برآورد: «چه‌قدر این پیشامد عجیبه!»

تاتیانا پرسید: «چی؟»

ـ این برخورد به اندازه‌ای ساده‌ست....

پلاگه با لحنی فکورانه و از روی یقین گفت: «در آرمان توده همه چیز فوق‌العاده ساده‌ست....»

زن و شوهر بدون زبان‌بازی اما با ابراز هزار جور مواظبت و سفارش و با حس دلسوزی صمیمانه از وی خداحافظی کردند....

وقتی که مادر سوار گاری شد فکر کرد که این دهقان با احتیاط کار می‌کند؛ مثل موش‌کور، بی‌سروصدا و مرتب. صدای ناراضی زنش همچنان در گوشش می‌پیچد، چشم‌های سبز وی با درخششی خشک و سوزان همواره می‌درخشد. تا موقعی که زنده است، درد کینه جویانه‌ی مادری که بر اطفال خود گریان است، در دلش خواهد بود.

پلاگه به فکر ریبین افتاد؛ به یاد صورت خون‌آلود و چشم‌های سوزانش و حرف‌های پر حرارت او. و از نو دلش گرفت و حس تلخ عجز در مقابل آن جانوران درنده به او دست داد و تا موقع رسیدن به شهر

هیکل تنومند ریبین با ریش سیاه و پیراهن پاره و دست‌های به عقب بسته و موهای ژولیده‌ی صورتش، که از خشم و ایمان به مأموریت خود برافروخته بود، بر زمینه‌ی تیره‌ی آن روز خاکستری رنگ جلوی چشمش مجسم می‌شد. همچنین به دهات بی‌شمار و جمعیت‌هایی که نهانی منتظر ورود حقیقت بودند و هزاران نفر که ساکت و صامت در تمام عمرشان بی‌هدف بدون انتظار چیزی کار می‌کنند فکر می‌کرد.

در حالی که به موقعیت مسافرت خود می‌اندیشید، در باطن خویش تپش شیرینی به نشانه‌ی شادی در قلبش احساس می‌کرد و سعی داشت که دیگر به فکر استپان و زنش نباشد.

از دور برج‌های ناقوس و خانه‌های شهر را مشاهده کرد و حس مطبوعی به دل مشوش‌اش دست داد و آن را تسکین نمود. چهره‌ی نگران کسانی که روز به روز به شعله اندیشه مدد می‌دهند و جرقه‌های آن را در عالم پراکنده می‌سازند از جلو نظرش گذشت و با این آرزو که تمام نیرو و مهر مادری‌اش را نثار انسان‌های از جان گذشته کند روحش سرشار از شادی شد.



نیکلا با موی پریشان و کتابی در دست در را به روی مادر گشود.

در حالی‌که کاملاً خوشحال بود بانگ برآورد: «به همین زودی! خیلی خوب شد! خوشحالم!»

مژه‌هایش در زیر عینک دوستانه به هم می‌خورد. برای درآوردن پالتو

به پلاگه کمک کرد و از روی محبت به وی نگریست و گفت: «دیشب برای تفتیش این‌جا اومده بودن، علت آن را از خودم می‌پرسیدم و ترسیدم که مبادا برای شما اتفاقی افتاده باشه، اما منو جلب نکردن خیالم راحت شد. اگه شما را دستگیر کرده بودن، منو آزاد نمی‌گذاشتن....»

وی را به اتاق غذاخوری برد و با هیجان ادامه داد: «در هر حال مرا از اداره بیرون کردند... از این حیث غصه‌ای نمی‌خورم... چون از نگه‌داشتن آمار دهقانان بی‌اسب[1] خسته شده بودم. کارهای دیگری هست که باید انجام بدم.

از دیدن منظره‌ی اتاق، این فکر به ذهن می‌رسید که یک آدم قوی هیکلِ عصبانی چنان دیوارهای خانه را تکان داده است تا همه چیز زیر و زبر شود. تصاویر روی زمین افتاده، کاغذهای دیوار کنده شده و پاره پاره آویزان بود. تخته‌ای از کف اتاق کنده شده و چارچوب پنجره را شکسته و جلوی کوره خاکسترها پخش شده بود.

روی میز، پهلوی سماورِ خاموش شده، ظرف‌های کثیف، ژامبون و پنیر روی پاره‌ای کاغذ و همچنین تکه‌های نان، کتاب و ذغال دیده می‌شد. مادر لبخند زد. نیکلا لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «این بی‌نظمی را من تکمیل کرده‌ام، اما مادرجون اهمیتی نداره، فکر می‌کنم برمی‌گردند، به این جهت هیچ چیزی را مرتب نکردم. خوب، سفر به شما خوش گذشت؟»

این سؤال مانند مشتی سنگینی به سینه‌ی مادر خورد، دوباره تصویر ریبین جلوی چشمش ظاهر شد. از این که فوراً در مورد او صحبت نکرده بود خود را مقصر دانست. نزدیک نیکلا رفت و شروع به نقل حکایت کرد، در حالی‌که سعی داشت آرام باشد و هیچ چیز را فراموش نکند.

ـ دستگیرش کردن!

نیکلا یکه خورد و پرسید: «آخه چطوری؟»

۱.آن دسته از دهقانانی که از اسب برای شخم‌زدن و کارهای زراعتی بهره می‌جویند ـ م.

مادر با حرکتی او را ساکت کرد و مثل این‌که در پیشگاه عدالت باشد و از شکنجه‌ی یک نفر، شکایت داشته باشد دنبال صحبت را گرفت.

نیکلا در حالی که به حرف‌های مادر گوش می‌داد به صندلی‌اش تکیه داد. رنگش پرید و لب‌هایش راگاز گرفت. عینکش را به تأنی برداشته روی میز گذاشت و به صورت خود دستی کشید درست مثل این‌که بخواهد یک تار عنکبوت نامرئی را از روی آن بردارد. خطوط چهره‌اش تیز گردید، استخوان‌های گونه‌هایش به طور عجیبی برجسته شد، سوراخ‌های بینی‌اش به ارتعاش درآمد. اولین دفعه بود که پلاگه او را در چنین حالی می‌دید و این حالت، وی را کمی متوحش ساخت.

پس از این‌که مادر حکایت خود را تمام کرد، نیکلا ساکت برخاست و مشت‌های گره کرده در جیب، با قدم‌های بلند در اتاق راه رفت. سپس با دندان‌های فشرده زیر لب گفت: «باید آدم شایسته‌ای باشه... عجب شجاعتی! حتماً تو زندون خیلی زجر می‌کشه! کسانی که مثل او هستن در اون‌جا خیلی بدبخت‌اند.... اون‌جا به آدم‌هایی مثل او خیلی سخت می‌گذره....»

آن‌گاه روبه‌روی مادر ایستاد و با صدایی مرتعش اضافه نمود: «البته همه‌ی این کلانترها، این افسرها وسیله‌ای بیش نیستن، چماق‌هایی هستند در دست یک عده مزدور، فقط مربی حیوونات اون‌ها را به کار می‌بره! اما حیوون رو برای این که گذاشته تا به درنده تبدیلش کنن باید مجازات کرد! من اگه بودم اون سگ‌ها رو می‌کشتم!»

مشت‌هایش را بیش‌تر در جیب‌هایش فرو برد و بیهوده می‌کوشید هیجانش را فرو نشاند. هر چند مادر آن‌را در وجودش حس می‌کرد. چشم‌هایش مانند تیغه‌های چاقو باریک شده بود. دوباره شروع به راه رفتن کرد و با صدایی سرد و خشمگین دنبال کلامش را گرفت: «قباحت را ببین؟ یک مشت بشر کودن، برای دفاع از اقتدار شوم خودشون بر روی

توده، همه کس را می‌زنن، خفه می‌سازن و به همه ظلم می‌کنن... وحشی‌گری افزوده می‌شه، بی‌رحمی قانون زندگی می‌شه... فکر کنین! بعضی‌ها می‌زنن و قلدرانه رفتار می‌کنن چون‌که از عدم مجازات مطمئن‌اند، چون‌که به احتیاج شهوت‌آمیز شکنجه دادن، یعنی به این مرض نفرت آور غلامان مبتلا هستند؛ آن‌ها غرایز بردگی و عادات بهیمی خودشونو هرچه تموم‌تر آشکار می‌کنند. بعضی دیگه از انتقام مسموم گشته و برخی هم در زیر ضربات خرف شده و کور و لال می‌شن.... توده رو فاسد می‌کنن، تموم توده رو!»

ایستاد و سرش را با دو دست گرفت. با صدای آهسته ادامه داد: «آدم تو این زندگی درنده، بی‌آن‌که بخواد، خرف می‌شه!»

آن‌گاه بر خود تسلط یافت. چشم‌هایش با درخشش خاصی می‌درخشید. به مادر که صورتش از اشک خیس بود به آرامی نگریست.

ـ پلاگه، نباید وقت تلف کنیم... چمدونتون کجاست؟

جواب داد: «توی آشپزخانه!»

ـ دور خونه رو جاسوس گرفته، نمی‌تونیم این همه روزنامه رو بی‌آن‌که متوجه بشن از خونه بیرون ببریم... نمی‌دونم اون‌ها رو کجا مخفی کنم، فکر می‌کنم ژاندارم‌ها امشب برگردند. دوست ندارم شما رو دستگیر کنن. اگرچه حیفه، اما همه‌ی اینا رو الان باید بسوزونیم.

مادر پرسید: «چی؟»

ـ تموم اون‌چه تو چمدونه.

پلاگه فهمید و با آن‌که اندوهش بسیار بود سربلندی که از موفقیت خود احساس می‌نمود تبسمی روی لب‌هایش نقش بست.

کم‌کم به هیجان آمد و گفت: «توی چمدون هیچی نیست، حتا یک ورق کاغذ!» و دنباله‌ی سرگذشت خود را حکایت کرد.

نیکلا اول با حالت تشویش و سپس از روی تعجب به حرف‌های وی

گوش داد، بالاخره صحبت او را برید و بانگ برآورد: «فقط شگفت‌آوره! شانس عجیبی دارین!»

دست مادر را به گرمی فشرد و ادامه داد: «از اعتمادی که به توده دارین منو متأثر می‌کنین. چه روح زیبنده‌ای در شماست! شما را از مادرم هم بیش‌تر دوست دارم....»

نیکلا را در آغوش گرفت و در حالی‌که بغض گلویش را گرفته بود لب‌هایش را به سر نیکلا نزدیک کرد.

نیکلا از تازگی این احساس به هیجان آمده، دست و پایش را گم کرد زیر لب گفت: «شاید خیلی احمقانه حرف زدم!»

مادر فکر می‌کرد که او سخت خوشحال است. از روی کنجکاوی محبت‌آمیزی با چشم تعقیبش کرد، دلش می‌خواست بداند چرا نیکلا این‌قدر عصبانی است.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و با خنده‌ی مهرآمیزی اظهار داشت: «به طور کلی همه چیز شگفت آوره، می‌دونین تمام این روزها من به طور عجیبی خوش بودم. همه‌ی وقتم رو با کارگرها گذروندم و براشون چیز خوندم؛ گفت‌وگو کردیم، درباره‌ی اون‌ها دقیق شدم و در دلم احساساتی انباشتم که به طور شگفت‌آوری پاک و بی غل‌وغش بود! چه آدم‌های نازنینی! به روشنی روزهای ماه مه! مقصودم کارگرهای جوونه؛ قوی و حساس هستن. به دانستن همه چیز تشنه‌اند... وقتی که آدم اون‌ها رو می‌بینه به خودش می‌گه که عاقبت روزی روسیه از درخشان‌ترین کشورهای دموکراسی روی زمین خواهد شد!»

مثل این‌که بخواهد سوگند یاد کند، بازو را بلند کرده بود. پس از لحظه‌ای سکوت دنبال صحبت را گرفت: «این روزهای آخر که در اداره‌ای کارمند بودم، میان رقم‌ها و کاغذپاره‌ها تُرشیدم. یک سال از چنین عمری برای مثله ساختن من کافی بود. چون‌که پیش از اون عادت داشتم در میان

توده به سر ببرم و وقتی که از توده جدا می‌شم ناراحتم. با تمام نیرو به سوی زندگی توده‌ای می‌گرایم و حالا می‌تونم از نو آزادانه زندگی کنم، می‌تونم باز کارگرها رو ببینم و آن‌چه را می‌دونم به اون‌ها بیاموزم.... می‌فهمین؟ من در پای گهواره‌ی نوزاد، در کنار جوانان و مقابل چهره‌ی نیروی خلاقه‌ای که در حال رویش است می‌مونم. این موضوع به طور تعجب آوری ساده و زیبا و به‌طرز موحشی محرکه... آدم جوون و پا برجا می‌شه، صفا پیدا می‌کنه، به تمام معنی زندگی می‌کنه!»

و شروع به خندیدن کرد. مادر هم در خوشحالی او سهیم بود.

نیکلا گفت: «شما چه قدر با شهامت هستید! نیرویی عظیمی در خود دارین... این نیرو دل‌ها رو با قدرت زیادی به طرف شما جذب می‌کنه... خیلی خوب مردم رو وصف می‌کنین. چه‌قدر خوب اون‌ها رو می‌بینین!»

ـ زندگی شما رو می‌بینم، می‌فهمم، عزیزم....

ـ آدم شما رو دوست داره... و دوست داشتن یک بشر به اندازه‌ای کیف داره... این‌قدر خوبه، کاش می‌دونستین!

مادر دست او را با حرارت نوازش کرد و زیر لب گفت: «شما هستین که موجودات رو از میان مرده‌ها زنده می‌سازین، شما. عزیزم فکر می‌کنم و می‌بینم که کارهای زیادی در پیشه و صبر زیادی لازمه! و دوست دارم که دلسرد نشید. بقیه‌ی داستان رو گوش بدین. می‌گفتم که زن اون دهقان...»

نیکلا پهلوی وی نشست در حالی‌که صورت شادمانش را از مادر برگرداند و به موهای خود دست می‌کشید، اما به زودی نگاهش را مترجه پلاگه کرد و با ولع به حکایت او گوش داد.

سرانجام بانگ برآورد: «چه شانس عجیبی! خیلی احتمال داشت که دستگیر بشین.... واقعاً از قرار معلوم خود دهقان هم داره می‌جنبه! وانگهی تعجبی نداره! اون زن رو از این‌جا می‌بینم... حدس می‌زنم که چه دل پُری داره. حق دارین می‌گین که درد او هرگز خاموش نمی‌شه!...

اشخاصی رو لازم داریم که مخصوصاً به دهات بپردازن... نفرات کم داریم... همه‌جای زندگی هزاران بازو می‌خواد....»

آهسته گفت: «بایستی که پاول آزاد بشه و آندره هم!»

نیکلا نگاهی به او کرد و سرش را پایین افکند.

ـ ببینین، مادر، حقیقت رو دارم به شما می‌گم اگرچه از آن رنج می‌برید. پاول رو خوب می‌شناسم، یقین دارم که از فرار خودداری می‌کنه! می‌خواد محاکمه بشه، مایله حقیقت را برای همه آشکارا کنه. از این قسمت صرف‌نظر نمی‌کنه و بی‌فایده‌ست! از سیبری برمی‌گرده....

مادر آهسته آه کشید.

ـ چاره چیه؟ بهتر از من می‌دونه که چه تصمیمی باید بگیره....

دوباره شادی به نیکلا چیره شد. ناگهان برخاست و سرش را خم کرد و گفت: «مادر، از دولتیِ سرِ شما امروز به من خیلی خوش گذشت... شاید خوش‌ترین دقایق عمرم. ممنون!»

یکدیگر را آرام در آغوش کشیدند.

مادر بازوهایش را پایین انداخته با خوشحالی لبخند می‌زد.

نیکلا از پشت عینکش به وی نگریست و دنبال صحبت را گرفت: هوم! کاش آن دهقانی که می‌گین به زودی می‌آمد! مخصوصاً باید مقاله‌ی مختصری در مورد ریبین نوشت و اونو آشکارا توی دهات پخش کرد چون خودش آشکارا اقدام کرده به او ضرری نمی‌رسه و نوشتن این مقاله برای آرمان توده مفیده همین امروز آن‌را می‌نویسم. لودمیلا فردا چاپش می‌کنه... بله، اما چه‌طور اوراق رو بفرستیم؟»

ـ من اون‌ها رو می‌برم.

نیکلا به تندی فریاد زد: «نه، ممنون! تصور نمی‌کنین که وسف‌چیکف بتونه این کار رو انجام بده؟»

ـ لازمه که در این مورد با او حرف بزنیم؟

ـ بله، در صدد باشین و بهش بگین که چه‌طور باید رفتار بکنه!
ـ خوب، من باید چه‌کار کنم؟
ـ شما نگران نباشین!
شروع به نوشتن کرد. مادر ضمن جمع کردن بساط روی میز، به او نگاه می‌کرد و قلم او را که می‌لرزید و سلسله‌های طولانی کلمات را روی کاغذ رسم می‌کرد می‌دید. گاهی پشت گردن نیکلا مرتعش می‌شد، سر را به عقب می‌برد و چشم‌ها را هم می‌گذاشت. پلاگه به شدت متأثر شده بود. زیرلب گفت: «مجازاتشون بکنین. ملاحظه‌ی این آدم‌کش‌ها رو نکنین!»
نیکلا بلند شد و گفت: «این‌ها حاضره. این کاغذ رو در لباستون پنهون کنین اما بدونین اگه ژاندارم‌ها بیاین شما رو هم می‌گردن.»
به آرامی جواب داد: «مرده شورش را ببره!»
غروب دکتر رسید.
در اتاق قدم زد و پرسید: «برای چه مقامات این قدر ناگهان نگران شدن؟ دیشب هفت جا رو تفتیش کردن....»
ـ مریض کجاست؟
نیکلا جواب داد: «دیروز رفت! امروز شنبه است و او نمی‌تونست توی جلسه‌ی قرائت حاضر نباشه، می‌فهمی!»
ـ وقتی که سر آدم شکاف داره رفتن به سخنرانی حماقته!
ـ سعی کردم همین را بهش ثابت کنم، اما بیهوده بود....
مادر گفت: «میل داشت جلو رفقایش لاف بزنه و به اون‌ها نشون بده که هنوز هیچ نشده خونش را برای آرمانمان ریخته.»
دکتر نگاهی به وی انداخت. دندان‌ها را فشرده، حالت سبعانه‌ای به خود گرفت و گفت: «آه! چه‌قدر شما خون‌خوارید!»
ـ خوب عزیزم، تو دیگه این‌جا کاری نداری و ما منتظر کسانی هستیم، برو! مادر، اون کاغذ رو بهش بدین.

دکتر فریاد زد: «باز هم؟»

ـ بیا، بگیر و برسون به چاپخونه!

ـ چشم، می‌رسونمش. همین؟

ـ بله، یک جاسوس جلو منزله...

ـ دیدمش، جلو منزل من هم هست. خوب، خداحافظ! زن بی‌رحم! خداحافظ! می‌دونین رفقا، این زدوخوردی که در قبرستان رخ داد قطعاً موضوع بسیار خوبیه! در شهر همه جا ورد زبون‌هاست، مردمو متأثر می‌کنه و وادارشون می‌کنه که فکر بکنن. مقاله‌ی تو در این باب خیلی خوب بود و به موقع منتشر شد. من همیشه گفته‌ام که یک زد و خورد خوب از یک سازش بد بهتره!»

ـ خوبه، برو!

ـ چرا ادب نداری! دست بده! این پسره کار احمقانه‌ای کرد. می‌دونی منزلش کجاست؟

نیکلا نشانی او را داد.

ـ باید فردا رفت منزلش؛ پسر خوبیه، درسته؟

ـ بله، بسیار پاکدل و با شهامته.

دکتر در حال رفتن گفت: «نباید اونو از نظر دور کرد، بچه احمقی نیست! درست همین قلچماق‌ها هستن که رنجبران باسواد حقیقی رو تشکیل می‌دن و وقتی که ما به آن‌جایی برسیم که یقیناً اختلافات طبقاتی وجود نداشته باشه، این‌ها جای ما رو می‌گیرن.»

ـ رفیق، خیلی پر حرف شدی.

ـ خوشحالم، به این جهته که وراجی می‌کنم... رفتم، راستی تو فکر می‌کنی که به زودی به حبس می‌ری؟ امیدوارم که اون‌جا استراحت کنی.

ـ ممنون، خسته نیستم.

مادر به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و خوشحال بود از این‌که می‌دید

برای جوانک مجروح نگرانند.

وقتی که دکتر رفت، نیکلا و پلاگه در انتظار مهمان‌های شب سر میز نشستند. مدت زیادی نیکلا با صدای آهسته در مورد رفقای خود که در تبعید به سر می‌بردند و در مورد کسانی که گریخته و با اسم‌های ساختگی به کار خود ادامه می‌دادند حرف زد. دیوارهای لخت اتاق صوت خفه‌ی صدایش را منعکس می‌ساختند مثل این‌که درباره حکایات قهرمانان فروتن و بی‌غرض که نیروی خود را برای اکسیر اعظم یعنی نوسازی جهان صرف کرده بودند تردید داشته باشند. سایه‌ی ملایمی مادر را احاطه می‌کرد. دلش از عشق نسبت به این اشخاص ناشناس که در مخیله‌اش به صورت یک موجود عظیمی دارای نیرویی مردانه و خستگی ناپذیری خلاصه می‌شدند سرشار می‌شد. این موجود به کندی اما بدون توقف روی زمین راه می‌رفت در حالی‌که گندیدگی دیرین دروغ را ریشه‌کن می‌ساخت و حقیقت ساده و روشن زندگی را به چشم همه آشکار می‌کرد یعنی این حقیقتی که به همه، رهایی از حرص و کینه و دروغ، این سه عفریتی که تمام دنیا را مطیع و منقاد گردانیده و به وحشت انداخته‌اند، وعده می‌داد این تخیل در دل مادر تأثیر به سزایی داشت. سابقاً در مقابل تصاویر مقدس زانو زده ایامی را که به نظرش کم مشقت‌تر می‌رسید با دعایی شاکرانه ختم می‌نمود. این تأثیر در دل مادر شبیه بود به احساسی که در موقع دعا به وی دست می‌داد. حالا دیگر گذشته خود را فراموش کرده و حسی که گذشته در وی ایجاد می‌ساخت وسعت یافته، نورانی‌تر و شعف‌انگیزتر می‌گردید، در روحش نفوذ می‌کرد، می‌زیست و همچنان فروزان‌تر می‌شد.

نیکلا حرفش را برید و فریاد زد: «ژاندارم‌ها نمی‌یان!»

مادر به او نگریست و پس از اندکی سکوت گفت: «مرده شورشون رو ببره!»

ـ البته! ولی مادر، باید بی‌اندازه خسته باشین. باید برین بخوابین. اما

قوی هستین. تمام این غصه‌ها و نگرانی‌ها را به خوبی تحمل می‌کنین! فقط موهاتون خیلی زود سفید شده برید استراحت کنید، برید!

دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند.

۱۹

مادر به زودی خوابش برد، صبح صدای در آشپزخانه که به شدت زده می‌شد وی را بیدار کرد. با سماجت عجیبی در می‌زدند. هنوز هوا تاریک بود. مادر به سرعت لباس پوشیده به طرف آشپزخانه دوید و از پشت در پرسید: «کیه؟»

صدای ناشناس جواب داد: «منم!»

ـ کی؟

صدا آهسته و با حالت التماس جواب داد: «باز کنین!»

مادر کلون را کشید و در را باز کرد. ایگنانی داخل شده و با خوشحالی فریاد زد: «آه اشتباه نکردم! خوب جایی رسیدیم.»

تا کمرش پر از گل ولای بود. صورتش مهتابی و چشم‌هایش طوق انداخته و موهای مجعد و پریشانش از زیر کاسکتش بیرون آمده بود.

در را بست و زیر لب گفت: «در محلِ ما مصیبت‌هایی پیش آمده.»

ـ می‌دونم...

ایگنانی متعجب شد و مژه‌ها را به هم زده پرسید: «چه‌طور؟ کی به شما خبر داد؟»

مادر به طور مختصر، برخورد خودش را تعریف کرد.

ـ اون دو رفیق دیگه چه‌طور؟ اون‌ها رو هم دستگیر کردن؟

ـ آن‌ها در آن موقع نبودند، به کمیسیون نظام وظیفه‌ی اجباری رفته بودند. با ریبین روی هم رفته پنج نفر رو گرفتن.

آب بینی‌اش را بالا کشید و تبسم‌کنان گفت: «اما من آزاد موندم... حتماً دنبالم می‌گردن، بذار بگردن! ابداً به اون‌جا بر نمی‌گردم! در آن‌جا باز هم شش یا هفت پسر و یک دختر هستن که می‌شه بهشون امیدوار بود....»

مادر پرسید: «چه‌طور تونستی فرار کنی؟»

ایگناتی روی نیمکتی نشسته اطرافش را نگریست و فریاد زد: «من؟ شب ژاندارم‌ها مستقیماً اومدند به کارخونه... یک دقیقه پیش از اون جنگل‌بان دوان دوان آمد. به شیشه‌ی پنجره زد و گفت: بیایید بچه‌ها، دارن دنبالتون می‌گردن!»

ایگناتی شروع به خندیدن کرد. صورتش را با دامن بلوزش پاک کرد و ادامه داد: «عمو ریبین، دست و پاشو به آسونی گم نمی‌کنه... خوب اون شب نشون داد! فوراً به من گفت: به تاخت برو به شهر! آن دو زنی که اومدند یادت هست. زود چیزی نوشت و گفت: بیا، زودتر برو! مرا از پشت هول داد. خود را از کلبه بیرون انداختم، پشت خارها قایم شدم، صدای پای ژاندارم‌ها رو شنیدم. عده‌شون زیاد بود و از هر طرف می‌رسیدن! کارخونه رو محاصره کردن... در میان پرچینی بودم.... از جلوی من گذشتن. پس از اون بلند شدم، راه رفتم. یک‌روز و دو شب مرتب راه رفتم تا یک‌هفته. خسته‌ام، پاهایم خرد شده!»

معلوم بود که از خودش خشنود است. لبخندی چشم‌های میشی‌اش را روشن ساخت، لب‌های کلفت و قرمزش می‌لرزید.

مادر سماور را برداشت و تند گفت: «الان برات چای می‌گذارم. تا چای حاضر بشه خودتو شست‌وشو بده، حالت بهتر می‌شه!»

ـ می‌خوام نامه رو به شما بدم....

پایش را به زحمت بلند کرد، خم و راست نموده و آن را با اخم و شکلک و ناله‌ی زیادی روی میز گذاشته شروع کرد به باز کردن نواری که دور پاهایش بود.

نیکلا آمد. ایگناتی مستأصل شده و پا را زمین گذاشت، کوشید که بلند شود اما تلوتلو خورد و با سنگینی روی نیمکت افتاد و با دو دست به آن تکیه داد.

ـ آخ! چه‌قدر خسته‌ام!

نیکلا با اشاره‌ی سر گفت: «سلام، رفیق! صبر کنین الان به شما کمک می‌کنم!»

جلوی ایگناتی زانو زد و شروع به بازکردن نوار کثیف و خیس کرد.

مادر گفت: «باید پایش را با الکل مالش داد، براش خیلی مفیده.»

نیکلا جواب داد: «درسته!»

ایگناتی خجالت زده آب بینی‌اش را بالا کشید.

بالاخره نیکلا نامه را پیدا کرد، آن را صاف کرد، نگریست و به مادر داد: «این‌ها رو برای شما نوشته!»

ـ بخونین!

نیکلا کاغذ خاکستری و مچاله شده را نزدیک چشمانش برد و خواند:

> ***مادر، دنبال کار را بگیر، خواهش می‌کنم به خانم بگو فراموش نکنه که همیشه در مورد کارهای ما بیش‌تر چیز بنویسه. خداحافظ.***
> ***ریبین***

مادر غمگینانه گفت: «چه آدم نازنینی! گلوشو می‌گرفتن و باز هم فکر دیگرون بوده.»

نیکلا که نامه را در دست داشت بازوهایش به کندی پایین افتاد و آهسته گفت: «شگفت‌آوره!»

ایگناتی انگشت‌های چرکین پای بی‌کفشش را تکان می‌داد و نگاه می‌کرد.

مادر صورت اشک‌آلود خود را پنهان ساخته با تشتک آبی به او نزدیک شد، روی زمین نشست و دست را برای گرفتن پای ایگناتی دراز کرد.
ـ چی کار می‌خواهین بکنین؟ فایده نداره این....
ـ زود پاتو بده!
نیکلا گفت: «می‌رم الکل بیارم.»
آن مرد پایش را همچنان زیر نیمکت مخفی کرد و زیر لب گفت: «حاضر نیستم، نمی‌شه....»
مادر بی‌آن‌که جواب بدهد شروع به باز نمودن نوار پای دیگر کرد. صورت گرد ایگناتی از تعجب دراز شد. مادر شروع به شستن کرد.
با صدایی لرزان گفت: «می‌دونی، ریبین راکتک زدند...»
ایگناتی با وحشت‌زده بانگ برآورد: «راستی!»
ـ بله، قبل از این که به نیکولکسی بیارنش، کتک مفصلی به او زدن و اون‌جا هم استوار و کلانتر با مشت و لگد به جانش افتادن... بیچاره! سر تا پایش خون‌آلود بود.
ایگناتی در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید جواب داد: «آه! عجب، یا هم این‌طور ساخت و باخت دارن همون‌قدر که از شیطون می‌ترسم از اون‌ها هراس دارم.»
ـ خوب، دهقانان نزدنش؟
ـ فقط یک نفر به امر کلانتر. سایرین خوب جوری رفتار کردن. حتا با زدنش مخالفت کردن....
ـ بله، دهقانان دارن می‌فهمن.
ـ در اون ده حتا دهقانانی هستند که باهوشند...
ـ کجا هست که نباشند؟ همه‌جا هستند! لازمه که باشن، فقط پیدا کردن اون‌ها مشکله. درگوشه و کنار پنهون می‌شن و هر یک برای خودش خون دل می‌خوره... جرأت دور هم جمع شدن را ندارند...

نیکلا یک بطری الکل آورد. ذغال در سماور ریخت و بی‌آنکه حرفی بزند خارج شد. ایگناتی پس از این‌که نگاهی کنجکاوانه به مادر انداخت آهسته پرسید: «ارباب اینه؟»

ـ در مرام توده، اربابی وجود نداره؛ همه فقط رفیق‌اند....

ایگناتی لبخندزنان از روی سراسیمگی و دیرباوری گفت: «خیلی تعجب‌آوره!»

ـ چی؟

ـ همه چی... در یک‌جا به آدم کشیده می‌زنن؛ جای دیگه پاهاشو می‌شورند... حد وسطی هم داره؟

درِ اتاق باز شد و نیکلا جواب داد: «حد وسط این دو، اشخاصی هستند که دست کتک زنندگان و مکندگانِ خون افراد توده را می‌لیسند. بله، حد وسط اون‌ها هستن.»

ایگناتی با حالت احترام به او نگریست و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «این درسته....»

نیکلا دنبال صحبت را گرفت: «پلاگه! باید خسته باشین، بذارین من بشورم...»

آن مرد پایش را از روی نگرانی عقب کشید.

مادر بلند شد و گفت: «تموم شد! خوب ایگناتی حالا پاشو!»

ایگناتی برخاست، گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگر ایستاد. در حالی‌که با تمام نیرو به زمین تکیه می‌کرد گفت: «مثل این‌که نو شدند! خیلی ممنونم!»

پس از کمی مکث به تشتک پر از آب کثیف نگاه کرد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم چه‌طور از شما تشکر کنم....»

هر سه به اتاق غذاخوری رفته و صبحانه خوردند. ایگناتی با صدای بم حکایت کرد: «روزنامه‌ها رو من پخش کردم. از راه رفتن خیلی خوشم می‌یاد. ریبین به من گفت: برو این‌ها رو ببر! اگه تو رو دستگیر کنن به هیچ

کس دیگه شک نمی‌کنن....»
نیکلا پرسید: «خواننده زیاده؟»
ـ همه کسانی که سواد خوندن دارن، حتا ثروتمندها. البته پولدارها از ما روزنامه نمی‌گیرن. اونا فکر می‌کنن دهقانان با خونِ‌خود زمین مالکین رو می‌شورون، یعنی خودشون اونو میان خودشون تقسیم می‌کنن که دیگه نه اربابی وجود داشته باشه نه کارگری. حتماً همینه وگرنه دعوا کردن اگه با این منظور نباشه فایده نداره!
به نظر می‌آمد که ناراحت شده است. به نیکلا با حالتی پرسشگرانه نگاه می‌کرد. نگاهی که حاکی از بی‌اعتنایی بود.
نیکلا ساکت بود و لبخند می‌زد.
ایگناتی گفت: «و اگر امروز در سراسر جهان جنگ راه بیفته و ما پیروز بشیم، باز هم فردا همین وضعه؛ یعنی یکی ثروتمنده و یکی فقیر. دوباره روز از نو و روزی از نو. منظورم رو می‌فهمین. ثروت درست مثل شن می‌مونه، یک‌جا قرار نمی‌گیره و از هر طرف می‌یاد. پس فایده‌ی این کارها چیه.»
مادر به شوخی گفت: «خودتو ناراحت نکن.»
نیکلا متفکرانه پرسید: «چه کار بکنیم که این اعلامیه در مورد توقیف ریبین به زودی به دهات برسه؟»
ایگناتی گوشش را تیز کرد و گفت: «امروز این کار را می‌کنم! هنوز هیچی نشده از این اعلامیه‌ها هست؟»
ـ بله!
ایگناتی در حالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید و چشم‌هایش برق می‌زد پیشنهاد کرد: «بدین می‌برم! می‌دونم به کجاها و چه‌طور باید برد.»
مادر بی‌آن‌که به او نگاه کند تبسم کرد و گفت: «اما تو خسته‌ای و می‌ترسی، الان می‌گفتی که حاضر نیستی هرگز به اون‌جا برگردی....»

ایگناتی با دست‌های پهنش موهای مجعدش را صاف کرد. خیلی جدی اما آرام گفت: «خسته‌ام. خوب استراحت می‌کنم، اما این‌که می‌گین می‌ترسم درسته.... خودتون می‌گین آن‌قدر آدما رو می‌زنن که خون از شون می‌یاد... هیچ‌کس میل نداره که اعضایش ناقص بشه! ترتیبش را می‌دم، شب می‌رم.... هر طور باشه وسیله پیدا می‌کنم! همین امشب حرکت می‌کنم.»

ابروها را درهم کشیده لحظه‌ای ساکت شد.

ـ به جنگل می‌رم و اون‌جا قایم می‌شم؛ بعد از اون، به رفقا خبر می‌دم، بهشون می‌گم بیایین برای خودتون بردارین، بهترین راه همینه.... اگه کاغذها رو خودم پخش کنم و گیرم بیارن، روزنامه‌ها حیف می‌شه... خیلی کمه، باید از اون‌ها خیلی مواظبت کرد.

مادر دوباره پرسید: «ترس رو چه‌کار می‌کنی؟»

مادر از صداقتی که در هریک از حرف‌های این قلچماق بود و از صورت گرد و حالت لجاجت‌آمیز او خوشش می‌آمد.

دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ترس به جای خودش، کار به جای خودش! چرا مسخره‌ام می‌کنین؟ می‌بینین! شاید وحشت‌آور نباشه؟ اما لازمه و به این جهت از میان آتش هم باشه می‌گذرم... وقتی که پای چنین کاری در میانه... باید....»

مادر از حالت ایگناتی به وجد آمد و فریاد زد: «آه! بچه‌ی من!

ایگناتی لبخند زد و با دستپاچگی گفت: «باز هم من بچه شدم!»

نیکلا که همچنان جوانک را دوستانه ورانداز می‌کرد به حرف آمد: «شما نباید اون‌جا برین.»

ایگناتی از روی نگرانی پرسید: «پس چه باید بکنم؟ کجا باید برم؟»

ـ کس دیگه می‌ره و شما به تفصیل برای او شرح می‌دین که چه‌طور باید اقدام کنه. حاضری؟

ایگناتی پس از لحظه‌ای تردید با اکراه جواب داد: «خوب!»
ـ مدارک لازم را برای شما تهیه می‌کنیم و به عنوان جنگلبان شروع به کار می‌کنید.
ـ اما اگه دهقانان بیاین هیزم ببرن یا در جاهای قرق شکار کنن، چه باید بکنم؟ دستگیرشون کنم؟ این کار از من ساخته نیست....
مادر و همچنین نیکلا شروع به خندیدن کردند و آن دهقان از این عمل دوباره دست و پای خود راگم کرد و ناراحت شد.
نیکلا گفت: «نترسید! برایتون پیش نمی‌یاد... باور کنین!»
ایگناتی گفت: «پس قرق داره!» آرامش خاطر یافت و با حالتی حاکی از اعتماد و شادی به نیکلا لبخند زد.
ـ دوست دارم به کارخونه برم، می‌گن که اون‌جا آدم‌ها نسبتاً باهوشن.
چنین به نظر می‌رسید که در سینه‌ی پهنش آتشی روشن می‌شود که هنوز ناهموار است و خاموش می‌گردد در حالی‌که به جز دود آشفتگی و تشویش از آن دیده نمی‌شود.
مادر از سر میز بلند شد و به طرف پنجره رفت و با لحن فکورانه‌ای گفت: «هه! زندگی عجیبه!... آدم روزی پنج دفعه می‌خنده و همان‌قدر هم گریه می‌کنه... کیف داره!... حرفت تمام شد ایگناتی؟ برو بخواب!»
ـ نه، نمی‌خوام!
ـ بهت می‌گم برو بخواب!
ـ خیلی سخت‌گیر هستین! خوب می‌رم! برای چایی‌تون ممنون، همین‌طور به خاطر مراقبت‌هایی که از من کردین.
روی تخت‌خواب مادر دراز کشید. سرش را خاراند و زیر لب گفت: «حالا همه چیز در منزل شما بوی قطران می‌گیره... بد کردین! لوسم می‌کنین! خوابم نمی‌یاد... آدم‌های نازنینی هستین.... دیگه چیزی سرم نمی‌شه... آدم تصور می‌کنه که صد کیلومتر از ده دوره.... در مورد وسط چه خوب

گفت، در وسط، اون‌هایی قرار دارن که دستِ ضاربین مردمو می‌لیسن. عجب!» و بالاخره با خرخر صداداری خوابش برد، در حالی‌که ابروهایش بالا و دهانش نیمه باز بود...



همان شب، ایگناتی در زیرزمینی، روبه‌روی وسف‌چیکف نشسته بود. زیر لب به او گفت: «چهار دفعه به پنجره‌ی وسط...»

آبله‌رو با حالت نگران پرسید: «چهار دفعه؟»

ـ اول سه دفعه، این‌طورا!

و با انگشت خم شده‌اش روی میز زد و شمرد: «یک، دو، سه و پس از اون، بعد از لحظه‌ی کوتاهی باز هم یک ضربه‌ی دیگه...»

ـ می‌فهمم.

ـ دهقانی مو قرمز در رو به روی شما باز می‌کنه و از شما می‌پرسه: «این مالِ ماست؟» بهش بگین: «بله، از طرف مالک! همین، می‌فهمه که موضوع چیه!

سرهایشان به هم نزدیک می‌شد؛ هر دو قوی و بلند قد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. مادر دست به سینه نزدیک میز ایستاده و حرف‌های آن‌ها را گوش می‌داد. تمام این علامت‌های اسرارآمیز، این سؤال و جواب‌های قراردادی وی را متبسم می‌گردانید. فکر می‌کرد: «این‌ها هنوز بچه‌اند!»

چراغی روی دیوار می‌تابید و لکه‌های تیره‌ی کپک زدگی و صورت‌هایی را که میان روزنامه‌ها بریده شده بود روشن می‌کرد. سطل‌های شکسته و خرده آهن‌های شیروانی روی زمین ریخته بود. در آسمان تاریک ستاره‌ی

درخشانی دیده می‌شد. بوی زنگ‌زدگی و رنگ روغنی و رطوبت، اتاق را پر می‌کرد.
ایگناتی پالتوی کلفتی از ماهوت پوستی به تن داشت که از آن خیلی خوشش می‌آمد. مادر می‌دید که از روی علاقه به آستین آن دست می‌کشد. گردن کلفتش را به زور برمی‌گرداند تا خود را بهتر تماشا کند. فکری به ذهن مادر خطور می‌کرد: «بچه‌ها! بچه‌های عزیزم، امیدوارم موفق باشید!»
ایگناتی بلند شد و گفت: «همین! پس یادتون باشه، اول منزل موراتف MOURATOV و پدربزرگ رو بخواین...»
وسف‌چیکف جواب داد: «یادم می‌مونه!»
اما چنین نشان می‌داد که ایگناتی حرف او را باور نمی‌کند، باز همه‌ی علامت‌ها و کلمات قرار دادی را برایش تکرار کرد. بالاخره دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «از قول من بهشون سلام برسونین و بگین که ایگناتی زنده و سالمه.»
ـ اون‌ها آدم‌های خوبی هستن، می‌بینین....
با خشنودی خود را تماشا کرد و دستی به پالتویش کشید و از مادر پرسید: «می‌تونم برم؟»
ـ راه رو پیدا می‌کنی؟
ـ حتماً! خداحافظ رفقا!
با شانه‌های بالا و سینه‌ی جلو داده و کلاه نو بر سر و دست‌ها در جیب رفت. روی پیشانی و شقیقه‌هایش، موهای مجعد کوتاهش می‌لرزید.
وسف‌چیکف به مادر نزدیک شد و گفت: «بالاخره من هم کار گیرم اومد! دیگه داشتم از بیکاری کسل می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم چرا از زندون بیرون اومدم. همش خودمو قایم می‌کنم در حالی‌که توی زندون چیز یاد می‌گرفتم... پاول مغز ما رو پر می‌کرد و چه لذتی داشت! آندره هم چشم و

گوش ما رو باز می‌کرد خُب مادر، در مورد فرار چه تصمیمی گرفتن، ترتیبش را می‌دن؟»

مادر جواب داد: «پس فردا می‌فهمم!» سپس آهی کشید و بدون اراده تکرار کرد: «پس فردا....»

آبله‌رو به وی نزدیک شد و دست سنگینش را روی شانه‌اش گذاشت و دنبال صحبت را گرفت: «به آن‌ها بگو که خیلی آسونه، حرفتو گوش می‌کنن! خودت ببین: این دیوار زندونه، نزدیک چراغ. روبه‌روی اون، زمین بایری‌ست، قبرستون سمت چپ و کوچه و شهر در سمت راسته. یک چراغ‌افروز وسط روز می‌یاد و چراغ‌ها رو پاک می‌کنه. نردبانش رو به دیوار گذاشته بالا می‌ره، سپس حلقه‌های یک نردبان طنابی را داخل حیاط زندان می‌اندازه. اکنون همه‌چیز آماده‌ست! توی زندون رفقا می‌دانند که این کار در چه ساعتی انجام می‌گیره. از زندانی‌های غیر سیاسی می‌خوان که شلوغ بکنن یا خودشون شلوغ می‌کنن. در این موقع کسانی که قراره فرار کنن از نردبان بالا می‌رن و تمام! و به آرامی به طرف شهر رهسپار می‌شن چون‌که پاسبان‌ها اول توی قبرستون و توی اون زمین بایر دنبالشون می‌گردن....»

در حین مطرح کردن نقشه‌اش که به نظرش ساده، روشن و ماهرانه بود با چابکی ژست می‌آمد. مادر موقعی که با وسف‌چیکف آشنا شده بود این جوان، سست و ناشی بود. حالا دیدن صورت این شخص آبله‌رو که این‌قدر پُر جنب‌وجوش شده بود برایش بیگانه بود. سابقاً چشم‌های تنگ وسف‌چیکف به همه چیز از روی خشم و بی‌اعتمادی می‌نگریست، حالا انگار که چشم‌هایش عوض شدند. با پرتوی هموار و گرم که موجب اقناع و تأثر مادر بود می‌تابیدند.

ـ فکر کن، این عمل در روز انجام می‌شه، بله در روز! کی ممکنه تصور کنه که یک نفر زندونی جرأت داشته باشه در روز، جلو چشم همه‌ی

زندونی‌ها فرار کنه؟
مادر با نگرانی گفت: «اگه تیربارونش کنن چی؟»
ـ کی؟ اون‌جا سرباز نیست، و زندان‌بان‌ها با هفت‌تیرشون میخ می‌کوبن...
ـ به همین سادگی؟
ـ بله، حالا می‌بینی، همین‌طوره که بهت می‌گم! پس با سایرین در این باره صحبت کن! من قبلاً همه چیزش رو تهیه کردم؛ نردبان طنابی، قلاب‌ها... با صاحب‌خانه‌ام گفت‌وگو کردم؛ او کار چراغ‌افروز رو انجام می‌ده....
پشت در، یک نفر می‌جنبید و سرفه می‌کرد، صدای دو قطعه آهن که به هم بخورد در فضا پیچید.
سروکله‌ی یک وان از لای در پیدا شد. صدایی گرفته گفت: «شیطون، برو تو!» آن‌گاه کله‌ای گرد و ریشو با موهای جوگندمی، بی‌کلاه و با حالت حق با چشم‌های ورقلمبیده هویدا گشت.
وسف‌چیکف برای به داخل آوردن وان به او کمک کرد، سپس شخص تازه وارد که قلچماق بلند قد خمیده‌ای بود، لپ‌های بی‌مویش را باد کرد و سرفه‌ای کرد. تف انداخت و با همان صدای گرفته گفت: «سلام!»
جوانک فریاد زد: «خوب، ازش بپرس!»
ـ چی؟ چه می‌خواین ازم بپرسین؟
ـ در مورد فرار...
پیرمرد سبیلش را با انگشت‌های سیاهش پاک کرد و گفت: «آه!»
ـ می‌بینی ژاکب، این باور نمی‌کنه که ترتیبِ فرار اون خیلی آسون باشه...
آن مرد به آرامی جواب داد: «آه! باور نمی‌کنه؟ باور نمی‌کنه، یعنی نمی‌خواد. اما ما دوتا چون دلمون می‌خواد که این کار بشه فکر می‌کنیم که خیلی آسونه.»
ناگهان خم شد و دوباره سرفه کرد سپس مدتی در میان اتاق ماند، آب بینی‌اش را بالا کشید و سینه‌اش را مالش داد. با چشم‌های از هم دریده‌اش

به مادر نگریست.
مادر خاطرنشان کرد: «تصمیم گرفتن در این باره با من نیست!»
آبله‌رو فریاد زد: «با سایرین حرف بزن، بهشون بگو که همه چیز حاضره! آخ! کاش می‌تونستم اون‌ها رو ببینم، بلد بودم که چه‌طور قانعشون کنم!»
دستش را با ژستی دراز کرد، آن‌گاه آن‌ها را روی هم گذاشت مثل این‌که بخواهد چیز مجهولی را در آغوش کشد. در صدایش یک حس که مادر از آن تعجب می‌کرد با حرارت منعکس بود.
پلاگه فکر کرد: «چه‌قدر تغییر کرده!» و با صدای بلند دنبال صحبت را گرفت: «گرفتن تصمیم با پاول و رفقایش است....»
آبله رو سر را فکورانه پایین انداخت.
پیرمرد نشست و پرسید: «این پاول کیه؟»
- پسر من!
- فامیلیش چیه؟
- ولاسف.
سرش را تکان داد، کسیه‌ی توتونش را از جیب بیرون آورد و چپقش را چاق کرد و گفت: «این اسمو شنیدم. برادرزادم اونو می‌شناسه. برادرزاده‌ی من هم در زندونه. اسمش اوچنکو EVCHENKO است. شما می‌شناسینش؟ اسم من گُبون GOBOUNE است. به زودی همه به زندون می‌رن. اون‌وقت ما پیرمردها به میدان می‌آییم. ژاندارم به من وعده داده که برادرزاده‌ام رو به سیبری بفرسته!»
شروع کرد به چپق کشیدن در حالی‌که گهگاهی به زمین تف می‌انداخت، جوانک را مخاطب ساخت و ادامه داد: «آه! گفتی خانم نمی‌خواد؟ اختیار با خودشه. آدم مختاره؛ اگه خسته شد بشینه، اگه از نشستن خسته شده راه بره، اگه لختش کنن ساکت بمونه، اگه او را کتک بزنن، با شکیبایی تحمل کنه. اگه بکُشنش بیفته. این دیگه واضحه... اما من برادرزادمو بیرون می‌یارم!»

جملات کوتاهش شبیه به پارس بود و مادر را آشفته می‌ساخت، حسادت وی با کلمات اخیر پیرمرد تحریک شد.
پلاگه در کوچه زیر باران و باد سرد راه می‌رفت و در فکر وسف‌چیکف بود: «چه تغییری کرده، ببینین!»
و در حالی‌که درباره‌ی گبون فکر می‌کرد با حالتی زاهدانه در اندیشه فرو رفت: «معلوم می‌شه در این زندگی جدیدی که بر من می‌گذره تنها نیستم.»
سپس تصویر پسرش در قلبش مجسم شد.
ـ کاش به این کار راضی می‌شد!

۲۱

مادر روز یکشنبه‌ی بعد، در حین خداحافظی با پاول در دفتر زندان، کاغذ کوچک گلوله‌ای در دست خود حس کرد. از این قسمت به خود لرزید و نگاهی ملتمسانه و حاکی از پرسش به او انداخت، اما به وی هیچ جوابی نداد. طبق معمول، چشم‌هایش تبسمی آرام و متین داشت که مادر با آن آشنا بود.
آهی کشید و گفت: «خداحافظ!»
پاول دوباره دستش را به سوی وی دراز کرد، در حالی‌که صورتش حالت نوازشی به خود می‌گرفت.
ـ به سلامت، مامان!
دست پسرش را گرفت و منتظر شد.
پاول ادامه داد: «نگران نباش مادر، از دست من ناراحت نشو!»

این حرف‌ها و چین سمج پیشانی‌اش جوابی را که مادر انتظار داشت به وی دادند.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «چرا این حرفو می‌زنی؟ چه شده؟» و بی‌آن‌که به او نگاه کند تند بیرون رفت تا اشک‌هایش غماز احساساتش نباشد. در راه چنین می‌نمود که آن دستش که نامه پسرش در آن بود درد می‌کند. بازویش سنگینی می‌کرد مثل این‌که به شانه‌اش ضربتی وارد آمده باشد. در موقع ورود به خانه، گلوله‌ی کاغذ را به نیکلا داد. در حینی که می‌دید او آن کاغذ سخت فشرده شده را باز می‌کند از نو اندکی امید به وی دست داد. اما نیکلا به وی گفت: «می‌دونستم! ببین چی نوشته است:

رفقا، نخواهم گریخت، نمی‌توانم... هیچ‌یک از ما حاضر نمی‌شود. اعتماد به نفس را از دست خواهیم داد. بهتر آن است در فکر دهقانی باشید که تازه دستگیر شده و مستحق محبت و توجه‌ی شماست. این‌جا خیلی زجر می‌کشد. هر روز با مقامات دست به گریبان است. بیست و چهار ساعت در دخمه‌ای تاریک حبس بوده. مرتب اذیتش می‌کنند. همگی برای او شفاعت می‌کنیم. مادرم را دلداری بدهید. این موضوع را برایش توضیح دهید، همه‌چیز را می‌فهمد.

پاول

ناگهان نیکلا صورتش را برگرداند، دستمالش را از جیب بیرون آورد و پس از این‌که با سروصدا دماغش را گرفت زیر لب گفت: «سرما خوردم....»

به بهانه‌ی زدن عینک چشم‌هایش را با دست پنهان کرد و در اتاق راه رفت و ادامه داد: «می‌بینین... اگه قبول هم می‌کرد موفق نمی‌شدیم....»

مادر در حالی‌که غصه‌ی مبهمی سینه‌اش را فرا می‌گرفت گفت: «چه اهمیتی داره! محاکمه‌اش کنن!»

ـ از رفیقی از پطرسبورگ کاغذی دارم....

ـ از سیبری هم ممکنه فرار کنه، درسته؟
ـ البته! رفیقم نوشته که به زودی محاکمه شروع می‌شه، حکم محکمه از حالا معلومه: همه‌ی اون‌ها تبعیدی می‌شن، می‌بینین؟ این بی‌شرف‌های پست‌فطرت عدالت را به شکل کمدی ننگینی در می‌یارن، متوجه‌اید، محاکمه پیش از صدور حکم، در پطرسبورگ انجام گرفته....
مادر با لحن مصممی گفت: «نیکلا، این حرف‌ها رو ول کن. تسلی و توضیح دادن به هیچ وجه برای من فایده‌ای نداره ... پاول هرگز کار بدی نمی‌کنه. هیچ وقت بیهوده غصه نمی‌خوره....»
مکث کرد و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «همان‌طوری که باعث غصه دیگرون نمی‌شه! منو دوست داره، بله! می‌بینین که به فکر من بوده، تو نامه نوشته: دلداریش بدهید، مگر نه؟»
قلبش سخت می‌زد؛ از فرط هیجان سرش کمی گیج می‌رفت.
نیکلا با صدای رسا و بلندی گفت: «دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم.»
مادر پیشنهاد کرد: «چه‌طوره در مورد ریبین حرف بزنیم؟»
دلش می‌خواست بی‌درنگ اقدام کند. آن‌قدر راه برود تا از خستگی بیفتد سپس خشنود از چنین روزی که با کار گذرانیده است بخوابد.
نیکلا همچنان که در اتاق قدم می‌زد و جواب داد: «بله، راستی چه کار باید کرد؟ بایستی ساشنکا....»
مادر حرفش را قطع کرد و گفت: «به زودی می‌آد. همیشه موقعی می‌آد که می‌دونه از دیدن پاول برگشتم....»
نیکلا با سر پایین افکنده و حالتی فکورانه روی نیمکت پهلوی مادر نشست. لب‌هایش را گاز می‌گرفت و با ریشش بازی می‌کرد.
ـ حیف که خواهرم این‌جا نیست، اگه بود وسایل فرار ریبین رو فراهم می‌کرد!
مادر گفت: «کاش می‌شد تا پاول اون‌جاست ترتیب این کار رو داد! او خیلی خوشحال می‌شه!»

مادر چند لحظه‌ای ساکت شد سپس ناگهان با صدایی آهسته و کند دنبال صحبتش را گرفت: «نمی‌فهمم... با این که می‌تونه، چرا از این کار خودداری می‌کنه؟»

زنگ در زده شد. نیکلا بلند شد، مادر و او به هم نگاه کردند.

جوانک آهسته گفت: «ساشنکاست!»

مادر با همان لحن پرسید: «چه‌طور به اون بگم؟»

ـ بله... مشکله...

صدای زنگ تکرار شد اما ضعیف‌تر، گویی آن کسی هم که پشت در بود تردید داشت. نیکلا و مادر با هم رفتند تا در را باز کنند، اما وقتی که به در آشپزخانه رسیدند نیکلا ناگهان برگشت و زیر لب گفت: «بهتره که شما در را باز کنین....»

موقعی که مادر در را گشود دخترک با متانت پرسید: «حاضر به فرار نیست؟»

ـ بله.

ساشنکا به آرامی گفت: «می‌دونستم!»

لیکن رنگش پرید، دکمه‌های ژاکتش را تا نصفه باز کرد و بیهوده کوشید که آن را دربیاورد اما موفق نشد. آن‌گاه دوباره دنبال حرفش را گرفت: «باد می‌آد و باران می‌باره... چه هوای بدی! راستی حالش خوب بود؟»

ـ بله.

ساشنکا دستش را وارانداز کرد و آهسته گفت: «راضی و سالم مثل همیشه!»

مادر بی‌آن‌که به وی نگاه کند گفت: «نوشته که ترتیب فرار ریبین را بدیم.»

دخترک با تأنی گفت: «راستی؟ باید این نقشه رو عملی کرد!»

نیکلا دم در آمد و گفت: «عقیده‌ی من هم همینه! سلام، ساشنکا!»

دخترک دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «مانع چیه؟ همه موافق‌اند که نقشه‌ی این خوبی‌ست، درسته؟ می‌دونم همه عقیده‌شون اینه....»

ـ اما کی ترتیب فرار اونو به عهده می‌گیره؟ همه مشغول‌اند....
دخترک برخاست و تند گفت: «من، وقتش را دارم....»
ـ باشه! اما باید از دیگران هم کمک گرفت...
ـ خوب پیدا می‌کنم... الان دنبال این کار می‌رم.
مادر پیشنهاد کرد: «چه‌طوره استراحت کنین!»
دخترک لبخند زد و صدایش را ملایم کرد و جواب داد: «برای من نگران نباشین، خسته نیستم....»
ساشنکا با آن‌ها دست داد و با قیافه‌ای جدی از آن‌ها جدا شد.
مادر و نیکلا به پنجره نزدیک شدند و او را با نگاه تعقیب کردند. از حیاط گذشت و پشت در آهنی ناپدید شد. نیکلا آهسته شروع به سوت زدن کرد سپس پشت میز نشست و قلم را برداشت.
مادر آهسته گفت: «ساشنکا این کار رو می‌کنه و باعث آرامش اون می‌شه!»
نیکلا جواب داد: «البته!» و رو را به مادر کرد. در حالی‌که صورتش از تبسمی روشن شده بود از وی پرسید: «مادر، روزگار این جام شوکران را از پیش لب‌های شما برداشته... هرگز در فراق مردی که دوستش داشتید آه نکشیدید؟»
مادر دست را تکان داد و فریاد زد: «عجب فکری! من و آه کشیدن؟ فقط می‌ترسیدم مبادا وادارم کنن به یکی از اون‌ها شوهر کنم.»
ـ از هیچ کس خوشتون نیومده؟
لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «دوست عزیز، یادم نمی‌آد... شاید یکی بوده که از اون بیش‌تر خوشم می‌آمده، چه‌طور ممکنه غیر از این باشه؟ اما یادم نمی‌آد.»
مادر به او نگاه کرد با اندوه مشقت‌باری چنین نتیجه گرفت: «شوهرم آن‌قدر منو زده که هیچ ماجرایی را از قبل به یاد نمی‌آورم. مثل این‌که همه‌چیز از خاطرم محو شده باشد.»
وی لحظه‌ای خارج شد و وقتی که برگشت نیکلا با نگاهی محبت‌آمیز مثل

این‌که خاطرات خود را با کلماتی دلپذیر و عاشقانه نوازش دهد به وی گفت: «می‌بینین... من هم مثل ساشنکا سرگذشتی داشتم. دختری را دوست داشتم که موجودی بسیار دوست‌داشتنی و به منزله‌ی ستاره‌ی راهنمای من بود. هنوز هم دوستش دارم برای همیشه و به همان اندازه... از جان و دل و با حس حق‌شناسی....»

مادر می‌دید که چشمان نیکلا از شعله‌ای فروزان و گرم می‌درخشد. سرش را روی بازویش، که به دسته‌ی صندلی تکیه داشت، گذاشته بود و به دور، به نقطه‌ی نامعلومی می‌نگریست. گفتی اندام لاغر و باریک اما محکمش همچون ساقه‌ی متمایل به سمت آفتاب به جلو می‌گرایید.

مادر گفت: «خوب با هم ازدواج کنین!»

ـ اوه! پنج ساله که شوهر کرده!

ـ برای چه با او ازدواج نکردید؟ مگه او شما رو دوست نداشت؟

پس از لحظه‌ای اندیشه جواب داد: «گمان می‌کنم که دوستم داشت... حتا یقین دارم. اما می‌بینین که بدشانسی آوردیم. وقتی که او آزاد بود من حبس بودم و موقعی که من آزاد شدم او در تبعید به سر می‌برد. ما هم وضع ساشنکا و پاول رو داشتیم! بالاخره اونو برای مدت ده سال به سیبری فرستادن... چه دوری وحشتناکی! می‌خواستم دنبالش برم، اما هردومون خجالت کشیدیم و من ماندم... اون جا او با یکی از رفقای من که پسر خیلی خوبی‌ست آشنا شد؛ با هم از زندان فرار کردند و حالا در خارجه زندگی می‌کنن....»

نیکلا عینکش را برداشت و پاک کرد. سپس شیشه‌های آن را روبه‌روی نور نگاه کرد و دوباره آن را تمیز کرد.

مادر سرش را تکان داد و از روی همدردی گفت: «آه! دوست من!»

پلاگه دلش به حال او می‌سوخت و در عین حال چیزی در وی وجود داشت که مجبورش می‌کرد تبسمی مادرانه کند. نیکلا دوباره قلمش را که

هماهنگ با حرف‌هایش تکان می‌داد برداشت و گفت: «زندگی خانوادگی از نیروی شخص انقلابی می‌کاهد. بله، همیشه اونو کاهش می‌ده، آدم بچه‌دار می‌شه. بیش‌تر احتیاج به پول داره و برای نان درآوردن باید کار کنه... و انقلابی واقعی باید نیرویش را بی‌آن‌که خسته بشه مصرف کنه و برای این کار وقت لازمه. اگر بر اثر خستگی یا در نتیجه‌ی دلبستگی به کسی عقب بمونیم، می‌شه گفت به مصالح مردم خیانت کردیم....»

صدایش محکم و با آن‌که رنگ چهره‌اش پریده بود، در چشم‌هایش نیرویی استوار و مصممی می‌درخشید. دوباره زنگ در به شدت نواخته شد و سخن نیکلا را برید. لودمیلا بود که گونه‌هایش از سرما سرخ شده بود. در حالی‌که گالوش‌هایش را درمی‌آورد با صدایی خشمگین گفت: «روز محاکمه معین شده، یک‌هفته‌ی دیگر!»

نیکلا از اتاقش بانگ برآورد: «حتماً؟»

مادر بی‌آن‌که بداند تشویش‌اش از شادی یا از ترس است به سمت او دوید. لودمیلا دنبال وی رفت و با صدایی زیر و تمسخرآمیزی ادامه داد: «بله! معاون شستاک، دادستان، ادعانامه را تازه تنظیم کرده، در دادگاه علناً می‌گن که حکم قبلاً صادر شده. یعنی چه؟ مگر دولت می‌ترسه کارمندان با دشمنانش به نرمی رفتار کنن؟ معلوم می‌شه با این‌که دولت از مدت‌ها پیش سعی کرده که نوکرهاشو فاسد کنه باز هم به رذالت اون‌ها اطمینان نداره.»

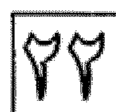
لودمیلا گونه‌های فرورفته‌اش را مالید و روی نیمکت نشست. از چشمان بی‌فروغش تحقیر می‌بارید، در حالی‌که صدایش بیش از پیش خشمناک می‌شد. نیکلا به وی گفت: «بیهوده باروت‌ها رو مصرف نکنین. صدای شما به گوش دولت نمی‌رسه....»

حلقه‌هایی که دور چشمان لودمیلا بود سیاه‌تر شد و بر چهره‌اش سایه‌ی تهدیدآمیزی افکند. در حالی‌که لب‌های خود را می‌گزید ادامه داد: «من با

دولت مخالفم. اگر مرا بکشه، حق داره، دشمنش هستم، اما برای دفاع از قدرتش مردم را چرا فاسد می‌کنه؟ چرا امثال مرا وادار می‌کند که آن‌ها را تحقیر کنیم؛ چرا روح مرا با سگ صفتی خودش مسموم می‌کنه.

نیکلا پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و سرش را تکان داد و از پشت عینک به وی نگریست. این زن جوان به سخن خود ادامه داد مثل این‌که اشخاص مورد تنفر او جلو رویش باشند. مادر به دقت به سخنان او گوش می‌داد ولی چیزی از آن نمی‌فهمید و طوطی‌وار همان کلمات را تکرار می‌کرد: «محاکمه... یک‌هفته‌ی دیگه... محاکمه!»

پلاگه نمی‌توانست آن‌چه را که ممکن است اتفاق بیفتد و این‌که قضات با پاول چه معامله‌ای خواهند کرد در نظر مجسم سازد. اما نزدیک بودن واقعه‌ی تأثر آوری را که بی‌رحمی و خشونت کاملاً غیرانسانی داشت حس می‌کرد. اندیشه‌ها مغزش را آشفته می‌کرد و بخاری آبی‌رنگ جلوی چشم‌هایش می‌کشید و وی را در چیز سرد و لزج و چندش‌آوری فرو می‌برد و حالت تهوع در وی ایجاد می‌کرد، در خونش نفوذ کرده، به قلبش می‌رسید و هرگونه دلیری را در وجودش خفه می‌ساخت.



مادر دو روز را در این بحران آشفتگی و اندوه گذارند. روز سوم ساشنکا آمد و نیکلا گفت: «همه چیز حاضره. قراره امروز ساعت یک دست به کار شویم.»

نیکلا با تعجب گفت: «به این زودی؟»

ـ خیلی کار نداشت! کافی بود که لباس برای ریبین و محلی برای قایم کردنش پیدا کنم... باقی رو گادون به عهده گرفته... ریبین فقط باید چندصد متری راه بره. وسف‌چیکف، که البته تغییر قیافه داده، به پیشوازش می‌ره و یک پالتو و یک کاسکت به اون می‌ده و بهش می‌گه که کجا بره... من منتظر ریبین می‌شم و اونو با خودم می‌برم!

نیکلا پرسید: «خیلی خوبه، گادون کیه؟»

ـ می‌شناسیدش، تو خونه‌ی او بود که شما برای قفل‌سازها چیز می‌خوندین.

ـ آه، یادم اومد! پیرمرد عجیبی‌ست....

ساشنکا فکورانه در حالی‌که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «از سربازهای قدیمی‌ست که شیروانی کوبی می‌کنه... اطلاعات زیادی نداره؛ نسبت به زورگوها و اهل ظلم کینه‌ی شدیدی داره. کمی فیلسوف مآبه.»

مادر ساکت به حرف وی گوش می‌داد. کم‌کم فکر مبهمی در مغزش جان می‌گرفت.

ـ گُبون می‌خواد ترتیب فرار برادرزاده‌اش، راوچنگو، را بدهد؛ یعنی همان آهنگری رو که از نظافت و خوش لباسی‌اش خوشتون می‌آمد، یادتون هست؟

نیکلا سرش را تکان داد. ساشنکا افزود: «ترتیب همه چیز رو... ولی من در مورد موفقیتش شک دارم. زندانی‌ها همشون در یک ساعت گردش می‌کنن. وقتی که نردبان رو ببینن خیلی‌هاشون می‌خوان فرار کنن.»

چشمانش را بست و ساکت شد. مادر به وی نزدیک گشت.

ـ و در این صورت مزاحم همدیگر می‌شن.

هر سه نزدیک پنجره ایستاده بودند و مادر پشت سر نیکلا و ساشنکا قرار داشت. گفت‌وگوی سریع آن‌ها بیش از پیش حس مبهمی را در پلاگه بیدار می‌کرد. ناگهان گفت: «من می‌رم.»

ساشنکا پرسید: «شما چرا؟»

نیکلا توصیه کرد: «نه، نه دوست عزیز، شما به آن‌جا نروید! ممکنه اتفاقی

براتون بیفتد.»

مادر به آن‌ها نگاه کرد. آهسته‌تر و به اصرار تکرار کرد: «چرا، می‌رم.»

نیکلا و دخترک نگاهی به هم ردوبدل کردند. ساشنکا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «معلومه.»

سپس رو به مادر کرد و بازویش را گرفت و به سمت وی خم شده با صدایی ساده و صمیمانه‌ای گفت: «با این همه خبرتون می‌کنم، اما بیهوده امیدوارید....»

مادر ساشنکا را با دستی لرزان به سوی خود کشید و فریاد زد: «عزیزم، منو با خودتون ببرین، اسباب زحمتتون نمی‌شم! من هم باید ببینم... گمان نمی‌کنم فرار ممکن باشه!»

دخترک به سادگی به نیکلا گفت: «خوب بیاد.»

نیکلا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «این دیگه دست شماست!»

ـ اما مادر، ما نمی‌تونیم اون‌جا با هم باشیم. شما برید تو مزارع، تو باغ‌ها... از اون‌جا آدم دیوارهای زندون رو می‌بینه، وگرنه ممکنه ازتون بپرسن که اون‌جا چه کار می‌کنین؟

پلاگه با اطمینان خاطر بلند گفت: «هرطور شده جوابی پیدا می‌کنم!»

ساشنکا گفت: «فراموش نکنین که نگهبانانِ زندون شما رو می‌شناسن! اگه شما را اون‌جا ببینن؟»

مادر فریاد زد: «منو نمی‌بینن!»

ناگهان امیدی که همواره در وی نهفته بود، بی‌آن‌که متوجه باشد، فروزان شد و وی را به هیجان آورد. در حالی‌که لباس می‌پوشید اندیشید: «شاید که او هم....»

یک ساعت بعد پلاگه در مزرعه‌ها نزدیک زندان بود. باد تندی می‌وزید و در زیر دامان او می‌پیچید و به زمین یخ بسته می‌خورد. در حالی‌که پرچین کهنه‌ی باغی را تکان می‌داد و به دیوار کوتاه زندان به شدت برخورد

می‌کرد، در حیاطِ زندان می‌افتاد و فریادهای آن‌جا را می‌روفت و با وزش مقاومت‌ناپذیر خود به سوی آسمان پر می‌کشید. ابرها در تکاپو بودند و گاهی پهنه‌ی آبی آسمان را نشان می‌دادند.

شهر پشت سر مادر گسترده شده بود و جلو وی گورستانی سمت راست در بیست متری زندان قرار داشت. نزدیک گورستان دو سرباز اسبی را گردش داده و با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند، سوت می‌زدند و می‌خندیدند.

مادر نزدیک سربازان آمد و به آن‌ها گفت: «سربازها، بز منو ندیدین؟ این‌جا نیومده؟»

یکی از آن‌ها جواب داد: «نه، ندیدمش.»

وی آهسته دور شد، از آن‌ها گذشت و در حالی‌که دزدیده نگاه می‌کرد به سمت دیوار گورستان رفت. ناگهان حس کرد که پاهایش خم و سنگین می‌شوند مثل این‌که به زمین یخ زده چسبیده باشند. نبش زندان چراغ‌افروزی که پشتش زیر نردبان کوچکی خم شده بود آشکار گردید در حالی‌که مانند همکاران خود می‌دوید. پلاگه پس از آن‌که از وحشت مژه‌هایش را به هم زد به سمت سربازان نگریست.

آن‌ها در جا می‌زدند و اسب دور آن‌ها می‌گشت. سپس دید که آن مرد هنوز هیچ نشده نردبان را به دیوار گذاشت و بی‌شتاب از آن بالا رفت. او با دست حرکتی کرد و به تندی پایین آمد و در نبش زندان ناپدید شد. قلب مادر سخت می‌تپید. دقایق به کندی سپری می‌شد. نردبان در میان لکه‌های گل و گچ ریخته که آجرها از زیر آن نمایان بود به زحمت به چشم می‌خورد، ناگهان بالای دیوار، سر سیاه ریبین پیدا شد. پس از آن بدنش هویدا گشت، به سمت دیگر پیچید و به پایین لغزید. سر دومی که کاسکتی پشمالود داشت بیرون جست و مانند کلافی سیاه روی زمین غلتید و در پیچ بنا ناپدید شد. ریبین قد برافراشت، به پیرامون خود

نگریست و سرش را تکان داد....

مادر پای به زمین کوبید و زیر لب گفت: «فرار کن! فرار کن!»

گوش‌هایش صدا می‌کرد، فریادهایی تا نزدیک وی به گوش می‌رسید. سر سومی با موهای بور بالای دیوار نمایان شد. مادر که خشکش زده بود سینه‌اش را با دو دست گرفته، می‌نگریست. سربور و صورت بی‌مو در هوا جهشی کرد، مثل این‌که بخواهد از بدن جدا شود، آن‌گاه در پس دیوار ناپدید گشت. فریادها شدیدتر و سرکش‌تر می‌شد. باد آن‌ها را با طنین گوشخراش سوت‌هایی که کشیده می‌شد در فضا می‌کشاند. ریبین در طول دیوار راه می‌رفت، سپس از زمینی که زندان را از خانه‌های شهر جدا می‌کرد گذشت. او به نظر مادر کند راه می‌رفت و زیاد سرش را بلند می‌کرد. یقیناً کسانی که او را می‌دیدند ممکن بود قیافه‌اش را فراموش نکنند.

پلاگه زیر لب گفت: «تندتر... تندتر!»

در حیاط زندان صدای جرینگ شیشه‌ی شکسته‌ای به گوش رسید. سرباز با تمام نیرو به زمین تکیه داده بود و اسب را به سمت خود می‌کشید و سرباز دیگر مشتش را به دهان برده و معلوم نبود چه چیزی را در جهت زندان فریاد می‌کشید. سپس گوش فراداشته، سرش را به این سمت برمی‌گرداند. مادر با پیکری درهم فشرده می‌نگریست، چشمانش که شاهد همه چیز بود آن چه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فراری که آن را این‌قدر وحشتناک و بغرنج می‌پنداشت زودتر و ساده‌تر از آن انجام یافته بود که وی کاملاً بر آن آگاه شود. در کوچه، اثری از ریبین نبود. فقط مردی بلند بالای که پالتو درازی به تن داشت دیده می‌شد و دخترکی که می‌دوید. سه دیده‌بان در نبش زندان پیدا شدند، به هم چسبیده می‌دویدند و بازوهایشان را به سمت جلو دراز کرده بودند. یکی از سربازان به پیشواز آن‌ها شتافت، دیگری از پی اسب می‌رفت و می‌کوشید که بر روی آن بجهد و اسب هم جا خالی می‌داد و خیز برمی‌داشت. در

نظر مادر چنین آمد که همه چیز در پیرامونش در حال نوسان است. صفیر سوت‌ها با طنین پیوسته و نومیدانه‌ی خود، هوا را می‌شکافت. آن وقت پلاگه به خطری که با آن مواجه بود پی‌برد. با بدنی لرزان، طول دیوار گورستان را پیمود در حالی‌که نگهبانان را با چشم تعقیب می‌کرد. نگهبانان و سربازان به سوی دیگر زندان شتافته و مانند آن دو سرباز ناپدید شدند. وی معاون زندان را، که به خوبی می‌شناخت، دید که همان سمت می‌رفت. دکمه‌های اونیفورمش باز بود. ناگهان پاسبان‌ها سروکله‌شان پیدا شد و مردم جمع شدند....

باد چرخ می‌زد و مثل این‌که خشنود باشد دست می‌افشاند و قطعاتی از فریادهای درهم را به گوش پلاگه می‌رسانید: «هنوز اون‌جاست!»

ـ نردبان؟

ـ چتونه، مُرده‌شورتون رو ببرن؟

صفیرسوت‌ها دوباره در فضا پیچید. این غوغا مادر را خوشحال می‌کرد. قدم را تند کرد و به خود می‌گفت: «پس ممکن بود! اگه می‌خواست می‌تونست!»

ناگهان در پشت دیوار قبرستان به دو پاسبان که گروهبانی نیز همراهشان بود برخورد کرد.

گروهبان بانگ برآورد: «وایسا! تو یک مرد ریش‌دار رو ندیدی که از این‌جا رد بشه؟»

وی بیابان را با انگشت نشان داد و به آرامی گفت: «بله، از اون‌جا رفت!»

گروهبان فریاد زد: «ژه‌گورف EGOROV! بدو سوت‌بزن! خیلی وقته؟»

ـ شاید یک دقیقه....

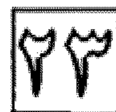
اما صفیر سوتی صدای او را از بین برد. بی‌آن که منتظر جواب شود گروهبان از میان توده‌ای گل یخ زده شروع به دویدن کرد در حالی‌که دست‌هایش را در جهت باغ‌ها تکان می‌داد. آن دو پاسبان سوت در دهان

از پی او شتافتند....
مادر لحظه‌ای آن‌ها را با نگاه تعقیب کرد و به خانه برگشت. بی‌آن‌که به چیز خاصی بیندیشد تأسف می‌خورد. تلخ‌کامی و غیظی در دل داشت... وقتی که نزدیک شهر رسید درشکه‌چی او را متوقف کرد. سرش را بلند کرد و داخل درشکه جوانی را با سبیل خرمایی دید، چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته‌ای داشت. او هم به مادر نگریست. اریب نشسته بود و شاید بدین جهت بود که شانه‌ی راستش بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد....
نیکلا مادر را با خوشحالی پذیرا شد.
ـ شما صحیح و سالم‌اید؟ خوب چه‌طور شد؟
ـ انگار کار درست شده....
مادر مثل این‌که بخواهد کوچک‌ترین جزئیات را به یاد آورد شرح فرار را مانند داستانی طوری بیان می‌کرد که انگار از کس دیگری شنیده، اما خودش آن‌را باور ندارد.
نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «می‌بینین، شانس داریم! اما چه‌قدر برای شما ترسیدم. نمی‌تونین فکرشو بکنین!... مادر، از محاکمه نترسین... هرچه زودتر صورت بگیره روز خلاص پاول نزدیک‌تر می‌شه. باور کنین! شاید هم موقع حرکت به سیبری بتونه فرار کنه، خدا کنه که رأی دادگاه همان تبعید باشه!»
آن‌گاه توصیف دادگاه را آغاز کرد. مادر به حرف او گوش می‌داد در حالی‌که حدس می‌زد نیکلا از چیزی وحشت دارد و می‌کوشد تا او را مطمئن کند....
مادر گفت: «شما شاید فکر می‌کنین که من با دادرس‌ها حرف می‌زنم و به اون‌ها عریضه می‌دم؟»
ناگهان نیکلا برخاست، دستش را تکان داد و با لحنی حاکی از رنجیدگی فریاد زد: «این چه حرفی‌ست که می‌زنید؟ من هرگز چنین فکری نکردم.»



مادر پشت دیوار قبرستان پنهان شد. از دور شاهد فرار موفقیت آمیز زندانیان بود. پا بر زمین می کوبید و می گفت: فرار کنید! از این جا دور شوید!

ـ درسته. می‌ترسم! می‌ترسم و نمی‌دونم از چی!
پلاگه ساکت شد و نگاهش را در اتاق رها کرد.
ـ گهگاهی به نظرم چنین می‌آمد که پاول رو مسخره می‌کنن، به اون توهین می‌کنن و می‌گن: «اوهوی دهاتی، پسر دهاتی! چی از خودت درآوردی؟» و پاول آدم مغروری‌ست و جوابشون می‌ده... یا این‌که آندره اون‌ها رو مسخره می‌کنه. آخه این بروبچه‌های ما زود از کوره در می‌رن آن وقت به خودم می‌گم: «اگه هر اتفاقی بیفته، اگه یکی از اون‌ها کاسه صبرشان لبریز بشه... اون وقت دادگاه برای آن‌ها چنان مجازاتی را تعیین می‌کنه که دیگه هیچوقت نتونیم بچه‌هامونو ببینیم!»
نیکلا با حالتی گرفته ریشش را می‌کشید و ساکت بود. مادر با صدایی آهسته ادامه داد: «نمی‌تونم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. محاکمه وحشتناکه! می‌رن به همه چیز رسیدگی کنن، همه چیز رو بسنجن... دنبال حقیقت می‌گردن! حقیقت دردناکه!.... مجازات وحشتناک نیست، اما محاکمه و حقیقت سنجی وحشت‌آوره! نمی‌دونم چه جوری بگم....»
حس می‌کرد که نیکلا به وحشت او پی نمی‌برد و بدین جهت در توضیحاتی که می‌داد بیش‌تر دست و پایش گیر می‌کرد.



سه روز مانده به محاکمه، وحشت عجیبی وجود پلاگه را در برگرفت و چون محاکمه فرا رسید باری که پشتش را خم می‌کرد با خود به محکمه برد. در کوچه، همسایه‌های سابق محله را به جا آورد و برای جواب سلام آن‌ها

خموشانه خم گشت و با شتاب از میان جمعیت غم‌زده راهی برای خود باز کرد و در راهروها و سپس در تالار دادگاه به خانواده‌های متهمان برخورد کرد. با صدای گرفته صحبت می‌کردند و صحبت‌هایی بین آن‌ها ردوبدل می‌شد که مادر نمی‌فهمید. از هیاهوی جمعیت حس دلخراشی برمی‌خاست که به پلاگه سرایت می‌کرد و بیش‌تر او را آزار می‌داد.
سیزوف پهلوی خود جایی برای او باز کرد و گفت: «بنشین.»
مادر اطاعت کرد، چین‌های پیراهنش را مرتب کرد و به اطرافش نگاه کرد. به طور مبهم نوارهای سبز و سرخ، لکه‌ها و نخ‌های زرد و نازکی را دید که می‌درخشیدند.
زنی که نزدیک او نشسته بود آهسته گفت: «پسرت، پسر منو بیچاره کرده!»
سیزوف با حالتی گرفته سخن این زن را برید و گفت: «ناتالی، صداتو بِبُر!»
مادر چشم‌هایش را به سمت آن زن چرخاند. این شخص مادرِ ساموئیلف بود و کمی آن‌طرف‌تر پدرش دیده می‌شد که سرش کچل، صورتش زیبا و ریش سرخ رنگش را به شکل بادبزن آراسته بود. پلک‌هایش چین خورده، به جلو نگاه می‌کرد و ریشش می‌لرزید.
از پنجره‌ی بلند تالار، روشنایی یکسان و مغشوشی می‌تابید، ذرات برف بر روی شیشه می‌لغزید. بین پنجره‌ها تصویر بزرگی از تزار با قاب ضخیمِ طلاکوب شده دیده می‌شد. قاب این عکس پرتوهای چرکینی داشت و چین‌های شق و رق پرده‌های سنگین که از پنجره‌ها آویخته بود طرفین آن قاب را می‌پوشاندند. در برابر تصویر، میزی پوشیده از ماهوت سبز تقریباً تمام طول تالار را اشغال می‌کرد. در سمت راست، در پشت شبکه‌ای آهنین دو نیمکت چوبی قرار داشت و در سمت چپ دو ردیف صندلی راحتی قرمز. پیشخدمت‌ها با یقه‌ی سبز و دکمه‌های طلا آهسته می‌رفتند و می‌آمدند. در آن فضای مشکوک صحبت‌های در گوشی خفه می‌لرزید و بوی مبهمی از دوا معلوم نبود از کجا به مشام می‌خورد. رنگ‌ها

و زرق‌وبرق‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. آدم حس می‌کرد که در میان ترس آشفته‌ای فرو رفته است.
ناگهان یک‌نفر با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. همه برخاستند، مادر بر خود لرزید و او نیز قد برافراشت و خود را به بازوی سیزوف بند کرد.
در گوشه‌ی چپ، دری باز شد و پیرمرد کوتاه قد عینکی تلوتلوخوران وارد شد. روی صورت کوچک خاکستری رنگش موهای بناگوشش اندکی می‌لرزید و لب بالایش که تراشیده بود در میان دهان فرو می‌رفت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌ها و همچنین چانه‌اش بر روی یقه‌ی بلند اونیفورم تکیه می‌زدند و گویی که در زیر آن گردنی وجود نداشت. جوانی بلند قد، که انگار صورت گرد و سرخش از چینی بود، پیرمرد را نگه داشته بود. پشت سر آن‌ها سه نفر ملبس به اونیفورم‌های پر زرق و برق و سه آقا با لباس شخصی راه می‌رفتند.
مدت طولانی دور میز با هم مشورت کردند و نشستند. سپس یکی از آن‌ها که صورتی بی‌مو داشت و دکمه‌های اونیفورمش باز بود با بی‌اعتنایی و در حالی‌که لب‌های کلفتش را به سنگینی تکان می‌داد با پیرمرد سخن گفت. پیرمرد بی‌حرکت و شق‌ورق به حرف‌های او گوش می‌داد. مادر دو لکه‌ی کوچک بی‌رنگ در پشت شیشه‌های عینک او می‌دید.
نزدیک میز تحریر باریکی، در انتهای میز بزرگ، مردی بلند قد و کچل سرفه کنان کاغذهایی را ورق می‌زد.
پیرمرد به جلو خم شد و شروع به حرف زدن کرد. کلمه‌ی اول را واضح تلفظ کرد اما کلمات دیگر انگار که روی لبان نازک و خاکستریش می‌لغزیدند.
ـ اعلام می‌دارم....
سیزوف مادر را کمی تکان داد و در حالی‌که برمی‌خاست به او گفت: «نگاه کن!»
پشت شبکه‌ی آهنین دری باز شد و سربازی که شمشیری برهنه روی

شانه داشت وارد شد. سپس پاول، آندره، فدیا مازین، برادران گوسف، ساموئیلف و پنج جوان دیگر، که مادر آن‌ها را نمی‌شناخت، داخل شدند. پاول لبخند می‌زد. آندره با اشاره‌ی سر به مادر سلام کرد. لبخند و صورت و ژست‌های جاندار آن‌ها از ابهت تالار می‌کاست و به روشنی آن می‌افزود. جلای چرکین زردوزی‌های اونیفورم‌ها ملایم‌تر شد. نسیمی از اطمینان و شجاعت سرخوشی به قلبِ پلاگه وزید و او را از ابهت بیرون آورد. پشت سر او، روی نیمکت‌هایی که جمعیت درهم کوفته تا آن هنگام انتظار کشیده بود، صدایی گنگ و گرفته به سلام متهمان جواب می‌داد.

مادر شنید که سیزوف زیر لب می‌گوید: «نمی‌ترسین!»

سمت راستش مادر ساموئیلف آه می‌کشید.

صدایی محکم بانگ برآورد: «ساکت!»

پیرمرد گفت: «به شما اخطار می‌کنم....»

پاول و آندره پهلوی همدیگر بودند، سپس مازین، ساموئیلف و برادران گوسف همه بر روی نیمکت اول نشسته بودند. آندره ریشش را زده و سبیلش سبز شده بود و نوک آویزان آن به هم می‌پیوست و سر گِرد او را به سر گربه شبیه می‌ساخت. چهره‌اش حالت جدیدی داشت. در زیر چین‌های دهانش چیزی تند و تیز دیده می‌شد و نگاهش گرفته بود. بر لب بالایی مازین دو خط پررنگ سایه افکنده بود. صورتش چاق شده بود. ساموئیلف هم مثل سابق موهایش مجعد بود و ایوان گوسف همچنان آن لبخند پردامنه‌ی خویش را داشت.

سیزوف سر را پایین انداخت و آه کشید: «فدیا! فدیا!»

مادر آسان‌تر نفس می‌کشید و به سؤالات نامفهوم پیرمرد که بدون نگاه کردن و با سر بی‌حرکت بر روی یقه‌ی اونیفورم، از متهمان بازجویی می‌کرد گوش می‌داد. پلاگه جواب‌های کوتاه و آرام پسرش را می‌شنید. در نظرش چنین می‌نمود که رییس دادگاه و قضات نباید مردمان بدجنس و

بی‌رحمی باشند. جزئیات قیافه‌ی آن‌ها را ورانداز می‌کرد و می‌کوشید احساساتشان را حدس بزند و حس می‌کرد که امید تازه‌ای در دلش پدیدار می‌شود.

آن مردی که گفتی نقابی از چینی بر صورت دارد با بی‌قیدی مدرکی را می‌خواند. صدای سنجیده‌اش تالار را از ملالتی پر می‌ساخت که حضار را کرخ می‌کرد. چهار وکیل مدافع با صدایی آهسته با محکومان صحبت می‌کردند.

ژست همه‌ی آن‌ها واضح و حاکی از نیرو بود و انسان را به‌یاد پرنده‌های بزرگ سیاه می‌انداخت.

در سمت راستِ پیرمرد، قاضی شکم گنده‌ای با چشمان ریز روی صندلی‌اش لمیده بود و در سمت چپ، مرد خمیده قد سبیل قرمزی با صورت رنگ‌پریده قرار داشت. سر را با خستگی به پشتی صندلی تکیه داده بود و با پلک‌های نیمه بسته فکر می‌کرد. دادستان هم خسته، کسل و بی‌قید به نظر می‌رسید. پشت سر قاضی‌ها اشخاص مختلفی صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. مردی قوی‌بنیه و بلند قد با حالتی فکورانه گونه‌ی خود را نوازش می‌داد. نماینده‌ی نجبا با موهای خاکستری و چهره‌ی سرخ زننده و ریش دراز، چشمان درشت و ملایمش را گردش می‌داد. بخشدار که ظاهراً شکم گنده‌اش ناراحتش می‌کرد سعی داشت آن را در زیر دامن پالتویش مخفی کند ولی پیوسته لیز می‌خورد.

پاول با صدای محکم گفت: «در این‌جا نه مجرمانی وجود دارند نه دادرسانی، فقط اسرا و فاتحان دیده می‌شن...»

سکوتی برقرار شد. مدت چند ثانیه، گوش مادر جز صدای تند و نازک قلم بر روی کاغذ و جز ضربان قلب خود چیز دیگری نمی‌شنید.

رییس محکمه نیز چنین می‌نمود که به چیزی گوش می‌دهد و منتظر است. همکارانش تکانی خوردند. آن‌گاه گفت: «بله! آندره ناخودکا اعتراف می‌کنید!»

یک‌نفر زیر لب گفت: «بلند شید! بلند شید!»
آندره به کندی قد برافراشت و در حالی‌که سبیل‌هایش را تاب می‌داد به پیرمرد نگریست. آن‌گاه شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای آهنگین و پُرکِشش خود گفت: «به چه گناهی اعتراف کنم؟ نه کسی رو کشتم، نه دزدی کردم فقط این تشکیلات رو قبول ندارم. مردمو وادار می‌کنند به لخت کردن و کشتن همدیگه....»
پیرمرد با جدیت ولی واضح گفت: «با بله یا نه جواب بدهید.»
مادر حس می‌کرد که پشت سر وی تحریک و هیجانی در حال جوشش است. اشخاصی اطراف مادر با هم نجوا می‌کردند و تکان می‌خوردند مثل این‌که بخواهند از تار عنکبوتی که ظاهراً سخنان گرفته‌ی مرد چینی صورت می‌تنید خود را رها سازند.
سیزوف زیر لب به مادر گفت: «می‌شنوی چه جور جواب می‌دن؟»
ـ بله.
ـ فدیا مازین، شما جواب بدهید!
فدیا برخاسته صریحاً گفت: «حاضر نیستم!» چهره‌اش از هیجان برافروخته بود و چشمانش می‌درخشید.
سیزوف آه گرفته‌ای کشید.
ـ من وکیل مدافع نخواستم... حاضر نیستم چیزی بگم چون این محاکمه رو غیرقانونی می‌دونم. شما کی هستین؟ مگه ملت به شما حق داده ما رو محاکمه کنین؟ نه، ملت این حق رو به شما نداده! من شماها رو نمی‌شناسم! آن‌گاه نشست و چهره‌ی برافروخته‌اش را پشت شانه‌ی آندره مخفی کرد.
دادرس چاق به سمت رییس دادگاه خم گشت و چیزی زیرلب گفت. آن دادرسی که صورتش رنگ پریده بود، نگاه کجی به متهمان انداخت و روی کاغذی که جلویش داشت چیزی را خط زد. بخشدار سرش را

جنباند و پاهایش را با احتیاط تکان داد. نماینده‌ی نجبا با دادستان صحبت می‌کرد. شهردار گوش می‌داد. لبخند می‌زد و بینی‌اش را می‌مالید.
رییس دوباره با صدای گرفته‌اش شروع به حرف زدن کرد.
چهار نفر وکیل مدافع به دقت گوش می‌دادند. متهمان با هم پچ‌پچ می‌کردند و فدیا در حالی‌که همچنان با ناراحتی لبخند می‌زد خود را پنهان می‌ساخت.
سیزوف در گوش مادر گفت: «دیدی چه‌طوری خیط‌شان کرد؟ از همه‌شان بهتر حرف زد!»
مادر بی‌آن‌که بفهمد تبسمی کرد. تمام آن‌چه اتفاق می‌افتاد در نظر وی دیباچه‌ی بیهوده و ملال‌آوری بود بر متنی هراس‌انگیز که وقوع آن می‌توانست تمام حضار را با وحشتی سرد درهم بکوبد. ولی در جواب‌های آرام پاول و آندره به اندازه‌ای متانت و شجاعت بود که گفتی در خانه‌ی کوچک واقع در کنار شهر گفته می‌شد نه در پیشگاه قضات. پاسخ تند و پرحرارت فدیا جان تازه‌ایی در مادر دمید. حس تهور و طراوت در تالار دادگاه پیدا شد و در اثر جنب‌وجوش کسانی که پشت سر وی بودند مادر حس می‌کرد که در این احساس تنها نیست.
پیرمرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»
دادستان برخاست و در حالی که دستش را به میز جلو گرفته بود، ارقامی را ذکر کرد و به سرعت سخنانی گفت. در صدایش هیچ چیز وحشت‌آوری نبود. با وجود این پلاگه ضربت خنجری در قلب خویش احساس کرد: یک نیش خصمانه و مجسم. چنین به نظرش آمد که این حس به کندی به صورت جرمی ناگفتنی توسعه می‌یابد. مادر به قضات می‌نگریست ولی گفتارشان را نمی‌فهمید. برخلاف انتظار او، آنان نسبت به پاول برنمی‌آشفتند و کلمات زننده‌ای بر زبان نمی‌راندند. می‌دید که تمام پرسش‌هایی که می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد. انگار برخلاف میل‌شان

بود و با زحمت به جواب‌ها گوش می‌دادند. هیچ چیز برای آن‌ها جالب نبود و همه‌چیز را از پیش می‌دانستند.

اکنون ژاندارمی در برابر آن‌ها ایستاده بود و با صدایی زیر حرف می‌زد. همه پاول ولاسف را محرک اصلی معرفی کردند.

قاضی چاق با بی‌حالی پرسید: «آندره ناخودکا چه‌طور؟»

ـ او هم؟

یکی از وکلای مدافع برخاست و گفت: «اجازه هست؟»

پیرمرد از کسی پرسید: «اعتراضی ندارید؟»

در نظر مادر چنین می‌نمود که همه‌ی دادرس‌ها مریض‌اند. از روش‌ها، از صدا و از چهره‌شان خستگی حاکی از مرض هویدا بود. آدم می‌دید که از همه‌چیز بیزارند. از اونیفورم‌ها، از ژاندارم‌ها از وکلای مدافع و از اجبار به نشستن در صندلی‌هایشان و از استنطاق کردن و گوش دادن. پلاگه به‌ندرت به اشخاص عالی‌مقامی برخورده کرده بود. از چند سال پیش به این طرف ابداً از این قبیل اشخاص نمی‌دید و به صورت قضات چنان می‌نگریست که گویی برایش به تازگی دارد و درک نکردنی می‌باشند ولی بیش‌تر رقت‌آور است تا وحشتناک.

حالا افسر زرد چهره که او را مادر خوب می‌شناخت حرف می‌زد. کلمات را با ابهت کشیده و درباره‌ی آندره و پاول صحبت می‌کرد. هنگام گوش دادن به گفتار او مادر به خود می‌گفت: «مردک، تو هم چیزی سرت نمی‌شه!»

دیگر نسبت به کسانی که پشت شبکه بودند نه حس ترحم داشت و نه ترس. دیگر از آن‌ها نمی‌ترسید. حس ترحمش نمی‌خواست به سوی آن‌ها گراید بلکه همه‌شان شگفتی و محبتی به وی می‌دمیدند که دلش را به نرمی می‌فشرد.

آنان همه جوان و نیرومند بودند و با متانت جدا از دیگران نزدیک دیوار

نشسته بودند و در گفت‌وگوی یکنواخت شهود و قضات و در بحث‌های وکلای مدافع و دادستان دخالت نمی‌کردند.
گاهی یکی از آن‌ها لبخندی از روی تحقیر می‌زد و کلماتی چند به رفقایش می‌گفت. آندره و پاول دائماً با صدای آهسته با یکی از وکلای مدافع صحبت می‌کردند. مادر شب قبل، این وکیل را در خانه دیده و نیکلا او را «رفیق» نامیده بود. مازین پرهیجان‌تر و با جنب‌وجوش‌تر از دیگران به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد. ساموئیلف سخنانی در گوش ایوان گوسف می‌گفت. مادر نگاه می‌کرد، می‌سنجید، می‌اندیشید بی‌آن‌که هنوز بتواند به احساس خصومتی که وی را فرا می‌گرفت پی ببرد یا کلماتی برای بیان آن بیابد....
سیزوف او را با آرنج تکانی داد، مادر به طرف او برگشت. این شخص در عین حالی که خشنود بود اما اندکی نگران به نظر می‌رسید. زیر لب گفت: «ببین این بچه‌ها چه‌قدر به خودشون اطمینان دارن. واقعاً مثل آقاها! با این‌که محاکمه‌شون می‌کنن تا بهشون یاد بدن در آن‌چه که بهشون مربوط نیست مداخله نکنن...»
مادر بی‌اختیار با خود تکرار کرد: «محاکمه‌شون می‌کنن....»
شهود در تالار با صداهایی بی‌رنگ و شتاب‌زده شهادت می‌دادند و دادرس‌ها با حالتی بی‌تفاوت همچنان سؤال می‌کردند.
دادرس چاق خمیازه می‌کشید و با دستی آماس کرده دهانش را پنهان می‌کرد. همکار سبیل‌سرخش باز هم رنگ‌پریده‌تر شده بود. گاهی بازویش را بلند می‌کرد و با انگشت، شقیقه‌اش را به شدت می‌فشرد و بی‌آن‌که چیزی را ببیند به سقف نگاه می‌کرد. گهگاهی دادستان با مداد چیزی می‌نوشت و با نماینده‌ی نجبا مشغول پچ‌پچ می‌شد. شهردار پاها را روی هم انداخته و با انگشت‌هایش روی ماهیچه‌ی پا می‌زد و نگاهش را موقرانه به حرکات انگشت‌هایش دوخته بود. بخشدار شکمش را که روی

زانوهایش قرار داشت از روی احتیاط با دو دست گرفته و سر را تکان می‌داد. این شخص با پیرمردی که در صندلی فرورفته و بی‌حرکت بود، تنها کسانی بودند که ظاهراً به همهمه‌ی یکنواخت صداها گوش می‌دادند.
این وضع مدت زیادی طول کشید.
مادر حس کرد که آن عدالت فسادناپذیری که روح را با سردی عریان می‌سازد و آن را وارسی می‌کند و با چشمان حقیقت‌بین‌اش همه چیز را می‌بیند و ارزش همه چیز را می‌سنجد هنوز در این تالار بزرگ ظاهر نشده است. در آن‌جا چیزی نبود که با آشکار ساختن نیرو و جلال خود، مادر را متوحش کند. تنها صورت‌های بی‌خون، چشم‌های خاموش، صداهای خسته، تیرگی اندوهبار یک شب سرد پاییزی دیده می‌شد؛ این بود آن‌چه وی در پیرامون خویش مشاهده می‌کرد.
پیرمرد به طور واضح گفت: «اعلام می‌کنم...» سپس باقی عبارت را زیر لب‌های نازکش خفه کرد و برخاست.
همهمه، آه‌ها، فریادهای تعجب خفه شده، صدای سرفه، صدای پاهایی که تکان می‌خورد تالار را فراگرفت. متهمان را آوردند. آنان به خویشان و دوستانشان تبسم کرده و سرشان را تکان دادند. معلوم نبود ایوان گوسف به چه کسی بانگ زد: «رفیق، شجاع باش!»
مادر و سیزوف از تالار به راهرو رفتند.
سیزوفِ پیر با مهربانی پرسید: «میل داری در بوفه چایی بخوری؟ یک ساعت و نیم دیگه باید صبر کرد...»
ـ نه، ممنون!
ـ خوب، پس من هم به بوفه نمی‌رم!. این بچه‌هارو دیدی؟ همچی حرف می‌زنن مثل این‌که تنها آدم‌های حقیقی اون‌ها هستند و دیگرون هیچی. حرف‌های فدیا رو شنیدی؟
پدر ساموئیلف کاسکت در دست به آن‌ها نزدیک شد. با لبخندی گرفته

پرسید: «در مورد پسر من چی می‌گین؟ وکیل نگرفته و از جواب دادن خودداری می‌کنه... خودش به این نتیجه رسیده... پسر تو، پلاگه، معتقد بود که وکیل نمی‌خواد! و چهار نفر دیگه هم از او پیروی کردن...»
زنش هم کنارش بود و با دستمال بینی‌اش را پاک می‌کرد. پلک‌های این زن زیاد تکان می‌خورد. ساموئیلف ریشش را در دست گرفته ادامه داد: «این موضوع دیگری‌ست! وقتی که آدم به این شیطون‌ها نگاه می‌کنه به خودش می‌گه که بیهوده همه‌ی این کارهارو کردن و بی‌جهت زندگی خودشونو درهم شکستن و یکهو آدم به این فکر می‌افته که شاید حق با اون‌هاست... آدم یادش می‌آد که تو کارخونه عده‌شون دائماً زیاد می‌شه، گاهی توقیفشون می‌کنن اما هیچ وقت همه‌شونو نمی‌گیرن همان‌طور که همه‌ی ماهی‌های یک رودخونه رو با هم نمی‌گیرن! و باز آدم از خودش می‌پرسه: شاید این‌ها به راه راست می‌رن؟»
سیزوف گفت: «درک این موضوع برای ما مشکله!»
ساموئیلف تصدیق کرد: «بله، درسته!»
زنش پس از آن‌که مدتی آب بینی‌اش را بالا کشید و داخل صحبت شد: «همه‌ی این دادرس‌های ملعون سالم‌اند.»
با لبخندی بر روی چهره‌ی پژمرده‌اش ادامه داد: «پلاگه، از این‌که الان گفتم همه‌ی تقصیرها با پاول است، از من رنجیده خاطر نشو، راستشو بخوای معلوم نیست کی از همه مقصرتره! شنیدی که جاسوس‌ها و ژاندارم‌ها درباره‌ی پسر ما چی گزارش دادن...»
او به پسرش افتخار می‌کرد و می‌بالید. مادر که با این حس آشنا بود تبسم مهرآمیزی کرد.
آهسته گفت: «قلب‌های جوان همیشه از قلب‌های پیر به حقیقت نزدیک‌ترند!»

مردم در راهرو می‌گشتند، دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و متفکرانه و با هیجان آهسته صحبت می‌کردند. هیچ کس دوری نمی‌جست، نیاز به حرف زدن، سؤال کردن و گوش دادن بر چهره‌ی همه دیده می‌شد. در این معبر تنگ میان دو دیوار سفید دسته‌هایی از مردم می‌رفتند و می‌آمدند مثل این‌که باد تندی آن‌ها را رانده باشد و درصدد تکیه کردن به چیزی محکم و اطمینان بخش باشند.

برادر ارشد بوکین، چون دیوی بزرگ با صورتی فرسوده ژست می‌گرفت و به چابکی به هر طرف می‌گشت و گفت: «بخشدار این‌جا چکاره‌ست؟ این‌جا به هیچ وجه جاش نیست!»

پدرش که پیرمرد ریزنقشی بود با نگاه‌های خائفانه به اطرافش می‌نگریست به او نصیحت می‌کرد: «ساکت شو، کنستانتین!»

ـ نه، می‌خوام حرف بزنم! می‌گم که این شخص پارسال پیشکارشو کشت برای خاطر زنش، بگین ببینم این چه جور قاضی‌ست؟ بیوه‌ی اون پیشکار با این دادرس زندگی می‌کنه! چی باید نتیجه گرفت؟ وانگهی همه‌ی مردم می‌دونن که این مرد دزده....

ـ آه! خدایا.... کنستانتین!

ساموئیلف گفت: «بله، حق با توست! این قاضیِ درستی نیست....»

بوکین که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، به چابکی نزدیک شد در حالی‌که دسته‌ای را به دنبال خود می‌آورد. سرخ شده از هیجان، با تکان دادن بازوها شروع به حرف زدن کرد: «وقتی که موضوع مربوط به جنایت یا دزدی باشه هیئت منصفه باید رسیدگی بکنه یعنی اشخاص عادی از قبیل دهقانان، بورژواها! آن وقت کسانی رو که با دولت مخالفن، دولت محاکمه می‌کنه... باید این‌طور باشه؟»

ـ کنستانتین، مگه این‌ها با دولت مخالفند؟ آه! چی می‌گی؟

ـ من یک سیلی به تو می‌زنم و اون وقت تو منو محاکمه کنی، کاملاً مسلمه که مقصر کیه اما در واقع چه کسی اهانت کرده؟ تو! تو!

یک نگهبان سالخورده، با بینی منحنی و سینه‌ی آراسته به نشان‌ها جمعیت را عقب زد و بوکین را با انگشت تهدید کرد و گفت: «اوهوی! داد نزن! کجا هستی؟ مگه این‌جا مشروب فروشیه؟»

ـ سرکار اجازه بدین، متوجه‌ام! گوش کنین، اگه من شما رو بزنم و شما هم منو بزنین و من شما رو محاکمه کنم، فکر می‌کنین اون وقت چی می‌شه؟

نگهبان با خشونت گفت: «الان می‌ندازمت بیرون!»

ـ کجا؟ برای چی؟

ـ تو کوچه. برای این‌که عربده نکشی....

بوگین نگاهش را به اطراف انداخت و آهسته گفت: «برای این‌ها تنها چیزی که مهمه، اینه که آدم ساکت باشه....»

پیرمرد با خشونت جواب داد: «تا حالا نمی‌دونستی؟»

بوکین صدا را آهسته کرد: «وانگهی چرا مردم نمی‌تونن در جلسه‌ی محاکمه حاضر بشن و فقط اقوام متهمان می‌تونن؟ اگه از روی عدالت محاکمه می‌کنن، می‌شه جلو مردم این کار رو کرد، پس چرا می‌ترسن؟»

ساموئیلف با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «راسته، این محکمه وجدان آدمو راضی نمی‌کنه....»

مادر دلش می‌خواست برای او نقل کند آن‌چه را که نیکلا درباره بی‌عدالتی دادگاه برایش گفته بود، اما این حرف‌ها را خوب نفهمیده و قسمتی از آن‌ها را فراموش کرده بود و برای به یاد آوردن آن‌ها، از جمعیت جدا شد. دید که جوانی دارای سبیل بور به دقت به او نگاه می‌کند. دست راست این جوان در جیب شلوارش بود و بدین جهت شانه‌ی چپش پایین‌تر از شانه‌ی دیگر به نظر می‌آمد. این حالت خاص برای مادر آشنا

بود، اما آن مرد رو را برگرداند و مادر هم که به خاطرات خود می‌اندیشید به زودی فراموشش کرد.

لحظه‌ای بعد، نیکلا صدای پچ‌پچی به گوشش خورد: «اون یکی؟ سمت چپ؟»

کسی بلندتر و خوشحال جواب داد: «بله!»

مادر به اطرافش نگریست. مردی که شانه‌هایش نامساوی می‌نمود در کنارش بود و با نفر پهلویی خود، جوان قوی هیکلی دارای ریش مشکی و پوتین‌های بزرگ و ملبس به پالتویی کوتاه، صحبت می‌کرد.

پلاگه یکه خورد و در عین حال دوست داشت از عقاید پسرش صحبت کند. دلش می‌خواست ایراداتی راکه ممکن بود به گفتار او بگیرند بشنود و حکم دادگاه را از روی حرف‌های کسانی که در اطرافش بودند حدس بزند.

با احتیاط به سیزوف گفت: «خوب، این‌طوری محاکمه می‌کنن؟ این وضع رو نمی‌فهمم... دادرس‌ها سعی می‌کنن بدونن که هر کدام از متهمان چه کار کرده اما نمی‌پرسن چرا این کار رو کرده... این درسته؟ وانگهی این‌ها همه‌شون پیر هستن. جوون‌ها باید جوون‌ها رو محاکمه کنن....»

سیزوف گفت: «بله. سردرآوردن از این کار برای ما خیلی مشکله... خیلی مشکله، خیلی!» و فکورانه سر را جنباند.

نگهبان در تالار را باز کرد و داد زد: «اقوام متهمان، بیایین تو. ورقه‌هاتون را نشون بدین!»

صدایی محزون گفت: «ورقه! مثل این‌که به سیرک آمدیم....»

اکنون، تحریکی عمومی و گنگ و خشمی مبهم احساس می‌شد. مردم هیاهو به‌راه انداخته بودند و با نگهبانان جروبحث می‌کردند.

۲۴

سیزوف غرغرکنان روی نیمکتی نشست.

مادر پرسید: «چته؟»

ـ هیچی! ملت احمقه... هیچی نمی‌دونه.... کورمال کورمال زندگی می‌کنه...

زنگی به صدا در آمد و کسی با بی‌قیدی اعلام داشت: «هیئت دادگاه!»

از نو مثل دفعه‌ی اول همه برخاستند. دادرس‌ها به همان ترتیب داخل شدند و نشستند. متهمان را به درون تالار آوردند.

سیزوف پچ‌پچ‌کنان گفت: «دقت کنین! دادستان الان حرف می‌زنه...»

مادر گردن کشیده با تمام بدن به جلو خم شد و در انتظار وقوع حادثه تلخی بی‌حرکت ماند.

دادستان در حالی‌که ایستاده و سرش به طرف قضات بود آهی کشید و دست راست را در هوا تکان داد و شروع به سخن کرد. مادر جملات اول را نفهمید. صدای دادستان روان اما کمی ناهماهنگ بود؛ گاهی تند جریان می‌یافت و گاهی کند می‌شد. کلمات گسترده می‌شدند، پرواز می‌کردند و مانند دسته‌ای مگس سیاه به روی حبه‌ای قند چرخ می‌زدند. لیکن پلاگه در آن کلمات نه چیزی تهدید کننده می‌دید نه فوق‌العاده؛ سرد همچون برف و به رنگ خاکستری، دانه دانه می‌شدند و تالار را از اندوهی ملالت بار و موی بر بدن راست کننده مانند غباری لطیف و خشک سرشار می‌ساختند. این نطق پر کلمه و کم معنی بی‌شک به گوش پاول و رفقایش، که ابداً تشویشی از آن نداشتند و به گفت‌وگوی در گوشی هم ادامه

می‌دادند، نمی‌رسید. آنان گاهی لبخند می‌زدند و گاهی چهره‌ی خویش را درهم می‌کشیدند تا تبسم‌های خود را پنهان کنند.

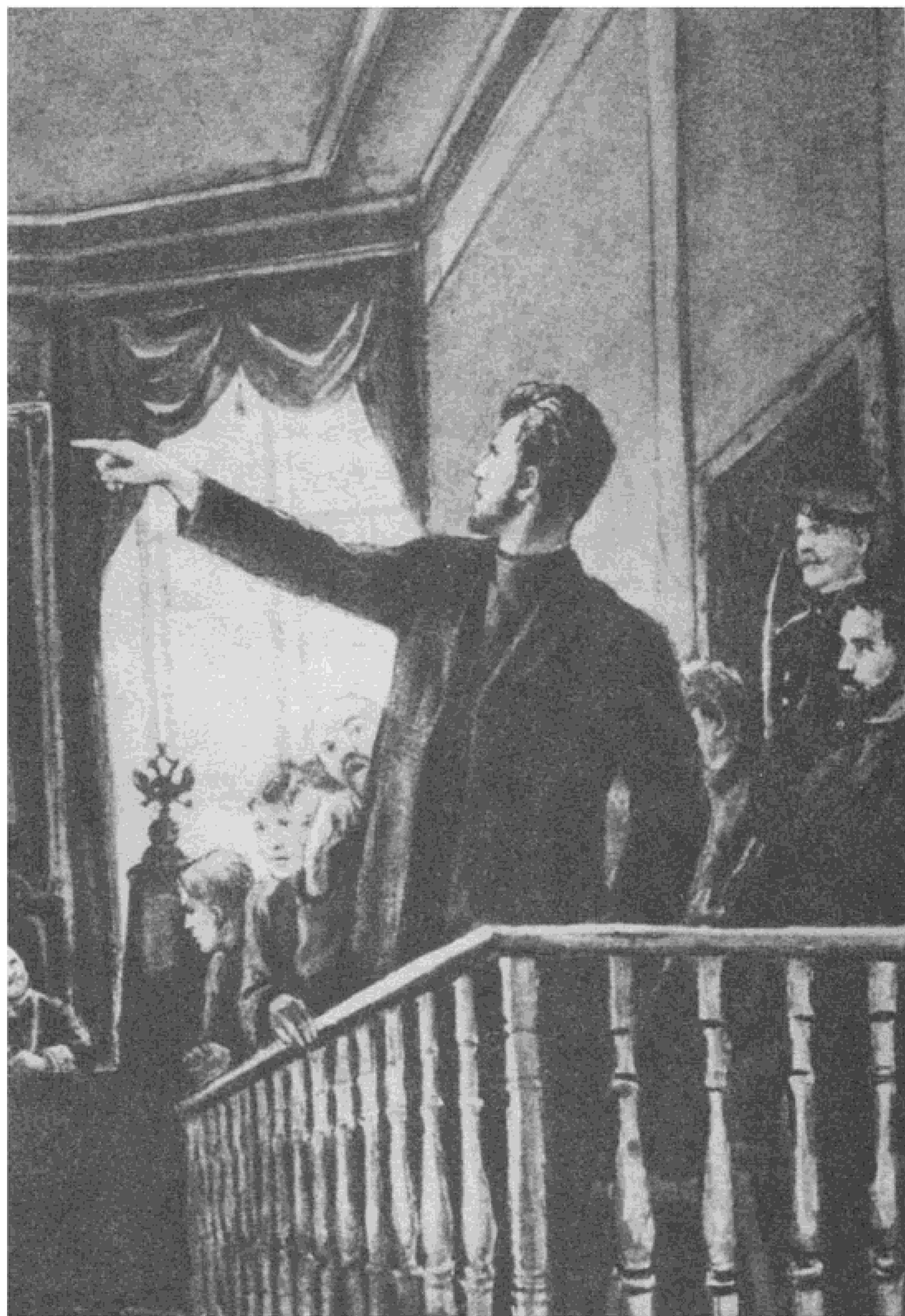
سیزوف آهسته گفت: «دروغ می‌گه!»

برای مادر مُیسر نبود بگوید که راست است یا نه. به حرف‌های دادستان گوش می‌داد، می‌دانست که علیه همه اعلام جرم می‌کند بی‌آن‌که به کسی مستقیماً حمله نماید. در حین اسم بردن پاول، شروع می‌کرد به حرف زدن از فدیا، سپس وقتی که این دو را جمع می‌نمود بوکین را هم به آن‌ها ملحق می‌ساخت. گفتی همه‌ی متهمان را در یک کیسه می‌گذاشت و آن‌ها را روی هم می‌فشرد، لیکن معنی خارجی سخنانش مادر را ارضا نمی‌کرد، نه مشوش می‌ساخت نه متأثر؛ معهذا همچنان منتظر چیز فوق‌العاده‌ای بود و آن را در زیر این حرف‌ها، در روی چهره‌ی دادستان، در چشم‌ها و در صدا و در دست سفیدش که آن را به کندی در هوا تکان می‌داد مصرانه می‌جست. حس می‌کرد که آن چیز فوق‌العاده، توصیف‌ناپذیر و ناگرفتنی در آن‌جاست. دوباره دلش تنگ شد.

به اعضای هیئت منصفه نگریست. این نطق، آن‌ها را آشکارا کسل می‌ساخت. چهره‌های زرد، خاکستری، بی‌روح، هیچ‌گونه حالتی نداشتند و همچون جسد بی‌حرکت بودند. این صورت‌ها که دارای آماسی رنجورانه یا زیاد لاغر بودند در خستگی و لاابالی‌گری که تالار را فرا می‌گرفت بیش از پیش تیره می‌گشتند. رییس دادگاه شق و رق نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد. لک‌های خاکستری زیر عینکش گاهی ناپدید و گاهی بر روی چهره هویدا می‌شدند. در برابر این بی‌قیدی منجمد، این سردی بی‌اراده، مادر با دلهره از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً محاکمه می‌کنن؟»

ناگهان ادعانامه‌ی دادستان به طرز غیر منتظره‌ای قطع شد و دادستان در برابر دادرس‌ها خم شد و نشست در حالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید. نماینده‌ی نجبا چشم‌ها را در حدقه گردانیده با سر به او اشاره‌ای

کرد. شهردار دستش را به سوی او دراز کرد و بخشدار لبخندزنان شکم خود را نگریست.
اما معلوم بود که دادرس‌ها از دادستان راضی نیستند چون هیچ کدام حرکتی نکردند.
سیزوف غرغر کرد: «ای سگ پست‌فطرت!»
پیرمرد ریزه نقشی کاغذی را به طرف صورت خود برد و گفت: «نوبت سخن... نوبت سخن با وکلای مدافع، فدوسیوف FEDOSSEIEV ، مارکوف MARKOV و زاگاروف ZAGAROV است.»
وکیل مدافعی که مادر او را در منزل نیکلا دیده بود بلند شد. صورتی بزرگ و حالتی بی‌آزار داشت. چشم‌های ریزش می‌درخشید. چنین می‌نمود که در زیر ابروهایش دو میخ نوک تیز وجود دارد که چیزی را در هوا مانند قیچی می‌برد. بدون عجله شروع به حرف زدن کرد با صدایی رسا و روشن. ولی مادر نتوانست سخنان او را گوش بدهد. سیزوف در گوشش گفت: «فهمیدی چی می‌گه؟ می‌گه که این‌ها بچه‌های دیوانه و بد و ستیزه‌جوی هستند. مقصودش فدیاست!»
پلاگه در زیر بار یأس شدیدی خرد شد و جواب نداد.
خفتش افزایش می‌یافت و روحش را می‌فشرد. حالا می‌فهمید که چرا منتظر عدالت بود و چرا می‌پنداشت که در مباحثه‌ای جوانمرادنه و بسیار جدی بین حقیقت پسرش و حقیقت دادرس‌ها حضور دارد. تصور می‌کرد که دادرس‌ها به تفضیل و با دقت از پاول درباره‌ی زندگی‌اش سؤالاتی می‌کنند، با چشمان باریک‌بین افکار و اعمال و پسرش را بررسی می‌کنند و وقتی که درستی و راستی او را دیدند با صدایی محکم می‌گویند: «حق با این مرد است.»
اما ابداً این‌طور نبود. چنین می‌نمود که متهمان و دادرس‌ها صدها فرسنگ از هم فاصله دارند و از حال هم بی‌اطلاع‌اند. مادر از دیگر خسته شده بود



پاول در دادگاه: دست هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می برید فردا دست ما را برادرانه می گیرد. به زودی کارگر و دهقان از زیر یوغ بندگی آزاد می شود. مرگ بر استبداد ! زنده باد مردم زحمتکش.!

و بحث‌ها را تعقیب نمی‌کرد. متغیر گشته بود و چنین می‌اندیشید: «این‌طوری محاکمه می‌کنن؟ محاکمه....»
و این کلمات به نظرش خالی و صدادار می‌آمد. صدای این کلمه مانند ظرف گلی ترک‌داری می‌پیچید.
سیزوف با سر تصدیق کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت: «خوب شد!»
مادر آهی کشید: «مثل این‌که قاضی‌ها مرده‌اند!»
ـ دوباره جون می‌گیرن!
وقتی پلاگه به آن‌ها می‌نگریست، سایه‌ای از نگرانی روی چهره‌هایشان دیده می‌شد. یکی دیگر از وکلای مدافع، حرف می‌زد؛ مرد کوتوله‌ای بود و با صورتی کشیده، رنگ‌پریده و مضحک. دادرس‌ها مرتب حرف او را قطع می‌کردند.
ناگهان دادستان برخاست و با صدای تند و خشمگینی صورت‌مجلس را بر زبان آورد و با آن پیرمرد ریز نقش صحبت کرد. وکیل مدافع سر را به احترام خم کرده بود و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. سپس دنبال سخن را گرفت.
سیزوف گفت: «رک و پوست کنده بگو! واضح بگو! ببین جان مطلب کجاست!»
هیجان در تالار افزایش می‌یافت. خشمی پرخاش‌جویانه به حضار دست داده بود. وکیل مدافع از هر طرف به دادرس‌ها حمله می‌کرد، پوست سالخورده‌ی آن‌ها را با کلماتی سوزان می‌گزید. چنین به نظر می‌آمد که دادرس‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند، باد می‌کنند و پهن می‌گردند تا با تمام توده‌ی پیکر نرم و فرو ریخته‌ی خویش در برابر تلنگرهای نیش‌دار وکیل مقاومت نمایند. مادر به آن‌ها می‌نگریست، چنین می‌نمود که همواره بیش‌تر باد می‌کنند مثل این‌که می‌ترسیدند که ضربات وکیل، ندایی را در سینه‌ی آن‌ها به طنین در بیاورد که بی‌قیدی‌شان را مختل سازد.
پاول برخاست و ناگهان سکوت برقرار گشت. مادر تمام بدنش را به جلو خم کرد. پاول به آرامی گفت: «چون عضو حزبی هستم، هیچ دادگاه

دیگری را به رسمیت نمی‌شناسم. برای دفاع از خودم حرف نمی‌زنم بلکه برای ارضای میل آن رفقایم که آن‌ها هم وکیل مدافع نگرفتند سخن می‌گویم. اکنون سعی می‌کنم چیزی را که نفهمیدید برایتان شرح دهم.... دادستان بیرون آمدن ما را در زیر پرچم دموکراسی طغیان علیه مقامات عالیه نامیده و از ما به عنوان یاغیان علیه تزار حرف زده است. باید اظهار دارم که در نظر ما تزار تمام آن زنجیری نیست که پیکر کشور را دربند می‌کشد بلکه نخستین حلقه‌ای‌ست که باید ملت را از آن رهایی دهیم.»

سکوت در اثر لحن این صدای محکم عمیق‌تر شده بود. چنین به نظر می‌رسید که تالار وسعت می‌یابد و پاول از حاضران مجلس دور می‌گردد. در عین حالی که تابناک‌تر و برجسته‌تر گشته بود. احساس سرما پلاگه را فرا گرفت.

دادرس‌ها به سنگینی و با نگرانی تکانی خوردند. نماینده‌ی نجبا چند کلمه‌ای با دادرس بی‌حال پچ‌پچ کرد. این شخص سرش را تکان داد و به پیرمرد کوچک اندامی، که قاضیِ ظاهراً مریض از طرف دیگر در گوشش حرف می‌زد، خطاب نمود. رییس دادگاه که در صندلیش به راست و چپ می‌جنبید چیزی به پاول گفت اما صدای او در جریان وسیع و هموار سخنان این جوان محو گردید.

ـ ما سوسیالیست هستیم. یعنی دشمن مالکیت خصوصی که مایه‌ی نفاق بین مردم است و آن‌ها را بر علیه یکدیگر مسلح می‌کند و تضاد منافع آشتی‌ناپذیری را به وجود می‌آورد و باکوشش در پنهان کردن یا توجیه این خصومت، دروغ می‌گوید و همه‌ی مردم را با دروغ و دورویی و کینه تباه می‌سازد... ما معتقدیم جامعه‌ای که انسان را استثمار می‌کند تا به ثروت دست یابد، آن جامعه دشمن ماست. ما نمی‌توانیم اخلاقیات مزورانه، سگ صفتی ننگین و بی‌رحمی این جامعه را نسبت به افراد مخالفش بپذیریم. ما می‌خواهیم علیه همه‌ی شکل‌های بردگی جسمانی و معنوی

بشر که چنین جامعه‌ای به کار می‌برد و علیه تمام شیوه‌هایی که بشر را به نفع حرص و آز از همدیگر جدا می‌سازد مبارزه کنیم و مبارزه نیز خواهیم کرد. ما کارگران، کسانی هستیم که کارمان همه چیز را ایجاد می‌کند؛ از ماشین‌های غول‌پیکر گرفته تا بازیچه‌های کودکانه. و ما از حق مبارزه برای حیثیت انسانی خویش محرومیم. می‌خواهیم آن‌قدر آزادی داشته باشیم تا به مرور قدرت را در دست بگیریم. یعنی قدرت در دست توده بیفتد!

پاول لبخند زد و دستش را با تأنی در موهایش برد. چشمانش با فروغ بیش‌تری افروخته شد.

رییس دادگاه با صدایی روشن و محکم گفت: «خواهش می‌کنم از موضوع حرف بزنید!»

به سمت پاول برگشته بود و نگاهش می‌کرد. به نظر مادر چنین آمد که چشم چپ و بی‌فروغ این مرد پرتوی از حرص و بدجنسی دارد. همه دادرس‌ها نگاهشان را به پاول دوخته بودند. گویی چشم‌هایشان به او چسبیده شده، از پیکرش آویخته‌اند تا خون او را مکیده به اعضای فرسوده‌شان جان بدمند. پاول استوار و مصمم آنان را مورد خطاب قرار داد و با صدای رسایی گفت: «ما انقلابی هستیم و تا وقتی که عده‌ای به عده‌ی دیگر ظلم می‌کند انقلابی می‌مانیم. ما علیه جامعه‌ای مبارزه می‌کنیم که شما را مأمور دفاع از منافع آن کردند. آشتی بین ما و شما امکان ندارد مگر وقتی که ما پیروز شده باشیم. زیرا پیروزی با ما ستمدیدگان است! وکلای شما به هیچ وجه آن اندازه که فکر می‌کنند قوی نیستند. این ثروت‌هایی که اندوختند و با قربانی کردن میلیون‌ها موجود بدبخت آن ثروت‌ها را حفظ می‌کنند، این نیرویی که آن‌ها را بر ما مسلط می‌کند جریانات مخالفی در میانشان ایجاد می‌کند که جسماً و روحاً تباهشان می‌کند. دفاع از قدرت‌تان مستلزم فشار روحی دائمی‌ست و در واقع شما فرمانروایان ما، همگی از ما برده‌تر هستید، روح شماست که برده شده و

در حالی‌که ما جسماً برده‌ایم. شما نمی‌توانید خود را از یوغ موهومات و عاداتی که روح شما رو می‌کشد آزاد کنید، اما هیچ چیز مانع از آن نیست که ما باطناً آزاد باشیم. وجدان ما پیوسته رشد و توسعه می‌یابد، همواره فروزان‌تر می‌شود و بهترین عناصر را که روحاً سالم‌اند و حتا بهترین عناصر محیط شما را با خود می‌کشاند... خودتان ببینید، الان دیگر کسی را ندارید که به نام تسلط شما بتواند با فکرها مبارزه کند، چون تمام دلایلی را که می‌توانست از حمله‌ی عدالت جبری تاریخ حفظتان کند از بین برده‌اید. دیگر نمی‌توانید در قلمرو فکر، چیزی بسازید یعنی روحاً عقیم هستید. ولی فکرهای ما با نیرویی روزافزون توسعه پیدا می‌کند، در توده‌های مردم نفوذ می‌کند و آن‌ها را به منظور مبارزه با آزادی، مبارزه‌ی سرسخت، مبارزه‌ی بی‌امان سازمان می‌دهد. جز با بی‌رحمی و سگ‌صفتی نمی‌توانید جلوی این جنبش را بگیرید. ولی سگ‌صفتی آشکار است و بی‌رحمی هم ملت را خشمگین می‌کند. دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌فشارد. نیروی شما نیروی مکانیکی‌ست که از اندوختن طلا تولید شده، این نیرو شما را با گروه‌هایی متحد می‌کند که باید همدیگر را ببلعند. اما نیروی ما قوت زنده‌ی حس همبستگی‌ست که تمام ستمدیدگان را به هم پیوند می‌دهد. تمام آن‌چه شما می‌کنید جنایتکارانه‌ست، چون هدفی به جز برده کردن بشر ندارید. ولی کار ما دنیا را از شر غول‌ها و اشباحی که دروغ‌گویی، حرص و کینه‌ی شما آفریننده‌ی آن‌هاست آزاد می‌کند. به زودی توده‌ی کارگران و دهقانان ما آزاد می‌شوند و عالمی آزاد، هماهنگ و بی‌پایان به‌وجود می‌آورد و این کار انجام می‌شود!»

پاول لحظه‌ای ساکت شد، سپس با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «این کار انجام می‌شود!»

قضات با شکلک‌های عجیبی پچ‌پچ می‌کردند، بی‌آنکه از پاول چشم

برگیرند. مادر به خود می‌گفت که این‌ها با نگاه‌هایشان هیکل نرم و ورزیده‌ی پسرش را آلوده می‌سازند و به او حسادت می‌کنند. متهمان به سخنان رفیقشان به دقت گوش می‌دادند. رنگ از چهره‌ی آن‌ها پریده بود اما شعله‌ای از شادی در چشمانشان برق می‌زد. مادر سخنان فرزندش را می‌بلعید، این حرف‌ها در حافظه‌اش نقش می‌بست.

چندین بار، پیرمرد کوچک اندام سخن پاول را قطع کرد و معلوم نبود چه توضیحی داد، حتا یک‌دفعه تبسم محزونی کرد. پاول ساکت به حرف او گوش می‌داد و با صدایی آرام دنبال کلام او را گرفت. سخنانش توجه آنان را برمی‌انگیخت. این وضع مدت مدیدی طول کشید. سرانجام، رییس دستش را به سمت جوان دراز کرد و سخنی چند با فریاد گفت. جوان هم با صدایی که اندکی ریشخندآمیز بود جواب داد: «نتیجه می‌گیریم؛ قصدم اهانت به شخص شما نبود، برعکس چون به‌زور در این کمدی که اسمش را محاکمه گذاشتید حضور دارید، تقریباً نسبت به شما احساس همدردی می‌کنم. با این همه، شما هم بشرید و ما از دیدن این‌که مردم تا این حد رذیلانه پست شوند که خود را تسلیم زورگویی کنند و تا این اندازه مقام خود را پایین بیاورند همواره مخالف بودیم.»

بی‌آن‌که به قضات نگاه کند نشست. مادر نفس خود را حبس کرد و به کسانی که سرنوشت پسرش در دست آن‌ها بود به دقت نگریست و منتظر شد.

آندره که در پوست خود نمی‌گنجید دست پاول را به قوت فشرد. ساموئیلف و مازین و رفقای دیگرش به سمت او برگشتند. پاول که از این شور و هیجان اندکی آشفته و سراسیمه شده بود، لبخندی زد. آن‌گاه به نیمکتی نگریست که پلاگه روی آن نشسته و با سر به او اشاره‌ای کرد. مثل این‌که بخواهد بپرسد: «راضی هستی؟»

مادر با آهی عمیق از شادی به او جواب داد و در حالی‌که موج سوزانی از عشق سراپایش را فراگرفته بود به خود لرزید.

سیزوف زیر لب گفت: «اوناها. محاکمه حالا شروع می‌شه! خوب ترتیبشون داد، مگه نه؟»

پلاگه خوشحال از این‌که پسرش با آن همه شهامت حرف زده است و شاید خوشحال‌تر از این‌که گفتارش به پایان رسیده، بی‌آن‌که جواب بدهد سرش را تکان داد.

پرسشی چکش‌وار مغزش را می‌کوبید: «بچه‌های من، حالا چه به سر شما خواهد آمد؟»

آن‌چه پسرش گفت برای وی تازگی نداشت چون به عقایدش آشنا بود، اما برای نخستین بار در برابر دادگاه بود که نیروی مؤثر و عجیب نظریه‌های او را احساس می‌کرد. آرامش جوان، پلاگه را متعجب می‌ساخت. در سینه‌اش نطق پاول به ایمان محکم به پیروزی و به حقانیت پسرش که همچون ستاره‌ای در نهادش می‌درخشید آمیخته می‌گشت.

۲۵

مادر فکر می‌کرد که حالا دادرس‌ها به سختی با پاول بحث می‌کنند، با خشم به او جواب می‌دهند و دلایل‌شان را بیان می‌کنند.

ولی به جای این کار آندره بلند شد و زیرچشمی نگاهی به دادگاه انداخت و چنین آغاز سخن کرد: «آقایان وکیل مدافع...»

قاضی بیمارگونه با صدایی محکم و خشمگینی برسرش داد زد: «دادگاه در برابر شماست، نه وکلای مدافع!»

مادر از قیافه‌ی آندره می‌دید که قصد شوخی دارد؛ سبیلش می‌لرزید،

نگاهش حالتی گربه‌وار و آرام داشت که پلاگه به خوبی با آن آشنا بود. با دست‌های درازش سرش را به قوت مالید و آهی کشید.

سرش را تکان داد و پرسید: «چه‌طور ممکنه؟ فکر می‌کردم که این موضوع حقیقت نداره یعنی شماها دادرس نیستین بلکه فقط وکیل مدافع هستین....»

پیرمرد کوچک اندام با خشکی گفت: «خواهش می‌کنم از اصل موضوع صحبت کنید!»

ـ از اصل موضوع؟ خوب. می‌خوام باور کنم که شما واقعاً دادرس هستین یعنی اشخاصی مستقل و شریف....

ـ دادگاه احتیاج به عقیده‌ی شما ندارد!

ـ چه‌طور احتیاج به چنین تمجیدی نداره؟ هوم! با وجود این ادامه می‌دهم... شما مردمانی هستین که بین دوست و دشمن فرقی نمی‌ذارین، موجوداتی هستین آزاد. به این ترتیب الان دو طرف در برابر شماست؛ یکی شکایت داره از این‌که چاپیده شده و مضروبِ و دیگری جواب می‌ده که حق چاپیدن و زدن داره چون‌که تفنگ و زور داره....

پیرمرد کوچک اندام صدایش را بلند کرد و با دست لرزان پرسید: «در مورد اصل موضوع حرفی دارید بزنید؟»

مادر از دیدن این آشفتگی خشنود بود. اما از طرز رفتار آندره خوشش نمی‌آمد چون که با نطق پاول مطابقت نداشت. پلاگه دلش می‌خواست که یک بحث جدی و متین دربگیرد.

آندره به پیرمرد نگاه کرد بی آن‌که جوابی بدهد.

سپس موقرانه گفت: «از موضوع؟ از چی حرف بزنم؟ رفیقم اون چه رو که بایستی بدونید به شما گفت. بقیه رو هم وقتی‌که موقعش رسید دیگران براتون می‌گن....»

پیرمرد کوچک اندام از جای خود کمی برخاست و گفت: «حق صحبت را

از شما می‌گیرم! نوبت گره‌گوار ساموئیلف است.»
آندره لب‌هایش را به قوت فشرد و خود را با تنبلی روی نیمکت انداخت.
کنار او ساموئیلف برخاست در حالی‌که موهای مجعدش را تکان می‌داد گفت: «دادستان ما را وحشی و دشمن ترقی خطاب کرد....»
ـ جز از آن‌چه مربوط به کارتان است حرف نزنید!
ـ من هم همین کار رو می‌کنم.... چیزی وجود نداره که به مردمان درستکار مربوط نباشه از شما هم خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکنید. از شما هم می‌پرسم، معلومات شما تا چه پایه است؟
پیرمرد دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ما برای بحث کردن با شما این‌جا نیامدیم! برگردید سر اصل موضوع!»
معلوم بود که شوخی‌های آندره دادرس‌ها را به ستوه آورده و انگار چیزی را از وجود آن‌ها زدوده است. بر روی چهره‌های خاکستریشان لک‌های سرخی پدیدار می‌شد و جرقه‌های سرد و سبزی در چشمانشان برق می‌زد. نطق پاول آن‌ها را برآشفته کرده، اما لحن نیرومندانه‌ی او جلوی خشمشان را گرفته و احترام آن‌ها را جلب کرده بود. آندره این خویشتن‌داری آن‌ها را از بین برده و بی‌آن‌که کوشیده باشد، آن‌چه در زیر آن نهفته شده بود عریان ساخته. با صورت‌های درهم با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. ژست‌هایشان که سریع‌تر شده بود غیظشان را آشکار می‌گرداند.
ساموئیلف ادامه داد: «جاسوس می‌پرورانید، زن‌ها و دخترها را فاسد می‌کنید؛ بشر را در موقعیت یک دزد و یا جانی قرار می‌دهید؛ با عرق مسمومش می‌کنید؛ توی زندون‌های شما پوسیده می‌شوند.... جنگ‌های بین‌المللی، دروغ، هرزگی، خرف کردن ملت، اینه تمدن شما! بله، ما دشمن این تمدنیم!
پیرمرد کوچک اندام چانه‌اش را تکان داد و فریاد کرد: «خواهش می‌کنم!»
ساموئیلف برافروخت و بلندتر از او داد زد: «ولی ما آن تمدن دیگر را،

تمدنی که شما آفرینندگان آن را حبس یا دیوانه کردید دوست داریم....»
ـ حق صحبت را از شما می‌گیریم! نوبت با فدیا مازین است!
جوان کوچک اندام ناگهان مانند موشی که از سوراخی بیرون آید برخاست و با صدایی بریده بانگ برآورد: «من.... من قسم می‌خورم.... می‌دانم، محکومم می‌کنید....»
نفسش گرفت و رنگش پرید. دیگر جز چشم‌ها در چهره‌اش چیز دیگری دیده نمی‌شد. دستش را دراز کرد و اضافه نمود: «قول شرف می‌دهم! به هر کجا که منو بفرستید، بدانید که فرار می‌کنم. همیشه برای آرمان مردم مبارزه می‌کنم، برای آزادی کشور... تمام عمرم! قول شرف می‌دهم!»
سیزوف فریاد کوتاهی کشید. تمام حضار، که موجی از تحریک آن‌ها را کمی از جایشان بلند کرده بود، با سروصدایی گنگ و عجیب تکان می‌خوردند. زنی می‌گریست. کسی سرفه می‌کرد و نفسش می‌گرفت. ژاندارم‌ها با تعجبی کودکانه به متهمان می‌نگریستند و نگاه‌های خشمگینی به جمعیت می‌انداختند. دادرس‌ها به چپ و راست خم می‌شدند. پیرمرد فریاد برآورد: «نوبت ایوان گوسف است!»
ـ من حرف نمی‌زنم!
ـ نوبت گوسف واسیلی است!
ـ من نمی‌خواهم حرف بزنم!
ـ نوبت بوکین فدور است!
این شخص که مو بور و تقریباً رنگ پریده بود، به سنگینی برخاست و در حالی‌که سرش را می‌جنباند با تأنی گفت: «بایستی خجالت بکشید!... من که نادانی بیش نیستم، ولی می‌فهمم که عدالت چیه!»
دستش را بالای سرش برد و ساکت شد، با پلک‌های نیمه بسته مثل این‌که در دور به چیزی نگاه کند.
پیرمرد با تعجبی آمیخته به خشم در حالی‌که به صندلی تکیه داد بانگ

برآورد: «چه می‌گویید؟»
ـ آه! شما....
بوگین با حالتی گرفته خود را روی نیمکت انداخت. در سخنان نامفهومش چیزی عظیم و مهم و در عین حال سرزنشی اندوهناک و ساده‌لوحانه وجود داشت. در همه‌ی مردم چنین تأثیری گذاشت، حتا قضات گوششان را تیز کردند مثل این‌که بخواهند انعکاس صوتی را بشنوند که از این نطق روشن‌تر باشد. تماشاگران همه ساکت شدند. جز صدای گریه‌ی مختصری چیزی شنیده نشد. سپس دادستان شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند زد. نماینده‌ی نجبا سرفه کرد. دوباره پچ‌پچ‌هایی در تالار پیچید و به شکل مارپیچ برخاست.
مادر به سوی سیزوف خم شد و گفت: «قاضی‌ها حرف می‌زنن؟»
ـ نه، تمام شد... حالا باید رأی صادر کنن.
ـ پس از اون دیگه هیچی؟
ـ بله!
پلاگه حرف سیزوف را باور نکرد. مادر ساموئیلف با اضطراب روی نیمکت می‌جنبید، آرنج و شانه‌اش به پلاگه می‌خورد و آهسته از شوهرش می‌پرسید: «عجب، چه‌طور! مگه ممکنه؟
ـ می‌بینی که!
ـ به سر پسرمون چی می‌آد؟
ـ ساکت شو... ولم کن....
آدم حس می‌کرد که در میان تماشاگران چیزی درهم شکسته، نابود شده و تغییر یافته است. چشم‌های خیره شده به هم می‌خورد مثل این که کانون فروزانی جلو دیدگان افروخته شده باشد. بی‌آنکه حس عظیمی را که تولید شده بود درک کنند، بینندگان عجله داشتند که آن را به صورت احساساتی واضح و قابل فهم تجزیه سازند. برادر بوکین بدون

رودربایستی آهسته می‌گفت: «ببخشین! چرا نمی‌ذارن اونا حرف بزنن؟ دادستان هرچه دلش خواست گفت!»

نزدیک نیمکت، نگهبانی بود که دست تکان می‌داد و زیرلب می‌گفت: «ساکت! ساکت!»

بابا ساموئیلف به عقب خم شد و پشت سرِ زنش با صدایی گنگ و بریده‌بریده چنین گفت: «حالا فرض کنیم که اینا مقصرند اما باید گذاشت حرفشونو بزنن. با چه کسی مخالف بودن. با همه. دلم می‌خواد بفهمم! من هم به این موضوع علاقه‌مندم. راستی حقیقت کجاست؟»

نگهبان او را با انگشت تهدید کرد و داد زد: «ساکت!»

سیزوف با حالتی گرفته سرش را تکان داد.

مادر چشم از قضات برنمی‌گرفت، تحریک مداوم آن‌ها را می‌دید، با هم حرف می‌زدند ولی نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند.

همهمه‌ی سرد و لغزان صداهایشان صورت پلاگه را لمس می‌کرد، گونه‌هایش را می‌لرزاند و احساس ناگواری در دهانش ایجاد می‌ساخت. چنین به نظرش می‌رسید که همه‌ی قضات از پیکر فرزندش و از رفقای او یعنی درباره‌ی این پیکرهای برومند و عریان، از عضلات آن‌ها و از اندام‌هایشان که از خون شگرفی و از نیروی زنده سرشار است صحبت می‌کنند. گویا این پیکرها در دل دادرس‌ها حسدی مانند حسد گدایان و حرصی پر حرارت ویژه‌ی مردمان فرسوده و بیمار برمی‌انگیخت. لب‌هایشان را به هم می‌زدند و حسرت چنین عضلاتی را می‌خوردند؛ عضلاتی که قادر به انجام کارهای سخت، ایجاد ثروت، لذت بردن از زندگی و آفریدن است. اکنون پیکر این پیرمردها از گردش فعالانه‌ی زندگی محروم شده بود. دیگر تسلط بر آن‌ها و استفاده از نیرویشان امکان نداشت و نابود کردن آن‌ها نیز مقدور نبود. بدین جهت بود که این جوان‌ها به دادرس‌های پیر خصومتی کین‌توزانه و اندوهبار می‌دمیدند شبیه به

خصومت حیوان درنده‌ی ضعیف شده‌ای که گوشت تروتازه‌ای می‌بیند، اما یارای تصرف آن را ندارد.
هرچه مادر به قاضی‌ها بیش‌تر می‌نگریست، این تصویر در ذهنش بیش‌تر مجسم می‌شد. به نظرش چنین می‌آمد که دادرس‌ها حرص و خشم خود را، که به حرص و خشم گرسنه‌هایی شباهت دارد که سابقاً قادر به زیاد خوردن بودند، پنهان نمی‌کنند. پلاگه به عنوان یک مادر که جسم فرزندش را همواره علی‌رغم همه چیز عزیزتر از جان خویش دوست می‌داشت، وحشت زده بود از این نگاه‌های بی‌فروغ که روی چهره‌ی پاول می‌خزیدند و به سینه‌ی او، به شانه‌ها و به بازوهایش برخورد می‌کردند و خود را به پوست سوزان او می‌مالیدند. مثل این که در جست‌وجوی مایه‌ی حیات باشند و بخواهند خون رگ‌های خشکیده و عضلات فرسوده‌ی مردمانی را که تقریباً مرده‌اند گرم کنند. پلاگه چنین احساس می‌کرد که پسرش این تماس‌های نمناک و چندش‌آور را حس می‌کند و در حالی که می‌لرزد به وی می‌نگرد.
جوانک چشم‌هایش را که اندکی خسته، آرام و محبت‌آمیز بود به مادرش دوخته بود. گهگاهی به وی لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد.
این لبخند که دل پلاگه را می‌نواخت. انگار به او می‌گفت: «به زودی آزاد می‌شوم!»
ناگهان قاضی‌ها همه با هم برخاستند. مادر ناخودآگاه حرکت آن‌ها را تعقیب کرد.
سیزوف پرسید: «می‌روند!»
مادر پرسید: «برای محکوم کردن اون‌ها؟»
ـ بله....
تمرکز ذهنش ناگهان از بین رفت. خستگی توان‌فرسایی تمام بدنش را فراگرفت و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس سرخوردگی و

خفت عاجزانه‌ای در دلش پدید آمد و به زودی به حس تحقیر جان‌گدازی نسبت به قاضی‌ها و طرز محاکمه‌ی آن‌ها مبدل گشت. شقیقه‌هایش درد گرفت. پیشانی‌اش را مالید و به اطراف خود نگریست. اقوام متهمان به شبکه‌ی آهنین نزدیک می‌شدند و صدای گنگ گفت‌وگو تالار را پُر می‌ساخت. مادر نیز به سمت پاول رفت، پس از فشردن دست او، در عین‌حال با احساسی سرشار از غم و شادی شروع به گریه کرد. پاول حرف‌های دلنوازی به وی زد. آندره می‌خندید و شوخی می‌کرد. تمام زن‌ها می‌گریستند و این گریه‌ی آن‌ها بیش‌تر از روی عادت بود تا در اثر غصه. از آن دردها نبود که با ضربتی بهت‌آور و ناگهانی بر کسی وارد می‌شود و او را گیج می‌سازد؛ بلکه به مصیبتِ غم‌انگیز جدا شدن از فرزندان خود پی می‌بردند، اما این درد با احساساتی که زاده‌ی این روز بود درهم آمیخته و غرق می‌شد. پدر و مادرها طوری به فرزندانشان می‌نگریستند که در نگاه آن‌ها حس بی‌اعتمادی به علت جوانیِ جگرگوشه‌ها و اعتقاد برتری خودشان با یک نوع احترام نسبت به فرزندان به طرز شگفت‌آوری با هم می‌آمیخت. این سالخوردگان با اندوه از خود می‌پرسیدند که از این پس چگونه عمر به سر خواهند برد. با کنجکاوی به این نسل جدید نگاه می‌کردند که جسورانه درباره‌ی امکان زندگی بهتری بحث می‌کردند. بلد نبودند که احساسات خویش را بیان کنند و بدین کار عادت نداشتند. سخنان فراوانی از دهان‌ها بیرون می‌جست؛ چیزهای معمولی بود از قبیل لباس و پیراهن و زیرجامه، مراقبت از خود و... به محکومان نصیحت می‌کردند که بیهوده رؤسا را عصبانی نکنند.

ساموئیلف به پسرش گفت: «همه‌ی مردم بیزار می‌شن! هم ما و هم سایرین!»

بوکینی که بزرگ‌تر بود دست تکان می‌داد و برادر کوچک‌تر را تشویق

می‌کرد: «عدالت‌شان همین است و زیر بار رفتن دشوار!»

جوانک جواب داد: «تو از اون سار خوب مواظبت کن!... خیلی دوستش داشتم!»

ـ وقتی که برگشتی می‌بینی که هنوز زنده است!

سیزوف دست برادرزاده‌اش را گرفته بود و با تأنی می‌گفت: «خوب، فدیا، تو هم داری می‌ری!»

فدیا خم شد و با لبخندی مکارانه چیزی در گوش او گفت. سربازی هم که پهلوی آن‌ها بود لبخند زد، ولی فوراً حالتی موقر به خود گرفت و غرغر کرد. مادر نیز مثل دیگران از لباس زیر و از سلامتی صحبت می‌کرد و حال آن‌که در دلش سؤالاتی در مورد پاول، ساشنکا و خودش مطرح می‌شد و در زیر این سخنان، حس عشق بی‌پایانی که نسبت به پاول داشت، آرزوی پسند او واقع شدن و به دل او نزدیک بودن، رشد و توسعه می‌یافت. وقتی که پلاگه قضات را در نظر مجسم می‌ساخت انتظار آن چیز فوق‌العاده از بین رفته و جز چندشی ناخوشایند برجای نگذاشته بود.

حس می‌کرد که شادمانی بزرگ و تابناکی در وجودش پدید می‌آید، اما به این شادمانی پی نمی‌برد و از آن پریشان بود. دید که آندره با اقوام متهمان حرف می‌زند و چون احساس کرد که آندره بیش از پاول به سخنی محبت‌آمیز احتیاج دارد گفت: «از این محاکمه خوشم نیامد!»

آندره بانگ برآورد: «چرا مادرجون؟ آسیاب کهنه‌ای‌ست اما بی‌کار نیست....»

پلاگه با دودلی گفت: «فوق‌العاده نیست و آدم سردر نمی‌آره، حقیقت‌جویی نمی‌کنن.»

آندره جواب داد: «اوه! همچی انتظاری داشتین؟ فکر می‌کنین که این‌جا به حقیقت می‌پردازن؟»

مادر آهی کشید: «فکر می‌کردم که باید فوق‌العاده باشه... فوق‌العاده‌تر از

آن‌چه در کلیسا انجام می‌شه... فکر می‌کردم که نیایش به درگاه حقیقت در این‌جا برگزار می‌شود....

پاول مثل این‌که چیزی پرسیده باشد آهسته گفت: «مادر، ما می‌دونیم کجا حقیقت رو نیایش می‌کنیم.»

آندره اضافه کرد: «شما هم، مادرجون، می‌دونید!»

صدایی اعلام کرد: «دادگاه رسمی است!»

همه‌ی حضار به جای خود شتافتند.

رییس با یک دست به میز تکیه داد، صورتش را پشت کاغذی پنهان نمود و با صدایی ضعیف و شبیه به وزوز شروع به خواندن کرد: «دادگاه پس از مشاوره....»

سیزوف در حالی‌که گوش می‌داد گفت: «رأی محکومیت است!»

سکوت برقرار شد. همه برخاستند و چشمشان را به پیرمرد کوچک اندام دوخته بودند. این شخص شبیه به چوب خشکی بود که دستی نامرئی بر روی آن تکیه کرده باشد. دادرس‌ها هم ایستاده بودند. بخشدار با سر خم‌شده بر روی شانه به سقف می‌نگریست. شهردار دست به سینه بود. نماینده‌ی نجبا ریش خود را نوازش می‌کرد. دادرسی که بیمار به نظر می‌رسید، به همکار شکم‌گنده‌اش و دادستان به سمت متهمان نگاه می‌کرد. پشت قضات، بالای سرشان، تزار با اونیفورم قرمز خودنمایی می‌کرد. حشره‌ای روی صورت سفید و بی‌قیدش می‌خزید. تار عنکبوتی می‌لرزید.

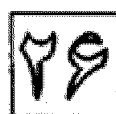
ـ تبعید به سیبری.

سیزوف آهی کشید و گفت: «تبعید! بالاخره تمام شد، خدا رو شکر! صحبت از اعمال شاقه بود. این‌قدرها وحشت‌آور نیست، مادر چیزی نیست!»

پلاگه با صدایی آهسته جواب داد: «می‌دونستم.»

ـ با این همه... حالا که مسلم شد. با وجود این دادرس‌ها هیچ‌وقت نمی‌شه نتیجه را پیش‌بینی کرد!

متهمان را داشتند می‌بردند که سیزوف رو به آن‌ها کرد و با صدای بلند گفت: «فدیا، به امید دیدار... به امید دیدارِ همه‌تون! خدا یارتون باشه!» مادر به پاول و رفقایش با سر اشاره‌ای کرد. دلش می‌خواست گریه کند ولی خجالت می‌کشید.



مادر موقع بیرون آمدن از دادگاه، از دیدن این‌که هنوز هیچی نشده شب روی شهر سایه گسترده به کلی متعجب گردید. چراغ‌های خیابان روشن شده بود. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. در اطراف کاخ دادگستری، مردم به صورت دسته‌های کوچکی جمع می‌شدند.

در هوای بسیار سرد، برف زیر پاها صدا می‌کرد. صداهای جوان همدیگر را قطع می‌کردند. مردی که باشلق[1] خاکستری بر سر داشت به سیزوف نزدیک شد و با لحنی شتابزده پرسید: «چی رأی دادن؟»

ـ تبعید.

ـ برای همه؟

ـ برای همه.

ـ ممنون!

سپس دور شد.

سیزوف به مادر گفت: «می‌بینی! همه به موضوع علاقه دارن....»

ناگهان ده نفر دختر و پسر دور آن‌ها را گرفتند و سروصدا راه افتاد به

---

۱. کلاه بزرگ بارانی. (فرهنگ معین)

طوری که اشخاص دیگری هم به طرف آن‌ها جلب شدند. سیزوف و مادر ایستادند. مردم می‌خواستند بدانند چه رأیی داده شده، رفتار متهمان چه‌طور بوده، چه کسی نطق کرد و درباره‌ی چه موضوعی. در تمام این پرسش‌ها لحن کنجکاوی به یک سان از روی ولع و صداقت بود.

کسی داد زد: «این مادرِ پاول ولاسف است!»

ناگهان همه ساکت شدند.

ـ اجازه بدید با شما دست بدم!

دستی محکم دست پلاگه را گرفت. صدایی که از هیجان می‌لرزید ادامه داد: «پسر شما برای همه‌ی ما نمونه‌ی شجاعت خواهد بود!»

صدایی مرتعش فریاد کرد: «زنده باد کارگر روس!»

ـ پاینده باد انقلاب!

ـ مرده باد استبداد!

داد و فریادها هر لحظه شدیدتر می‌شد، درمی‌گرفت و با هم تلاقی می‌کرد. مردم از هر طرف می‌شتافتند و دور سیزوف و پلاگه هجوم می‌آوردند. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را شکافت اما نتوانست بر همهمه فایق آید. پیرمرد می‌خندید. به نظر مادر همه‌ی این‌ها رؤیای دلپذیری بود. لبخند می‌زد؛ دست‌ها را می‌فشرد؛ سلام می‌کرد؛ اشک خوشحالی گلویش را فشار می‌داد، پاهایش از خستگی خم می‌شد. لیکن قلبش که از شعفی پیروزمندانه سرشار بود، مانند آینه‌ی صاف آبگیری تأثراتش را منعکس می‌ساخت.

نزدیکِ مادر، صدایی روشن با لحن عصبانی فریاد زد: «رفقا! رفقا! غولی که ملت روس را می‌بلعد، امروز دوباره اشتهایش را به دست آورده....»

سیزوف گفت: «مادر بریم!»

در همین لحظه ساشنکا سررسید. بازوی مادر را گرفت. وی را به سمت پیاده‌رو برد و گفت: «بیایین... شاید پلیس برای زدن ما به جمعیت حمله

کنه یا این‌که عده‌ای رو دستگیر کنن. راستی رأی چی شد؟ تبعید شدن؟ به سیبری؟»

ـ بله، بله!

ـ خوب، پاول چه گفت؟ وانگهی می‌دونم، از همه ساده‌تر و قوی‌تر... و همچنین سخت‌گیرتر است، درسته. مهربان و حساس است اما خجالت می‌کشه احساساتش رو ابراز کنه... مثل خود حقیقت استوار و با عظمته و در وجود او همه چیز هست، همه چیزا ولی در بسیاری از موارد به خودش فشار می‌آره... از ترس این‌که مبادا سراپای وجودش برای آرمان مردم نباشه... این مطلب رو خوب می‌دونم!

این سخنان عشق‌آمیز که به صورت پچ‌پچ پرشور گفته می‌شد پلاگه را آرام می‌کرد و نیروهای رو به ضعفش را تهییج می‌کرد.

با صدایی زیر و محبت‌آمیز، آن دختر را به طرف خود کشید و پرسید: «کی پیش او می‌روید؟»

ساشنکا که نگاه خود را از روی اطمینان به روبه‌رو دوخته بود، جواب داد: «به محض این‌که یک نفر رو پیدا کردم که کار منو به عهده بگیره! چون‌که نوبت محاکمه‌ی من هم به زودی می‌رسه... منو هم به سیبری می‌فرستن... اون‌وقت می‌گم که دوست دارم به همون جایی تبعید بشم که اونو بردن....»

صدای سیزوف پشت سر این دو زن پیچید.

ـ سلام منو بهش برسونین!.... اسم من سیزوف است؛ منو می‌شناسه. عموی فدیا مازین هستم....

ساشنکا ایستاد، رو به او کرد و دستش را به طرف او دراز کرد.

ـ فدیا رو می‌شناسم. اسم من ساشنکاست.

ـ اسم خونوادگی‌تون چیه؟

ساشنکا نگاهی به او انداخت و جواب داد: «خونواده ندارم، دیگه پدر ندارم.»

ـ مرده؟

ساشنکا هیجان زده گفت: «نه، زنده‌ست!» و چیزی لجوجانه و سرسخت در صدایش پیچید و در خطوط چهره‌اش آشکار گردید.

ـ از مالکان بزرگه، بخشدار هم هست، حالا دهقانان رو می‌چاپه و کتکشون می‌زنه!»

سیزوف با لحنی کش‌داری گفت: «آه!» و پس از لحظه‌ای سکوت در حالی که دخترک را از گوشه‌ی چشم وارسی می‌کرد دنبال کلام را گرفت: «خوب، مادر، خداحافظ! من از این راه می‌رم. هروقت خواستی بیا با هم چای بخوریم و گپ بزنیم، مادموازل به امید دیدار... درباره‌ی پدرتون خیلی سخت‌گیر هستین البته این موضوع فقط مربوط به خود شماست....»

ساشنکا با حرارت فریاد زد: «اگه پسرتون آدم بی‌ارزشی بود و مضر به حال دیگرون، این حرف رو درباره‌اش می‌زدین؟»

پیرمرد پس از لحظه‌ای تردید جواب داد: «بله، می‌زدم.»

ـ بنابراین، حقیقت در نزد شما عزیزتر از پسرتان است، خوب برای من هم عزیزتر از پدرمه....

سیزوف سرتکان داد، سپس آهی کشید و گفت: «آه! اگه این‌طور جواب هر چیزی را داشته باشین معلوم می‌شه که خیلی زرنگ هستین، پیرها به زودی مغلوب می‌شن. شما آن‌ها را هم به خوبی مجاب می‌کنین. پس به امید دیدار، موفقیت و سعادت رو برای شما آرزو می‌کنم، اما نسبت به مردم کمی مهربان‌تر باشین، هان! خدا یارتون باشه! خداحافظ پلاگه! اگه پاول رو دیدی بهش بگو که نطقش رو شنیدم، اما همه‌اش رو نفهمیدم... حتا گاهی مایه‌ی ترسم شد، اما آن‌چه گفت درسته!»

کاسکتش را بلند کرد و بی‌آن‌که عجله کند نبش کوچه ناپدید شد.

ساشنکا با نگاهی تبسم‌آمیز از پشت سر گفت: «باید آدم نازنینی باشه!»

به نظر مادر چنین آمد که چهره‌ی این دختر بیش از معمول، حالت مهربان

و بهتری پیدا کرده است.
چون به خانه رسیدند روی نیمکت فنری کیپ هم نشستند. مادر دوباره از نقشه‌ی ساشنکا صحبت کرد. دخترک با ابروان پرپشت که به حالت تفکر بالا رفته بود با چشمان درشت خیالبافش به نقطه‌ای دور می‌نگریست. بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش تفکری آرام خوانده می‌شد.
ـ بعدها، وقتی که بچه‌دار شدید، من هم می‌آیم برای پرستاری اون‌ها. اون‌جا زندگی ما بدتر از این‌جا نمی‌شه. پاول کار پیدا می‌کنه، خیلی زرنگه.
ساشنکا در عین این‌که مادر را با چشم وارانداز می‌کرد پرسید: «دوست ندارید فوراً به او ملحق شوید؟»
پلاگه آهی کشید و جواب داد: «چه فایده داره؟ جز این‌که اگه بخواد فرار کنه جلوی دست و پاشو می‌گیرم. وانگهی، اجازه نمی‌ده....»
ساشنکا زیر لب گفت: «بله، همین‌طوره....»
مادر با لحن غرورآمیزی گفت: «این‌جا خیلی کار دارم.»
ساشنکا فکورانه جواب داد: «بله، درسته! و این موضوع خیلی خوبه.»
ناگهان تکان خورد، مثل این‌که از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد. سپس آهسته گفت: «در سیبری نمی‌مونه... حتماً فرار می‌کنه....»
ـ خوب در این صورت به شما چی می‌گذره؟ و اگر بچه‌ای داشته باشید چی؟
ـ نمی‌دونم، تا ببینیم. نباید برای خاطر من نگران بشه. مختاره که در هر وقت هر کاری بخواد بکنه، من فقط دوست او هستم.
ـ می‌دونم، جدا شدن از او برایم وحشت‌آوره، اما می‌تونم پیه همه چیز رو به تنم بمالم.... به هیچ‌وجه اسباب زحمتش نمی‌شم، نه!
مادر حس کرد که ساشنکا قادر است آن‌چه را که می‌گوید انجام دهد. با دلسوزی دختر را در آغوش کشید و گفت: «عزیز دلم، روزهای سختی را در پیش دارید!»
ساشنکا به نرمی لبخند زد و تمام بدنش را به پلاگه چسباند. گونه‌هایش سرخ شد.

ـ این موضوع هنوز خیلی دوره اما فکر نکنین که برای من فداکاری پرزحمتی باشه می‌دونم که چی کار می‌کنم... می‌دونم که به چه چیز باید امیدوار باشم... اگه او با من خوشبخت باشه من هم خوشبختم. آرزوی من، وظیفه‌ی من، اینه که انرژی اونو زیادتر کنم، تمام سعادتی رو که از من ساخته‌ست براش فراهم کنم، سعادت فراوان! خیلی دوستش دارم؛ اونم منو دوست داره، می‌دونم! احساساتمونو به همدیگه نشون می‌دیم، هرقدر بتونیم به ثروت معنوی‌مون اضافه می‌کنیم و اگه لازم بشه مثل دوتا دوست مهربان از همدیگه جدا می‌شیم....

مادر با تبسمی حاکی از خوشبختی، با تأنی گفت: «من هم پیش شماها می‌آم... شاید مرا هم تبعید کنن.»

دیرزمانی این دو زن، تنگ در آغوش یکدیگر بی‌آن‌که حرف بزنند درباره‌ی کسی که به او مهر می‌ورزیدند اندیشیدند. سکوت، اندوه و محبتی گرم آن دو را فراگرفت.

نیکلا خسته از راه رسید. در حالی‌که لباسش را درمی‌آورد به سرعت گفت: «بروید، پیش از این‌که فرصت از دست بره! از امروز صبح دو نفر جاسوس دنبال من هستن که بوی توقیف ازش می‌آد. از حالا احساس می‌کنم. باید جایی اتفاق بدی افتاده باشه، راستی این نطق پاول و بقیه‌ست. قراره چاپ بشه.... ببرید به لودمیلا بدین و از او خواهش کنین که هرچه زودتر اونو حروفچینی کنه. مادر، پاول خیلی خوب حرف زده! ساشنکا، مواظب جاسوس‌ها باش! صبر کنین، این بسته‌ها رو هم با خودتون ببرین و بدین به دکتر.»

در حین حرف زدن دست‌های یخ کرده‌اش را به قوت به یکدیگر می‌مالید، سپس به میز نزدیک شده، کشوهای آن را باز کرد و مدارکی را با عجله از آن‌ها بیرون آورد، ورق زد، بعضی‌ها را پاره کرد و برخی دیگر را روی هم چید، در حالی‌که کاملاً نگران و موهایش ژولیده بود.

ـ با این‌که این‌قدر وقتی نیست که اوراق رو رسیدگی کردم و این‌ها رو کنار گذاشتم باز ببینین دوباره چه بسته‌ی بزرگی شده! عجب! مادر، شاید بهتر باشه که شما این‌جا نخوابید، عقیده‌ی شما چیه؟ حضور داشتن در این کمدی تا اندازه‌ای ملال‌آوره، ممکنه ژاندارم‌ها شما رو هم جلب کنن و حتماً لازمه که شما برای پخش کردن نطق پاول به دهات برید....

مادر گفت: «عجب، برای چی ممکنه منو توقیف کنن؟»

نیکلا دستش را تکان داد و از روی اطمینان جواب داد: «من شَمِ این کار رو دارم... به علاوه شما می‌تونید کمک لودمیلا باشین! پیش از این‌که وقت بگذره برید...»

پلاگه از فکر همکاری در چاپ نطق پسرش خوشحال شد و گفت: «اگر این‌طوره می‌رم، اما این رفتن من از ترس نیست....»

و به طوری که خودش هم متعجب گردید، با صدایی زیر اما محکم اضافه نمود: «حالا دیگر از هیچی نمی‌ترسم، خدا رو شکر! حالا دیگه می‌دونم...»

نیکلا بی‌آن‌که به وی نگاه کند فریاد زد: «به‌به! حالا بگویید لباس‌های زیر و چمدانم کجاست. همه چیز را در کف باکفایت خودتان گرفتید و من ابداً نمی‌توانم دیگر مالکیت شخصی خودم را پیدا کنم. الان حاضر می‌شوم. تعجب ناگواری به ژاندارم‌ها دست می‌دهد.»

ساشنکا کاغذهای مچاله را در بخاری می‌سوزاند. دقت می‌کرد که خاکستر آن‌ها با خاکستر هیزم‌های سوخته مخلوط شود.

نیکلا دست ساشنکا را فشرد و گفت: «برید! یادتان نره اگه کتاب جدید و جالبی منتشر شد، برام بفرستی! به امید دیدار، رفیق عزیز احتیاط کن، به خصوص....»

ساشنکا پرسید: «فکر می‌کنین خیلی وقت توی زندون بمونی؟»

ـ هیچ معلوم نیست! شاید حتماً مدت زیادی... اتهامات مختلفی درباره‌ی

من دارن. مادر، شما هم با ساشنکا برو، تعقیب دو نفر مشکل‌تره.»
مادر گفت: «باشه، می‌رم لباس بپوشم.»
مادر به دقت به صورت نیکلا نگریست، لیکن به جز دلواپسی‌ای که نگاه مهربان و ملایمش را پوشانده بود چیز غیر عادی در او نمی‌دید. هیچ هیجانی در او دیده نمی‌شد. مراقب همه‌کس بود، با محبت و سنجیده همچنان آرام و تنها، دارای همان زندگی مرموز چه در باطن و چه در ظاهر. پلاگه بدین ترتیب او را با عشقی محتاطانه که چندان نیز از خود مطمئن نبود دوست داشت. ولی اکنون درباره‌ی نیکلا ترحم وصف‌ناپذیری احساس می‌کرد، لیکن جلوی خود را گرفت چون می‌دانست اگر نیکلا به این ترحم پی ببرد ناراحت می‌شود و چنان‌که عادت اوست اندکی مضحک می‌گردد. مادر نمی‌خواست او را در این حال ببیند.
به محض این‌که لباس پوشید به اتاق برگشت. نیکلا دست ساشنکا را می‌فشرد و می‌گفت: «خیلی خوبه! یقین دارم که هم برای او خوبه هم برای شما. کمی سعادت فردی مضر نیست اما می‌دونید، نباید زیاد بشه تا ارزشش از بین نره... مادرجون، حاضرید؟»
عینکش را مرتب کرد و نزدیک وی آمد.
ـ به امید دیدار! تا سه، چهار... یا شش ماه دیگه! حالا فرض کنیم شش ماه. این مدت زیادی‌ست!... ظرف شش ماه چه کارها می‌شه کرد! خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید! خوب، همدیگه رو ببوسیم.
در حالی‌که دست‌های قوی‌اش را به گردن پلاگه می‌انداخت، در چشمان وی نگریست و خندان گفت: «گمان می‌کنم که عاشق شما هستم چون همیشه شما رو می‌بوسم.»
پلاگه بی‌آن که حرفی بزند پیشانی و گونه‌های او را بوسید. دست‌هایش می‌لرزید و برای این‌که نیکلا ملتفت نشود آن‌ها را پایین انداخت.

ـ حرکت می‌کنین؟ مواظب باشین، احتیاط کنین! فردا صبح حتماً یک پسربچه را این‌جا بفرستید. منزل لودمیلا یک نفر هست! بیاد که ببینه وضع این‌جا چه‌طوره.... خوب دیگه رفقا به امید دیدار! همه چیز مرتبه!

در کوچه ساشنکا آهسته گفت: «اگر لازم بشه، به همین سادگی به سوی مرگ می‌ره. مثل حالا که این قدر عجله می‌کنه، وقتی که مرگ به سمت او بیاید، نیکلا عینکشو مرتب می‌کنه و می‌گه: چه عالی و خواهد مرد.»

مادر گفت: «خیلی دوستش دارم.»

ـ او همیشه باعث تعجب من می‌شه، دوستش ندارم ولی احترام زیادی برایش قائلم. آدم خوبیه اما به اندازه‌ی کافی انسانیت در وجودش نیست... فکر می‌کنم دارن تعقیب‌مون می‌کنن، باید از هم جدا بشیم. اگر فکر می‌کنین که مراقبتون هستن منزل لودمیلا نرید.

مادر گفت: «می‌دونم!»

اما ساشنکا باز تأکید کرد: «اون‌جا نرید، بیاید خونه‌ی من. به امید دیدار!» با چابکی رو برگرداند و از همان راه برگشت.

مادر به او بانگ زد: «به امید دیدار!»



چند دقیقه‌ی بعد، پلاگه نزدیک بخاری، در اتاق لودمیلا خود را گرم می‌کرد. لودمیلا پیراهنی سیاه به تن داشت، به تأنی در اتاق کوچک می‌رفت و می‌آمد و آن‌جا را از خش‌خش دامن و از طنین صدای آمرانه‌اش پُر می‌ساخت. آتش در بخاری صدا می‌کرد و هوای اتاق را به درون

می‌کشید و سوت می‌زد. صدای یکنواخت آن زن در فضا می‌پیچید: «مردم خریتشان بیش‌تر از بدجنسی‌شونه. جز آن‌چه بهشون نزدیکه و کاملاً در دسترس هست نمی‌تونن ببینن، اما هر چیزی که نزدیکه رذیلانه‌ست، فقط هرچه دوره ارزش داره. در واقع اگه زندگی آسون‌تر می‌شد و اگه مردم باهوش‌تر بودن به صلاح همه بود ولی برای رسیدن به این هدف دست‌کم باید از زندگی آرام صرف‌نظر کرد.»

ناگهان راست جلوی مادر ایستاد و آهسته‌تر مثل این‌که عذر بخواهد دنبال صحبت را گرفت: «من خیلی کم آدم می‌بینم ولی وقتی که کسی به منزلم می‌آید شروع می‌کنم به سخنرانی. خنده‌داره، نه؟»

ـ برای چی؟

پلاگه سعی می‌کرد حدس بزند که لودمیلا نشریه‌هایش را کجا چاپ می‌کند، اما در اطراف خود هیچ دستگاه چاپی نمی‌دید. در اتاق که هر سه پنجره‌اش رو به حیاط باز می‌شد، یک نیمکت فنری بود، یک قفسه‌ی کتاب، یک میز، چند صندلی و یک تخت‌خواب چسبیده به یک جدار. در گوشه‌ی اتاق دست‌شویی بود و در گوشه‌ی دیگر بخاری و به دیوارها نیز عکس‌های آویزان بود. در آن جا همه چیز نو، محکم و پاکیزه بود و به خصوص هیکل راهب‌آسای صاحب منزل سایه‌ای سرد بر همه‌چیز می‌افکند. آدم چیزی مرموز و مخفی در این اتاق حس می‌نمود. مادر به درها نگاه کرد. از یکی از آن‌ها که به راهروی باز می‌شد داخل شده بود. نزدیک بخاری هم دری دیگر بلند و باریک وجود داشت.

چون حس کرد که لودمیلا با دقت به او می‌نگرد با دستپاچگی گفت: «برای کارهایی آمدم!»

ـ می‌دونم. هیچ‌کس به علل دیگر منزل من نمی‌آید.

به نظر مادر چنین رسید که در صدای میزبانش چیزی عجیب در ارتعاش است. در کنج لب‌هایش تبسمی داشت. چشمانِ کم فروغش در پشت

شیشه‌های عینک می‌درخشید. مادر چشم‌هایش را از او برگرفت و نطق پاول را به سمت او دراز کرد.

ـ از شما خواهش کردند که هرچه زودتر چاپش کنید....

و شروع کرد به نقلِ تدارکاتی که نیکلا در اثر پیش‌بینی توقیف خود دیده بود. لودمیلا بی‌آن‌که چیزی بگوید، مدرک را که در کمر خویش گذاشت و روی صندلی نشست. پرتوهای آتش بر روی چهره‌ی تأثرناپذیرش تکان می‌خورد. وی بعد از آن که به داستان مادر گوش داد با صدای مصممی اظهار داشت: «وقتی که ژاندارم‌ها به منزل من بیایند به آن‌ها تیر اندازی می‌کنم. حق دارم که در برابر زور از خودم دفاع کنم و چون دیگران را به مبارزه دعوت می‌کنم باید این کار را بکنم.»

سرخی‌ها شعله‌ها از روی چهره‌اش محو شد و صورتش دوباره آن حالت متانت و جدی بودنش را باز یافت.

مادر ناگهان فکر کرد: «باید زندگی پرمشقتی داشته باشی.»

لودمیلا ابتدا با اکراه شروع به خواندن نطق پاول کرد. سپس هر چه جلو می‌رفت بیش‌تر روی کاغذ خم می‌شد و اوراق کوچکی را که به سرعت خوانده بود به چابکی روی زمین می‌انداخت. همین‌که خواندن آن‌ها تمام شد برخاست و به مادر نزدیک گشت.

ـ خیلی خوبه! چیزیه که دوست دارم، واضحه!

سر را خم کرد و لحظه‌ای اندیشید.

ـ نخواستم در مورد پسرتان با شما حرف بزنم، هیچ وقت اونو ندیدم و از گفت‌وگوهای غم‌انگیز خوشم نمی‌آد ولی می‌دونم که وقتی آدم می‌بینه یکی از نزدیکانش تبعید می‌شه چه احساسی داره. به من بگین ببینم خوبه آدم یک همچی پسری داشته باشه؟

ـ بله، خیلی خوبه!

ـ اما، وحشت آور هم هست. مگه نه؟

پلاگه به آرامی لبخند زد و جواب داد: «حالا دیگه نه.»
لودمیلا با دست گندمگونش موهای صافش را مرتب نمود و سپس رو به پنجره کرد. سایه‌ای خفیف و گرم بر روی گونه‌هایش می‌تپید.
ـ الان چاپش می‌کنم. شما به من کمک می‌کنید؟
ـ البته!
ـ الان به سرعت حروفش رو می‌چینم. شما بهتره کمی بخوابید. امروز برای شما روز مشقت‌باری بوده و خسته‌اید. روی تخت‌خواب دراز بکشین، چون من نمی‌خوابم، شاید امشب بیدارتون کنم که به من کمک کنین. پیش از این‌که خوابتون ببره چراغ رو خاموش کنین.
دو کنده در آتش گذاشت و از حفره‌ای که در سمت بخاری تعبیه شده بود خارج شد و آن را به دقت از پشت سر بست. پلاگه با چشم او را تعقیب کرد. در حالی که لباس خود را درمی‌آورد به فکر میزبان خود بود: «استواره و رنج می‌کشه، بیچاره!»
از خستگی سر مادر می‌چرخید، با این وصف، قلبش به طور شگفت‌آوری آرام بود. در نظرش همه چیز با نوری ملایم و دلنواز روشن می‌گشت. پلاگه مدتی بود با این آرامش که همواره در پی هیجانات عظیم دست می‌داد آشنایی داشت. سابقاً از آن نگران می‌شد، اما اکنون این آرامش روحش را توسعه می‌داد و آن را با حسی نیرومند و بزرگ استوار می‌کرد. چراغ را خاموش کرد، روی تخت‌خواب سرد دراز کشید، در زیر لحاف مچاله شد و به زودی در خوابی عمیق فرو رفت.
وقتی‌که چشم گشود، اتاق از پرتو یخ زده و سفید یک روز سرد زمستان آکنده بود. لودمیلا روی نیمکت فنری دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و با حالتی محبت‌آمیز که قیافه‌اش را تغییر می‌داد به مادر می‌نگریست.
پلاگه کاملاً شرمنده شد و گفت: «اوه! خدایا! خیلی وقته که خوابیدم؟»

لودمیلا جواب داد: «سلام! ساعت نزدیک ده است. بلند شوید و صبحانه بخوریم!»

ـ چرا بیدارم نکردید؟

ـ قصدش را داشتم، اما شما در خواب چنان لبخند محبت‌آمیزی بر لب داشتید که دلم نیامد بیدارتان کنم.»

بدن قوی‌اش را با نرمی تکانی داد و برخاست، به تخت‌خواب نزدیک شد، روی صورت مادر خم شد. پلاگه در چشمان کم فروغ میزبانش مهربانی و صمیمیت و آشنایی خاصی را دید.

ـ نخواستم بیدارتان کنم... لابد خواب خوبی می‌دیدید.

ـ نه، خوابی ندیدم!

ـ اهمیتی نداره! اما از لبخندتون خوشم اومد. خیلی آرام و دلچسب بود!

لودمیلا نرم و آهسته شروع به خندیدن کرد.

ـ در مورد شما و زندگی شما فکر می‌کردم، چون‌که زندگی شما سخته، این‌طور نیست؟

مادر به فکر فرو رفت و در حالی‌که ابروهایش را تکان می‌داد با تردید گفت: «از این بابت چیزی نمی‌دونم! گاهی به نظرم می‌آید که حقیقت این نیست! وانگهی آن‌قدر موضوع در زندگی هست که آدم نمی‌داند... موضوع‌های تعجب آور و جدی که با سرعت از پی همدیگر می‌آیند.»

موج هیجانی که به خوبی با آن آشنا بود به قلبش می‌رسید و آن را از تصاویر و اندیشه‌ها سرشار می‌ساخت. روی تخت‌خواب نشست و سعی کرد تا هر چه زودتر بر پیکر افکار خویش جامه سخن بپوشاند.

ـ تمام این‌ها به سوی یک هدف رهسپارند، مانند آتش هنگامی‌که خونه‌ای را می‌سوزونه و شعله می‌کشه! در جایی روزنه‌ای برای خودش پیدا می‌کنه و جای دیگه شدیدتر و روشن‌تر می‌درخشه... این‌قدر مسائل مشقت بار هست، کاش می‌دونستین! مردم بیچاره در رنج‌اند، مزاحمشون

می‌شن، برایشون جاسوس می‌ذارن، بی‌رحمانه کتکشون می‌زنن... آن وقت، آن‌ها هم خودشونو پنهان کرده مثل راهب‌ها زندگی می‌کنن... بسیاری از خوشی‌ها برای آن‌ها ممنوعه و این خیلی سخته!

لودمیلا سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به مادر افکند.

با صدای آهسته گفت: «در مورد خودتان صحبت نمی‌کنید!»

پلاگه در حالی‌که لباس می‌پوشید گفت: «در مورد خودم... آدم وقتی که کسی رو دوست داره، وقتی که اون کس نزد ما عزیزه و به همه بیمناکه و نسبت به همه رحم داره، می‌تونه خودشو کنار نگه‌داره؟ همه‌ی این‌ها در قلب آدم به هم برخورد می‌کنه... چه‌طور آدم می‌تونه خوشو کنار بکشه؟ کجا بره؟»

مادر در حالی که نیمی از لباسش را پوشیده بود، لحظه‌ای در میان اتاق متفکر ماند. ناگهان چنین به نظرش رسید که دیگر آن زنی نیست که آن همه برای فرزند خود نگران و متوحش شده بود نیست. دیگر چنین شخصیتی وجود نداشت، از وی جدا و دور شده بود. پلاگه به باطن خود گوش داد و آرزو داشت بداند در وجودش چه می‌گذرد و ضمناً می‌ترسید که مبادا دوباره حس تشویش دیرین را بیدار سازد.

لودمیلا از روی محبت پرسید: «در مورد چه فکر می‌کنی؟»

ـ نمی‌دونم!

ساکت شدند، به همدیگر نگریستند و لبخند زدند. سپس لودمیلا از اتاق خارج شد در حالی‌که می‌گفت: «نمی‌دونم سماورم در چه حالی‌ست؟»

مادر از پنجره نگاهی کرد. در بیرون خورشیدی سرد پرتو می‌افکند. دل مادر نیز روشن و گرم بود. دلش می‌خواست با خوشحالی، با حس مبهمی از حق‌شناسی برای همه‌ی آن‌چه در روحش حلول کرده بود، در مورد همه چیز صحبت کند. میل دعاکردن که از دیرزمانی آن را احساس نکرده بود به او دست داد. چهره‌ی جوانی را به یاد آورد. در حافظه‌اش صدایی

رسا بانگ برآورد: «این مادر پاول ولاسف است!» چشمان مهرآمیز و بشاش ساشنکا برق زدند؛ هیکل سیاه ریبین در نظرش نقش بست؛ چهره‌ی متین و سبزه‌ی پاول لبخند زد. نیکلا با حالت شرمندگی پلک‌هایش را به هم می‌زد. ناگهان آهی سبک و عمیق، تمام این صورت‌ها را تکان داد، به شکل ابری شفاف و رنگارنگ که دل مادر را با حسی آرام‌بخش فرا می‌گرفت درهم آمیخت.

لودمیلا موقعی که برمی‌گشت گفت: «نیکلا حق داشت توقیفش کردن، هیچ شکی نیست. همان‌طوری که دستور دادین پسربچه‌ای رو به منزلش فرستادم. برگشته و خبر آورده که پاسبان‌های در حیاط پنهان شدند، یکی هم پشت در بزرگ است. جاسوس‌ها دور خانه می‌گردند، این پسر آن‌ها را می‌شناسه....»

مادر سرش را تکان داد و به سادگی گفت: «آه! بیچاره نیکلا!»

لودمیلا با حالتی گرفته و آرام ادامه داد: «این اواخر برای کارگرهای شهر خیلی سخنرانی می‌کرد. شناخته شده بود و وقت آن بود که مخفی بشه. رفقایش بهش گفتن که حرکت کنه ولی گوش به حرفشون نداد! به عقیده‌ی من در این قبیل موارد اشخاص را نباید تشویق کرد بلکه باید مجبورشون کرد....»

پسرک خردسال با موهای مشکی، صورت سرخ و سفید و بینی عقابی و چشم‌های زیبای آبی در آستانه‌ی در پیدا شد.

با صدایی رسا پرسید: «سماور را بیارم؟»

ـ بله سرژ SERGE، بی‌زحمت! این شاگرد منه، شما اونو ندیده بودین؟

ـ نه.

ـ گاهی سراغ نیکلا می‌فرستادمش.

به نظر مادر چنین آمد که لودمیلا آدم دیگری شده، ساده‌تر به نظر می‌آمد. حواسش جای دیگر است. در حرکات بانرمِ، بدن موزونش زیبایی و

نیروی بسیاری بود که از حالت رنگ پریده‌ی صورتش اندکی می‌کاست. حلقه‌های دور چشم‌هایش در طول شب باز هم بزرگ‌تر شده بود. در وجود وی کوششی مداوم احساس می‌شد مثل این‌که تاری در روحش کشیده شده باشد.

پسرک سماور را آورد.

ـ سرژ، این مادرِ پاول ولاسف، همان کارگری‌ست که دیروز محکومش کردند.

پسرک ساکت و آرام خم شد، دست مادر را فشرد، بیرون رفت، نان را آورد و سرمیز نشست. لودمیلا در حالی که چای می‌ریخت به پلاگه نصیحت کرد پیش از آن‌که معلوم بشود پلیس در کمین کیست به منزل برنگردد.

ـ شاید در کمین شما هستند. یقیناً از شما بازپرسی می‌کنند....

پلاگه جواب داد: «چه اهمیتی داره! اگه منو توقیف کنن، مصیبت بزرگی نیست! فقط دلم می‌خواد که نطق پاول قبلاً توزیع شده باشه....»

ـ حروفش چیده شده. فردا نسخه‌های کافی برای شهر و اطراف آن داریم. ناتاشا رو می‌شناسی؟

ـ چه‌طور!

ـ باید این نسخه‌ها را برای او ببرید....

پسرک روزنامه می‌خواند و وانمود می‌کرد که به حرف آن‌ها گوش نمی‌دهد، اما گاهی چشمهایش را به سمت مادر بلند می‌کرد. وقتی که مادر این نگاه زیرکانه را غافلگیر می‌کرد هیجان مطبوعی به وی دست می‌داد. زن جوان دوباره از نیکلا حرف زد بی‌آن‌که در مورد توقیفش گریه‌وزاری کند و این لحن به نظر مادر کاملاً طبیعی می‌آمد. زمان زودتر از روزهای دیگر می‌گذشت. هنگامی که خوردن صبحانه تمام شد نزدیک ظهر بود.



ناگهان در به شدت زده شد. پسرک برخاست، نگاهی پرسش‌آمیز به خانم خانه انداخت.

ـ سرژ، برو در را باز کن! کی ممکنه باشه؟

لودمیلا با زستی آرام دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و به مادر گفت: «اگه ژاندارم‌ها باشن، شما در این گوشه بنشینید و تو، سرژ...»

بچه آهسته گفت: «می‌دونم!» و ناپدید شد.

مادر لبخند زد. تمام این تدارکات در وی تأثیر نمی‌کرد و پیش آمدن مصیبتی را به وی خبر نمی‌داد.

دکتر بود که در می‌زد. داخل شد و با شتاب گفت: «نیکلا را بازداشت کردند... آه! مادر، شما این‌جا هستید؟ وقتی که جلبش کردند خونه نبودی؟»

ـ نه، منو فرستاده این‌جا.

ـ هوم!... فکر نمی‌کنم که چندان به حال شما مفید باشد... دیشب جوان‌ها پانصد نسخه از نطق پاول را با ژلاتین درست کردند. این کار خوب انجام شده؛ تمیز و خواناست. می‌خواهند امشب آن‌ها را در شهر پخش کنند. اما من مخالفم. برای شهر اوراق چاپی بهتر است. نسخه‌های ژلاتینی را باید به جاهای دیگری فرستاد!

مادر گفت: «این نسخه‌ها رو می‌برم برای ناتاشا! بدید به من.»

او اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر نطق پاول را به جریان بیاندازد و زمین را با سخنان پسرش غرقه سازد. با چشمانی دقیق و تقریباً ملتمسانه

به دکتر نگریست.
دکتر با تردید گفت: «نمی‌دانم اگر حالا اقدام به این کار بکنید عاقلانه‌ست یا نه.» سپس ساعتش را درآورد.
ـ ساعت یازده و چهل و سه دقیقه‌ست؛ قطار ساعت دو و پنج دقیقه حرکت می‌کنه. شاید شب برسید اما دیروقت نیست... وانگهی اصل مطلب این نیست.
لودمیلا ابرو را در هم کشید و تکرار کرد: «بله، اصل مطلب این نیست!»
مادر به آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «پس چیه؟ اصل اینه که کار خوب انجام بشه و من می‌دونم چه جور اقدام کنم!»
زن جوان نگاهش را به مادر دوخت و پیشانی خود را پاک کرد و گفت: «خطرناکه....»
مادر فریاد زد: «چرا؟»
دکتر با صدایی شتاب‌زده و ناهموار گفت: «برای این‌که شما یک ساعت پیش از توقیف نیکلا از خانه ناپدید شدید. در کارخانه هم بودید و آن‌جا به خوبی شما را می‌شناسند. پس از ورودتان، اوراق انقلابی در کارخانه منتشر شده. همه‌ی این‌ها مثل گره‌ی طناب به گردن شما می‌افتد....»
مادر به هیجان آمد و گفت: «متوجه من نمی‌شن! اگر موقع برگشتن منو توقیف کنن و ازم بپرسن که کجا بودم...»
برای یک ثانیه کلامش را برید و دوباره ادامه داد: «خوب بلدم جواب بدم! از کارخانه مستقیماً به حوالی شهر می‌رم. مردی رو اون‌جا می‌شناسم به نام سیزوف.... می‌گم چون ناراحت بودم، فوراً پس از پایان محاکمه به منزل سیزوف رفتم و اون هم با من همدرده. برادرزاده‌اش با پاول محکوم شده. می‌گم که همه‌ی این مدت پیش او بودم و او هم این مطلب‌رو تأیید می‌کنه. می‌بینین!»
چون حس می‌کرد که آن‌ها در مقابل خواسته‌اش تسلیم می‌شوند،

می‌کوشید تا قانعشان کند و با سماجت بیش‌تری حرف می‌زد. بالاخره آن‌ها هم راضی شدند.

دکتر از روی اکراه گفت: «چه می‌شود کرد؟ بروید!»

لودمیلا ساکت ماند، فکورانه در اتاق می‌رفت و می‌آمد. صورتش گرفته و گونه‌هایش گود افتاده بود. دیده می‌شد که عضلات گردنش کشیده شده مثل این‌که ناگهان سرش سنگین‌تر شده باشد و بی‌اراده بر روی سینه‌اش بیفتد. پلاگه از این رضایتِ اجباری دکتر آهی کشید.

مادر تبسم‌کنان گفت: «همه‌تان مراعات منو می‌کنید! اما به فکر خودتان نیستید.»

دکتر جواب داد: «این حرف درست نیست! ملاحظه‌ی خودمونو می‌کنیم و باید هم بکنیم! به آن‌هایی که بیهوده خودشونو به خطر می‌اندازن هرقدر سرزنش بکنیم کمه! به هر حال، اوراق رو برایتون به ایستگاه می‌آرم....»

برایش توضیح داد که چه باید بکند، سپس رو در رویش نگریسته و اضافه نمود: «موفق باشید! خوشحالید، مگه نه؟»

و دکتر ناراضی رفت. وقتی که در پشت سر او بسته شد، لودمیلا نزدیک مادر آمد و به وی گفت: «شما زن نازنینی هستید و من منظورتان را می‌فهمم....»

بازوی مادر راگرفت و هر دو شروع به قدم زدن در اتاق کردند.

ـ من هم پسری دارم. الان دوازده سالشه اما با پدرش زندگی می‌کنه. شوهرم دادیاره. شاید هم حالا دادستان شده باشه. بچه با اوست... اغلب از خودم می‌پرسم که عاقبتِ این طفل چی می‌شه....»

صدایش می‌لرزید، سپس دوباره فکورانه و پچ‌پچ‌کنان دنباله‌ی صحبت را گرفت: «این بچه توسط کسی پرورش یافته که دشمن خونی کسانی هست که نزد من عزیزند و من آن‌ها را بهترین موجودات روی زمین می‌دونم و پسرم ممکنه دشمن خود من هم بشه.... نمی‌تونم بچه رو بگیرم و با خودم باشه برای این که با یک اسم مستعار زندگی می‌کنم. هشت ساله که اونو

ندیدم... هشت سال!»
نزدیک پنجره ایستاد و به آسمان کمرنگ و خالی از ستاره نگریست و ادامه داد: «اگر با من بود دلم قرص‌تر بود. اگر هم می‌مرد تسکین می‌یافتم....»
پس از لحظه‌ای سکوت با صدای بلند اضافه کرد: «در این صورت می‌دونستم که فقط مرده و نمی‌تونه دشمن آن چیزی باشه که بالاتر از مهر مادری‌ست....»
مادر به آرامی و از روی همدردی گفت: «عزیز دلم!»
لودمیلا با لبخندی دنبال صحبت را گرفت: «شما خوشبختی! دیدن این‌که مادر و پسری دوش به دوش هم مبارزه می‌کنن، بسیار عالیه! به‌ندرت اتفاق می‌افته!»
پلاگه بانگ برآورد: «بله، خوبه!» و مثل این‌که بخواهد رازی را در میان نهد صدا را آهسته کرد و ادامه داد: «یک زندگی دیگری‌ست! شما و نیکلا و همه‌ی کسانی که در راه حقیقت مبارزه می‌کنند با ما هستید. و بدین ترتیب است که مردم نزدیکان همدیگر می‌شوند. این چیزها را می‌فهمم... کلمات را، نه، بلکه تمام مطلب را می‌فهمم.»
زن جوان گفت: «آه! همین‌طوره! همین‌طوره!»
مادر دستش را روی شانه‌ی لودمیلا گذاشت و ادامه داد: «آن چه می‌فهم این است که بچه‌ها در دنیا راه افتادند! توی دنیا، همه به سوی یک هدف پیش می‌روند! بهترین دل‌ها، جوانمردانه‌ترین روح‌ها، با عزمی استوار حمله می‌برند بی‌آن‌که به پشت سر، به آن‌چه بد و تیره‌ست نگاه کنند. دروغ و نیرنگ را زیر پاهای محکم خود له می‌کنند. جوان‌ها تمام توانایی‌شان را برای یک آرمان به کار می‌برند: عدالت! می‌خواهند بر درد و رنج پیروز شوند. اسلحه به دست گرفتند تا بدبختی بشر را نابود کنند. می‌خواهند زشتی را مغلوب کنند و سرانجام پیروز هم می‌شوند! یکی از

آن‌ها به من گفت که آفتاب جدیدی می‌افروزیم. و این کار را می‌کنند!
دیگری گفت: «تمام دل‌های شکسته را به صورت واحد درمی‌آوریم! و آن‌ها حتماً اتحاد را به وجود می آورند!»
دستش را به سوی آسمان بلند کرد.
ـ در آن‌جا آفتابی هست!
و به سینه‌ی خود زد و نتیجه گرفت: «و این‌جا هم آتش دیگری روشن می‌کنند، روشن‌تر از خورشید آسمان؛ خورشید سعادت بشر که زمین و تمام کسانی را که روی آن‌ها سکونت دارند با نور عشقی که نسبت به همدیگر و نسبت به همه چیز احساس می‌کنند جاودانه روشن می‌کنند! برای برافروختن ایمان جدیدش، کلمات دعاهای فراموش شده را در آسمانی دیگر می آفرینند. آتش فسادناپذیری دارند که از روح و از اعماق قلب سرچشمه می‌گیرد و به این ترتیب است که در این عشق پرشوری که فرزندان ما به همه‌ی جهانیان دارند زندگی جدیدی بنیاد می‌شود. چه کسی می‌تواند این عشق را خاموش کند؟ چه کسی؟ نیرویی بالاتر از این وجود دارد؟ زمین است که آن را به وجود آورده و سراسر زندگی خواهان پیروزی اوست... بلی، سراسر زندگی!»
مادر از لودمیلا جدا شد و نفس زنان و خسته از هیجان نشست. زن جوان هم به آرامی و با احتیاط دور گردید مثل این‌که بترسد چیز نامعلومی را درهم شکنند. با قدم‌های آهسته از میان اتاق گذشت در حالی‌که نگاه عمیق چشمان کم‌فروغش را به نقطه‌ای دور دوخته بود باز هم نازک‌تر، راست‌تر و بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. صورت بی‌گوشت و جدی‌اش حالتی متمرکز داشت و با عصبانیت لب‌هایش را می‌فشرد. سکوت، مادر را به سرعت آرام کرد. آهسته و با لحنی خائفانه پرسید: «شاید چیزهایی گفتم که نمی‌بایستی گفت؟»
لودمیلا به سرعت برگشت، نگاهی وحشت زده به وی افکند و با چابکی

بانگ برآورد: «نه، همین‌طوره... همین‌طوره! اما دیگه در این‌باره صحبت نکنیم!... همین‌جور که گفتین، بله!» و با آرامش بیش‌تری ادامه داد: «باید به زودی حرکت کرد، ایستگاه از این‌جا دوره.»

ـ بله، هر چه زودتر بهتر! چه‌قدر خوشحالم! آه! چه‌قدر خوشحالم، کاش می‌دونستید! کلام پسرمو می‌برم، کلام خونم رو! مثل جانمه!

مادر تبسم کرد ولی لبخندش جز پرتویی کم‌رنگ بر چهره‌ی لودمیلا نیفکند. مادر حس می‌کرد که این تظاهر لودمیلا، شادمانی خودش را سرد می‌سازد.

ناگهان این آرزو به پلاگه دست داد که حرارت خویش را به این روح استوار منتقل کند، او را در آغوش گیرد تا با قلب مادرانه‌اش هماهنگ گردد. دست لودمیلا را گرفت و آن را به قوت فشرد و گفت: «عزیز دلم! چه‌قدر خوب است آدم بداند که در زندگی برای همه‌ی مردم روشنایی هست و به مرور زمان، همه این روشنایی را می‌بینند؛ روحشان را با آن می‌گدازند و همه با این شعله‌ی خاموش نشدنی می‌سوزند!»

صورت مهربانش می‌لرزید، چشمانش پرتو می‌افکند و مژه‌هایش تکان می‌خوردند مثل این‌که بخواهند بال دربیاورند. از افکار بزرگی که تمام سوزش قلب و تمام محسوساتش را در آن‌ها می‌نهاد سرمست شده بود و افکارش را می‌شکفت و مانند خورشید بهاری زندگی خزان دیده‌اش را گرم و پربار می‌ساخت.

ـ مثل این است که خدای جدیدی برای ما به وجود آمده! همه چیز برای همه، همه برای همه چیز. زندگی به صورت واحد! من این‌طور درک می‌کنم. برای این شما روی زمین هستید و این نکته را می‌بینم! در حقیقت همه‌ی شما با هم رفیق هستید و از یک خانواده‌اید، چون‌که فرزندان یک مادرید: حقیقت! حقیقت است که شما را به وجود آورده و شما به نیروی آن زنده‌اید!

پلاگه نفسی تازه کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل این بود که می‌خواهد کسی را در آغوش گیرد. او ادامه داد: «و هنگامی که در باطن خویش این کلمه‌ی «رفقا» را به زبان می‌آرم که در حال پیشروی هستند! از همه جا دسته دسته می‌آیند. صدایی پرطنین و شعف‌انگیز می‌شنوم، مثل این‌که تمام ناقوس‌های کلیساهای زمین نواخته می‌شوند!»

مادر موفق شده بود. چهره‌ی لودمیلا برافروخته شد، لب‌هایش لرزید، قطرات اشک یکی بعد از دیگری از چشمان کم فروغش جاری شد.

مادر او را در آغوش گرفت. خنده‌ی آرامی کرد، قلبش سرشار از غرورِ پیروزی بود....

وقتی که این دو زن از آغوش یکدیگر جدا شدند، لودمیلا به پلاگه نگاه کرد و آهسته پرسید: «می‌دونید که با شما بودن کیف داره؟»

و به خودش جواب داد: «بله، گویی انسان هنگام سپیده‌دم روی کوهی بلند قرار دارد....»



در کوچه، هوای خشک و بسیار سرد بدن را احاطه می‌کرد، گلو را می‌فشرد و سوراخ‌های بینی را می‌گزید و از استنشاق آن نفس آدم می‌گرفت. ناگهان مادر ایستاد و به اطرافش نگریست. در همان نزدیکی درشکه‌چی بود که کاسکت پشمی بر سر داشت. دورتر از او، مردی با پشت خمیده و سر فرو برده در شانه راه می‌رفت. جلوی آن مرد، سربازی جست‌وخیزکنان می‌دوید و گوش‌های خود را می‌مالید.



مادر با خود فکر می کرد: باید متن سخنرانی پاول را بین مردم پخش کنم. آنان بخوانند و آگاه شوند که چه بر سر فرزندم و دیگر فرزندان این آب و خاک آمده. در حق آنان چه بی عدالتی شده!

پلاگه فکر کرد: «لابد او را فرستاده‌اند که از دکان چیزی بخرد!» با لذت روی برف‌ها راه می‌رفت. به ایستگاه رسید. درِ قطار هنوز بسته نشده بود، با این همه در اتاق انتظار دودزده و کثیف درجه سه، جمعیت زیادی دیده می‌شد. سرما کارگران راه‌آهن را به آن‌جا رانده بود. درشکه‌چی‌ها و افرادی بدلباس و بی‌خانمان نیز به این اتاق می‌آمدند که خودشان را گرم کنند. مسافرانی هم در آن‌جا بودند. چند نفر دهقان، یک نفر تاجر چاق در پوستینی از خز، یک کشیش با دخترش که صورتی رنگ‌پریده داشت، پنج یا شش سرباز، با چند نفر خرده بورژوای ظاهراً پرکار در آن جا بودند. مسافران سیگار می‌کشیدند؛ حرف می‌زدند؛ عرق یا چای می‌نوشیدند. نزدیک بوفه کسی قاه‌قاه می‌خندید. ابرهایی از دود بالای سرها می‌گشت. وقتی که در باز می‌شد صدا می‌کرد و هنگامی که آن را به شدت می‌بستند شیشه‌ها می‌لرزید و صدای آن‌ها در فضا می‌پیچید. بوی توتون و ماهی‌نمک‌سود به تندی به بینی‌ها می‌خورد.

مادر نزدیک در نشست. در جای که از دید کسی پنهان نبود منتظر شد. هروقت کسی داخل می‌شد، مقداری هوای سرد به سمت پلاگه می‌وزید. این احساس برایش مطبوع بود و در این موقع تنفس عمیقی می‌کرد. مردمانی که لباس سنگین به تن داشتند با بسته‌های بزرگی در دست وارد می‌شدند. با ناشیگری به در می‌چسبیدند؛ دشنام می‌دادند؛ بارشان را به زمین یا روی نیمکتی می‌انداختند، سپس شبنم منجمد بر روی یقه‌ی پالتو و آستین‌هایشان را تکان می‌دادند و ریش یا سبیلشان را غرغرکنان پاک می‌کردند.

جوانکی که چمدان زردی در دست داشت داخل شد و نگاهی سریع به اطراف خود انداخت و یکراست به سوی مادر رفت.

آهسته پرسید: «به مسکو می‌روید؟»

ـ بله، نزد تانیا TANIA!

ـ بفرمایید!
چمدان را روی نیمکت پهلوی پلاگه گذاشت، سیگارش را از جیبش بیرون آورد و به سرعت آتش زد و پس از این‌که کاسکتش را اندکی بلند کرد، از در دیگر بیرون رفت. مادر به چرم سرد چمدان دست کشید و به آن تکیه کرد. با خشنودی به وراندازکردن حضار پرداخت. لحظه‌ای بعد برخاست و روی نیمکت دیگری نزدیک‌تر به در خروجی نشست. چمدان را به آسانی حمل می‌کرد. سر را بالا نگه داشته به صورت‌هایی که از برابر نظرش می‌گذشتند می‌نگریست.
مردی که پالتوی کوتاهی پوشیده و سرش را در یقه‌ی پالتویش فرو برده بود به او تنه زد و بی‌آنکه چیزی بگوید دستش را به علامت عذرخواهی به طرف کاسکتش برد و دور شد. به نظر مادر چنین رسید که این شخص را قبلاً دیده است و رو را برگرداند. دید که با یک چشم مراقبش می‌باشد. این چشم روشن از پیکر پلاگه عبور کرد و آن دست وی را که به چمدان بود به لرزه درآورد مثل این بود که ناگهان بارش سنگین‌تر شده باشد.
احساس نامطبوعی در سینه‌اش به وجود آمده بود و به گلویش نفوذ کرده و دهانش را از تلخی و خشکی انباشته کرده بود. از خود پرسید: «کجا اونو دیدم؟» به طور مقاومت ناپذیری میل داشت دوباره رویش را برگرداند و یک‌بار دیگر به او نگاه کند. این مرد همچنان در همان‌جا بود. گاهی روی پای راست و گاهی روی پای چپ می‌ایستاد و مردد به نظر می‌رسید. دست راستش را بین دکمه‌های پالتویش گذاشته و دست دیگر در جیبش بود و این ژست، شانه‌ی راستش را بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد.
پلاگه بدون عجله به نیمکتی نزدیک شد آهسته و با احتیاط نشست مثل این‌که ترسیده باشد مبادا چیزی را در وجود خویش پاره کند. حافظه‌اش در اثر احساس پیش از وقوع مصیبتی بیدار شده بود و دو تصویر از این مرد در نظرش مجسم شد؛ اولی از موقع فرار ریبین بود و دومی در دادگاه.

پاسبانی که مادر اطلاعات دروغ درباره‌ی راه فرار ریبین به او داده بود این شخص قرار داشت. مسلماً مادر را می‌شناختند و مراقبش بودند!

از خود پرسید: «یعنی گیر افتادم؟» اندکی لرزید و به خود جواب داد: «اما هنوز نه... شاید هم گیر افتادم، هیچ چاره‌ای نیست.»

به اطراف خود نگریست و هیچ چیز مظنونی ندید. افکار تازه‌ای مانند جرقه یکی پس از دیگری در مغزش روشن و خاموش می‌شد.

ـ چمدان را بذارم؟... برم؟

اما به زودی جرقه‌ای دیگر برق زد که درخشنده‌تر بود: «کلام پسرم را بیندازم و بروم! آن هم در چنین دست‌هایی!»

چمدان را به خود فشرد.

ـ چه‌طوره با چمدان فرار کنم؟ بدوم....

اندیشه‌هایش به نظر وی بیگانه می‌رسید و چنین می‌پنداشت که یک‌نفر آن‌ها را به زور در مغزش داخل می‌کند. مانند سوزش‌هایی بود که به طرز دردناکی سر و قلبش را می‌فرسود، وی را از خودش، از پاول و از همه‌ی آن چیزی که با قلبش درآمیخته بود دور می‌ساخت. حس می‌کرد که نیرویی خصمانه با لجاجت به وی فشار می‌آورد، بر شانه‌ها و بر سینه‌اش سنگینی می‌کند و در وحشتی سرد فرو برده، خوار می‌سازد. رگ‌های شقیقه‌هایش بالا آمد، بیخ موهایش گرم شد.

آن‌گاه با کوششی نیرومندانه که سراپای وجودش را تکان داد، همه‌ی این پرتوهای ضعیف، نامردانه و مکارانه را خاموش گردانید و بر خود نهیب زد: «مایه‌ی ننگ پسرت نشو!»

چشمانش با نگاهی خجولانه و اندوهبار برخورد کرد. تصویر ریبین به‌خاطرش آمد. چنین می‌نمود که این چند لحظه تردید، همه چیز را در وجود وی دوباره استوار کرده است. قلبش منظم‌تر زد.

به پیرامون خود نگریست و از خودش پرسید: «الان چه پیش خواهد آمد؟»

جاسوسی پچ‌پچ می‌کرد. نگهبانی مادر را ورانداز کرد و عقب رفت. نگهبان دیگری نزدیک شد و به گفت‌وگوی آن‌ها گوش داد. این شخص پیرمردِ قوی بود با موهای خاکستری و ریش انبوه. با سر به جاسوس اشاره‌ای کرد و به طرف نیمکتی آمد که مادر روی آن نشسته بود. جاسوس ناگهان ناپدید شد.

پیرمرد بدون عجله راه می‌رفت در حالی‌که به دقت با چشمان آشفته‌اش صورت پلاگه را وارسی می‌کرد. مادر تا انتهای نیمکت عقب رفت.

ـ کتکم نزنند! فقط کتکم نزنند!

نزدیک پلاگه ایستاد و پس از مختصر سکوتی با صدایی گستاخ پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

ـ هیچی....

ـ خوبه، زنیکه‌ی دزد! پیر شدی ولی بازم این کاره‌ای!

به نظر مادر چنین آمد که این سخنان سیلی‌وار به صورتش می‌خورد؛ سخنانی زشت و قبیح که دردناک بود. گویی گونه‌های آدم را دریده و چشم‌ها را کنده باشد....

با تمام قوت داد زد: «من؟ دزدم؟ دروغ می‌گی!»

در گردباد خشمی که به وی دست داده بود، آن‌چه در پیرامونش بود می‌چرخید. قلبش از تلخی دشنام گیج شده بود. چمدان را در دست گرفت و در آن‌را باز کرد. آن‌گاه برخاست، دسته‌ای از اوراق را بالای سر خود تکان داد و بانگ برآورد: «نگاه کن! همه‌تان نگاه کنید!» صدای همهمه‌ی افرادی را می‌شنید که از هر طرف به سمت او می‌شتافتند.

ـ چیه؟

ـ کارآگاه، اوناهاش....

ـ چه خبره؟

ـ می‌گن که این زن دزدی کرده.

ـ این زن؟
ـ داد هم می‌زنه....
ـ چه قیافه‌ی محترمی داره!
ـ کی رو توقیف کردن؟
مادر از دیدن تماشاگرانی که دورش حلقه‌ی متراکمی می‌زدند آرامش می‌یافت و با صدای بسیار بلند تکرار می‌کرد: «من دزد نیستم! دیروز عده‌ای از زندانیان سیاسی رو محکوم کردن... پسر من جزو اون‌ها بود... اسمش ولاسفه. نطقی ایراد کرد و این نطقشه! من می‌رفتم این اوراق را برای مردم ببرم تا بخونن و درباره‌ی حقیقت فکر کنن....»
یک نفر یکی از اوراقی را که در دست پلاگه بود با احتیاط کشید. او هم سایر برگ‌ها را تکان داد و در میان جمعیت پرت کرد.
صدای ترسیده‌ای بلند شد: «اگه برای پخش کردن این‌ها به تو تبریک بگم، خطری نداره!»
صدایی دیگر دنبال کلام را گرفت: «مواظبت باشید! چه اتفاقی ممکنه بیفته!»
پلاگه می‌دید که کاغذها را برمی‌دارند، در جیب‌ها و در سینه‌شان پنهان می‌کنند. دوباره دل و جرأتی پیدا کرد. دسته‌هایی از اوراق را بیرون می‌آورد و به راست و چپ، در دست‌های حریص و چابک می‌انداخت.
ـ می‌دونید چرا پسر من و همه‌ی کسانی را که با او بودند محکوم کردند؟ به شماها می‌گویم! حرف مرا که از دل یک مادر برمی‌خیزد باور کنید! دیروز اشخاصی را محکوم کردند که حقیقت مقدس را برای همه‌ی شما می‌آوردند! دیروز پی بردم که این حقیقت پیروز شده... هیچ کس قادر به مبارزه‌ی با آن نیست، هیچ‌کس!
جمعیت که از تعجب ساکت بود، بیش از پیش زیاد شده با حلقه‌ای از پیکرهای زنده، مادر را احاطه می‌ساخت.
ـ حاصل کار برای ما فقر و گرسنگی و مرض است! همه‌چیز برضد ماست.

روزبه‌روز از شدت کار جان می‌کنیم؛ از گرسنگی و سرما رنج مـی‌بریم، همواره در میان لجن و فریب غوطه‌وریم و دیگران به بهای زحمت ما تا حلقومشان می‌خورند و تفریح می‌کنند! اما مثل سگ‌های بسته، ما را در جهل نگه می‌دارند؛ نمی‌دانیم و بزدلانه از همه چیز می‌ترسیم! زندگی ما به منزله‌ی شب است؛ شبی تاریک! کابوس وحشتناکی‌ست. مگه غیر از این است؟

چند صدا به آرامی جواب دادند: «همین‌طور است!»

ـ دهانش را ببند!

مادر پشت سرجمعیت، آن جاسوس را با دو نفر ژاندارم دیـد. در تـوزیع آخرین دسته‌های اوراق عجله کرد، اما وقتی که دستش به چمدان رسید حس کرد که دست دیگری به دستش خورد.

خم شد و گفت: «همه‌ی آن‌ها بردارید، بردارید! بـرای تـغییر دادن ایـن زندگی، برای رهایی همه‌ی مردم، برای زنده کردن آن‌ها از میان مردگان همان‌طوری که من زنده شدم. مردمانی آمدند؛ فـرزندان خـدا کـه تـخم حقیقت مقدس را می‌پاشند. مخفیانه کار می‌کنند، چون به خوبی می‌دانید که هیچ کس نمی‌تواند حقیقت را بگوید بی‌آن‌که تعقیب‌اش کنند؛ خفه‌اش کنند، به زندانش بیاندازنـد و مـثله‌اش کـنند. حـقیقت زنـدگی و آزادی، دشمنان آشتی‌ناپذیر کسانی هستند که بر ما حکومت و به ما ظلم می‌کنند. آن مردمان، فرزندانی هستند پاک و پیام‌آور حقیقت در اثر کـوشش‌های آن‌ها حقیقت در زندگی مشقت بار ما وارد می‌شود، ما را گرم می‌کند و به ما جان می‌دهد؛ ما را از ظلم مقامات و از ستم تمام کسانی که روح خود را به آن‌ها فروختند آزاد می‌کند! یقین داشته باشید!»

یک نفر داد زد: «آفرین پیرزن!»

یک‌نفر دیگر شروع به خندیدن کرد.

ژاندارم‌ها جمعیت را با خشونت کنار زدند و فریاد کشیدند: «متفرق شوید!»

مردم داد و فریادکنان عقب می‌رفتند، ژاندارم‌ها را محاصره می‌کردند و شاید هم عمداً راه آنان را سد می‌کردند. این زنِ موخاکستری با نگاه صادقانه و قیافه‌ی مهربانش اطرافیان را جلب می‌کرد. مردمان جدا شده از یکدیگر، تک افتاده در اثر زندگی، اکنون به صورت مجموعه‌ای واحد شده بودند و حرارت این گفتار که بی‌شک بسیاری از آن‌ها از دیرزمانی انتظارش را داشتند گرمشان کرده بود. آن‌هاکه به مادر نزدیک‌تر بودند ساکت می‌ماندند. پلاگه نگاه‌های دقیقشان را که به وی خیره شده بود می‌دید و نفس گرم آن‌ها را بر روی چهره‌ی خویش حس می‌کرد.
مردم فریاد زدند: «برو بالای نیمکت!»
ـ برو پیرزن!
ـ الان دارت می‌زنن!
ـ آه! عجب زنِ شجاعی!
ـ تند حرف بزن! دارن می‌آن!
ژاندارم‌ها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کردند: «راه بدهید! راه بدهید!»
حالا عده‌شان زیاد شده بود و جمعیت را با خشونت بیش‌تری کنار می‌زدند. اشخاص هول داده شده به هم دیگر تکیه می‌کردند. به نظر مادر چنین می‌آمد که در اطرافش جوششی است و این جمعیت برای فهمیدن مقصود او و باور کردن حرف‌هایش آماده است. دلش می‌خواست آن‌چه را که می‌دانست به عجله بگوید؛ تمام افکار نیرومندی را که به طور هماهنگ و بدون کوشش از اعماق دلش برمی‌خاست بیان کند، لیکن دیگر صدایش نمی‌رسید و از سینه‌اش به جز صدای خرخری لرزان و از هم گسیخته بیرون نمی‌جست.
ـ گفتار پسر من، گفتار پاک فرزند ملت است، فرزندی درستکار و زحمتکش! اشخاص درستکار را از تهورشان تشخیص می‌دهید. شجاع هستند و خود را در صورت لزوم فدای حقیقت می‌کنند!
جوانان با شور و هیجان و در عین حال وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند.

ضربتی به سینه‌اش زدند. تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد. بر فراز سرها دست‌های ژاندارم‌ها بود که پشت گردن و شانه‌های حضار را گرفته و به طرفی می‌انداختند، کاسکت‌های اشخاص را برداشته و دور می‌افکندند. در اطراف پلاگه، اشیا سیاه شده و تکان می‌خورد، اما بر خستگی خود غلبه کرد و با اندک صدایی را که برایش مانده بود فریاد برآورد: «توده باید نیروهایش را به صورت یک نیروی واحد جمع کند!»

دست بزرگ و قرمز ژاندارمی بر گردن مادر فرود آمد و او را تکان داد.

ـ خفه شو!

مادر را از پشت محکم به دیوار خورد. سوزش دردناکی قلبش را لحظه‌ای فرا گرفت، لیکن این سوزش در زیر حرارت شعله‌ی درونش محو گردید.

ژاندارم گفت: «راه برو!»

ـ ای مردم، از چیزی نترسید! هیچ رنجی از آن‌چه در تمام عمرتان کشیده‌اید بدتر نیست.

ژاندارم در حالی‌که وی را از بازویش گرفته و به جلو هل می‌داد بر سرش فریاد زد: «بهت می‌گم خفه شو!»

ژاندارم دومی بازوی دیگرش را گرفت.

ـ هیچ رنجی از آن‌که روز به روز قلب آدم را می‌خورد و سینه را خشک می‌کند تلخ‌تر نیست!

جاسوس به سمت وی شتافت و مشتش را جلو صورت مادر تکان داد و فریاد کرد: «خفه شو، پست فطرت!»

چشمان پلاگه درشت شد و برق زد. آرواره‌اش لرزید. پاهای خود را به کف لغزان اتاق چسباند و داد زد: «روح زنده شده را نمی‌توان کُشت.»

ـ خفه شو، ماده سگ!

جاسوس با خیزی کوتاه ضربتی به چهره‌ی پلاگه نواخت.

صدایی بانگ برآورد: «خوب حق این پیر کفتار را کف دستش گذاشتید!»

چیزی سیاه و قرمز لحظه‌ای مادر را کور کرد. مزه‌ی شورخون دهانش را

پر ساخت.

فریادهای پر طنینی از صداهای مشخص جان تازه‌ای در او دمید: «حق ندارید او را بزنید!»

ـ رفقا!

ـ چه خبره؟

ـ آه! بی‌شرف!

ـ مشتی بهش بزن!

ـ حق را در خون نمی‌شود غرق کرد!

از پشت هولش می‌دادند. همه چیز تکان می‌خورد و در گردباد تیره‌ی فریادها، زوزه‌ها و سوت‌ها محو می‌شد. چیزی غلیظ و کر کننده در گوش‌هایش نفوذ می‌کرد، گلویش را پرمی‌ساخت و خفه‌اش می‌نمود. زمین در زیر پاهایش خم می‌شد، فرو می‌رفت و بدنش در زیر سوزش‌های درد مرتعش می‌گشت. مادر سنگین و ضعیف شده تلوتلو می‌خورد. اما در اطراف خود چشمان بسیاری می‌دید که با آتش دلیرانه‌ای، که وی با آن به خوبی آشنایی داشت و در نزدش گرامی بود، می‌درخشیدند.

او را به سمت در راندند.

یکی از دست‌هایش در را چسبید.

ـ با دریای خون هم نمی‌توان حقیقت را خاموش کرد....

ضربتی به دستش زدند.

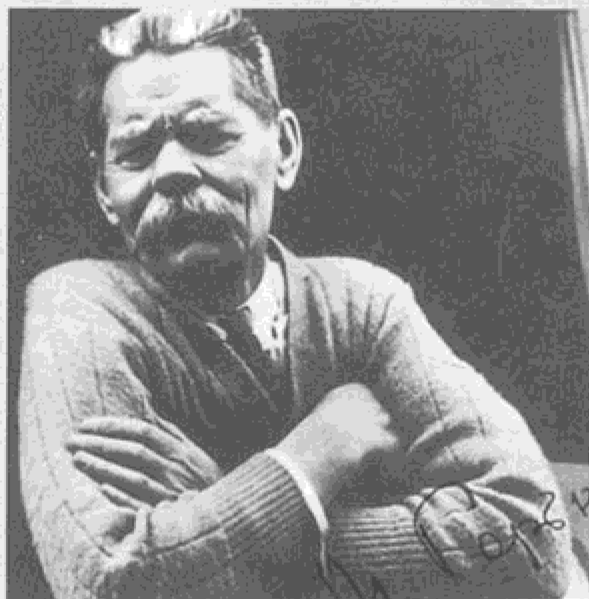
ـ ای دیوانه‌ها، غیر از کینه و نفرت حاصلی نمی‌برید! و این کینه و کین‌توزی مردم، شما را غرق می‌کند!

ژاندارم با فشاری که هر آن زیادتر می‌شد گلوی او را گرفت.

مادر خرخرکنان گفت: «بدبخت‌ها...»

کسی با آهی طولانی به وی جواب داد.

پایان



مادرِ گورکی تا پیش از انقلاب، در جامعه ما، چون بیش‌تر جوامع پیرامونی، کتابی ممنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن. در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌دارد، عطش برای آگاهی انگیزه‌ای‌ست زورآور در مبارزه علیه شرایط ناانسانی. رمان **مادرِ** گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش‌تر نه از سر دلبستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خوانده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانستن را حق خودمی‌دانستند و آن‌ها را از دانستن بازداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سیلی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در بوق‌های تبلیغاتی خود می‌دمید، **مادرِ** گورکی ستاره‌ای بود امیدوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاههای سانسور، پلیس، تهمت وافترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. رمان **مادر** همواره حضور داشت. و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که **مادر** گورکی اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگارچنین نموده بود که بیانه‌ای‌ست علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقرِ مادی و معنوی، ناآگاهی و . . . و نیز بیش‌تر به این دلیل بود که مادر ممنوع بود.


ISBN 964-5521-07-6
9789645521071

۲۹۵۰ تومان

